

نام کتاب : نهال

نویسنده : ●● نیلوفر 72●● کاربر انجمن نودهشتیا

نهال سراسیمه وارد اتاق شد و با نگرانی چشم دوخت به فهیمه که بالای سر مادرش نشسته بود و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-:مامان!

فهیمه اهی کشید و از جایش بلند شد؛ همزمان نهال به سمت تخت مادرش قدم برداشت.نگاهی به صورت رنگ پریده مادرش کرد و با بغض دوباره مادرش را صدا زد!

گلناز لبخند محوی زد و با صدای گرفته ای گفت:اومدی؟!!

نهال به آرامی روی صندلی نشست و دست مادرش را گرفت.

-:اومدم مامانم...اومدم!

فهیمه اهی کشید و گفت:تنهاتون می دارم!

نهال بدون این که چشم از مادرش بردارد سرش را به آرامی تکان داد.

چند ثانیه بعد در بسته شد.

گلناز به حرف امد

-نهالم...

قبل از اداکردن دومین کلمه به سرفه افتاد.

نهال فشار بیشتری به دست مادرش وارد کرد و گفت: به خودت فشار نیار...اروم باش من
پیشتم مامان.

اشکی که در چشمهایش حلقه زده بود راهی برای سر خوردن روی گونه هایش پیدا
کرد. دست مادرش را بالا کشید روی گونه اش گذاشت.

گلناز به سختی با سرانگشتانش رد اشک را روی گونه های دخترش پاک کرد.

نهال با صدای لرزان گفت: وقتی خوب شدی هر چقدر خواستی با هم حرف میزنیم ولی
الان اروم باش نباید به خودت فشار بیاری!

گلناز نفس عمیقی کشید و به سختی گفت: فدای اشکات بشم... گریه نکن...

نهال لبخند محوی زد و گفت: گریه نمیکنم، تو فقط خوب شو من قول میدم هر کاری تو بگی رو انجام میدم.

گلناز دستش را روی گونه دخترش کشید و گفت: حتی بعد از رفتنم نباید به خاطر من گریه کنی... این اشکا تیکه های الماسه نباید اینجوری حیف و میلشون کنی دخترم!

نهال لبخند تلخی زد و برای کنترل اشکهایش چشمهایش را روی هم گذاشت.

-: ماما نگو این حرفو... دلت میاد منو تنها بذاری و بری؟! تو باید کنار من باشی من که به جز تو کسی رو ندارم! خودت همیشه بهم میگی باید یکی مدام بالای سرم باشه و ازم مراقبت کنه... میدونی من سر به هوام میدونی تنهایی از پس خودم بر نمیام...

گلناز مانع ادامه دادن حرف نهال شد.

-: بر میای تو دختر منی باید بتونی...

تعال سرش رو به علامت منفی تگون داد.

-: اگه تو نباشی من میمیرم!

گلناز اهی کشید و گفت: این حرفو نزن! نهالم بهم قول بده خوشبخت شی قول بده نمیذاری همه سختیایی که با هم کشیدیم هدر بره.

نهال هق زد.

-:مامان....

-:جون مامان..تو عشق منی، عزیز منی من همیشه کنارتم نهالم تنهات نمیذارم.

به سختی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-:بعد از مرگ من...

نهال با گریه گفت:بس کن!

گلناز فشار بیشتری به دستش که روی گونه نهال بود آورد و گفت:هیش...بذار حرفمو بزnm.بعد از اون تو باید بری پیش بابات.اونجا بهت سخت میگیرن اما تو باید به من قول بدی تسلیم نشی نذار بهت زور بگن تو به گردن اونا حق داری نذار حقو بخورن...

نگاهی به صورت نهال انداخت و با غم آشکاری گفت: تمام این سالها همه سعیمو کردم که تورو از اونا دور نگه دارم ولی تنونستم منو ببخش دخترم.

نهال سرش رو روی تخت گذاشت و گفت: دیگه این حرفو نزن تو بهترین مامان دنیایی!

گلناز دستش را روی سر نهال گذاشت و گفت: عزیزم....

قطع شدن صدای گلناز قلب نهال رو چند ثانیه ای از حرکت بازداشت.

دست گلناز از روی سر نهال سر خورد. اینبار قلب نهال با شدت بیشتری به تپش افتاد.

سرش را با ترس بلند کرد. با دیدن چشمهای بسته مادرش با دستپاچگی به سمتش خم شد و گفت: مامان؟!... مامان!

وقتی جوابی از مادرش نشنید. دلش ریخت.

با نگرانی شانه های مادرش را تکان داد و گفت: مامان...

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت.

-مامان؟!...چرا جواب نمیدی؟!

فریاد زد.

-مامان....مامان جواب بده

شدت تکان هایی که به جسم بی جان مادرش وارد میکرد، بیشتر کرد اما بی فایده بود!

دستی دور شانهِ اش را گرفت اما نهال نمیخواست خودش را از مادرش جدا کند. نمیخواست امیدش را از دست بدهد...

-مامان...مامان چشمتو باز کن!

فهیمة در حالی که سعی میکرد نهال را عقب بکشد با گریه گفت: نهال... نهال دخترم بیا کنار! بس کن کاری از دستمون بر نیاید!

-نه خاله مامانم باید بیدار شه اون باید بیدار شه نمیتونه منو تنها بذاره.

_نهال,دخترم پاشو بریم داره شب میشه!

نهال دست لرزانش را روی سنگ مرمری سرد و سیاهی که رو به رویش بود کشید و با اندوه گفت:

_مامانم اینجا تنها می مونه!

فهیمة اهی کشید و کنار نهال نشست.

_بیا بریم عموت گفته ساعت هشت میرسه!

دوباره نفس های نهال نامنظم شد. قبل از این که اشک هایش دوباره صورت رنگ پریده اش را بپوشاند فهیمة بازوهایش را گرفت و او را بالا کشید اما نهال مقاومت کرد.

بذار یه کم دیگه بمونم خاله شاید دیگه نتونم ببینمش!

فهیمه با بغض گفت: نهال بیا بریم همینجوری هم حالت بده. اینجوری خودتو نابود میکنی!

نهال هق زد.

میخوام....میخوام نابود شم میخوام برم پیش مامانم!....

سستی ناگهانی پاهایش فهیمه را از نگه داشتنش باز داشت. خم شد روی قبر مادرش و با گریه گفت: 40 روزه ندیدمش. 40 روزه که دیگه صدام نمیکنه نمیخنده... 40 روزه زیر چشمی نگاهم نمیکنه و یواشکی اشکاشو پاک کنه. 40 روزه که منو نهال خودش نمیدونه... میخوام بمیرم خاله میخوام برم پیشش دلم براش تنگ شده...

این حرفو نزن نهال جان میدونی اگه گلناز اینجا بود چقدر از این حرفت ناراحت میشد؟

گریه اش شدت گرفت.

ولی نیست.

فهیمه خواست چیزی بگوید اما صدای خش دار مرد غریبه ای مانع شد.

_سلام!

هر دو سربرگرداندن.

مرد جوان نگاهی به سنگ قبر انداخت و گفت: خانوم حاتمی؟

نهال به فهیمه نگاه کرد . فیمه چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت: بفرمایید؟

مرد جوان نگاه سردی به نهال انداخت و گفت: من از طرف خانوادشونم اومدم ببرمش!

نهال جواب نگاه سردش را با نگاه سرد تری داد و دوباره به سنگ قبر مادرش خیره شد.

فهیمه زیر چشمی به نگاه نگاه کرد و چند قدم از او دور شد . مرد جوان به تبعیت از او

عقب رفت. فهیمه با سر به نهال اشاره کرد و گفت: ببخشید از ظهر هر چقدر سعی کردم با

خودم ببرمش خونه راضی نشد. شما چطور اینجا اومدین؟

رفتم به ادرسی که داده بودین وقتی دیدم خونه نیستین از همسایه ها پرس و جو کردم
ادرس اینجا رو بهم دادن!

به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: باید زودتر بریم همین الانشم خیلی دیر شده!

فهیمة نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت: متوجهم الان میرم میارمش!

مرد سرش را تکان داد و همان جا ایستاد .

دست فهیمة دوی دست نهال قرار گرفت.

بلند شو عزیزم اون اقا اومده دنبالت!

نهال با اکراه از جایش بلند شد. با گوشه شال مشکی اش اشکهایش را پاک کرد و زیر لب
با مادرش خداحافظی کرد و با فهیمة به سمت ان مرد به راه افتاد.

نهال مقابل او ایستاد دستانش را در هم قفل کرد و بدون این که نگاهش کند گفت: سلام!

جواب سلامش را سرسری داد و گفت: ماشین رو اون طرف پارک کردم!

قلب نهال فشرده شد. سرش را به سمت فهیمه خم کرد و با بغض گفت: حتی تسلیت هم نگفت!

فهیمه دستش را روی شانه نهال گذاشت و خطاب به آن مرد گفت: ما خودمون ماشین داریم شما بیاین دنبال ما نهال باید وسایلت رو برداره!

— هر جور راحتین!

نهال اهی کشید و به رفتنش خیره شد.

فهیمه دستش را گرفت.

— بریم!

نهال سوار ماشین شد و در را بست از آینه کناری ماشین به بنز سیاه رنگی که پشت سرشان بود نگاهی انداخت و گفت : عمومه؟

فهیمه به سمت عقب چرخید و در حالی که بسته کادو پیچ شده روی صندلی عقب را بر می داشت گفت:اره انگار!

جعبه را روی پای نهال گذاشت و استارت زد.

نهال سرش را به سمت فهیمه چرخاند و با تعجب گفت:این دیگه چیه خاله جون؟!!

-بازش کنی میفهمی!

نهال نفسش را به آرامی بیرون داد و با حوصله چسب های روی کاغذ را باز کرد.

با دیدن مانتو و روسری ابی رنگی که داخل جعبه بود گفت:اینا واسه چیه؟!!

فهیمه همان طور که نگاهش به خیابان بود با لبخند محوی گفت:دیگه وقتشه لباسای سیاهتو در بیاری عزیزم!

نهال دستش را روی لباس کشید رنگ ابی که همیشه مورد علاقه اش بود حالا برایش هیچ معنا و مفهومی نداشت بی اختیار دستش را به سمت شالش برد و با بغض گفت :لباسامو عوض کنم چیزی از غمم کم نمیشه.

فهمیه دستش را از روی دنده بلند کرد و روی دستان نهال که این چند وقت به طرز فوق العاده ای لاغر و سرد شده بود قرار داد و گفت: میدونی که مادرتم به این حال و روز تو راضی نیست. حالا که داری میری پیش پدرت یه زندگی جدید رو شروع کن نمیگم فراموش کن چون خوب میدونم محاله اما حق زندگی رو از خودت نگیر اون خدا بیامرز هم راضی نیست که تو بیشتر از این عذابدارش باشی.

قطره اشکی از گوشه چشم نهال چکید

چشمانش را بست و با صدایی که میلرزید گفت: حتی واسش مراسم شب هفت و چهلم هم نگرفتیم!

فهمیه دست نهال را به آرامی فشرد و گفت: پول اون دو شبی که دادی به بهزیستی صد برابر از هر مراسمی برای مادرت با ارزش تره. به غیر از اون من خودم سپردم امروز برات تو مسجد محل خرما پخش کنن....

دل نهال با هیچ یک از این حرفها آرام نمیگرفت اصلا چرا این بلا باید سر مادرش می امد که بخواهد به برگزاری مراسمی برای ان فکر کند.

دسته‌هایش به آرامی مشت شد لب پایش به خاطر فشارهایی که این چند وقت بابت خفه کردن احساساتش به آن وارد کرده بود کبود شده بود. قبل از این که دوباره بین دندان‌هایش قرار بگیرد درد مانع کارش شد.

مادرش همیشه او را به خاطر عادت بد گاز گرفتن لبش سرزنش میکرد. دسته‌هایش را در هم قفل کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. چقدر دلش برای غر زدن‌های مادرش تنگ شده بود.

دسته چمدان را کشید و آن را همراه خودش از اتاق بیرون کشید. نگاهی به فهیمه دم در ایستاده بود کرد و گفت: کارم تموم شد.

فهیمه لبخند محزونی زد و گفت: به سلامتی.

دلش نمیخواست نهال از آنجا برود این چند سالی که نهال و مادرش مستاجر خانه او شده بودند زندگی او هم تغییر کرده بود آنها برای فهیمه مستاجر که نه از خانواده هم عزیز تر بودند و با مرگ گلناز و رفتن نهال دوباره باید تنها سر میکرد.

نهال جلو رفت و دسته کلید را جلوی فهیمه گرفت و گفت: بفرمایید خاله اینم کیلیدا .

فهمه اهی کشید و آنها را از دستش گرفت.

نهال او را در اغوش گرفت و گفت: دلم تنگ میشه.

-منم همین طور! قول بده بهم سر میزنی.

-اگه بتونم حتما!

فهمه نهال را به آرامی از خودش جدا کرد و گفت: خیلی مراقب خودت باش!

نهال اهی کشید و گفت: میدونم مامانم چیا از بابام و اقوامش گفته چون برای خود منم زیاد تعریف میکرد اما نگران نباش من از پس خودم بر میام به خاطر مامانم که شده نمیذارم حقمو بخورن.

-ایشالا که هیچ اتفاق بدی نمی افته.

نهال لبخند زد. سعی کرد خاطره هایی که مادرش برایش تعریف کرده بود را فراموش کند و به روزهایی که در پیش دارد خوشبین باشد.

صدای یاالله مردی که دنبالش آمده بود از پایین پله ها نشان می داد که وقت رفتن است.

فهمیه گفت:بعد از این که وسایل خونه رو فروختم پولشو با پول پیش خونه میریزم به حسابت.

نگاهی به پایین پله ها انداخت و با صدای آرامتری گفت:مادرت ازم خواسته کسی از وجود این پول بویی نبره. تو هم حواستو جمع کن و به کسی چیزی نگو.

همین که نهال خواست حرفی بزند دوباره صدای او بلند شد.

-:کارتون اگه تموم شده بیاین پایین نمیخوام به نیمه شب بخوریم.

فهمیه سرش را خم کرد و گفت:چشم ...الان میاد.

گونه نهال را بوسید و گفت:خدا پشت و پناهت عزیزم.

-:مرسی خاله مراقب خودت باش.

- تو هم همین طور.

هر دو از پله ها پایین رفتند. مرد چمدان را گرفت و به سمت ماشین رفت نهال برای آخرین بار فهمیه را در اغوش گرفت و از او خداحافظی کرد.

قبل از سوار شدن در عقب را برایش باز کرد نهال سوار ماشین شد و او به راه افتاد.

و گذشته نهال به همین سادگی از او دور شد و راه برای جاده پر پیچ و خمی که سرنوشت سر راهش قرار داده بود باز شد.

_ خانوم؟

نهال چشمهایش را باز کرد و با حالت گنگی به مردی که در ماشین را باز کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود نگاه کرد.

_ چی؟

بدون این که نهال را نگاه کند گفت: رسیدیم!

نهال به اطراف نگاه کرد هوا تاریک به همین خاطر نمیتوانست چیزی را تشخیص بدهد.

_سلام خوش اومدین.

صدای مرد غریبه توجه نهال را جلب کرد.

نهال شالش را مرتب کرد و از ماشین پیاده شد. چراغ های روشن عمارت قدیمی و بزرگ از دور توجهش را جلب کرد. استرس وجودش را فرا گرفته بود از عکس العمل ساکنین این خانه در برابر خودش می ترسید. سعی کرد این حس را با فشردن بند کیفش کنترل کند.

_دنبال من بیاین

با این حرق نهال با قدمهای لرزان به دنبال مردی که رفتارش بیشتر از انسان به ربات ها شباهت داشت راه افتاد.

پشت در چوبی ایستادند.

مرزی که نهال هنوز حتی اسمش را هم نمی دانست صدایش را صاف کرد و تقه ای به در زد.

نهال بدون توجه به او سعی داشت از پشت پرده های ضخیمی که پنجره ها را پوشانده بودند داخل خانه را ببیند اما چیزی دستگیرش نشد.

باز شدن در باعث شد نهال دست از کند و کاو بردارد. زن میانسالی که لباس سنتی به تن داشت در چهارچوب در ظاهر شد.

—چقدر دیر امدی اقا عصبانی شده!

زن هم که انگار یکباره چیزی را به یاد آورده باشد با شرمندگی از جلوی در کنار رفت و سرش را به زیر انداخت در حالی که زیر چشمی به نهال نگاه میکرد و گفت:معذرت میخوام خانوم!خانوم بزرگ و اردشیرخان تو سالن منتظرتون هستن.

بعد چشم غره ای به مرد کنار نهال رفت و گفت:تو هم برو سر کارت . دعا کن خان چیزی بابت دیر کردنت بهت نگه

با شنیدن اسم اردشیر نهال رنگ عوض کرد بارها این اسم را از زبان مادرش شنیده بود
یعنی این پدرش بود؟

ان زن گفت: من میترا هستم... بفرمایید خانوم. با من بیاین..

نهال به آرامی سرش را به علامت مثبت نکان داد.

ان مرد رفت و حالا نهال مانده بود و ان زن میان سالی که میترا نام داشت.

میترا زیر چشمی به نهال نگاه کرد برایش کمی عجیب بود که یکی از کسانی که از اعضای
خانواده محسوب میشد این چنین پوششی داشته باشد. در عمارت رسم نبود خانوم ها
شلوار ان هم با مانتویی به این کوتاهی بپوشد.

نهال که متوجه نگاه خیره میترا شده بود با دستپاچگی به تونیک گشاد و سیاه رنگش که
به خاطر نشستن در ماشین چروک شده بود دست کشید و با صدایی که از استرس به لرزه
افتاده بود پرسید: سر و وضعم خیلی نامرتبه؟

میترا که از این لحن جا خورده بود با تعجب سرش را بالا گرفت و به چشمان عسلی رنگ
نهال که مملو از ترس و اضطراب بود خیره شد.

نهال به سختی اب دهانش را قورت داد و گفت: به خاطر این که راه طولانی بوده اینقدر لباسام چروک خورده!

میترا با تعجب پرسید: خانم جان من اجازه ندارم نظری بدم!

نهال ابروهایش را بالا برد و گفت: یعنی چی؟ یعنی اینقدر بد ریخت شدم؟

میترا که حالا به خوبی فهمیده بود این دختر به هیچ گونه شباهتی با خاندان حاتمی ندارد با لبخند گفت: نه خانم جان نگران نباشید .

دستش را به سمت راهرو دراز کرد و گفت: بهتره بیشتر از این خانوم بزرگ و اقا رو منتظر نذاریم . اگر بفهمن من با شما صحبت میکنم ممکنه برای هر دوی ما بد بشه!

نهال لبهایش را روی هم فشرد و وارد خانه شد.

نهال به میترا که تمام طول راه سعی می کرد پشتش را به او نکند گفت: راحت باشید.

میترا در حالی که نگاه نگرانش را به ورودی سالن پذیرایی دوخته بود گفت: خانم جان اینجا افراد خانه نباید با خدمه اینطور صحبت کنن.

قبل از این که نهال بپرسد چرا این حرف را زده. میترا رو به روی در ایستاد و تقه ای به در زد.

صدای بم مردانه ای که به آنها اجازه ورود داد ضربان قلبش را دو چندان کرده بود. میترا به آرامی در را باز کرد و گفت: بفرمایید خانوم!

نهال سرش را خم کرد و در خالی که به میترا نگاه میکرد وارد سالن شد.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد لوسترهای قدیمی بزرگی بود که از سقف بلند سالن اویزان شده بود بی اختیار سرش را بالا گرفت و به نور طلایی رنگی که از بین شیشه های کریستالی می تابید خیره شد.

اما خیلی زود صدای صاف کردن گلوبی باعث شد سرش را پایین بگیرد قبل از این که حتی حاضرین ان اتاق را ببیند در حالی که نگاهش به پارچه مخملی مبل های استیل داخل سالن بود سلام کرد اما جوابی نشنید سرش را گرداند و با پیرزنی که با ترش رویی به او خیره شده بود رو به رو شد. کمی صاف تر از قبل ایستاد.

بیا جلو ببینم!

باز هم صدای آن مرد. کسی که نهال حتی جرات نداشت نگاهش کند چند قدمی جلوتر رفت و نگاهش کشیده شد سمت کفش مردانه براقی که روی زمین بود.

بِهت یاد ندادن موقع سلام کردن به طرفت نگاه کنی؟

نهال سر بلند کرد و به چشمان پیرزن نگاه کرد این همه نفرتی که در چشماش ریخته بود نهال را نگران تر از قبل میکرد.

به آرامی گفت: معذرت میخوام!

پیرزن نفس عمیقی کشید و سرش را چرخاند به سمتی که نهال میترسید نگاه کند!

سرتو بالا بگیر!

چشمان نهال همچنان به صورت پیرزن خیره بود.

خانوم بزرگ کم لطفی نکرد و با حرص اشکاری گفت: مگه نشنیدی اردشیر خان چی گفت؟

ارام آرام نگاهش را به سمت اردشیر کشید. چشمان نافذ و اخمی که ابروهایش را به هم گره زده بود دل نهال را بیشتر لرزاند.

ترس بود که باعث شد نگاهش بیشتر از چند ثانیه دوام نیاورد و دوباره سر به زیر انداخت.

_حداقل مثله مادرش پر رو نیست.

نهال زیر چشمی به خانوم بزرگ نگاه کرد اگر در موقعیت دیگری قرار داشت حتما جوابش را می داد. هیچوقت اجازه نداده بود کسی به مادرش کوچکترین توهینی بکند. انقدر روی مقدس ترین فرد زندگی اش تعصب داشت که حتی واژه پر رو با آن لحن تند هم می توانست ذات آرامش را به سرکشی وادار کند.

_قرار بود زودتر برسین!

این اردشیر بود که بدون توجه به کنایه مادرش داشت از دیر رسیدن دخترش می پرسید.

نهال در حالی که سعی می کرد لرزش صدایش که ناشی از هیجان بود را مخفی کند به آرامی گفت: رفته بودم با مادرم خداحافظی کنم.

_این دفعه رو چشم پوشی میکنم اما دیگه نباید تکرار بشه!

این حرفش نهال را به تعجب وا داشت. نمی دانست چه اشتباهی باعث شده بود مورد عفو آن مرد مغرور قرار بگیرد؟

نگاهش دوباره چشمان پدرش را نشانه گرفت.

_اینجا مقررات خودش رو داره اگه میخوای اینجا بمونی باید بهشون عمل کنی! بهتره اینو یادت بمونه اینجا کسی دیر نمی کنه و هیچ دلیلی هم موجه نیست.

_بله... معذرت می خوام!

جوابش را خانوم بزرگ با پوزخند داد.

اردشیر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: از ساعت خاموشی خیلی وقته که گذشته.

از جایش بلند شد و ادامه داد

_میترا اتاقت رو بهت نشون می ده . همین بس که بدونی فردا ساعت 5 و نیم همه برای نماز بیدار می شن باید بیدار بشن.

نگاه تحقیر آمیزی سر تا پای نهال کرد و گفت:هر چند عادت به بیدار شدن برای نماز نداشته باشن!

این نگاه کافی بود تا تکلیف نهال در ان خانه مشخص شود بیشتر از این پیش داوری ها و این نگاه ها نباید انتظار چیز دیگری را در این خانه می داشت.

_فردا بعد از صبحانه یه نفر رو می فرستم اتاقت تا مقررات و وظایفت رو بهت بگه!حالا هم مرخصی.

مرخص بود؟باید می رفت؟کجا؟

اردشیر که دید نهال همچنان سر جایش ایستاده نفسش را به آرامی بیرون داد و با صدای بلندی گفت:میترا!!

صدایی از پشت در آمد.

بله آقا؟

نهال رو تا اتاقش همراهی میکنی! لباسایی که باید بپوشه رو بهش بده.

چشم اقا!

در باز شد. نهال منتظر بود تا میترا از در وارد شود اما انتظارش بی مورد بود.

صدای پر از طعنه خانوم بزرگ دلش را کاملاً سرد کرد.

منتظر چی ایستادی راه بیوفت!

دندان هایش را روی هم فشرد. سرش را به آرامی خم کرد و گفت: با اجازه.

و بلافاصله با قدم های بلند به سمت در حرکت کرد. دلش میخواست تا آنجا که میتواند از این دو نفر دور باشد. اصلاً حس خوبی به آنها نداشت.

میترا پشت در ایستاده بود. با دیدن نهال دستش را دراز کرد و گفت: بفرمایید!

نهال بدون هیچ حرفی جلوتر حرکت کرد.

وقتی از سالن دور شدند میترا دوباره به حرف آمد.

_اتاق شما زیر شیروانیه! باید من رو ببخشید که جلوتر از شما راه میرم اما باید راه را ببه شما نشان بدم.

نهال سعی کرد لبخند بزند.

_مشکلی نیست بفرمایید.

میترا سرش را تکان داد و جلوتر به راه افتاد نهال همان طور که با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد به دنبالش راهی شد.

اتاق های تو در تو و راهرو های باریک و سقف چوبی خانه قدیمی بودنش را با وجود رنگ و تزئینات بعضا مدرن به راحتی نشان می داد.

به راه پله ها که رسیدند میترا دستش را دراز کرد و گفت: بفرمایید خانم جان!

نهال اهی کشید و گفت: همیشه چشما جلوتر برین؟

_اخه خانم...

_باور کنید اگه راه رو بلد بودم اینقدر شما رو تو زحمت نمی نداختم!

با این حرف میترا به صورتش چنگ زد و گفت: این چه حرفیه من وظیفم را انجام می دم!

این حرف را زد و برای این که بیشتر از این به خاطر این دختر از همه جا بی خبر به درد سر نیوفتد از پله ها بالا رفت.

طبقه اول را رد کردند. به طبقه دوم که رسیدند میترا رو به روی در چوبی بزرگ ترانجا ایستاد و گفت: اینجا رو برای شما آماده کردند.

کلیدی از جیب لباسش بیرون کشید و در را باز کرد و عقب رفت. نهال وارد اتاق یا همان سالن زیر شیروانی شد.

نگاهی به اطراف انداخت سقف کج چوبی و پنجره بزرگ رو به رویش نا خود آگاه او را یاد داستان ها و برنامه کودک های دوران کودکی اش انداخت آن موقع همیشه ارزو داشت جای یکی از آن دختر های بخت برگشته ای باشد که سهمشان از یک خانه بزرگ سالن دنج زیر شیروانی است. با این که اتاق با وسایل نو و ست کامل تزئین شده بود اما نه این وسایل و نه دیوار تازه کاغذ شده نمیتوانست جلوی این را بگیرد که او کنار آن پنجره بزرگ روی زمین نشیند و در حالی که پتوی گرمی دور خودش پیچیده به منظره زیبای پشت شیشه ها ساعتها خیره نشود.

این فکر بی اختیار لبخند روی لبش آورد.

خیلی زود صدای میترا او را از عالم رویا بیرون کشید.

_دری که بیرون اتاق دیدین دستشویی و حمامه. خیالتان راحت طبقه دوم فقط مال شماست کسی بالا نمیاد!

نهال لبخند زد.

میترا به سمت کمد دیواری که یک طرف دیوار کامل را کاملاً در بر گرفته بود رفت و درش را باز کرد از بین انبوه لباسهایی که نهال نمی داشت از کجا آمده اند. یک دست لباس بیرون کشید و رو به روی نهال گرفت و گفت: این لباس فردای شماست.

بلوز و دامبل و سرافان بلندی که رویش بود با وجود پارچه و دوخت جدید حس لباس سنتی را به نهال میداد. از رنگ بنفش و رزشکی که با هم ترکیب شده بودند خوشش آمد طراحی سنتی و پارچه کتانی شان هم به جز لباس سنتی نهال را یاد دخترهای دانشکده هنر می انداخت همیشه دلش میخواست با همچین لباسی بیرون برود اما مادرش هیچوقت اجازه نمی داد چنین لباس هایی بخرد.

با یاد اوری مادرش لبخند روی لبش ماسید. آرام گفت: من با لباس مشکی راحت ترم!

ببخشید خانم جان ولی پوشیدن این لباس اجباریه!

من عذا دارم نمیتونم چنین چیزی بپوشم!

میترا سرش را پایین انداخت و گفت: بهتون تسلیت میگم خانم!

میترا تنها کسی بود که به نهال در این خانه تسلیت گفته بود.

_ممنون.

میترا با لحن ناراحتی گفت: از چهلم مادرتون گذشته خانم. آگه اینا رو نپوشید اقا عصبی میشن برای من هم بد میشه!

نهال اهی کشید و گفت: این چه خونه ایه که اختیار لباس پوشیدنمون هم دست خودمون نیست!

میترا لبش را گزید و گفت: خانم جان آرام تر صداتون پایین میره خدایی ناکرده به گوش اقا...

نهال اجازه نداد حرفش تمام بشود به اندازه کافی از این اقا شنیده بود.

لباس ها را از دست میترا کشید و گفت: باشه. نگران نباش نمیدارم مشکلی واست پیش بیاد!

میترا لبخند زد.

_ممنون خانم جان خیر از جوونیتون ببینین ایشالا!

باید از این همه ترسی که میترا داشت تعجب میکرد؟ با چیزی که طبقه پایین دیده بود این رفتار دور از ذهن نبود.

— خیلی حرف زدم خانم جان ببخشید شما استراحت کنید. چیزی خواستید کافیه تلفن رو بردارید شماره ستاره هفت رو بگیرید!

نهال لبخند زد .

این خانه بیش از حد عجیب بود.

— راستی خانم برای نماز تو کشو کنار تختتان چادر و جا نماز هست. نگران نباشید من خودم برای نماز بالا میام و می برمتان پایین.

میخواست او را از نگرانی بیرون بیاورد این یعنی بیدار کردن نهال جزو وظایفش نیست.

— نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد. من عادت دارم برای نماز بیدار بشم. فقط نمیدونم کجا باید برم!

_همه طبقه پایین جمع میشن اگر به موقع بیدار شید راه را گم نمیکنید.

_ممنون!

_این حرف را نزنید خانم من کارم رو....

_میدونم اینا کار و وظیفته به هر حال لطف کردی به خاطر پیشنهاد کمک!

میترا لبخند زد و گفت: خواهش میکنم. ممنون خانم جان!

نهال حس کرد این جان اخری که پشت لقب جدیدش شنید صمیمی تر از قبل بود!

_با اجازه من از حضورتون مرخص می شم اگه بفهمن اینجا موندم بد میشه!

_باشه!

میترا سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

نهال ابروهایش را بالا داد و سرتاسر اتاق را نگاه کرد. امیدوار بود روزهای خوبی را در این اتاق سپری کند اما با استقبالی که چند دقیقه پیش از او شده بود کمی از این موضوع می ترسید.

تا صبح خواب به چشمهایش نیامد دوباره دلتنگ مادرش شده بود. سرش را به آرامی از روی زانوهایش بلند کرد و نگاهی به لباسهایش انداخت حتی این لباسهای سیاه هم نمیتوانستند مادرش را به او برگردانند.

دستهایش را به نرمی روی چشمهایش که میسوخت کشید. دیگر حتی اشکی هم برایش نمانده بود. به لباسهایی که میترا برایش سوت کرده بود خیره شد. چرا این کابوس تمام نمیشد؟ چرا نمیتوانست چشمهایش را باز کند و مادرش را بالای سرش ببیند؟ چرا بر نمیگشت؟

روی تخت دراز کشید و دست و پاهایش را جمع کرد. این شب ها سرد ترین شب های تابستانی زندگی اش بودند.

صدای ضربه هایی که به در میزدند باعث شد از خواب بپرد از جایش بلند شد. نمیدانست کی به خواب رفته احساس گرختی داشت. صدای در قطع نمیشد. هوا هنوز تاریک بود. به سختی از جایش بلند شد و به سمت در رفت. در را که باز کرد با دست مشت شده ای که آماده ضربه زدن بود مواجه شد.

سرش را پایین گرفت و به دختر بچه ای که چادر گل گلی به سر داشت نگاه کرد. چشمانش خمار بودند معلوم بود به زور از خواب بیدار شده.

نهال ابروهایش را بالا برد و گفت: چیزی شده؟

دخترک با خجالت دستش را پایین آورد و درحالی که شروع به بازی با گوشه چادرش کرده بود به آرامی گفت: سلام!

نهال که از صدای ظریف دخترک به وجد آمده بود با لبخند بزرگی که روی لبهایش نشسته بود گفت: سلام به روی ماهت!

این حرف باعث شد دخترک سرش را بالا بگیرد و با ذوق به نهال خیره شود.

نهال روی زانوهایش خم شد و دستش را روی سر او گذاشت و گفت: ببینم تو فرشته ای؟

لبخند روی لبهای دخترک نقش بست و دندانهایش که تازه افتاده بودند از بین لبهایش ظاهر شد.

نهال نگاهی به اطراف کرد و گفت: ولی من مطمئنم که تو فرشته ای!

دخترک با کنجکاوی به نهال نگاه کرد.

نهال گفت: اچه فقط فرشته ها تو تاریکی شب میان سراغ ادم.

دخترک سرش را به علامت منفی عقب برد و گفت: نه خاله اشتباه کردی من دنیام. اومدم واسه نماز صدا تون کنم. اقا چون گفتن پیام بالا اینقدر در بزمن که شما بیدار شین. البته عمه گفت شما مته خرسی از جاتون بلند نمیشین اما اقا چون اصرار کرد پیام بالا و تا بیدارتون نکردم نرم پایین!

نهال خنده ای کرد و گفت: که اینطور! خب دیگه ماموریتت انجام شد برو به اقا چون خبر بده!

دنیا چادرش را مرتب کرد و گفت: نه. باید با شما برم!

نهال سرش را خم کرد و گفت: باشه بیا بشین تا من آماده شم!

—چشم ولی زودی باشید چون که همه دارن نماز میخونن دیگه!

نهال دیگر طاقت نیاورد دستش را جلو برد و در حالی که گونه برچسته دنیا را بین دو انگشتش میکشید گفت: چشم زودی می باشم! فرشته کوچولو!

بعد از این که وضو گرفت بدون این که لباسش را عوض کند چادرش را برداشت و همراه با دنیا به طبقه پایین رفتند. وقتی وارد سالنی که دنیا نمازخانه خطابش میکرد وارد شدند کسی آنجا نبود این موضوع دنیا را ناراحت کرد اما نهال بدون کوچکترین دلخوری گوشه ای از سالن سجاده پهن کرد و شروع به نماز خواندن کرد.

بالاخره از سجاده اش دل کند سجده بعد از نمازش را به خاطر دعا برای مادرش طولانی کرده بود. آرامشی که پیدا کرده بود انقدر زیاد بود که دلش نمیخواست از جایش بلند شود ولی میدانست نمیتواند تا هر وقت که بخواهد آنجا بماند.

دنیا گوشه ای از سالن نشسته بود و چادر کوچکی که شبیه به چادر خودش بود را سر عروسکی که دستش بود میکرد.

نهال چادرش را کنار زد و گفت: تو هنوز اینجایی فرشته کوچولو!

دنیا سرش را بالا گرفت و لبهایش را جمع کرد این لقب جدید حس خوبی به او القا میکرد.

قبول باشه خاله!

نهال لبخند زد و در حالی که سجاده اش را جمع میکرد گفت: فدای تو با این زبون شیرینت!

از جایش بلند شد و در حالی که به سمت دنیا میرفت گفت: تو چند سالته؟

دنیا سرش را خم کرد و گفت: 17!

ای جونم! ببینم عروسکتو! اونم چادر داره؟

دنیا عروسکش را به سمت نهال گرفت و گفت: خب اونم نماز میخونه!

نهال دستش را جلو برد تا عروسک را بگیرد ولی قبل از آن صدای ظریف زنانه ای از پشت سر توجهش را جلب کرد.

دنيا تو اينجا چي كار ميكني؟

دنيا سريع از جايش بلند شد.

ان زن جلو آمد و عروسك دنيا را از دستش كشيده و گفت: الان وقت خاله بازيه؟ مگه بهت نگفتم بيا صبحونتو بخور!

نهال از جايش بلند شد و رو به زني كه نميشناخت گفت: منتظر من ايستاده بود!

آن زن با اكرهه نگاهی به نهال كرد و خطاب به دنيا گفت: يالا برو تو اشپزخونه ببينم!

مامان من داشتم...

حرف نباشه يالا برو ببينم!

دنيا با ناراحتي چشمي گفت و از سالن خارج شد.

نهال چادرش را برداشت. آن زد با تاسف سرش را تکان داد و گفت: شما هم بهتره زودتر
بفرمایید همه منتظر شما نشستن!

این را گفت و رفت.

نهال در حالی که با تعجب به مسیر بیرون رفتن او خیره شده بود زیر لب گفت: نه انگار این
اخلاق توشون ارثیه

بازوهایش را بغل گرفت و نفسش را به آرامی بیرون داد.

شالش را مرتب کرد و راه افتاد بالاخره زمان رو به رو شدن با اعضای جدید خانواده اش
رسیده بود. با این حرف پوزخند تلخی روی لبهایش نشست در حالی که از راه رو میگذشت
و یکی یکی به اتاق ها سرک میکشید تا سالن غذا خوری را پیدا کند زیر لب
گفت: خانواده؟ نهال واقعا تو کسایی که 20 سال تو و مادرت رو با سخت ترین شرایط تنها
گذاشتن خانواده خطاب میکنی؟ یادت نیست مامان بهت چی گفت؟ گفت حقتو بگیر گفت
نذار بهت زور بگن و بهت سخت بگیرن! میدونی اینا یعنی چی؟ تو قرار نیست اینجا خانواده
ای داشته باشی اینو یادت بمونه!

سرش را با تاسف تکان داد و درب چوبی قدیمی که رو به رویش بود را باز کرد همین که
سرش را بالا گرفت فهمید که همه کسانی که سر میز بودند به او خیره شده اند!

سرش را به آرامی پایین برد و گفت: صبح به خیر!

جوابی نشنید فقط نفس عمیق کسی توجهش را جلب کرد. قبل از این که سرش را بلند کند صدای بم پدرش سکوت سالن را شکست!

—بیا اینجا بشین!

به پدرش که بالای میز نشسته بود نگاه کرد با دنبال کردن مسیر دستش که صندلی که جایش را تعیین میکرد پیدا کرد.

سرش را به آرامی تکان داد. همین طور که به سمت صندلی که تقریباً وسط میز قرار داشت می رفت سنگینی نگاه اطرافیان را روی خودش حس میکرد. همان موقع بود که چشمش به دنیا افتاد که داشت به او لبخند میزد. حداقل این دختر بچه بود تا کمی او را دلگرم کند!

دستش را به آرامی بالا برد و با لبخند جوابش را داد. همین که به پشت صندلی رسید. پدرش از جایش بلند شد و با اخمی که روی پیشانی اش نقش بسته بود سر تا پای نهال را نگاه کرد و گفت: همه شما میدونید که نهال کیه اما دوباره بهتون یاد اوری میکنم! نهال دختر من از همسر اولمه...

صدای سرفه بلند شد نهال نگاهش را سمت خانم بزرگ که داشت با چشم غره به پدرش نگاه میکرد کشید.

سرش را با تاسف تکان داد درست مثل پدرش .

اردشیر چشمایش را به آرامی روی هم گذاشت و باز کرد و گفت: لطفا حرفم رو قطع نکنید!

رو به نهال کرد و ادامه داد.

به خاطر فوت مادرش از این به بعد اینجا و با ما زندگی میکنه و جزئی از خونوادست و باید یاد اوری کنم که اون فرزند ارشد به حساب میاد!

این را گفت و با دلخوری به پسرش نگاه کرد که با غضب به نهال که جایگاهش را تصاحب کرده بود خیره شده بود.

بی احترامی به اون رو به هیچ عنوان نمی بخشم!

نگاهش را به سمت مرضیه _همسرش_ که کنارش نشسته بود چرخاند و گفت:حتی اگر از بودن اون بین خانواده راضی نباشید همه میدونید که اگر بخوایم به اون به چشم یه مهمون نگاه کنیم میدونیم که احترام به کسی که مهون خونه ماست واجبه!

این حرفش لبخند رضایت به لبهای نهال نشاند. حتی فکرش را نمیکرد پدری که روزی او و مادرش را از خانه بیرون انداخته اینطور پشتش را بگیرد!

_پسرم فکر کنم داری زیاده روی میکنی!

اردشیر نگاه تیزش را به چشمان مادرش دوخت و گفت:مادر ما با هم حرفامونو زدیم!

این حرفش خانم بزرگ را بیشتر از قبل ناراحت کرد و این مراحاتی را با باغیض گرفتن نگاهش از پسرش نشان داد!

اردشیر بدون توجه به مادرش رو کرد به نهال کرد و گفت:یادت باشه اینجا احترام باید متقابل باشه و همچنین احترام به قوانین این خونه به همه کسایی که اینجا زندگی میکنن واجبه!

نهال اروم جواب داد.

— چشم!

اردشیر نفس عمیقی کشید و گفت: مگه بهت نگفتن لباساتو عوض کنی؟!!

نهال گوشه لبش را گزید.

اردشیر با جدیت بیشتری ادامه داد

— همون طور که میبینی هیچ کدوم از خانومای این خونه نه تونیک کوتاه تنشون میکنن نه شلوار تنگ! مهم نیست قبلا چه نوع پوششی داشتی اما اینجا باید همه چیزو رعایت کنی! نامحرمی برای دخترام اینجا نیست ولی در این خونه همیشه بازه معلوم نیست کی میره و میاد من نمی پسندم دخترا و عروسام اینجوری جلوی مردم ظاهر بشن!

نهال دستانش را در هم قفل کرد و گفت: من فقط برای این اون لباسا رو نپوشیدم چون رنگشون مناسب نبود. من هنوز عزا دارم!

سکوت پدرش باعث شد سرش را بالا بگیرد همین که نگاهش با نگاه محزون پدرش تلاقی کرد دلش لرزید یعنی این غم به خاطر مرگ مادرش بود؟

اردشیر هم توان دل کندن از چشمان دخترش را نداشت چقدر این دختر شبیه گلناز بود. دخترش رو به رویش بود دختر او و گلناز دختری که هیچوقت اجازه این که پدرش باشد را نداشت دختری که یک عمر حسرت زندگی با او و مادرش را در قلبش سرکوب کرده بود. هر بار امید داشت یک روز به آنها برگردند امید داشت که دوباره زندگی اش را با زنی که دیوانه وار دوستش داشت شروع کند اما دیر شده بود خیلی دیر... دیگر نه عشقی برایش مانده بود نه امیدی حالا فقط دلش میخواست یادگار عشقش را در آغوش بگیرد و برای زنی که تمام این سالها عاشقش بود عذا داری کند کاش میتوانست.

سکوتشان طولانی شده بود. برای چند لحظه ای نهال حس کرد این مرد انقدر ها هم که فکر میکرد بی رحم نیست. اگر او از مادرش متنفر بود پس این چشمها چه می گفتند؟

همین مرضیه را که می دانست در دل شوهرش چه میگذرد با حرص گفت: چهلم مادرت که تموم شده! از اون گذشته تو نمیدونی که تو این خونه کسی حق نداره رو حرف اردشیر خان حرفی بزنه؟ وقتی گفتن باید لباس تو عوض کنی به جای حاضر جوابی باید بگی چشم!

این حرف مرضیه کافی بود تا اردشیر را از خاطرات گذشته بیرون بکشد. این زن برای او هیچ چیز به جز یک مانع نبود. اردشیر سرش را به آرامی تکان داد و بدون این که کوچکترین توجهی به مرضیه کند در جواب نهال گفت: می دونم که دوره سختی رو پشت سر گذاشتی ولی هیچکس نمیتونه تا ابد برای عزیزان از دست رفتش عذا داری کنه!

نهال بغض آشنای این روزهایش را دوباره قورت داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. چشمان این مرد میگفت که هنوز عاشق مادرش است. شاید اطاعت کردن از او میتوانست نهال را از شر آن دو زنی که درست دو طرف پدرش نشسته بودند در امان نگه دارد.

اردشیر روی صندلی اش نشست و بعد از این که همه افراد سر میز را از نظر گذراند خطاب به نهال گفت: بعد از رفتن به اتاقت لباساتو عوض میکنی.

دستش را به سمت صبحانه روی میز بلند کرد و گفت: بسم ا...

این حرفش به نهال اجازه نشستن داد. نهال سر جایش قرار گرفت بر عکس او که کنجکاو بود با همه اشنا شود کسی علاقه ای به شناختن او نداشت. نگاهی سرتاسر میز انداخت نمیدانست چطور چنین جمع بزرگی هنوز در یک خانه کنار هم زندگی میکنند.

بعد از صبحانه درست طبق چیزی که دیشب به او گفته بودند به اتاقش رفت نمی خواست حداقل برای روز اول دردمسری درست کند. پوزخند های خانم بزرگ و نیش و کنایه های مرضیه سر میز صبحانه به اندازه کافی او را کلافه کرده بود.

جلوی آینه ایستاده بود و به لباسهایش خیره شده بود. تونیکی که به تن داشت چروک و بد شکل شده بود دستی به آن کشید و دستهایش را بغل گرفت و به آینه خیره شد. همیشه

مادرش بود که کنار آینه دست روی شانه هایش می گذاشت و با لبخند و عشق به دخترش خیره میشد.

دستهایش را روی بازوهایش حرکت داد. دیگر کسی نبود که نگران این صورت رنگ پریده و چشمان گود رفته باشد.

نهال اهی کشید و دستش را به سمت پیراهن روی صندلی دراز کرد .

پیراهن را بغل گرفت و دوباره به تصویر خودش در آینه خیره شد.

_مامان میدونی که قرار نیست فراموش کنم!

بعد از عوض کردن لباسهایش بدون این که نگاهی به خودش بیندازد به سمت پنجره بزرگ اتاقش رفت. هوا تازه روشن شده بود و صدای خروس هم بالا رفته بود. پنجره را باز کرد و هوای تمیز این روستا را با تمام وجود بلعید.

چند نفری در حیاط در حال رفت و آمد بودند. این حال و هوا برای نهال عجیب بود زندگی که در تهران داشت با چیزی که اینجا میدید قابل قیاس نبود باورش نمیشد هنوز هم مردم بتوانند در این شرایط زندگی کنند.

نگاهی به حیاط خانه انداخت ماشین های لوکس آخرین مدل پارک شده گوشه حیاط
کاملاً با زن محلی که داشت به مرغ ها دانه میداد در تضاد بود.

لبخند زد . نمیدانست زندگی در این خانه چقدر میتواند عجیب باشد!

تقه ای به در خورد نهال سرش را به سمت در چرخاند و گفت: بفرمایید.

در به آرامی باز شد نهال با کنجکاوی به در خیره شده بود چند ثانیه بعد صدای میترا را
شنید!

_اجازه هست خانم جان؟

نهال لبخندی زد و گفت: بفرمایید داخل!

میترا وارد شد هنوز یک روز هم از آمدن نهال به این خانه گذشته بود ولی دلش میخواست
همیشه در خدمت او باشد. طی این ده سالی که در این خانه کار میکرد هیچکس به اندازه
نهال اینقدر با او با احترام رفتار نکرده بود.

میترا وارد اتاق شد. سرش را پایین گرفته بود ولی میتوانست لباسی که تن نهال بود را ببیند. این دختر از همه زنهای این خانه خوش اندام تر بود.

نهال دستهایش را در هم قفل کرد و گفت: با من کاری داشتین؟

با این حرفش میترا سر بلند کرد همین که نگاهش به نهال خورد زبانش بند آمد.

نهال که از نگاه خیره میترا تعجب کرده بود با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟ آگه لباسم مناسب نیست بگیم عوضش کنم.

میترا با شرمندگی نگاهش را از نهال گرفت و گفت: خانم جان فکر نمیکنم اردشیر خان اجازه بدن این لباس رو بپوشید!

نهال با نگرانی گفت: اما خودتون این لباسو بهم دادین!

میترا لبش را به دندان گرفت و گفت: میدانم! اما احتمالاً کسی که این لباس رو برای شما انتخاب کرده متوجه نبوده!

ابروهای نهال بالا رفت فکر نمی‌کرد این لباس اینقدر بد باشد همیشه به او گفته بودند رنگ های گرم زیباتر نشانش می دهد.

میترا بعد از چند لحظه مکث ادامه داد.

_خانم جان اینجوری خیلی تو چشمین!

سر تا پای نهال را طوری که انگار به یک شی گرانبها نگاه میکند برانداز کرد و گفت: چشم بد به دور ممکنه چشمتون بززن!

چیزی زیر لب زمزمه کرد و به سمت نهال فوت کرد.

تعجب نهال کم کم تبدیل به خنده شد.

اصلا انتظار نداشت میترا چنین حرفی بزند.

دستی به روسری اش کشید و گفت: شما واقعا به من لطف دارین!

میترا با جدیت گفت: باید براتون اسفند دود کنم!

نهال لبخند زد.

این زن در نظرش دلپاک ترین و مهربان ترین فرد این خانه بود!

_میترا خانم یه کم فکر این هندونه هایی که زیر بغل من گذاشتی باش باور کن من زور نکه داشتنشونو ندارم!

_به جان یه دونه پسرم خانم جان چاپلوسی نمیکنم هر کسی شما رو یه نظر اینجوری ببینه به قدرت خدا پی میبره!

نهال با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: خجالتم ندین!

میترا با مهربانی لبخند زد و گفت: مزاحمتون شدم که حرفای اردشیر خان رو بهتون بگم

نهال روی صندلی نشست و گفت: اوه اوه درد سرامون تازه شروع شد.

میترا لبخندی زد و گفت: اینجا یه سری قوانین خاصی داره همه هم باید بهش عمل کنند اردشیر خان خیلی سخت گیرن اگه ببینن کسی از دستوراتشون سر پیچی میکنه سخت تنبیهش میکنن فرقی نداره چه کسی از مستخدمین گرفته تا مرضیه خانم! امروز به شما خیلی سخت نگرفتن هر کسی غیر از شما دیر سر نماز می اومد و به صبحانه نمیرسید تا شب اجازه خوردن چیزی رو بهش نمیدادن همین که الان منو فرستادن با شما صحبت کنم هم از عجایبه اقا اجازه نمیدن کارگرای خونه با اهالی خونه هم صحبت بشن. برای هر دو طرف ممنوعه مخصوصا برای ما!

نهال ابروهایش را بالا برد و گفت: آخه واسه چی؟ کسایی که اینجا کار میکنن هم مثل بقیه اعضای خونه حساب میشن.

میترا لبخند محوی زد و گفت: این حرف شماست. هیچکس تو این خونه اینطور فکر نمیکنه. حساب کارگرا از اعضای خونواده جداست.

نهال لبخندی زد و گفت: مادر من دختر یکی از همین کارگرا بوده!

میترا سرش رو پایین انداخت میدونست نهال خبر نداشت که این سالها چه حرفهایی که در این خانه پشت سر مادرش زده نشده.

در حالی که سعی میکرد طوری صحبت کند که نهال را نرنجانند گفت: همه میگویند اتفاقی که بین مادر شما و آقای این خونه افتاده یکی از دلایلیه که اردشیر خان چنین قانونی گذاشتن!

نهال سرش را با تاسف تکان داد. مادرش نه تنها فرقی با افراد این خاندان نداشت بلکه انسانیت بیشتری هم نسبت به آنها داشت. هیچکس حق نداشت حساب خودش را با دیگران جدا کند و به خاطر موقعیتش بقیه را در حد و اندازه دیگری بداند. مگر نه این که همه آنها انسان بودند و زندگی شرافتمندانه ای داشتند؟

فکر کردن درباره این چیزها فایده ای نداشت نهال خوب میدانست که این باور نه از زمان مادرش که از خیلی وقت پیش برای این خانواده تبدیل به یک ارزش شده است.

میترا که سکوت نهال را دید با نگرانی گفت: من قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم!

نهال سرش را بلند کرد و با لبخند محوی گفت: ناراحت نشدم! حداقل از دست شما .

میترا سرش را به آرامی تکان داد و گفت: خیلی پرچونگی کردم منو ببخشید. بذارین تا بیشتر از این حرف اضافی از دهنم بیرون نیومده دستورات اردشیر خان رو براتون بگم. همون طور که خودتون دیدین اقا اردشیر خیلی رو پوشش حساسه گذشته از اون خوششون نمیاد خانوما اینجا با مردای نا محرم خیلی در ارتباط باشن تا کسی مجبور نشده

اصلا چنین کاری تو این خونه نمیکنه. خانوما اجازه اسب سواری و بیرون رفتن از خونه اونم تنهایی رو ندارن قبل از این که بخوان برن بیرون حتما باید اردشیر خان رو در جریان بذارن.

همه باید سر ساعت مشخص برای غذا حاضر بشن. موقع خوردن عسرونه هم همه باید حضور داشته باشن.

اقا خوششون نمیاد کسی زیاد تو خونه از وسایل الکترونیکی استفاده کنه اگه خیلی حوصلتون سر رفت بهتره برین کتابخونه و اونجا بمونین یا با حرف زدن با بقیه سرتون رو گرم کنید. اقا روی خانم بزرگ خیلی حساسه هیچکدوم از اعضای خانواده حق ندارن رو حرف خانم بزرگ حرف بزنن ایشونم خیلی سخت گیره حتی بیرون رفتن از یه جمعی که ایشون هستن بدون دلیل و اجازه از خانم بزرگ ممنوعه!

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: صبر کن دیگه نمیخواه ادامه بدی فهمیدم اینجا حکومت نظامیه!

میترا با ترس محکم پشت دستش کوبید و گفت: نزنین این حرفو اگه به گوش اردشیر خان برسه...

مهال پوزخندی زد و گفت: تیکه بزرگم گوشمه!

میترا سرش را پایین انداخت از این دختر بعید بود که حتی به یکی از حرفهایی که زده عمل کند.

و نهال میدانست که در برابر او سخت گیری بیشتری خواهد شد هرچه بود او دختر زنی بود که کل معادلات این خانه را به هم ریخته بود و تنها راه فرارش مردی بود که صبح عشق عشق به مادرش را در چشمانش دیده بود.

بعد از این که حرفهای میترا تمام شد و نهال به طبقه پایین رفت.

داخل اتاق نشیمن خانه همه دور هم جمع بودن.

سام بلندی که کرد توجه هیچکس را جلب نکرد انگار حتی صدایش را هم نشنیده بودند.

نمیدانست چه عکس العملی باید نشان بدهد یا کجا برود به اولین مبل خالی نزدکیش پناه برد. نهالی به بقیه انداخت خانم بزرگ و مرضیه کنار هم نشسته بودند و در گوشه حرف میزدند از طرفی دنیا و مادرش با زن جوان دیگری گوشه اتاق نشسته بودند و دختر نوجوانی که سر میز کنار نهال نشسته بود هم مشغول بازی با دنیا بود.

نگاهش را سمت زنی کشید که کنارش نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد. نیمرخش شبیه خانوم بزرگ بود البته جوان تر و البته خیلی لاغر از او.

برایش مهم نبود چه میگوید فقط سعی داشت بفهمد این زن دقیقا چه کسی است ولی نگاه خیره اش حس دیگری به عمه اش داده بود. همین که گوشی را سر جایش گذاشت با دلخوری گفت: دختر بهت یاد ندادن به حرفای دیگران گوش ندی؟

نهال با تعجب گفت: چی؟

عمه اخمی کرد و گفت: این جواب منه؟ ببینم تو بلد نیستی با بزرگترت چطوری حرف بزنی؟

نهال با تعجب گفت: مگه من چه کار اشتباهی کردم؟

عمه از جایش بلند شد و گفت: ماشالا پرروگی رو هم خوب از مادرت یاد گرفتی!

نهال که هنوز شک زده بود اب دهانش را قورت داد و با تعجب به او خیره شد.

عمه دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: مته دخترای خیره سر اینجوری به من زل نزن . من عمتم از تو بزرگترم اگه یادت ندادن چطور با بزرگترت رفتار کنی حالا باید یاد بگیری!

نهال بهت زده نگاهش را از او گرفت و گفت: من ... من واقعا معذرت میخوام! قصد بدی نداشتم من داشتم فقط نگاهتون میکردم شما خیلی شبیه مامان بزرگید!

بلافاصله بعد از این حرف دستهایش را محکم روی دهانش گذاشت مطمئنا کسی که همه خانوم بزرگ صدایش میزدند نباید مامان بزرگ خطاب میشد!

صدای عمه بالا رفتو

__ببین چطور حرف میزنه! به چه جرئتی اینجوری درباره خانوم بزرگ حرف میزنی؟

نهال زیر چشمی به خانوم بزرگ نگاه کرد چشمان بر افروخته اش به او حرفهای میترا را یاد اوری کرد. با زبان خودش روزش را زهر کرده بود.

صدای بی تفاوت مرضیه را از پشت سر شنید.

_آلاله جان خودتو ناراحت نکن اخه از دختر یه کلفت تربیتی بیشتر از این انتظار داری؟

این حرفش باعث شد نهال به طور ناگهانی به سمتش برگردند همین که خواست دهن باز کند. خانوم بزرگ عصایش را محکم به زمین کوبید و گفت: به اندازه کافی اینجا رو به هم ریختی! برو تو اتاق و تا وقتی بهت اجازه ندادم از اونجا بیرون نمیای.

نهال صاف سر جایش ایستاد و دستهایش را مشت کرد. انقباض شدید فکش نشان میداد که چقدر عصبانی است. این رفتار توهین اشکار بود آنها میخواستند بجنگند.

عمه او را به آرامی هل داد و گفت: مگه نشنیدی خانوم بزرگ چی گفت؟ یالا برو بیرون از اینجا!

نهال با قدم های بلند از اتاق خارج شد. هنوز شکه بود که چطور در عرض چند ثانیه بمبارانش کرده بودند.

ریز لب غرید میدانست اگر بخواهد با آنها مثل خودشان رفتار کند موفق نمیشود هر چه باشد آنها صاحب این خانه بودند.

به سمت پله ها رفت اما هنوز دو قدم بر نداشته بود که منصرف شد.

راهش را کج کرد و برخلاف دستور خانوم بزرگ راه حیاط را در پیش گرفت.

با برگشتن اردشیر مرضیه چنان قشربی به پا کرد که باعث شد نهال در چند ساعت اولیه ورودش به آن خانه تنبیه شود. مخصوصا که با آخرین سرپیچی که کرد و تا خود ظهر بیرون از خانه ماند. بهانه بیشتری دست آنها داده بود.

اردشیر هم بلافاصله او را از بیرون رفتن از اتاقش به مدت 4 روز منع کرد هر چند این نهال را خیلی ناراحت نمیکرد. دلیل خاصی برای بیرون رفتن از اتاق و هم کلام شدن با دشمنانش نمیدید.

این 4 روز خیلی زود برای نهال گذشت تمام مدت در اتاقش خودش را با لپ تاپ و گوشی موبایلش سرگرم میکرد. خوشحال بود که حداقل وسایلش را از او نگرفته اند. از قومی که دیده بود هر کاری بر می آمد برای همین وسایل شخصی اش را جایی مخفی کرده بود و با احتیاط از آنها استفاده میکرد.

بعد از ظهر روز چهارم بود. نهال ناهارش را هم در اتاقش خورده بود و بعد از یک دوش کوتاه مشغول خشک کردن موهایش جلوی آینه بود که در زدند نهال به خیال این که باز هم میترا پشت در است در حالی که موهای بلند خرمایی رنگش را کاملا روی صورتش ریخته بود و آنها را سشوار میکرد گفت: بیا داخل!

صدای باز شدن در را شنید ولی انگار کسی وارد نشده بود. دسته ای از موهایش را عقب برد و گفت: چیزی شده میت...!

با دیدن پدرش که رو به رویش ایستاده بود بقیه حرفش را خورد. با دستپاچی سشوار را خاموش کرد و از جایش بلند شد. انتظار دیدن او را در اتاقش نداد. روزی که دستور ماندنش را در اتاق داده بود حتی کوچکترین نگاهی به نهال نکرد و نخواست که حرفهای او را هم بشنود!

موهایش را با دستش مرتب کرد و گفت: ببخشید!

سرش را پایین انداخت این باعث شد دوباره موهایش به هم بریزد به آرامی گفت: نفهمیدم شما اومدین!

اردشیر نفس عمیقی کشید و در با سکوت به دختر شلخته اش که حتی لحن حرف زدنش هم شبیه به مادرش بود خیره شده بود.

نهال متوجه سکوت اردشیر شده بود ولی جرات نمیکرد حرفی بزند. تا این که پس از چند ثانیه خود اردشیر به حرف امد!

_تو نامزد داری؟

نهال سرش را بلند کرد و به پدرش که بی مقدمه چنین حرف بی ربطی زده بود خیره شد. چرا باید چنین چیزی را می پرسید؟ برای لحظه ای چیزی از گوشه ذهنش رد شد که نگاهش را پر از ترس کرد. من من کنان گفت: نه.. چطور.. چطور مگه؟

اردشیر به دست نهال اشاره کرد و گفت: پس این چیه تو دستت؟

نهال دستش را بالا گرفت با دیدن حلقه ازدواج مادرش روی انگشتش خیالش از بابت این که پدرش برای خلاص شدن از دستش میخواهد او را شوهر بدهد راحت شد. نفس عمیقی کشید و با لبخندی که بی اختیار روی لبهایش نشسته بود گفت: این حلقه مامانمه!

دستش را روی حلقه کشید و در حالی که عشق از صدایش می بارید گفت: وقتی دسته حس میکنم اون کنارمه!

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: دیگه نمیخوام اونو رو دستت ببینم!

_اما...

من بحث نمیکنم.

نهال اهی کشید و با اکراه گفت: چشم!

اردشیر دستاش را به پشت برد و گفت: باید بیای پایین و جلوی همه از خانوم بزرگ و عمت و مرضیه خانوم عذر خواهی کنی!

نهال معترضانه گفت: برای چی باید ازشون عذر بخوام؟ اونا بودن که به من و مادرم توهین کردن! میدونید چقدر جلوی خودم رو گرفتم تا جوابشون رو ندم؟ میدونین چقدر سخت بود که مجبور بودم سکوت کنم تا هر چی دلشون میخواست به من بگن؟ شما چطور انتظار دارین من برم از کسی عذر خواهی کنم که مادر منو کلفت خطاب میکنه!

اردشیر غرید.

یه بار گفتم که با من بحث نکن دخترا!

نهال چشمهایش را بست و شمرده شمرده گفت: من به خاطر شما و حرمت بزرگتر بودنشون حرفی نزدم اما نمیتونم از اونا عذر بخوام همین که منو به جای اونا تنبیه کردین برام کافیه!

_میل خودته میتونی کاری که گفتم انجام بدی یا این که 4 روز دیگه هم همینجا میمونی!

نهال گستاخانه به چشمان پدرش خیره شد و گفت: من علاقه ای به بیرون اومدن از اتاق ندارم.

فکر میکرد اردشیر کوتاه می آید ولی او با بی تفاوتی گفت: این انتخاب خودته!

و به سمت در اتاق چرخید.

نهال چند ثانیه ای لب روی هم گذاشت و همین که اردشیر خواست از اتاق خارج شود حرف دلش را زد.

_بابا!

این حرف اردشیر را چنان شکه کرد که دستش بالای دستگیره ثابت ماند! بابا واژه ای که برایش غریبه بود حسی که بعد از از دست دادن همسر و فرزندش آن را برای تمام فرزندانش حرام کرده بود و حالا این کلمه را از زبان کسی میشنید که سالهای سال در حسرتش بود!

تاب نگاه کردن به دخترش را نداشت. با خودش عهد کرده بود که به نهال سخت نگیرد
میخواست گذشته هایی که با حماقت از دست داده بود را تا وقتی که زمان هست جبران
کند اما چه کرده بود؟ حتی گذاشته بود روز نهال در آن خانه به خوشی شب شود.

نهال منتظر عکس العمل اردشیر نماند. تمام مدت حرف مادرش در سرش تکرار
میشد. "حق تو از شون بگیر".

تنها راه گرفتن حقش برگرداند پدرش بود .

با بغض گفت: من به امید شما اینجا اومدم.

اردشیر زیر چشمی به نهال نگاه کرد. زبانش نمی چرخید. میترسید.. میترسید کاری انجام
بدهد و باعث شود باقی عمرش را هم از تنها یادگار عشقش جدا بیوفتد!

آن زنهای دسیسه گری که در خانه اش بودند را به خوبی می شناخت اما با دلش چه
میکرد؟

نهال سعی کرد احساسات پدرش را بیشتر برانگیخته کند.

بابا! اگه شما هم به اندازه ادمای اون پایین از من متنفرید بهم بگین تا زودتر برگردم به همون جایی که ازش اومدم! همه اونا رو میتونم تحمل کنم ولی نفرت بابامو نه! نمیخوام اون قهرمانی که مامان از شما برام ساخت جلوی چشمم خراب بشه. نمیخوام بهترین بابای روی زمین جلوی چشمم بیرحم ترین مرد عالم بشه!

بس کن!

صدایش میلرزید. هرچند نا محسوس ولی نهال حسش میکرد و دوباره صدای مادرش در گوشش زنگ میزد.

"بابات شوهر خوبی بود برای تو هم حتما بابای خوبی می شد ولی اجازه نداشت خوب باشه"

معنی اجازه را حالا خوب میفهمید حالا میفهمید به جای تنفر از پدری که سالها ترکشان کرده بود باید از کسانی متنفر میشد که باعث و بانی این تصمیم بودند.

نهال دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما اردشیر فرصت نداد. دیگر تاب شنیدن نداشت. از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست

دوستان شرمنده که دیر شد راستش نتم قطع بود این چند وقت. امیدوارم این پست تپل
جبران کنه نبودنمو

نهال سرش را با تاسف تکان داد و در حالی که موهای به هم ریخته اش را با دست عقب
میزد زیر لب زمزمه کرد.

—اینجوری کار به جایی نمی برم!

روی صندلی نشست و نفسش را در هوا فوت کرد.

با خودش فکر کرد پدرش بیشتر از این که به خاطرات خوش مادرش و تعریف های بی حد
و اندازه اش شباهت داشته باشد شبیه حرف های نگفته ای بود که هر شب چشمان
مادرش را خیس می کرد

بغضش را به سختی فرو داد و گفت: حالا میدونم اون قصه هایی که تو دلت تلنبار شده بود
و اینجوری زمین گیرت کرد از کجا میاد! اونا زندگیتو زهر کردن نمی ذارم روی خوش
بینن! حقمو... بابامو ازشون میگیریم! حتی اگه مجبور بشم تمام عمرم رو تو اتاق زندونی
بمونم!

با بی حوصلگی به ساعت نگاه کرد از وقتی اردشیر از اتاق رفته بود انگار زمان کند تر پیش میرفت. فکر میکرد مهربانی اش جواب میدهد امیدوار بود بتواند دل پدرش را نرم کند ولی بی فایده بود.

تقه ای که به در خورد نهال را از جا پراند.

_بفرمایید!

در باز شد و نهال با دیدن سایه میترا دستش را به کمرش زد و اه کشید!

_اجازه هست؟

نهال با بی حوصلگی روی تخت نشست و گفت: بیا داخل میترا خانوم!

میترا با اجازه ای گفت وارد شد نهال که انتظار سینی شام را داشت با تعجب به دستهای خالی میترا نگاه کرد.

جتما از غذا خوردن هم محروم شده بود!

میترا کتار در ایستاد و با لبخند محوی گفت: خسته نباشید خانوم!

نهال پوزخندی زد و گفت: خسته؟ من از صبح تا حالا از روی این تخت تکون نخوردم! اونی که خسته شده شمایی!

_ شما همیشه به من لطف داری خانم جان!

نهال دست هایش را تکیه گاه خودش کرد و گفت: خب حالا بگین ببینم دوباره چه خبره؟

سرش را کمی بالا تر گرفت و با هیجان گفت: اگه بدونین چی شده خانم!

نهال ابروهایش را بالا برد. میترا ادامه داد: اردشیر خان بخشیدنتون!

_ چی؟

_ اردشیر خان گفتند پیام بالا صداتون کنم برای شام! یعنی بخشیدنتون!

نهال برای لحظه ای خوشحال شد ولی خیلی سریع با ترش رویی گفت: من کاری نکردم که کسی ببخشم! برین بهشون بگین من نمیام!

میترا دستش محکم روی دست دیگرش زد و گفت: خانم جان نکنه میخواین اردشیر خان سرمو بزنه؟

نهال با اخم گفت: لابد میخواد جلوی همه منو سکه یه پول کنه و اگر نه از اردشیر خانی که من دیدم این کارا بعیده!

اردشیر خان را با لحن تمسخر آمیزی به زبان آورد.

میترا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: این حرفو نزنید!

نهال سرش را به علامت منفی تکان داد.

میترا گوشه لبش را گزید و گفت: شما نمیدونین. من خودم شنیدم که چطور به خاطر شما تو روی خانم بزرگ ایستادن تو این چند سالی که اینجا کار میکنم ندیده بودم اردشیر خان چنین کاری بکنن!

نهال سرش را بالا گرفت و با تعجب به میترا نگاه کرد. میترا با دستپاچی گفت: به خدا
قصدم فالگوش وایسادن نبود باور کنین ناخواسته وقتی منتظر بودم ببینم امرشون چیه
شنیدم. نمیخواستم....

نهال حرف میترا را قطع کرد و گفت: جدا چنین کاری کرد؟

میترا که منتظر بود به خاطر خطایی که انجام داده بود توبیخ شود با ترس گفت: بله!

لبخند پهنی که روی صورت نهال نقش بست خیال میترا را راحت کرد و دوباره به یاد آورد
که حساب این دختر از بقیه افراد این خانه جداست. این تفاوت را حتی اردشیر خان هم
برای نهال قائل شده بود.

نهال دستهایش را به هم زد و گفت: خب اگه اینطور الان آماده میشم!

میترا لبخندی زد و گفت: پس من میرم به همه خبر بدم! اردشیر خان اینطور خواستن!

نهال با ناباوری شانه هایش را بالا انداخت و با رفتن میترا به سمت کمد لباس هایش رفت.

با وسواس لباس مناسبی انتخاب کرد و از اتاق بیرون رفت. حس خوبی پیدا کرده بود با اتفاقی که عصر در اتاقش افتاد فکرش را هم نمیکرد که پدرش برای شام از او دعوت کند.

بر خلاف تصویری که عصر داشت حالا حس میکرد موفق شده. این یک قدم بزرگ بود.

پشت در سالن غذاخوری ایستاد و کمرش را صاف کرد و بغد از این که تقه ای به در زد وارد سالن شد. درست همان طور که انتظار داشت به محض ورودش همه نگاه ها به سمتش چرخید البته حواسش بود که مرضیه با حرص نگاهش را از او گرفت و خانوم بزرگ حتی یک سانت هم سرش را بالا نیاورد اما برایش مهم نبود. با شوق به چشمان پدرش خیره شد و گفت: سلام!

اردشیر سرش را به آرامی نکان داد و نگاهش را از نهال گرفت. نهال نگاهی گذرا به همه کسانی که سر میز نشسته بودند کرد و به سمت صندلی خالی که قبلا به عنوان جایش تعیین شده بود رفت.

کنار صندلی ایستاد و با لبخندی که می داتست از نگاه اردشیر دور نمی ماند گفت: با اجازه.

و پشت میز نشست.

سکوت سنگینی فضا را در بر گرفته بود ولی با این حال نهال هنوز هم حس خوبی داشت.

هیچکس حرفی نمیزد تا وقتی که غذا را آوردند و اردشیر خان اجازه شروع کردن غذا را صادر کرد.

نهال که احساس میکرد گرسنه تر از هر وقت دیگریست تا جایی که بشقابش جا داشت آن را پر کرد. همین که سینی را سر جایش قرار داد. صدای بلندی از برخورد قاشق و چنگال به بشقاب توجهش را جلب کرد.

سرش را که برگرداند مرضیه را دید که قصد داشت از سر میز بلند شود.

همین که صدای از عقب داد صدای بلند اردشیر به جز مرضیه بقیه را هم ترساند!

_بشینید خانوم!

لحنش محترمانه بود اما صدایش معنی دیگری می داد!

_گرسنه نیستم!

اردشیر سرش را کمی به سمت مرضیه متمایل کرد و بدون این که نگاهش کند گفت: اگه
گرسنه نیستین میتونین بشینین تا بقیه غذاشونو تموم کنن!

_سرم درد میکنه ترجیح میدم برم تو اتاقم و استراحت کنم!

_مرضیه!

و جواب مرضیه نفسی بود که با خشم بیرون داد.

_قوانین این خونه...

مرضیه حرف اردشیر را قطع کرد و گفت: قوانین؟ کدوم قوانین؟ قوانینی که به خاطر دختر
یه کلفت

صدای کوبیده شدن مشت اردشیر روی میز صدای مرضیه را قطع کرد.

نهال نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت: اگه مشکل منم میتونم برم تو اتاقم.

مرضیه سرش را به سمت نهال چرخاند و گفت: البته که باید بری تو اتاقت بین اعضای این خونه هیچ جایی برای تو نیست.

نهال به آرامی از جایش بلند شد. فکر نمی‌کرد مرضیه مرتکب چنین اشتباهی شود ولی این برایش بهتر بود.

به سمت اردشیر چرخید و گفت: بابا! اگه اجازه بدین من میرم نمیخوام به خاطر من کسی ناراحت باشه مخصوصا خانوم خونه!

کلمه اولی که به کار برد همه را علی الخصوص مرضیه و خانوم بزرگ را شکه کرد.

همین صدای مرضیه را بیشتر بالا برد.

_دختره گستاخ!

رو کرد به اردشیر و با حرص گفت: بفرما تحویل بگیر این کسیه که داشتی طرفداریشون میکردی میبینی با چه بی احترامی تورو خطاب میکنه؟

به سمت نهال برگشت و گفت:هیچکس به خودش جرات نمیده اردشیر خان رو با اسم دیگه ای صدا بزنه اونوقت تو... تو دختره بی سر و پا که معلوم نیست از کجا پیدات شده چطور جرات میکنی چنین حرفی رو به زبون بیاری!؟

نهال با شرمندگی سرش را پایین انداخت ولی خیلی زود سرش را بالا گرفت و در حالی که به اردشیر خیره شده بود گفت: برای من صفت بابا محترم ترین چیزیه که میتونم صداتون کنم! دوست ندارم این کلمه مقدسو با هیچ چیز دیگه ای تو دنیا عوض کنم اما اگه شما بخواین....

صدای خانوم بزرگ حرف نهال را قطع کرد.

بهتره این تراژدی که راه انداختی رو همین الان تمومش کنی! زودتر برگرد اتاقت...

نهال به چشمان پر از اشکش به اردشیر نگاه کرد و با بغض گفت: چشم!

و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

پرده اشکی که جلوی چشمانش را گرفته بود با دست کنار زد و به سمت پله ها دوید!

یک ساعت از موقع شام گذشته بود و نهال از وقتی وارد اتاقش شده بود تا آن لحظه کنار تختش نشسته بود و برای خیال بافی های کودکانه اش اشک می ریخت. برای تمام آن شبهایی که منتظر بود تا شاید پدرش از راه برسد و شام را با خانواده اش بخورد!

برای تمام آن زمان هایی که با حسرت به بابا های دوستانش نگاه میکرد و ارزو داشت فقط یک بار مردی در زندگی اش باشد تا با این نام صدایش کند.

باز شدن در اتاق باعث شد نهال به زمان حال برگردد.

سرش را بالا گرفت و با دیدن ابروهای در هم رفته اردشیر از جایش بلند شد.

و قبل از این که اجازه بدهد او حرفی بزند. به سمت پدرش پرواز کرد و چند ثانیه بعد در آغوش پدری بود که سالها ارزو داشت یک بار هم که شده دستش را بگیرد!

و عقده تمام این بیست و دو سال همان جا سر باز کرد و نهال تمام اشکهای سرکوب شده ای که میترسید به چشم مادرش بیاید و او را هم ناراحت کند را بیرون ریخت!

هق هق نهال و لرزشی که تمام وجودش را گرفته بود باعث شد اردشیر تمام آن حرفهایی که برای گفتن آماده کرده بود را از یاد ببرد!

اهی کشید و سرش را به سمت نهال خم کرد.

و حلقه شدن دستهایش دور بازوهای دخترش کافی بود تا تمام رویاهای نهال به واقعیت
پیوندد!

اردشیر هنوز هم نمیدانست که باید با این دختر چه کند؟!

اردشیر نهال را به آرامی از خودش جدا کرد و در حالی که سعی میکرد خودش را بی
تفاوت نشان دهد گفت: بهتره تمومش کنی!

نهال با ناامیدی یک قدم عقب رفت و سرش را پایین انداخت .

اردشیر دستهایش را پشت سرش قفل کرد و گفت: بهت گفته بودم این خونه قوانینی داره
که باید بهشون عمل کنی!

نهال سرش را بالا گرفت و معترضانانه گفت: ایندفعه خودتون شاهد بودین....

اردشیر دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گفت: دیگه نمیخوام یک کلمه دیگه درباره بی احترامی امشبت بشنوم!

نهال با حرص اشکهایش را پاک کرد و در حالی که دستهایش را مشت کرده بود گفت: بی احترامی؟

اردشیر غرید.

_گفتم دیگه نمیخوام بشنوم!

نهال با صدایی که از خشم میلرزید گفت: بهتره به جای این قوانین مسخره یه کم انصاف و عدالت رو تو خونتون پیاده کنید.

_تو حق نداری...

نهال با حرص گفت: چی شده اردشیر خان بزرگ؟ کسر شان داره که دختر یه کلفت واقعیتهای دورو برتونو بهتون یاد اوری؟ کنه؟ شما هیچکدوم بویی از انسانیت نبردین

حرفش با داغ شدن یک طرف صورتش ناتمام ماند!

نهال دستش را روی گونه اش که از سیلی محکم اردشیر شروع به سوختن کرده بود گذاشت و با نفرت به مردی که تا چند لحظه پیش حس میکرد بهترین حامی او خواهد شد خیره شد .

اردشیر با عصبانیت گفت: حد خودت رو بدون دخترا!

نهال خواست حرفی بزند اما اردشیر مانع شد . با خشم به نهال خیره شد و گفت: اگه بخوای پاتو از گلیمت دراز تر کنی همون طوری که باید، باهات رفتار میکنم.

نهال پوزخند زد.

اردشیر انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید جلوی صورت نهال گرفت و گفت: و این آخرین باریه که بی احترامیاتو تحمل میکنم! اینو یادت بمونه اینجا خونه مادریت نیست که هر غلطی خواستی بکنی!

نهال لبه‌ایش را روی هم فشار داد میدانست اگر دهانش را باز کند بغض امانش نمیدهد. به همین خاطر سکوت کرد.

اردشیر قامتش را مقابل نهال صاف کرد و مقتدرانه گفت: رفتار امشبت به هیچ شکلی قابل توجیه نیست با این حال دیگه نمیخوام حرفی در این باره باشه بهتره فراموشش کنی و سعی کنی جبرانش کنی و اما اینم باید بدونی که مرضیه تو این خونه خیلی قابل احترامه و مادامی که تو اینجا زندگی میکنی اون حکم مادرت رو داره و احترامش جتی از احترام گذاشتن به من هم واجب تره. اگه کوچکترین شکایتی از تو بکنه اونو از چشم تو میبینم پس مراقب رفتارت باش.

نهال دیگه نتوانست ساکت بماند.

نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی میکرد تن صدایش را کنترل کند گفت: حکم مادرمو داره؟ هه...

اردشیر که دید نهال قصد تمام کردن بحث را ندارد سرش را تکان داد و به سمت در قدم برداشت.

با بی توجهی اردشیر نهال بیشتر احساس تحقیر شدن کرد.

صدایش را بلند تر کرد و گفت: مادر من مرده!

اردشیر باز هم بدون توجه به نهال از اتاق خارج شد.

نهال فریاد زد: شماها کشتینش!

اردشیر در اتاق را بست و نفس عمیقی کشید.

صدای هق هق نهال دوباره بلند شد. اردشیر دستی که با آن به صورت نهال سیلی زده بود را مشت کرد و زیر لب گفت: لعنت به من

اردشیر یگراست به اتاقش رفت میدانست اگر در این موقعیت با مادرش و مرضیه رو به رو شود نمیتواند خودش را کنترل کند.

طبقه پایین دوباره بحث بالا گرفته بود سوژه جدید این روزهایشان نهال بود .

مرضیه سرش را تکان داد و گفت:دیگه همینم مونده بود یکی مثله اون دختره جرات کنه اینجوری باهام حرف بزنه!منی که بچه های خودم جرات ندارن جلوم سرشونو بالا بگیرن باید اینجوری از اون دختره حرف بشنوم!

با دست به گونه اش ضربه زد و ادامه داد: اگه کسی بفهمه ابرو واسم نمیمونه!

همزمان چشم غره ای به عروسش که رو به رویش نشسته بود رفت. مینا سرش را پایین انداخت و دنیا را محکم تر از قبل بغل کرد. به طعنه های مادر شوهرش عادت کرده بود میدانست با کل کل کردن با او یا حتی گله کردن از او هیچ فایده ای ندارد. او بهتر از هر کسی میدانست که نهال با وجود عجوبه ای مثل مرضیه راه به هیچ جایی نمیبرد به جز سر خم کردن و اطاعت از این مار دو سر!

آلاله دست مرضیه را گرفت و گفت: حرص نخور مرضیه جون اخه با حرص خوردن تو این دختر درست میشه؟ ما خودمونم بکشیم اون زن بی رگ مادرش رو نمیتونیم از وجود دختره بیرون بکشیم!

مرضیه نگاه تیزی به مینا که خودش را با بافتن موهای دخترش سرگرم کرده بود انداخت و گفت: چطور حرص نخورم؟ منو جلوی هر کس و ناکسی سکه یه پول کرد!

مینا سرش را بلند کرد او هر کس و ناکسی نبود! مطمئنا اگر پدرش میفهمید کسی اینطور دخترش را خطاب کرده خون به پا میکرد اما مینا کسی نبود که بخواهد خانواده اش را درگیر مشکلات خانه شوهرش کند. هیچوقت دوست نداشت کسی در مسائل زندگی اش

دخالت کند همین که مرضیه حریم خصوصی او و شوهر و بچه اش را از او گرفته بود کافی بود جا برای کس دیگری نداشت.

موهای دنیا را بست و در حالی که سعی میکرد خونسرد به نظر برسد از جایش بلند شد و گفت: با اجازتون من دنیا رو میبرم بخوابه!

مرضیه پشت چشمی نازک کرد و گفت: چه عجب خانوم یادشون اومد از وقت خواب این بچه گذشته!

مینا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

اما مرضیه دست بردار نبود.

یه جای این که فالگوش حرفای من بشینی که فردا بشه سوژه خاله زنگ بازی یه کم به این بچه و شوهرت برس! از صبح تا شب تو این اتاق نشستی بیچاره یاسین من، دلش خوشه زن گرفته!

مینا بدون این که جوابی به مرضیه بدهد رو کرد به خانوم بزرگ و گفت: با اجازه خانم بزرگ!

نگاه سرسری به همه کرد و با شب به خیر کوتاهی گفت و به سمت در رفت همین که دستش روی دستگیره قرار گرفت دوباره دهان مرضیه باز شد.

_میبینی آلاله جون؟ میبینی چه بلایی سرم اومده؟ میبینی چطور بی محلی میکنه انگار نه انگار من مادر شوهرشم همه احترامم یه شبه به باد هوا رفت اینا که خوبه میترسم هر چی بیشتر این دختره اینجا بمونه الگوی بقیه بشه و کل این خاندانو به هم بریزه هر چی باشه این تو خونشه

مینا سری با تاسف تکان داد و از اتاق خارج شد.

دنیا سرش را بالا گرفت و گفت: مامان مرضیه دوباره وروره جادو شده؟

مینا با چشم های گرد شده به دنیا نگاه کرد و همزمان با گاز گرفت گوشه لبش گفت: دختر این حرفا چیه میزنی؟

دنیا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: خودت همیشه پشت تلفن با مامانی که حرف میزنی وقتی میخوای از مامان مرضیه بگی میگی وروره جادو!

مینا با ترس دست دنیا را کشید و در حالی که او را از راه پله ها بالا میبرد گفت: میخوای مامان مرضیه بیاد زبونتو بیره؟ دیگه نبینم این حرفا از دهننت بیرون بیادا!

دنیا دستش را محکم روی دهانش گذاشت البته که نمیخواست بی زبان بماند.

نهال روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. از پدرش نا امید شده بود او هیچوقت نمیتوانست حق ایم که فرزند اردشیر باشد را از این خانواده بگیرد. وقتی پدرش او را بیگانه میدانست دیگر از بقیه چه انتظاری میتوانست داشته باشد؟

صدای زنگ موبایل او را به خودش آورد. دستش را به سمت کشوی عسلی دراز کرد و گوشی اش را از کشو بیرون کشید با دیدن اسم فهیمه که روی صفحه نقش بسته بود با ذوق سر جایش نشست و در حالی که هیجان از صدایش هم معلوم بود جواب داد!

_سلام خاله جونم!

_خاله به قربونت دختر. خوبی خانوم گل؟

_وای خاله خوبم عالیم حالا که صداتو شنیدم اگه غم و غصه ای هم بود یادم رفت! نمیدونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

فهیمة خوشحال از این که نهال دوباره به وضعیت عادی برگشته نفس عمیقی کشید و گفت: منم دلم تنگ شده بود واست نهال بانو! تو که خوش خوشانت شده و دیگه اصلا سراغی از ما نمیگیری!

_این چه حرفیه نمیدونی دلم لک زده بود واسه این بانو گفتنات اگه میتونستم همین الان وسایلمو جمع میکردم می اومدم پیشت!

فهیمة با نگرانی پرسید: چرا؟ چیزی شده؟ اونجا جات بده؟

نهال لبخند محوی زد فهیمة حتی وقتی مادرش هم بود برایش مثله مادر دوم بود چون خودش بچه ای نداشت همیشه نهال را به چشم دختر خودش میدید و حالا نهال میدانست با مرگ مادرش فهیمة بیشتر از قبل نسبت به او احساس مسئولیت میکند. میدانست که تنها کسی که شاید بتواند کمی جای مادرش را برایش بگیرد فهیمة است. نگرانی اش را به خوبی درک میکرد و برای همین احساسات عمیق فهیمة بود که نهال مثله هر دختر دیگری نمیخواست زنی که تا این حد نگران او و روزهای در حال گذشتنش در آنجاست را بیشتر نگران و ناراحت کند.

_نه خاله من میگم دلم تنگ شده که میخوام پیام پیشت دلیل نمیشه اینجا بهم بد بگذره!

_مطمئنی؟

_بله. اینجا همه چی امن و امانه باور نداری خودت بیا ببین!

_خدا رو شکر والا مادرت اینقدر منو از این قوم بابات ترسونده بود که از وقتی رفتی دل من همین طور مثله سیر و سرکه میجوشه! همش میترسیدم بلایی سرت بیارن!

نهال تک خنده ای کرد و گفت: بابا اینا هم ادمن چه بلایی سر من بیارن؟

_چه میدونم والا! ببینم حالا واقعا اوضاع خوبه؟ بابات چطوری باهات برخورد کرد؟

_اوضاع بد نیست. راستشو بخوای اینجا بیشتر شبیه پادگانه تا خونه! همه عین سرباز میمونن

دستش را در هوا تکان داد و با تمسخر گفت: حتی اب خوردنم تو این خونه اداب و اصول داره!

_پس بهت سخت میگیرن؟

نه! یعنی فقط به من سخت نمیگیرن فرقی نداره من باشم زن پیر باشه یا بچه 5 ساله.
دیگه باید عادت کنم!

من تو رو میشناسم قانون و مقررات حالیت نیست حتما سخت میشه!

نه خاله دارم عادت میکنم کم کم! راستش فکر میکردم بلافاصله با ورودم تو این خونه
پرتم میکنن تو یه انباری تاریک و از صبح تا شب قراره یه تیکه نون بیات گیرم بیاد! همین
که عضوی از خانواده حساب شدم و مثله بقیه باهام رفتار میکنن واسه خودش کلی حرفه!
بعدشم که منو خوب میشناسی همشونو چنان شیفته خودم میکنم که هر چی قانونه
یادشون بره!

بله میدونم خوب میشناسمت! ولی سعی کن باهاشون خوب تا کنی نمیخواه باهاشون
یکی به دو کنی حتی اگه تقصیر اونا بود به روی خودت نیار بذار خودشون شرمنده بشن
بذار همه مخصوصا مادر بزرگ و بابات بفهمن این همه سال زندگی با چه فرشته ای رو از
دست دادن!

نهال لبخندی زد و گفت: خاله مهربون خودمی!

خیالم راحت که حالت خوبه.

نهال جدی تر از قبل گفت: ممنون که نگرانمین!

_من به جز تو کسی رو ندارم نگرانش باشم!

بغض دوباره در جلوی نهال جا باز کرد دلش برای روزهای خوشی که با مادرش و فهیمه داشت تنگ شده بود.

با صدای لرزانی گفت: کاش میشد پیام ببینمتون!

_داری گریه میکنی؟

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: نه! فقط دلم یهویی تنگ شد!

فهیمه اهی کشید و گفت: ای بابا اگه میدونستم حالتو بد میکنم اصلا زنگ نمیزدم!

_خاله!

_اخه...

__ببینم دلت میاد به من زنگ نزن؟ اگه از دلتنگی افتاد کیه گوشه و دق کردم نگی چرا!

__زبونتو گاز بگیر دختر این چه حرفیه؟

__پس شما هم دیگه این حرفا رو نزن!

__باشه چشم فقط قول بده دیگه اینجوری بغض نکنی!

__به روی چشم!

__خب عزیزم دیگه مزاحمت نمیشم! فقط زنگ زدم که حالتو بپرسم!

__ممنون!

__دیگه کاری نداری؟

__نه!

پس فعلا شبت به خیر!

شب شما هم پر ستاره خاله! امشب میام به خوابت از دلتنگی بیرون میارمت اصلا نگران نباش!

خاله به قربون این بلبل زبونیات! خداحافظ!

نهال خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. با نفس عمیقی که کشید سعی کرد همه افکاری که اعصابش را به هم ریخته بود از سرش بیرون کند. حرف زدن با فهیمه به او قوت قلب داده بود هنوز هم کسی را داشت که دوستش داشته باشد!

صبح بعد از نماز اردشیر اجازه داد تا نهال صبحانه اش را با بقیه بخورد هر چند درباره این موضوع با مرضیه صحبت کرده بود اما مرضیه نمیخواست از موضعش کوتاه بیاید. به خاطر این که هنوز نتوانسته بود سر نهال را در برابر خودش خم کند ناراحت بود.

نهال که وارد سالن شد مرضیه بی معطلی نفسش را با حرص فوت کرد و طوری که همه بشنوند گفت: یه ذره هم شرم نداره طوری اومده انگار نه انگار که دیشب ...

اینبار خانوم بزرگ بود که مرضیه را وادار به سکوت کرد با این که نمیخواست در این مسئله دخالت کند اما نمیتوانست دست روی دست بگذارد و اجازه بدهد جر و بحث های مرضیه و نهال جو خانه را متشنج کند.

_مثله این که همه یادشون رفته که تو این خونه چطور باید رفتار کنی.

مرضیه که انتظار چنین حرفی را نداشت با تعجب به سمت خانوم بزرگ برگشت .

نمیتوانست اعتراضی بکند خانوم بزرگ با کسی شوخی نداشت سرش را به آرامی تکان داد و زیر چشمی به نهال نگاه کرد نهال بی تفاوت تر از آنچه مرضیه انتظار داشت سر جایش نشسته بود. انگار که حتی یک کلمه هم از حرف های آنها نشنیده باشد.

نهال شب قبل بعد از صحبت کردن با فهیمه تصمیم گرفته بود که به آنها بی اعتنائی کند اگر میخواست تمام مدت برای قبول نشدنش در جمع خانواده پدرش بجنگد کار به جایی نمیبرد. فهیمه بود که تنهایی از پس آنها بر نمی آید مخصوصا که پدرش هم قصد حمایت کردن از او را نداشت. باید سعی میکرد آنها را نادیده بگیرد تا بتواند در آن خانه دوام بیاورد. شاید با این کار حتی میتواند همان طور که فهیمه گفته بود کاری کند که آنها خودشان به اشتباهشان پی ببرند

با بلند شدن اردشیر از سر میز نهال دست از خوردن کشید. همین که اردشیر از اتاق بیرون رفت از جایش بلند شد و گفت: با اجازه!

مرضیه با حالت مشکوکی نهال را نگاه کرد خانوم بزرگ سرش را تکان داد و نهال از جایش بلند شد.

مرضیه سرش را خم کرد و با صدای آرامی به خانوم بزرگ گفت: حتما میخواد بره پیش اردشیر!

خانوم بزرگ اخمی کرد و گفت: بهتر نیست این بحث رو تموم کنی؟

مرضیه خودش را عقب کشید. دلیل تغییر رفتار خانوم بزرگ را متوجه نمیشد یعنی او همه چیز را فراموش کرده بود؟

نهال با خارج شدن از اتاق سریع به سمت اردشیر که داشت از خانه خارج میشد دوید!

بابا!

اردشیر سر جایش ایستاد و به سمت نهال برگشت میخواست به او اعتراض کند تا دیگر او را به این نام صدا نزند اما انگار زبانش نمی چرخید.

نهال رو به روی اردشیر قرار گرفت برعکس همیشه سرش را پایین گرفت و بدون این که به صورت اردشیر نگاه کند گفت: چند لحظه وقت دارین؟

اردشیر به آرامی سرش را تکان داد. همچنان منتظر بود که نهال سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند میخواست از چشمهای زیبای دخترش بخواند که بابت دیشب از او دلخور نشده اما نهال قصد نداشت چنین کاری را انجام دهد.

نفس عمیقی کشید و گفت: اجازه میخوام که از خونه برم بیرون! مشکلی که نیست!

اردشیر نفس عمیقی کشید و گفت: زیاد دور نشو!

نهال با خوشحالی گفت: جدی اجازه میدین؟

اردشیر خیلی سعی کرد تا لبخندش را پنهان کند.

_اینجا زندان نیست! همه اجازه دارن بیرون برن!

نهال بی هوا بازوی اردشیر را گرفت و گفت: ممنون راستش فکر نمی‌کردم اجازه بدین!

اردشیر با تعجب به دستش که میان دستهای نهال جا گرفته بود نگاه کرد.

برعکس مادرش که با ابراز احساساتش مشکل داشت این دختر اصلاً نمیتوانست خودش را کنترل کند درست مثله خودش!

نهال در کسری از ثانیه دستش را پس کشید

.باز هم زمانی که نباید ابراز احساسات کرده بود. مادرش همیشه از این رفتارش انتقاد می کرد.

یک قدم عقب رفت و گفت: معذرت می‌خواهم!

اردشیر در جواب نفس عمیقی کشید.

نهال قبل از این که به تصور خودش اوضاع را بدتر کند تشکر کرد و به سمت اتاقش رفت و اردشیر خوشحال از این که توانسته بود دعوای دیشبش را جبران کند از خانه خارج شد.

یاسمین تمام مدت کنار در سالن غذاخوری ایستاده بود و مکالمات پدرش را با نهال شنید.

به نهال حسودی اش میشد. او به راحتی از اردشیر یک پدر ایده آل ساخته بود پدری که جرات کند او را بابا صدا بزند و به این راحتی با او صحبت کند کاری که او طی 16 سال با وجود مادرش و خانوم بزرگ و حتی خود اردشیر نتوانسته بود انجامش بدهد!

_اینجا چی کار میکنی؟

یاسمین به سمت صدا برگشت.

_داداش!

یاسین دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: خبری شده؟

یاسمین سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه! فقط...

_فقط؟

_این دختره! ازش خوشم نمیاد!

_کی؟

یاسمین ابروهایش را بالا برد و گفت: این دختره دیگه نهال ، خواهر جدیدمون!

اخم های یاسین در هم رفت.

_اون خواهر ما نیست!

یاسمین سرش را پایین انداخت.

یاسین ادامه داد.

_نگران نباش هیچکس تو این خونه از اون دختر خوشش نمیاد. ماما یه فکری واسه بیرون انداختنش میکنه قرار نیست زیاد اینجا بمونه! تو الان باید نگران مراسم خواستگاریت باشی!

با این حرف رنگ یاسمین به وضوح پرید.

_خواستگاری؟

یاسین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:اره! مامان هنوز چیزی بهت نگفته؟

_در... درباره چی؟

یاسین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:مامان قرار بود دیشب باهات حرف بزنه! والا امروز از تهران میاد اینجا.

با شنیدن اسم والا یاسمین از قبل نگران تر شد

_والا؟ کدوم والا؟

یاسین با انگشت تلنگری به پیشانی خواهرش زد و گفت: یه وقت خجالت نکشی دختر!
بین چطور ایستاده آمار شوهر ایندشو از داداش بزرگترش میگیره!

یاسمین سرش را پایین انداخت .

یاسمین دستش را روی شانه یاسمین گذاشت و گفت: ما چند تا والا داریم! یه دونه بیشتر نیست اونم پسر عمه جانته! بهتره بقیشو مامان برات بگه ...

یاسمین سرش را به آرامی تکان داد . یاسمین خنده ای کرد و از کنار خواهرش رد شد اصلا نفهمید با حرفی که زد چطور دل یاسمین را آشوب کرده.

یاسمین دستش را محکم روی قلبش که داشت از جا کنده میشد فشار داد. نه تنها دلش نمیخواست ازدواج کند مشکل اصلی این بود که کسی که برایش در نظر گرفته بودند والا بود. پسر 29 ساله عمه اش که حتی از سایه اش هم میترسید.

مردی که سالها پیش همسرش را با ضرب و شتم شدید از خانه اش بیرون کرده بود و دختر بچه ای داشت که تنها 10 سال از یاسمین کوچکتر بود!

یاسمین میدانست که نمیتواند از زیر این وصلت شانه خالی کند معلوم بود این تصمیم از قبل گرفته شده برای همین هیچکس با او حرفی نزده بود. این تصمیم را صد در صد بزرگتر ها گرفته بودند. چون والا هم مردی نبود که یاسمین را انتخاب کند.

فقط میتوانست امیدوار باشد قبل از رسیدن والا یا خودش بمیرد یا او!

نهال لباسهای قدیمی اش را پوشید و از خانه بیرون رفت با مانتو و شلوار بیشتر از آن لباسهای دست و پا گیری که مجبور بود در خانه بپوشد راحت بود.

همین طور که از جاده رو به روی خانه بالا میرفت به طبیعت بکر اطراف خیره شده بود خانه های روستایی اغلب بین انبوه درخت ها پنهان شده بودند از جایی که نهال دید داشت تعداد انگشت شماری ویلای لوکس و جدید به چشم میخورد بیشتر روستا را خانه های قدیمی و روستایی تشکیل می دادند.

جلو که میرفت صدایی توجهش را جلب کرد.

_از شهر آمدی دختر؟

سرش را برگرداند زنی که لباس محلی به تن داشت از پشت سرش به او نزدیک میشد!

نهال سر جایش ایستاد.

_صبحتون به خیر!

_صبح شما هم به خیر! این وقت صبح آمدین برای گردش؟ کم پیش میاد این اطراف
ناشناس ببینیم!

نهال لبخندی زد و گفت: تازه اینجا ساکن شدم!

آن زن سری تکان داد و گفت: پس اینجا فامیل داری؟

_بله!

زن جلو تر رفت و از کیف بزرگ دستی اش یک کلوچه بیرون کشید و گفت: پس خوش
آمدی!

نهال کلوچه را گرفت و تشکر کرد.

_این موقع روز طرف جنگل نرو ممکنه خطرناک باشه!

نهال آرام با او هم قدم شد و گفت: جنگلای این اطراف خرس داره؟

زن لبخند زد .

نه دختر جان خرس نزدیک ادما جایی واسه زندگی نداره .ممکنه از روستاهای اطراف بیان برای شکار انتظار دیدن یه دختر خوشگلو سر صبح تو جنگل ندارن ممکنه به جای آهو شکارت کنن!

نهال با خجالت لبخند زد.

زن سرش را تکان داد و گفت: ناراحت نشی دختر شوخی کردم ممکنه تیر بزنی گاهی وقتا ممکنه از دستشون در بره خدایی نکرده اشتباهی بزنی!

نهال فکر کرد ایا کسی هست که وقتی به موجودی به زیبایی آهو تشبیهش میکنند ناراحت شود؟

همان موقع صدای شلیک تیر بلند شد!

زن به آسمان اشاره کرد و گفت:بفرما!

نهال سرش را تکان داد و گفت: ممنون!

تکه ای از گلوچه گرمی که دستش بود را خورد و گفت: خیلی خوشمزس

زن لبخند زد.

_خودم پختم!

_دستایی که میتونن چنین چیزای خوشمزه ای رو درست کنن باید طلا گرفت!

زن خندید. لحظه ای بعد با کنجکاوی پرسید.

_گفتی اینجا فامیل داری!

_بله! من از اقوام اردشیر خانم! میشناسینشون؟

با بردن اسم پدرش زن برای لحظه ای ایستاد و رنگ عوض کرد.

خیلی زود با شرمندگی گفت: واقعا؟ منو ببخشید که نشناختم!

نهال ابروهایش را بالا انداخت و گفت: خواهش میکنم! مطمئنا نمیتونستین بشناسین این
که معذرت خواهی نداره!

_شوهر من تو زمینای اردشیر خان زندگی میکنن یعنی عده ی زیادی هستند که تو روستا
اینطورن بیشتر زمینای اطراف برای اردشیر خانن. بزرگ روستا محسوب میشن ...

سرش را به زیر انداخت و گفت: من را ببخشید خانم جان اگر شما را میشناختم مزاحم
نمیشدم!

نهال لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه ؟ با کدوم مزاحمت چنین کلوچه خوشمزّه ای گیر
ادم میاد!؟

زن متعجب از این که دختر رو به رویش با این لباسها و این رفتار صمیمی چطور میتواند
ربطی به زن های از دماغ فیل افتاده قوم خان داشته باشد . گفت : شما چه نسبتی با
اردشیر خان دارین؟

نهال کمی مکث کرد بعد با تردید گفت : من... خب من دختر خونده اردشیر خان هستم!

زن به آرامی سرش را تکان داد. باید هر چه زودتر خبر ورود این دختر عجیب و غریب که خودش را دختر خوانده خان معرفی کرده بود را به زن های روستا می داد. گفت: یه وقت مزاحم و شما نشم؟!

نهال دستهایش را کمی باز کرد از حالتی که زن به خودش گرفته بود فهمید که حتما عجله دارد.

_ من بهتره مزاحم شما نشم! حتما این وقت صبح خیلی کار دارین!

_ با این حرفا شرمندم میکنید!

نهال سرش را تکان داد.

_ ببخشید که باید برم!

_ خواهش میکنم! بابت کلوچه ممنون!

زن دوباره دستش را داخل کیفش کرد اینبار یک بسته 5 تایی کلوچه که داخل پلاستیک پیچیده شده بود را به سمت نهال گرفت و گفت: بفرمایید خانم جان

_ وای نه. منظورم این نبود. حتما اینا برای فروشه نمیتونم قبول کنم.

کلوچه ها را به زود به دست نهال داد و با مهربانی گفت: این چه حرفیه؟ اردشیر خان به گردن ما خیلی حق دارن چهارتا کلوچه که این حرفا را نداره!

_اِخه...

_یه بسته کلوچه ما رو از روزیمون نمیندازه . خیالتان راحت! میدانم خیلی خوشتان امده .

نهال نگاهی به کلوچه ها کرد . زن گفت: نکنه که دوست ندارین از یه دهاتی چیزی قبول کنید! باور کنید همه اینا جای تمیز و بهداشتی پخته شدن خیالتان راحت باشه با خوردنشون بیمار نمیشین!

نهال با تعجب گفت :من چنین جسارتی نکردم!

زن لبخند زد .

_اگه قبولشون نکنید من همچین فکری میکنم!

نهال آنها را محکم گرفت و گفت: از تون بی نهایت ممنونم! راستش خجالت میکشم اینو قبول کنم!

با هر حرف نهال زن بیشتر متعجب میشد. این دختر یا هنوز نمیدانست با چه کسانی فامیل است یا واقعا مغزش مشکل داشت!

_اگه دوست داشته باشین هر روز براتون میارم!

نهال شدیداً تحت تاثیر مهربانی زن قرار گرفته بود. لبخند پهنی زد و گفت: شما خیلی به من لطف دارین!

زن سرش را خم کرد و گفت: با اجازه من باید برم! امیدوارم از کلوچه ها لذت ببرین اگه بازم دلتون خواست به هر کسی بگین از علی اقا کلوچه میخواین میارنتون دم خونه ما! کلوچه های من تو این روستا معروفه! مردم حتی از شهر هم برای خریدنشون میان!

نهال باز هم تشکر کرد و زن از او دور شد نهال با خوشحالی نگاهی به کلوچه ها انداخت مثله این که تنها دیو های دو سر روستا زن هایی بودند که در خانه پدری اش زندگی میکردند.

با سرخوشی در حالی که قدم های بلند بر می داشت و از منظره های اطراف لذت می برد
جلو میرفت و کلوچه خوشمزه اش را گاز میزد

همین طور که جلو میرفت صدای آب توجهش را جلب کرد خوب که نگاه کرد چشمش به
راه ابه کوچکی که بین درخت های انبوه آن طرف جاده بود افتاد.

همین که خواست از جاده رد شود چشمش به خودرویی که داشت با سرعت به او نزدیک
میشد خورد. خیلی زود خودش را عقب کشید و اما راننده که انگار شکه شده بود ترمز کرد
و ماشین با صدای گوش خراشی کمی عقب تر از نهال متوقف شد.

نهال با ترس جلو رفت و گفت: حالتون خوبه؟

همان لحظه در لکسوز سفید رنگ نویی که روبه روی نهال بود باز شد و مرد بلند قامتی از
ان خارج شد!

نهال لحظه ای سرتا پای او را از نظر گذراند تیشرت آستین کوتاه و شلوار کتان و عینک
دودی اش نشان میداد که از اهالی روستا نیست.

قبل از این که او حتی متوجه شود مسیر نگاهش را به شیشه های ماشین تغییر داد و در حالی که نگاهش روی دختر بچه ای که روی صندلی جلو چشمانش را بسته بود قفل شده بود گفت: من معذرت میخوام اقا! اتفاقی که برای بچتون نیوفتاد؟

وقتی که دید او جوابی نمیدهد سرش را به سمت او چرخاند عینکش را برداشته بود و با اخم عمیقی به صورت نهال خیره شده بود. نهال حس کرد هر لحظه ممکن است داد بلندی سرش کشیده شود مطمئنا از آن دسته آدم هایی بود که اصلا اعصاب درست و حسابی ندارند! برای این که مشاجره ای پیش نیاید گفت: منو ببخشید اقا تقصیر من بود نباید یه دفعه می اومد وسط جاده اصلا حواسم به ماشین شما نبود!

باز هم جوابی نشنید با ترس به چشمان او نگاه کرد. نگاه خیره اش ازار دهنده شده بود.

نهال با خودش فکر کرد شاید شکه شده.

ارام دستش را بالا برد و در حالی که در هوا تکانش میداد گفت: ببخشید اقا!

فایده ای نداشت انگار مسخ شده بود.

نهال با بلا تکلیفی گفت: من باید چی کار کنم؟ معذرت میخوام! واقعا معذرت میخوام!

مرد دهان باز کرد و نهال خیره شد به لبهایش که کمتر از چند ثانیه دوباره بسته شدند.

یک قدم جلو رفت و گفت: مشکلی برای ماشینتون پیش اومده؟ آگه خسارتی دیدین من پولشو می پردازم!

_اسم تو چیه؟

ابروهای نهال خود به خود بالا رفت این سوال بی ربط ترین سوالی بود که در آن موقعیت میتوانست پرسیده شود!

با دستپاچگی گفت: من... من... ببینید اقا باور کنید همه خسارتتون رو یک جا پرداخت میکنم!

نگاهی به دستهای او که به نظر از شدت خشم به لرزه افتاده بودند کرد و گفت: شما حالتون خوبه؟

دوباره نگاهی به داخل ماشین انداخت و گفت: دخترتون چطور؟

مرد اهی کشید و سر تا پای نهال را نگاه کرد انگار هر چقدر بیشتر نگاه میکرد بیشتر عصبانی و متعجب میشد اما نهال اصلا دلیلش را نمیدانست. این مرد به نظر کمی عجیب می آمد.

_جناب اگه مشکلی ندارید من میتونم برم؟

او با دو قدم بلند خودش را به نهال رساند نهال که از این حرکت ناگهانی ترسیده بود خواست عقب برود اما دستی محکم استین لباسش را کشید.

با ترس به سمت آن مرد برگشت و گفت: تورو خدا ولم کنید! جایی نمیرم قول میدم... من که معذرت خواهی کردم دستش را در جیبش رو کرد و گفت: ببینید الان پولی ندارم ولی اگه بخواین میتونین دنبالم بیاین تا کارتم رو بردارم و بریم یه جایی پول بهتون بدم!

کلوچه هایی که دستش بود را به سمتش گرفت و گفت: ببینید اقا من فعلا فقط همینارو دارم بهتون بدم!

استین لباسش بین مشت او بیشتر فشرده شد. نهال با ترس به اطراف نگاه کرد اطراف طوری خلوت بود که انگار کل روستا متروکه است. لعنتی به شانس بدش فرستاد و در حالی که سعی میکرد خودش را عقب بکشد ملتمسانه گفت: خواهش میکنم!

سرش را بالا گرفت او هنوز داشت با چشمهای کشیده و قهوه ای اش که با مژه هایی بلند قاب شده بود صورت نهال را برانداز میکرد.

نهال سریع چشمانش را بست و سرش را پایین گرفت با درماندگی گفت: ازم فاصله بگیرید لطفا! من اینجا ابرو دارم؟ من که ازتون معذرت خواهی کردم دیگه این رفتار شما برای چیه؟

سعی داشت کلماتش را در عین تحکم متحرمانه و البته مظلومانه بیان کند.

چند ثانیه ای هر دو ساکت بودند اما بالاخره لباس نهال رها شد.

نهال حتی برای لحظه ای هم سرش را بالا نگرفت .

آن مرد نفس عمیقی کشید که از نظر نهال بیشتر شبیه نفس های یک گاو نر خشمگین بود.

لبش را به دندان گرفت و دعا کرد قبل از این که اتفاقی بیوفتد این مرد دیوانه به حالت عادی برگردد.

فاصله کم بینشان خیلی زود زیاد شد و نهال جرات کرد زیر چشمی به او که دوباره عینکش را روی چشمانش گذاشته بود و با دست های مشت شده به سمت ماشینش میرفت نگاه کند.

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. نفسش هنوز کاملاً بیرون نیامده بود که صدای بلند مرد دوباره تنش را به لرزه انداخت.

_ معذرت میخوام!

نهال سرش را بالا گرفت هنوز هم میترسید به او نگاه کند ماشین حرکت کرد ولی درست جلوی پای نهال دوباره متوقف شد. نهال نا خودآگاه خودش را عقب کشید.

مرد با جدیت گفت: بهتره موقع راه رفتن بیشتر به اطرافتون توجه کنید. تا نه خودتونو به کشتن بدین نه دیگرانو به دردسر بندازین!

و دوباره به راه افتاد.

نهال بهت زده به ماشینی که دور میشد نگاه کرد.

هر کسی غیر از نهال هم میفهمید که آن مرد اصلا در وضعیت عادی نبود واقعا شانس آورده بود که سالم است!

شانه هایش را بالا انداخت و با احتیاط از جاده رد شد

آلاله خودش را به خانوم بزرگ نزدیک تر کرد و طوری که کسی صدایش را نشنود گفت: مادر جان به نظر من بهتره من با والا برم ویلا تا قبل از این که من باهش درباره این تصمیم حرف نزدم بهتره تو این خونه نباشه!

خانوم بزرگ اخمی کرد و گفت: چرا نباید تو این خونه باشه؟

آلاله دستش را روی دست مادرش گذاشت و گفت: به نظر من اگه نهال رو فعلا نبینه بهتره!

_نهال چه ربطی به قضیه ازدواج والا و یاسمین داره؟

آلاله اهی کشید و گفت: من پسرمو میشناسم مادر من حتما یه چیزی هست که دارم این حرفو میزنم! وقتی من از والا بله رو گرفتم اونوقت دیگه مشکلی نیست!

من سر از حرفای تو در نمیارم بله گرفتن از والا چه ربطی به دیدن نهال و اومدنش به این خونه داره؟

آلاله نگاهی به اطراف کرد و گفت: یعنی شما متوجه نشدین؟

متوجه چی؟

نهال شبیه نفسه!

نفس؟

آلاله پوفی کرد و گفت: فراموش کردین؟ همسر والا!

خب باشه! این موضوع چه ربطی به ازدواج اون دوتا داره؟

شما که میدونین والا هنوزم به خاطر اون دختره تحت درمانه من صد رد صد مطمئنم با دیدن نهال دوباره اعصابش به هم میریزه حتی امکان این که بذاره و بره هم هست. این چیزا اعصابشو به هم میریزه نمیخوام جو متشنج بشه.

—چی بگم والا؟ خودت بهتر از من میدونی!

—این دخترای چشم عسلی همشون مثل هم مایه ننگن اون از اون عفریته که والای منو به این حال و روز انداخت اینم از این دختره چشم سفید اونم از مادرش که اینو پس انداخت!

صدای بوق ممتد ماشین توجه هر دو را جلب کرد .

—کیه؟

آلاله رو به خانوم بزرگ کرد و گفت:نمیدونم والا میرم ببینم!

و از جایش بلند شد و در حالی که به سمت خروجی میرفت داد زن.

—هیچکس تو این خراب شده نیست بره ببینه چه خبره؟من باید راه بیوفتم؟شماها واسه چی پول میگیرین؟

روسری اش را جلو کشید و در حالی که زیر لب به فحش نثار روح یک یک مستخدمین خانه میکرد وارد حیاط شد .

در خانه باز شده بود با دیدن والا که هستی _ دخترش _ را بغل گرفته بود و کنار در ایستاده بود. دوان دوان به سمت در رفت.

_والا جان پسرم؟

والا با کلافگی نگاهش را از پسر بچه ای که داشت به خاطر دیر باز کردن در سرزنشش میکرد گرفت و به سمت مادرش گام برداشت!

آلاله جلو رفت دستانش را برای پسرش باز کرد. اما والا به جای این که خودش جلو برود هستی را به دست مادرش داد. آلاله با تعجب به والا نگاه کرد و دستش را دور نوه اش که خیلی سنگین تر از قبل شده بود محکم کرد و گفت: سلام مامتن!

والا با کلافگی دستی در موهایش کشید و گفت: سلام!

آلاله تازه متوجه لزرش شدید دستهای والا شد. با نگرانی گفت: چیزی شده؟

والا در حالی که سعی میکرد اعصابش را کنترل کند گفت: نه ... نه چیزی نشده!

به هستی اشاره کرد و گفت: هستی اینجا بمونه من میرم ویلا!

_اتفاقی افتاده؟ انگار حالت خوب نیست!

_حالم خوبه مادرم من خستم اگه نمیتونی بده هستی رو هم ببرم

لحن محکم والا دهان آلاله را بست!

سرش را تکان داد. والا دستهایش را مشت کرد و گفت: فعلا!

و به سمت ماشین حرکت کرد.

با این حال والا آلاله مطمئن شده بود که اصلا نباید وارد آن خانه شود.

_والا جان!

_جانم؟

_تو نمیخواه برگردی من خودم هستی رو واسه ناهار میارم.

والا سوار ماشین شد و گفت:هر کاری دوست داری بکن .

چند ثانیه بعد ماشین از جا کنده شد

آلاله به نگرانی به ماشین والا نگاه کرد که دور میشد. هستی را روی دست هایش جا به جا کرد و برگشت.

وارد خانه که شد مرضیه و یاسمین هم پایین آمده بودند

یاسمین با دیدن هستی روی دست های عمه رنگش پرید .

خانوم بزرگ گفت:کی بود؟

عمه لبخندی زد و گفت:والا بود هستی رو گذاشت اینجا و خودش رفت ویلا!

_اتفاقی افتاده بود؟

نه فقط خسته بود خودم ظهر میرم پیششون!

مرضیه گفت: چرا شما بری خب به والا جان بگو بیاد اینجا!

امروز خستس بهتره من برم پیشش!

مرضیه ابروهایش را بالا انداخت و گفت: هر طور خودت میدونی!

به سمت یاسمین برگشت تا چیزی بگوید اما با دیدن صورت رنگ پریده دخترش
گفت: یاسمین؟ ببینم حالت خوبه؟

یاسمین به مادرش نگاه کرد.

مرضیه با نگرانی دستش را روی پیشانی یاسمین گذاشت و گفت: خدا مرگم بده چرا اینقدر
رنگت پریده دختر؟

یاسمین لبخند کم جانی زد و گفت: چیزی نیست!

مرضیه دست های یاسمین گرفت و گفت: دستات یخ کرده دختر! بلند شو ببینم . اصلا تو چیزی خوردی؟

از جایش بلند شد و در حالی که یاسمین را با خودش میکشید گفت: میترا! یه چای دارچین با نبات واسه یاسمین خانوم آماده کن .

آلاله هستی را روی مبل گذاشت و زیر سرش را صاف کرد. خانوم بزرگ گفت: میذاشتی بیاد بالا این دختره که فعلا رفته پی ولگردی!

آلاله اهی کشید و گفت: حالش خوب نبود خودش خواست که بره!

موهای هستی را به آرامی از صورتش کنار زد و گفت: به حق پنج تن الهی روز خوش نبینه این زن که واسه پسرم یه روز خوش نداشته! حتی به دخترش هم رحم نکرد فقط پی بی برویی بود! نمیدونم والا چی تو این زن دیده که هنوزم قصد نداره فراموشش کنه!

_فردا اینم یکی میشه مثله مامانش و بلای جون پسرتم میشه! نگه این دختره نیست ...

آلاله با اخم گفت: نوه من جز سر بلندی چیزی نداره. خون پسر من تو رگاشه حالا هر کی میخواد مادرش باشه!

خانوم بزرگ به هستی نگاه کرد و اخم هایش را در هم کشید آلاله داشت آشکارا میگفت که اگر نهال مشکلی دارد به خاطر اردشیر هم هست. نمیتوانست تحمل کند کسی اینطور درباره پسرش حرف بزند حتی اگر آن فرد خواهرش بود!

— حرفو تو دهنتم مزه مزه کن آلاله با زبون بی زبونی داری به برادرت توهین میکنی!

— مگه من چی گفتم مادر من؟

— میخوای بگی نهال هر طور که هست شبیه باباشه؟

آلاله با تعجب گفت: چی میگی مادر جان؟ چه ربطی داره؟

نگاهی به هستی کرد تازه فهمید چه حرفی زده. لبش را به دندان گرفت و گفت: بحث والا با خان داداش فرق داره!

خانوم بزرگ که قانع نشده بود با غیض نگاهش را از دخترش گرفت اما حرف آلاله بدجور ذهنش را به بازی گرفته بود ممکن بود هر کس دیگری هم درباره نهال و اردشیر همین فکر را بکند.

شک کرده بود که آیا رفتارش با نهال درست بوده یا نه

نهال میدانست که باید برای نهار برگردد. نمیخواست دوباره بهانه دست کسی بدهد برای همین خیلی زود برگشت. به خاطر اتفاق صبح با دقت و احتیاط وسواس گونه ای راه میرفت انقدر ترسیده بود که برای ماه ها برایش کافی بود نمیخواست دوباره اتفاق مشابهی بیوفتد.

وارد خانه که شد سر و صدای بچه ها توجهش را جلب کرد. همان طور که در اتاقها سرک میکشید. دنیا و دختر دیگری را دید که رو به روی تلوزیون که این مدت به مدت دیده بود روشن باشد نشسته بودند و برنامه کودک نگاه میکردند.

دنیا با دیدن نهال لبخند زد. نهال با کنجکاوی به دختری که کنار دنیا نشسته بود نگاه کرد موهای بلند و طلایی رنگش اولین چیزی بود که توجهش را جلب کرد.

به چهار چوب در تکیه داد و خطاب به دنیا گفت: این خانوم خوشگله کیه فرشته کوچولو؟

دنیا برای هزارمین بار به خاطر این که نهال فرشته صدایش میزد خوشحال شد دست هستی را گرفت و گفت: دوستمه!

هستی از جایش بلند شد و گفت: سلام

نهال به هستی که حالا با کنجکاوای به نهال خیره شده بود نگاه کرد. نهال به چشم های درشت و قهوه ای رنگش خیره شد و به این فکر میکرد که این دختر بچه را قبلا کجا دیده که اینقدر به نظرش آشنا می آید.

_سلام خانوم خوشگله!

هستی هنوز ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود.

نهال که حس کرد دختر بچه معذب است تکیه اش را از چهار چوب برداشت تا برود. دنیا دست هستی را کشید و گفت: بشین دیگه نمیتونم برنامه رو ببینم!

هستی زیر چشمی به نهال نگاه کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت تا مثلا نهال نشنود ولی با صدای رسایی گفت: اخه این خانوم لبخندیه بهم اجازه نداده!

با این حرف نهال به خنده افتاده هر دو به سمت او برگشتند. نهال خیلی زود به خودش مسلط شد و دستش را بالا گرفت و به کلوچه های دستش اشاره کرد و گفت: کی میخواد؟

دنیا از جایش بلند شد و گفت: اخ جون کلوچه!

نهال جلو رفت و کلوچه ها را روی میز گذاشت و دوزانو کنار میز نشست.

دنیا دست برد و یکی از آنها را برداشت و به سمت هستی گرفت و گفت: میخوای هستی؟

هستی مردد به کلوچه خیره شده بود.

نهال در حالی که سعی میکرد از حرفی که هستی زده بود دوباره به خنده نیوفتد گفت:
کلوچه دوست داری؟

هستی دستهایش را پشت سرش برد و گفت: بله!

دنیا بدون توجه به هستی کلوچه ای که دستش بود را عقب کشید و گاز زد.

نهال کلوچه ها را به سمت هستی گرفت و گفت: پس یکی بردار!

هستی با درماندگی به نهال نگاه کرد از طرفی دلش برای کلوچه ها پر میزد از طرفی حرف پدرش مدام توی سرش زنگ میزد "وقتی کسی رو نمیشناسی نباید چیزی ازش بگیری".

سرش را بالا گرفت و گفت: اَخه..

دنیا با ذوق گفت: خوشمزس!

هستی دستش را دراز کرد ولی خیلی زود آن را پس کشید. نهال با تعجب گفت: چی شد؟

هستی لب ورچید و با بغض گفت: بابام اجازه نمیده از غریبه ها چیزی بگیرم!

نهال با تعجب ابروهایش را بالا برد دنیا با سرخوشی گفت: عمه نهال که غریبه نیست!

نهال با تعجب به دنیا نگاه کرد از به زبان آوردن لفظ عمه دلش غنچ رفت.

هستی با تعجب گفت: مگه عمته؟

دنیا سرش را به علامت مثبت تکان داد و نهال تازه نسبتش را با دنیا فهمید.

هستی با خوشحالی گفت: پس اشکال نداره کلوچه بردارم؟

_نه.

هستی نگاهی به دنیا کرد و خیلی سریع دست برد و یکی از کلوچه ها را برداشت و با لذت به آن خیره شد.

نهال انها را دوباره روی میز گذاشت و گفت: اگه خواستین بازم بخورین!

و از جایش بلند شد و با خنده به هستی گفت: شما هم اگه دلت بخواد میتونی بشینی!

همین که خواست از اتاق خارج شود در اتاق پشتی که به محل نشست سران فتنه خانه بود باز شد.

هم زمان صدای عمه بلند شد.

_این چیه میخوری؟ اینا کجا بوده؟

نهال به سمت او برگشت دنیا گفت: اینا رو عمه نهال برامون آورده!

عمه به نهال نگاه کرد. نهال سرش را خم کرد و گفت: سلام!

عمه با اکراه جوابش را داد و گفت: الان همه جا رو کثیف میکنین. اگه کلوچه میخواستین به خودم میگفتین تا براتون بیارم.

_مامان آلا خیلی خوشمزس برای بابامم ببرم!؟

عمه چشم غره ای به نهال رفت که نهال اصلا دلایلش را نمیفهمید و بدون توجه به این نگاه باکنجکاوی به عمه نگاه کرد تا بفهمد چه نسبتی با این دختر بچه دارد.

_چیه باز زل زدی به من؟

نهال نگاهش را دزدید. عمه کلوچه ها را برداشت و به سمت نهال گرفت و گفت: مثله این که دفعه اول یاد نگرفتی چطوری باید رفتار کنی! بیا اینا رو بگیرد دیگه لازم نکرده سر خود به این بچه ها چیزی بدی!

نهال لبه‌ایش را روی هم فشار داد تا به خودش مسلط شود نمیخواست جوابش را بدهد
نباید این کار را میکرد. سرش را به آرامی تکان داد و به سختی دهانش را باز کرد و
گفت: چشم!

آلاله تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد.

_خوبه!

نهال لبخند محوی زد و کلوچه‌ها را از او گرفت. هم‌زمان مرضیه و یاسمین از پشت
سرشان وارد اتاق شدند.

_بازم این!

نهال حتی برنگشت تا بخواهد با مرضیه رو به رو شود.

عمه نگاهی به مرضیه نگاه کرد و گفت: کجایی؟ داشتم می‌اومدم دنبالتون!

نگاه‌گذاری به یاسمین انداخت و رو به مرضیه گفت: خانوم بزرگ میخوان باهاتون حرف
بزنن گفتن همه باید باشین.

مرضیه با رضایت سرش را تکان داد و دستش را پشت کمر دخترش گذاشت و گفت: بیا بریم!

یاسمین من من کنان گفت: بهتر نیست من نیام؟ اخه...

عمه با لبخند گفت: اتفاقاً یاسمین جان این دفعه تو حتما باید باشی. خانوم بزرگ یه کار مهمی باهات داره. یاسمین با ترس به مادرش نگاه کرد. میدانست چه خبر است ولی نمیخواست بشنود سعی میکرد امیدوار باشد که برادرش همه چیز را اشتباهی گفته!

مرضیه دست یاسمین را کشید و او را به سمت اتاق برد. عمه نگاهی به نهال که بین آنها ایستاده بود کرد و گفت: اینقدر بی شرمانه تو کار بقیه فضولی نکن! قبل از روشن نمیشد از این کارا بکنن حداقل پشت درو دیوار می ایستادن که دیده نشن!

نهال لبهایش را جمع کرد. خواست از اتاق خارج شود که عمه گفت: کجا!

نهال به سمتش برگشت انگار کمر بسته بود تا او را عصبی کند.

—میرم تو اتاقم!

عمه با سر به اتاق اشاره کرد و گفت: خانوم بزرگ خواستن تو هم باشی!

نهال با تعجب ابروهایش را بالا برد.

یا لا دیگه نکنه منتظری دعوت نامه بفرستن واست!؟

نهال مسیرش را عوض کرد و به سمت عمه قدم برداشت و گفت: شما بفرمایید!

عمه وارد اتاق شد نهال با نگرانی نفس عمیقی کشید و گفت: خدا میدونه باز چه خوابی
واسم دیدن. خب من که سرم به کار خودمه واسه چی منو به جمعی دعوت میکنن که
هیچکس چشم دیدن منو نداره!

چی داری زیر لب پچ پچ میکنی؟

نهال سرش را بالا گرفت و به عمه که به نظر منتظر او می آمد گفت: هیچی!

عمه سرش را با تاسف تکان داد و جلورفت. نهال سرش را بالا گرفت و پشت سرش وارد
اتاق شد.

_سلام!

همه به سمتش برگشتن!

مرضیه با اخم به نهال که داشت با چشم جایی برای نشستن پیدا میکرد نگاه کرد و گفت: اینجا اومدی چی کار؟

قبل از این که نهال سرش را بلند کند خانوم بزرگ گفت: من گفتم که بیاد! به عنوان خواهر بزرگتر باید در جریان اتفاقات باشه!

همه حتی خود نهال هم با تعجب به خانوم بزرگ مگاہ کردند. او با اخم به رو به رویش خیره شد و گفت: بشینین!

_اما خانوم بزرگ...

_بس کن مرضیه گفتم بشینین سر مسئله ای به این مهمی نمیخوام بحث پیش بیاد این چند وقت بیشتر از ظرفیت اعصابم او این خونه تشنج ایجاد شده

با این حرف خانوم بزرگ همه نشستند. نگاه غضبناک مرضیه هنوز هم روی نهال بود.

خانوم بزرگ نگاهی به همه کرد گفت: همتون میدونین چرا اینجا جمع شدین. تصمیمی برای والا و یاسمین گرفته شده که باید همه در جریان باشید مخصوصا یاسمین. این پیشنهاد از طرف من بوده چون هر چی باشه دخترا و پسرا بهتره که تو خانواده بمونن . همه دیدیم که عاقبت وصلت کردن با غریبه ها چی بود. تصمیم من این بوده که یاسمین و والا هر چه زودتر ازدواج کنن . اردشیر هم موافقه. تقریبا همه ما با این ازدواج موافقیم!

رو کرد به یاسمین و گفت:ولی تصمیم نهایی با یاسمین و والا میگیرن.

نهال که اصلا از حرف های خانوم بزرگ سر در نیاورده بود با تعجب به یاسمین نگاه کرد. همان یک نگاه کافی بود تا بفهمد حال یاسمین اصلا خوب نیست.

خانوم بزرگ که دید یاسمین حرفی نمیزند گفت:دخترم تو دیگه بزرگ شدی میدونی که رسم نیست دختر ای روستا تا سن های بالا تو خونه بمونن. تو والا رو میشناسی همه ما تاییدش میکنیم خودت هم میدونی که اون بهترین گزینه برای توئه.

یاسمین نفسش را به سختی بیرون داد. مرضیه دستی روی سر دخترش کشید و گفت:لازم نیست خجالت بکشی دخترم!

یاسمین خیلی سعی کرد تا حال بدش را مخفی کند.

نهال با متعجب رفتار احمقانه آنها را نگاه میکرد یک دختر نوجوان چطور برای ازدواج آماده بود؟ خود او با وجود 24 سال سن هنوز هم احساس میکرد برای زندگی مشترک با کسی آماده نیست چه برسد به دختری که هنوز به 18 سالگی هم نرسیده بود

یاسمین هنوز هم ساکت بود و نهال طبق عادت بد همیشگی اش دهانش را باز کرد تا جشش را از این اتفاق ابراز کند.

_ فکر نمیکنید یاسمین برای ازدواج زیادی بچس؟

یاسمین با تعجب سرش را بلند کرد حرفی میترسید بزند از دهان نهال خارج شده بود.

_ به تو چه ربطی داره که دخالت میکنی؟

این مرضیه بود که از فرصت استفاده کرده بود که باز هم به نهال بتوپد.

نهال لبهایش را روی هم فشرد و گفت: من نظرمو گفتم! از صورت دخترتون میشه فهمید که چقدر ناراضیه!

مرضیه دست یاسمین را گرفت و گفت: تو لازم نکرده درباره احساسات دختر من نظر بدی
من اونو بهتر از تو میشناسم و بهتر میدونم چی واشش خوبه و چی خوب نیست!

نهال با اخم گفت: اصلا به من چه ربطی داره اگه دلتون میخواد یه عمر دخترتون با عقده
زندگی کنه!

مرضیه دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی قبل از آن خانوم بزرگ به حرف آمد.

_اینجا تهران نیست روستاست. سنت های خاص خودش رو داره. مینا و یاسین هر دو 16
ساله بودن که ازدواج کردن. این موضوع اینجا یه امر عادیه...

نهال انتظار نداشت خانوم بزرگ اینطور جوابش را بدهد مرضیه هم همین طور هر دو
منتظر یک دعوا بودند

نهال که خیالش راحت شده بود فکر کرد با خیال راحت تری میتواند حرف بزند. شانه
هایش را بلا انداخت و گفت: فکر نمیکنید این طرز فکر خیلی قدیمی و سنتیه؟ میدونین
ازدواج تو این سن ممکنه روان یه دختر نوجوون رو طوری به هم بریزه که تا اخر عمر به
خاطر ظلمی که در حقش میشه از زندگی سیر بشه؟ اون الان باید فکر این باشه که میخواد

در آینده چی کاره بشه و کجا درس بخونه نه این که مدل موهاش برای عروسیش چه شکلیه!

مرضیه گفت: فکر کردی ما املیم؟ این دختر بعد از ازدواج میتونه درسشو ادامه بده.

مینا با دلخوری به مرضیه نگاه کرد. قبل از این که بتواند خودش را برای کنکور آماده کند صاحب یک بچه شده بود که موقع کنکور او تقریباً 2 سال داشت و همین باعث شد همه ارزوهایش به خاطر مسئولیت مادری اش زیر رتبه 6 رقمی که آورد دفن شود.

_من چنین جسارتی نکردم! فقط خواستم...

_لازم نکرده تو حرفی بزنی!

خانوم بزرگ با اخم به مرضیه نگاه کرد و گفت: با همه اینا تصمیم با یاسمینه کسی اون مجبور به کاری نمیکنه!

نهال با نگرانی به یاسمین نگاه کرد این دختر چطور میتوانست با وجود مادرش مخالفت کند؟

یاسمین بالاخره دهان باز کرد و به سختی گفت: من... من باید فکر کنم!

خیلی به خودش جرات داده بود که چنین حرفی بزند اگر نهال دخالت نمیکرد حتما به خاطر ترسی که از مادرش داشت بلافاصله جواب مثبت میداد.

خانوم بزرگ سرش را به علامت مثبت تکان داد آلاله و مرضیه هر دو با دلخوری به هم نگاه کردند. هر دوی آنها مایل به این ازدواج بودند. مرضیه میدانست که با ثروت والا دخترش برای تمام عمر بی نیاز میشود و آلاله هم مطمئن بود تنها جانشین مناسب برای رسیدگی به زمین هایشان والاست. یاسین از نظر او برای ادامه راه پدرش به اندازه کافی لایق نبود. او بیش از حد راحت طلب بود این را هر کسی میدانست و آلاله میدانست که اگر والا داماد برادرش شود این نسبت جدید راه را برای پسرش هموار تر میکند.

یاسمین بدون معطلی از جایش بلند شد و گفت: اگه اجازه بدین من میرم اتاقم!

خانوم بزرگ سرش را به علامت مثبت تکان داد. نهال موقع بیرون رفتن یاسمین نیم خیز شد حس میکرد این دختر اصلا حالش خوب نیست یعنی هیچکس حواسش به او نبود؟

خانوم بزرگ رو کرد به آلاله و گفت: بعد از این که از جواب یاسمین مطمئن شدین موضوع رو به والا بگو نمیخوام اون درگیر این مسائل بشه براش خوب نیست.

مرضیه گفت:چی میگین خانوم بزرگ؟جواب یاسمین قطعاً مثبته بهتر نیست والا رو هم زودتر در جریان بذاریم؟

خانوم بزرگ با اخم گفت:خیر! اگه والا قبول کنه و یاسمین جواب رد بده تو مسئولیت به هم ریختن اعصاب اونو به عهده میگیری؟شرایط اون خاصه حتی یه جواب منفی هم ممکنه اونو به هم بریزه!

آلاله سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:شما درست میگین خانوم بزرگ!

نهال حوصله انها را نداشت به طرز عجیبی نگران یاسمین بود. از جایش بلند شد و گفت:اجازه میدین منم برم؟

خانوم بزرگ بدون این که نگاهش کند گفت: میتونی بری!

مرضیه با غیض گفت:زهرتو ریختی؟

نهال بدون این که جوابش را بدهد گفت:با اجازه!

_لباساتو عوض کن فکر کنم اردشیر خان بهت گوشزد کرد که دوست نداره کسی اینجا
اینطوری لباس بپوشه!

نهال چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

پشت در ایستاد و روسری اش را مرتب کرد. خانوم بزرگ عجیب شده بود اصلا عادی نبود
که اینقدر با ملایمت با او حرف بزند البته نهال به جای خوشحال شدن ترسیده بود. به
نظرش سلام گرگ هیچوقت بی طمع نبود امکان نداشت این رفتار بی دلیل باشد حتما
نقشه ای داشتند.

سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد یاسمین ، خواهرش ، او مهمتر بود!

با عجله به سمت پله ها رفت همین که به پله ها رسید یاسمین را دید که به دیوار تکیه
داده.

ارام جلو رفت و گفت: یاسمین؟

نگاهش نکرد .

چند پله ای که با او فاصله داشت را طی کرد و گفت: حالت خوبه؟

خواست دستش را روی شانه اش بگذارد اما یاسمین دستش را پس زد.

_به من دست نزن!

صدای گرفته اش نهال را بیشتر ناراحت میکرد.

_تو حالت خوب نیست!

یاسمین در حالی که سعی میکرد بغضش را فرو بدهد سرش را بالا گرفت . نهال برای او دوست نبود همه در این خانه از او دوری میکردند . چرا یاسمین به خاطر چند کلمه حرفی که نهال به خاطرش زده بود باید به او اعتماد میکرد؟

_به تو ربطی نداره!

نهال عقب رفت. یاسمین با اخم گفت: لازم نکرده تو نگران من باشی!

—من خواهرتم!

نهال خودش هم نمیدانست چرا چنین حرفی زد. فقط میدانست احساساتش دارند سر زیر میشوند تبعیض و سنت های بی جا همیشه خورش را به جوش می آورد.

—چرت و پرت نگو تو هیچ نسبتی با من نداری!

یاسمین این حرف را زد و پشتش را به نهال کرد و از پله ها بالا رفت . نهال پشت سرش راهی شد.

—از تصمیمشون راضی؟

یاسمین از حرکت ایستاد

نهال در حالی که سعی میکرد آرام باشد گفت: به من ربطی نداره. قبول ولی اگه این اضطراب رو تو صورتت نمیدیدم حرفی نمیزدم! تو به نظر راضی نمیای! من فقط خواستم کمک کنم! گفتم شاید بخوای با کسی حرف بزنی!

—مطمئن باش اون یه نفر تو نیستی!

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: متوجهم!

خواست از پله ها پایین برود که یاسمین به حرف آمد. تا کی میخواست ساکت باشد ترجیح میداد خودش را خالی کند. مهم نبود نهال میخواهد حرف هایش را گوش کند یا حتی یکی از خدمه های خانه. اگر حرفی نمیزد حتما دیوانه میشد.

—اون برای من مناسب نیست!

نهال به سمت یاسمین برگشت.

یاسمین با صدای آرامی گفت: اون یه بچه داره. میدونی چند سال از من بزرگتره؟

—چرا چیزی نگفتی؟

—اونا تصمیمشون رو گرفتن. من یه بار عاقبت مخالفت کردن با تصمیم مادرم رو دیدم به هر حال اونا منو هم مثله خواهرم به زور سر سفره عقد مینشونن.

—اما خانوم بزرگ گفت...

یاسمین روی پله نشست.

_اون فقط یه چیزی گفت. مامانم برای من تصمیم میگیره!

سرش را به سمت نهال که حالا کنارش نشسته بود خم کرد و گفت: واسم مهم نیست که تو این سن ازدواج کنم یا دوسال یا ده سال دیگه. با این که رغبتی به این کار ندارم اما مشکل اصلی من سنم نیست مشکلم والاست!

_والا کیه؟

_پسر عمه! اون دیوونس من نمیتونم با اون سر کنم. ازش میترسم...نمیخوام زن یه آدم مریض بشم!

_مگه اون چشه؟

یاسمین پوزخند زد

_چشه؟ اون مردک دیوونست. عصبیه... هیچکس حتی عمه هم راضی نشده باهاش زندگی کنه اونوقت من چطور میتونم؟

_چرا اینا رو به مامانت نمیگی؟

_فایده ای نداره. به نظر اونا والا فقط عصبیه ولی من دیدم. خودم دیدم که وقتی عصبانی میشه حتی دخترشم نباید دورو برش باشه. عمه هم فقط فکر خودشه!

_اون بچه هم داره؟

_اره قبلا ازدواج کرده. زنش بهش خیانت کرد.. اون عاشق زنش بود هنوزم هست به خاطر همین دیوونه شده!

سرش را بالا گرفت و ادامه داد.

_اخلاقش به کنار من چطور میتونم با کسی زندگی کنم که هنوز عاشق کس دیگه ایه؟

_یه فکری میکنیم!

یاسمین پوزخند زد.

هیچ فکری همیشه کرد باید امیدوار باشم که اون قبول نکنه!

صدای مرضیه هر دوی آنها را از جا پراند

یاسمین؟

یاسمین از جایش بلند شد و گفت: من میرم! خوب نیست مامانم مارو ببینه!

نهال هم بلند شد و سرش را تکان داد.

یاسمین دستش را روی دست نهال گذاشت و گفت: تو هم بری بهتره مامانم منتظره تا ببینت و بهت گیر بده!

نهال لبخند زد و یاسمین به بالای پله ها دوید.

نهال خواست پایین برود که مرضیه را پایین پله ها دید.

دسته‌هایش را به کمرش زده بود و به او نگاه میکرد.

نهال نفس عمیقی کشید و راهش را به سمت بالا کج کرد.

—هی مار افعی!

نهال چشم‌هایش را روی هم فشار داد و هم‌زمان دسته‌هایش را مشت کرد.

— میبینم که خوب یاد گرفتی مثله بختک رو زندگی بقیه بیوفتی!

خواست برود اما مرضیه قصد پایان دادن به این بحث را نداشت.

— یادت نره تو دختر یه کلفت بیشتر نیستی. اگه یه بار دیگه بخوای تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت کنی طوری پشیمونت میکنم که تا عمر داری یادت نره!

نهال روی پاشنه چرخید و به مرضیه خیره شد. خیلی سعی کرده بود تا خودش را کنترل کند اما این زن از حد گذرانده بود.

پله ها را با عصبانیت طی کرد و رو به روی مرضیه ایستاد. مرضیه با لبخند مضحکی به او خیره شده بود .

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون میشم اگه شما مثله یه بزرگ زاده رفتار کنید و ادبیاتتون رو در برابر دختری که خون اردشیر خان تو رگاشه اصلاح کنید. ممنون!

سرش را به آرامی تکان داد .

با حرکت تعظیم طعنه آمیزی از او فاصله گرفت و به اتاقش رفت.

مرضیه با فک منقبض شده به جای خالی نهال خیره شده بود. کار میزدی خونس در نمی امد انتظار هر جوابی را داشت غیر از این.

این دختر چطور به خودش چنین جسارتی داده بود ؟ باید فکر اساسی میکرد اینطور که معلوم بود نه اردشیر با او راه می امد و نه خانوم بزرگ قصد حمایتش را داشت ولی او ساکت نمینشست تا این دختر خانه ای که او اجر هایش را تک تک در این سالها روی هم سوار کرده بود را یکدفعه ویران کند.

قبلا هم با این مشکل رو به رو شده بود اما مطمئن بود نهال را هم مثل مادرش خیلی راحت از زندگی اش بیرون می اندازد.

یاسمین روی تختش نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود .

مخالفت کردن با درخواست خانواده آخرین چیزی بود که میتوانست به آن فکر کند با چشمان خودش دیده بود که چطور دو سال قبل خواهرش را با خفت سر سفره عقد نشانند. برای مادرش خوشبختی معنی نداشت دختران خان باید بهترین شرایط اجتماعی را می داشتند این حتی از خوشبختی دخترانش هم مهم تر بود. مهم نبود که نازنین چقدر با پسر بزرگ ترین تاجر فرش تبریز خوشبخت است یا این که چقدر از خانواده اش دور میشود تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که ثروتی که از آنها به جا میماند میتوانست تا هفت نسل بعد از خودشان را هم تامین کند و حالا هم برای کسی مهم نبود که پسر عمه اش که یکی از غول های ساخت و ساز ویلا در شمال کشور بود چقدر از او بزرگ تر است یا چه اخلاقی دارد . مهم این بود که یاسمین هم یکی از ابزار مادرش برای ارضای ذره ای از حرصی بود که به پول داشت.

اهی کشید و سرش را به تاج تختش تکیه داد. باید کاری میکرد.

نهال بعد از نهار هم اجازه بیرون رفتن گرفت طبیعت اطراف انقدر به او آرامش میداد که اگر میتوانست میرفت و بین درختان انبوه کنار جاده زندگی میکرد.

به خاطر گوشزد خانوم بزرگ اینبار با تونیک کمر دار کوتاه و دامن سرخابی رنگ چین دار از خانه خارج شد تا بیشتر شبیه روستایی ها به نظر برسد هر چند لباسش هیچ شباهتی به لباس های سنتی روستایی ها نداشت.

عصر روستا شلوغ تر بود بیشتر مردم از سر زمین هایشان برگشته بودند و در میدان جمع شده بودند . نهال که نمیتوانست ذره بین نگاه بعضی از اهالی روستا که تمام طول راه دنبالش میکردند را تحمل کند راه جاده را پیش گرفت و به سمت بالای تپه به راه افتاد.

همین طور که صدای اهنک مورد علاقه اش از سیم هندز فری متصل به گوشی اش در گوشش تکرار میشد ... با سرخوشی جلو میرفت و اهنک را زمزمه میکرد. گاهی از دیدن اطراف انقدر به وجد می آمد که حسرت میخورد از این که هیچوقت نتوانسته بود با مادرش به چنین جایی بیاید اگر مادرش را داشت حتما بیشتر از اینها میتوانست از دنیای اطرافش لذت ببرد!

راهش را کج کرد تا از راه باریکی که بین درختان درست شده بود جلو برود .

صدای پرنده های بالای درخت هوش از سرش برده بود حس میکرد درست وسط بهشت راه میروند هوا اینقدر تمیز بود که احساس میکرد تک تک سلول های بدنش زنده شده اند.

چشم هایش را بست برای هزارمین بار نفس عمیقی کشید . هنوز چشمهایش بسته بود که صدای اشنایی تنش را لرزاند

__بازم تو؟

چشمهایش را باز کرد و به مرد رو به رویش نگاه کرد. با یاد اوری اتفاق صبح با دستپاچگی خودش را جمع و جور کرد و با ترس گفت:سلام!

اخم والا عمیق تر شد دستهایش را مشت کرده بود تا بتواند به اعصابش مسلط شود از ویلا بیرون زده بود تا بتواند به اعصابش مسلط شود و تصویر بی رحم چشمهای عسلی که مدام در ذهنش تکرار میشد را فراموش کند اما دوباره آنها را به طور زنده رو به رویش میدید.

نهال اب دهانش را قورت داد و پشت سرش را نگاه کرد خبری از جاده نبود اصلا حواسش نبود که تا کجا پیش آمده حتی نمیدانست از کجا باید برگردد.

فاصله اش را با او زیاد کرد چشمهای سرخش نهال را میترساند

__منو دنبال میکنی؟

ابروهای نهال بالا رفت.

_من؟

والا چشمهایش را بست تا بیشتر از این صورت نفس را در چشمان عسلی رنگ دختر رو به رویش نبیند.

_دنبال در دسر میگردی؟

دو رگه شدن صدایش که خشمش را میرساند تن نهال را به لرزه انداخته بود. خواست اب دهانش را قورت دهد اما نمیتوانست گلویش از خشکی به سوزش افتاده بود هر وقت استرس میگرفت این مشکل را داشن. به سختی دهانش را باز کرد و در حالی که گلویش به خس خس افتاده بود گفت: نه! من فقط... فقط گم شدم نمیدونم چطور سر از اینجا در آوردم!

والا با حرص قدمی به سوی او براشت دلش میخواست گردنش را خورد کند چرا او باید اینقدر شبیه نفس می بود؟

نهال با قدم های ریز عقب عقب رفت . با ترس زل زده بود به مرد رو به رویش نمیخواست
فکر کند چه در ذهن او میگذرد. از دست های مشت شده و نفس های به شمار افتاده اش
مطمئن بود چیز خوبی در ذهنش نیست!

_من... من معذرت میخوام! نباید اینجا می امدم...

به پشت سرش اشاره کرد و گفت: الان میروم!

قبل از این که والا جوابی بدهد عقب گرد کرد و با تمام توانش در جهت مخالف او شروع به
دویدن کرد

والا لحظه ای حیرت زده به او نگاه کرد بعد با تعجب مسیری که او انتخاب کرده بود را با
چشم دنبال کرد.

نمی خواست دنبالش برود اما خیلی سریع نظرش عوض شد این دختر مطمئناً هیچ
شناختی از این اطراف نداشت.

نفسش را به سختی بیرون داد و در حالی که سعی میکرد آن چشمهای عسلی را از ذهنش
بیرون کند با قدم های تند به سمت او دوید!

_کجا داری میری؟

ضربان قلب نهال تند تر شد. به اطراف نگاه کرد تا چشم کار میکرد فقط درخت بود
نمیدانست چطور باید خودش را به جاده برساند. همان طور که میدوید با درماندگی شروع
به گریه کرد. چطور باید از دست این مرد فرار میکرد!

_به نفعته که جلوتر نری!

صدا به نظرش نزدیک تر شده بود.

_برین... خواهش میکنم برین!

گلویش آنقدر خشک شده بود که با هر نفسی که میزد تا عمق سینه اش احساس سوزش
میکرد.

_میخواهی خودتو به کشتن بدی؟

گریه اش شدت گرفت. چرا این مرد قصد جانش را کرده بود؟

لبش را به دندان گرفت و زیر لب اسم خدا را زمزمه کرد. هنوز هم میدوید ولی نه به سرعت قبل!

سرش را برگرداند او با فاصله ی کمی داشت دنبالش میکرد. با درماندگی گفت: لطفا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که پایش به چیزی گیر کرد و پخش زمین شد.

صدای جیغش در فضا گم شد. با ترس به والا که داشت به او نزدیک و نزدیک تر میشد خیره شد. با این که تمام بدنش درد میکرد ولی خواست بلند شود اما درد شدیدی که در مچ پایش پیچید اجازه این کار را به او نداد. ناچار به سختی در حالی که خودش را روی زمین میکشید عقب رفت.

نگاهش خیره بود به دستهای مشت شده ی او .

اشک همه صورتش را خیس کرده بود . خواست دهن باز کند که مزه خون دهانش را پر کرد.

و یک دفعه زیر دستش خالی شد. جیغ خفیفی که کشید همراه شد با کشیده شدن لباسش.

سرش را به عقب چرخاند دیدن پرتگاهی که پشت سرش بود برق از سرش پرید!

بازویش کشیده شد.

_مثله این که دیوونه ای!

صورت نهال در هم رفت درد پایش هر لحظه بیشتر میشد.

دستمالی روی بینی اش قرار گرفت نهال که فکر میکرد این کار را برای بی هوش کردنش انجام داده شروع کرد به دست و پا زدن.

و والا مطمئن بود که این دختر حتما یک مشکل جدی دارد چون اصلا رفتار عادی نداشت.

نهال با جیغ سعی داشت دست والا را که دستمال را روی بینی اش قرار داده بود پس بزند. والا که فهمیده بود او ترسیده مچ دست نهال را محکم گرفت و دستش را روی دستمال گذاشت و به آرامی گفت: ببین چیزی نیست خودت بگیرش!

نهال که دید بعد از چند دقیقه اثری از بیهوشی یا بی حالی در بدنش ظاهر نشده به چهره در هم والا خیره شد.

دست والا به آرامی عقب رفت.

_حالت خوبه؟ قرصی چیزی همراه خودت نداری؟

نهال با تعجب به او نگاه کرد.

_الان ارومی؟ صدای منو میشنوی؟

نهال مات و مبهوت به مردی که تا چند لحظه پیش او را تهدید به مرگ کرده بود و حالا نگران خوب بودنش بود خیره شده بود.

_میتونی بلد شی؟

_هان؟

والا با تعجب به او نگاه کرد.

نهال در حالی که با خودش کلنجار می رفت تا بتواند رفتار عجیب او را هضم کند گفت:
یعنی چیزه، فکر کنم بتونم!

باید قبل از این که اوضاع دوباره خراب شود از او دور میشد معلوم نبود یک ثانیه دیگر رفتارش چه تغییری کند.

یادش افتاد به فیلم سینمایی که قبلا دیده بود. شاید این مرد هم مثل نقش اول فیلم چند شخصیتی بود. با تاسف نگاهش را روی صورتش چرخاند و برایش افسوس خورد. این مردانگی و جذابیت برای بیمار بودن زیادی حیف بود.

والا سعی کرد آرام باشد با این که چشمهای عسلی رو به رویش طاقتش را طاق کرده بود ولی باید آرام می بود به چشم خودش دید که این دختر چطور با هراس از او فرار میکند. اگر مشکل روحی جدی داشت و دوباره استرس میگرفت معلوم نبود اینبار چه کاری میخواهد انجام بدهد. به پرتگاه پشت سرش نگاه کرد. اگر خودش را از اینجا پایین می انداخت حتما برای والا دردسر میشد حتی ممکن بود به جرم قتل دستگیرش کنند.

نفس عمیقی کشید و سرش را مقابل چشمانی که داشت صورتش را کنکاش میکرد پایین انداخت و گفت: بذار کمکت کنم بلند شی!

با این حرف، نهال تازه متوجه شد که مدتیست به صورت او خیره شده و به فکر فرو رفته.

خجالت زده مسیر نگاهش را عوض کرد و گفت: ممنون فکر کنم خودم بتونم!

هنوز کاملاً از جایش بلند نشده بود که مچ پایش تا مغز استخوان تیر کشید!

والا نگاهی به صورت در هم رفته نهال کرد و گفت: چیزی شده؟ ببینم کجات درد میکنه!

نهال که همچنان با وجود درد سعی داشت خودش را بالا بکشد گفت: پام!

والا با نگرانی گفت: پات؟ کدوم پات؟

نهال با دست به پای چپش اشاره کرد.

والا با نگرانی گفت: صبر کن ببینم!

با این حرفش نهال با چشمهایی که از شدت ترس و تعجب گرد شده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت: نه!

والا دستهایش را در هوا متوقف کرد به خودش یاد اوری کرد که نباید به او استرس وارد کند.

__ممکنه شکسته باشه بذار ببینم!

نهال اهی کشید و گفت: مگه شما دکتربین؟

سریع لبش را به دندان گرفت و از لحن بی ادبانه اش شرمنده شد و حرفش را عوض کرد.

__منظورم اینه که یه دکترباید معاینه کنه!

والا نفس عمیقی کشید و در حالی که داشت چشمهایش را مجبور میکرد که به چشمهای زیبایی که رو به رویش بودند و هزار خاطره را برایش زده میکردند نگاه نکند. گفت: پس بذار بلندت کنم تا از اینجا ببرمت!

دستهایش را به سمت نهال دراز کرد و اینبار نهال مضطرب تر از قبل دوباره تکرار کرد

والا بلا تکلیف مانده بود و نهال درمانده.

والا خودش را عقب کشید و گفت: اینجوری که نمیشه! میدونی تا روستا چقدر راهه کسی هم این دورو بر نیست خودت که میبینی؟ میگی من چی کار کنم؟

نهال سرش را پایین انداخت. رگه های عصبانیتی که در جمله آخر داشت خودش را نشان میداد دوباره به جانش ترس انداخته بود.

هرچند میدانست او هم بی ربط نمیگوید نمیتوانست تا شب آنجا بماند. خم شد و به آرامی دامنش را تا مچ پایش بالا کشید و گفت: مچ پام درد میکنه! میترسم در رفته باشه!

والا که خیالش راحت شده بود که او تصمیمش را گرفته خم شد و گفت: کجاش درد میکنه؟

نهال دستش را دراز کردو با انگشت نقطه ای را نشان داد.

والا به مچ پای نهال که قرمز و متورم شده بود نگاه کرد.

دستش را دراز کرد و به آرامی جایی که نهال اشاره کرده بود را فشار داد.

صدایی از نهال در نیامد ولی صورت در هم رفته اش نشان میداد که درد دارد.

والا به آرامی دو انگشتش را روی مچ نهال به حرکت در آورد.

نهال با این که سعی داشت خودش را کنترل کند اما تحمل این همه درد را نداشت. دهانش باز شد و آخی که گفت والا را مطمئن کرد که آسیبی که به پایش رسیده جدی است!

دستش را عقب کشید و گفت: در رفته! باید ببرمت درمانگاه!

چطور میتوانست با این حالش به درمانگاه برود؟ چطور باید به این مرد اعتماد میکرد که او را با خودش ببرد از آن گذشته چطور از بین مردم روستا با یک مرد غریبه به درمانگاه می رفت؟

یاد مرضیه افتاد این حتما بهانه خوبی برای او میشد داستان جالبی میتوانست از او و یک مرد غریبه که از بین درخت ها ظاهر شده و او را به درمانگاه برده بسازد.

والا دستش را به سمت نهال دراز کرد. . نهال نگاهی به او کرد و گفت:من نمیتونم برم
درمانگاه!

والا با تعجب یک تای ابرویش را بالا برد.

—یعنی چی؟

نهال ملتمسانه به چشمانش خیره شد و گفت:خواهش میکنم اقا من نمیتونم با شما بیام
درمانگاه!

والا نفس عمیقی کشید و به نهال نگاه کرد

—شما نمیتونین جاش بندازین؟

—من؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_اگه نمیتونین من خودم میرم احتیاجی به کمک شما نیست ممنون!

_اینجوری که نمیتونی راه بری!

نهال سعی داشت جایی را بگیرد و از جایش بلند شود. درد امانش را بریده بود.

_میتونم مشکلی نیست!

والا به تقلای نهال برای بلند شدن خیره شده بود. میدانست مردم روستا خیلی متعصبند ولی این دختر به نظر روستایی نمی امد که این طور مصرانه تلاش میکرد بدون کمک خودش را خلاص کند. میدانست که عکس العمل مردم روستا چگونه است. میدانست که این دختر هم به خاطر همین عکس العمل ها نگران بود.

وقتی دید او قصد کوتاه آمدن ندارد گفت: جا انداختنش درد داره!

نهال که با وجود تلاشی که کرده بود حتی چند سانتی متر هم جا به جا نشده بود سرش را بالا گرفت و گفت: بلدین جاش بندازین؟

والا دستی در موهایش کشید و همزمان با بیرون دادن نفسش گفت:اره! ولی فکر نمیکنم بتونی دردشو تحمل کنی بهتر نیست ببرمت درمانگاه؟!

نهال سرش را به دو طرف تکان داد.

_میتونم

والا که از این همه اصرار نهال تعجب کرده بود گفت:مطمئنی؟

نهال مطمئن بود ، مطمئن بود که تحمل درد را ندارد اما چاره ای نداشت.

_مطمئنم!

_هر طور خودت راحتی!

نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد :اینجا همیشه باید ببرمت کنار یه درخت.

قبل از این که نهال حرفی بزند گفت: البته اگه دوباره با یه نه جوابمو ندی!

نهال با شرمندگی لبش را به دندان گرفت و گفت: کجا بریم!؟

والا دوباره به او نگاه کرد انتظار داشت خیلی زود پشیمان شود ولی انگار این دختر قصد کوتاه آمدن نداشت!

به نزدیک ترین درختی که بود اشاره کرد و بدون این که منتظر جواب باشد در حالی که سعی میکرد دستهایش کمترین تماس را با او داشته باشد بازوهایش را گرفت و بلندش کرد.

نهال حرفی نمیزد فقط از این همه درماندگی از دست خودش عصبانی بود.

خیلی طول نکشید که کنار درخت قرار گرفت والا به سمت پای نهال رفت و در حالی که سعی داشت کفشش را در بیاورد گفت: درختو محکم بگیر نباید تکون بخوری!

نهال به مچ پایش خیره شده بود قبلا هم این درد را تجربه کرده بود برای همین با هر حرکت والا دلش بیشتر به لرزه می افتاد!

همان طور که والا خواسته بود دستش را دور تنه درخت حلقه کرد. سرش را روی بازویش گذاشت و چشمهایش را بست .

والا نگاهی به او کرد ناخودآگاه لبخندی گوشه لبش نقش بست.

نمیخواست معطل کند میدانست که او درباره تحمل کردن درد فقط لاف زده .

والا دو طرف پای نهال را گرفت و صدای تیک استخوانی که جا رفت همراه شد با جیغی که بین دندان هایی که داشت گوشت آرنج نهال را پاره میکرد خفه شد.

_تموم شد!

والا این حرف را همزمان با بستن مچ نهال با دستمال جیبی محبوبش زد.

اما نهال قصد بالا آوردن سرش را نداشت.

نفس هایش هنوز از درد عمیق بود.

پلکهایش را روی هم فشار میداد تا اشکهایش پایین نریزد.

_حالت خوبه؟

نهال بدون کوچکترین تغییری در وضعیتش سرش را به علامت مثبت تکان داد. حالا درد
ارنجش هم به درد قبلی اش اضافه شده بود.

_فکر کنم دیگه بتونی بلند شی ولی نباید بهش فشار بیاری. فعلا تا خونه رو میتونی راه
بری ولی بهتره بعدا بری پیش یه دکتر....

منتظر بود تا نهال جوابی بدهد ولی بی فایده بود.

همزمان نهال حس کرد چیزی روی دستش راه میرود به آرامی دستش را عقب کشید و با
دیدن چیزی که روی دستش بود با جیغ خودش را عقب کشید.

والا که ترسیده بود دوباره مشکل روانی اش عود کرده باشد به خودش لعنت فرستاد که
چرا قبول کرد پایش را جا بندازد حتما درد زیاد باعث تغییر رفتاری اش شده بود

نهال در حالی که عقب عقب میرفت خیره شده بود به سوس بزرگی که به پشت روی برگها افتاده بود و دست و پا میزد!

وحشزده به صورت بلا تکلیف والا خیره شد ولی انگار او قصد کمک کردن به او را نداشت.

_اینو بکشید خواهش میکنم بکشیدش!

والا به دست نهال که به رو به رو اشاره میکرد نگاه کرد. توهم زده بود؟ حتما اینطور بود و اگر نه والا چیزی نمیدید که بخواهد بکشد!

نهال با ترس به اطراف نگاه کرد هر لحظه ممکن بود موجود دیگری از راه برسد اینجا جنگل بود!

نگاهش به سمت سوسک چرخید که راهی برای صاف شدن پیدا کرده بود.

والا از جایش بلند شد و گفت: اینجا چیزی نیست!

_نمیبینیش؟

والا با دقت بیشتری به مسیر دست نهال خیره شد بالاخره چیزی که نهال میخواست را دید!

و نتوانست خنده اش را کنترل کند!

اخم های نهال در هم رفت اما خیالش وقتی پای والا روی سوسک فرود آمد خیلی راحت شد.

ولی با تمام شدن اوضاع مسخره ای که پیش آمده بود تازه متوجه شد چه ابروریزی جلوی یک غریبه به راه انداخته!

والا همان جا به سمت نهال خم شد و با لبخندی که نهال بعید میدانست واقعی باشد گفت: دیگه نمیتونه بهت آسیبی بزنه!

نهال سرش را پایین انداخت حیثیتش به خاطر یک سوسک چند سانتی متری بر باد رفته بود!

والا دستش را به سمت نهال دراز کرد و گفت: بهتره بریم خونه!

نهال متعجب از لحن صمیمی والا گفت: خونه؟

_اره نفسم باید استراحت کنی!

ابروهای نهال بالا رفت. نفسش؟

خیلی زود اخمهایش در هم رفت. این مرد چطور به خودش جرات داده بود اینطور او را صدا بزند. با حرص گفت: من نفس کسی نیستم اقا! فکر کنم عوضی گرفتم!

والا نگاه خیره اش را از نهال گرفت. تازه فهمیده بود چه حرفی زده است. برای لحظه ای انگار زمان و مکان را از یاد برده بود.

سرش را پایین انداخت.

نهال همچنان با عصبانیت ادامه داد.

_من باید برم.

دستش را به درخت گرفت و از جایش بلند شد . درد پایش کمتر شده بود ولی حس میکرد هنوز نمیتواند روی پایش راه برود با این حال آنجا ماندن را جایز نمیدانست.

_میشه بهم بگین جاده از کدوم طرفه؟

والا با شرمندگی گفت: اینطوری نمیتونی تنها بری صبر کن کمکت کنم

از جایش بلند شد ولی نهال با جدیت تمام گفت: لازم نیست!

والا با شرمندگی گفت: من معذرت میخوام. حرفی که زدم بی منظور بود! یعنی اصلا منظورم شما نبودین ... یاد چیزی افتادم!

نهال به صورتش نگاه کرد چیزی نمیدید اگر وضعیت خوبی داشت مطمئنا طور دیگری برخورد میکرد ولی حالا وقتش نبود.

مردد سر جایش ایستاد والا با کلافگی نگاهی به اطراف کرد و گفت: صبر کن برم یه چوب پیدا کنم که بتونی باهش راه بری!

بعد پشتش را به نهال کرد و بی هدف شروع به گشتن اطراف کرد. دستش دوباره مشت شده بود ضربان قلبش بالا رفته بود و دوباره لرز خفیفی وجودش را فرا گرفته بود.

آن دختر نفسش نبود. نفس مستقل بود هیچوقت به کمک والا احتیاج نداشت... نفس خواهش نمیکرد... نفس بی پروا بود نه صدای مردانه او را میترساند نه سوسک سیاه کوچکی که شاید روی دستهایش راه رفته باشد... نفس از حضور هیچ مردی در نزدیکی اش شرمگین نمیشد... دست رد به سینه هیچ غریبه ای نمیزد... عشوه میریخت... از میم مالکیتی که هر کسی به اسمش می داد خشمگین نمیشد... چشمهای درشت عسلی رنگش هیچوقت اینقدر معصوم نبود... نفس هیچوقت دوستش نداشت.

نهال به سختی با تکه چوبی که دستش بود راه میرفت و والا هم یک قدم جلو در حرکت بود هیچکدام حرفی نمیزدند. حرفی نداشتند که بزنند اشتباهی که والا کرده بود هم خودش را ناراحت کرده بود هم باعث شده بود نهال معذب شود.

والا از دور به جاده اشاره کرد.

— رسیدیم!

نهال نفس عمیقی کشید و از حرکت ایستاد حالا که میدانست کجاست خیالش راحت شده بود.

—خوبی؟

نهال با اخم سرش را به علامت مثبت تکان داد. والا دستهایش را در جیبش فرو کرد کلافه بود از دست نفس از دست خودش از دست دختری که چشمانش خاطرات تلخی را به او یاد اوری میکرد.

—بقیه راه رو خودم تنهایی میرم!

والا نفسش عمیقی کشید و گفت: با این وضع پات...

نهال حرفش را قطع کرد.

—از لطفتون ممنون خیلی بهتون زحمت دادم!

والا سرش را به آرامی تکان داد نه خبری از آن دختر دیوانه بود از نه آن مرد چند شخصیتی!

—بابت صبح بازم معذرت میخوام!

بی دلیل عذر خواهی میکرد دلایلش را خودش هم نمیدانست شاید به خاطر غمی بود که در چشمان او میدید. حس میکرد او واقعا از حرفی که زده منظوری نداشته شاید واقعا اشتباه کرده بود. نمیدانست فقط چیزی درونش میگفت که اشتباهی از این مرد رنجیده و دلش میخواست از این بابت عذر خواهی کند.

_خواهش میکنم! من معذرت میخوام! من باید برم!

والا بدون این که به نهال نگاه کند راه را در پیش گرفت. جو برایش سنگین شده بود هجوم خاطرات گذشته بیش از حد داشت ازارش می داد.

نهال به سمت جاده رفت نمیدانست آن مرد کجا غیبش زده . هنوز از عرض جاده نگذشته بود که صدای آشنایی که همان حوالی داشت نام خدا را فریاد میزد دلش را لرزاند.

به هر سختی بود خودش را به خانه رساند افتاب کم کم داشت غروب میکرد خدا را شکر کسی در راه او را در این وضعیت ندیده بود. وارد خانه که شد میترا را دید که در حیاط بود.

دستش را به در گرفت و گفت: میترا خانوم؟

میترا که داشت از انبار برای شام برنج میبرد با دیدن نهال که سرتا پا گلی شده بود و گوشه ای ایستاده بود ظرفی که دستش بود زمین گذاشت و با ترس به سمتش دوید.

—خدا مرگم بده خانم جان چی شده؟

نهال لبخند زد سعی کرد نشان ندهد که چقدر درد پایش اذیتش میکند!

—چیزی نیست پام پیچ خورده!

میترا محکم دستش را به صورتش زد.

—یا امام هشتم حالتون خوبه؟ خیلی درد دارین؟ بذارین ببینم خانم جان!

نهال خودش را عقب کشید و دست میترا را که داشت به سمت پایش میرفت گرفت و با خنده گفت: چیزی نیست! فقط اگه میشه کمک کن برم اتاقم!

—ممکنه ضرب دیده باشه! شاید شکسته! مطمئن در نرفته؟

نهال نمیتوانست انکار کند که چقدر دلش برای این که کسی نگرانش باشد تنگ شده.

_خوبم میترا خانوم خوبم!یه چیزی پیدا کردم بستمش خیلی درد نمیکنه فقط زیادی باهاش راه رفتم استراحت کنم خوب میشه!

میترا که دید از پس نهال بر نمی آید دستش را گرفت و گفت:تکیه تون رو به من بدین. تا ببرمتون بالا!

نهال بی سر و صدا به اتاقش رفت چند بار به میترا گوشزد کرد که نباید به کسی چیزی بگوید. با وجود در پایش دوش گرفت و لباس هایش را عوض کرد .

میترا برایش جوشانده آورد و دستمالی که دور پایش بود با باندها عوض کرد.

مرضیه وارد حال شد آلاله را دید که داشت موهای هستی را شانه میزد.

_هنوز نرفتین ویلا؟

آلاله سرش را بلند کرد و با صورت گرفته ای گفت: والا ازم خواسته امشب تنها باشه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: معلوم نیست دوباره چشه!

مرضیه کنار الاله نشست و گفت: اینقدر حرص نخور! اومده یه کم استراحت کنه چرا همش بزرگش میکنی! ازدواج که بکنه حال و هواش عوض میشه از این افسردگی در میاد!

آلاله سرش را تکان داد و گفت: خدا کنه!

هستی سرش را برگرداند و با تعجب گفت: بابا میخواد عروسی کنه؟

مرضیه ابروهایش را بالا برد آلاله لبخندی زد و گفت: آره عزیزم میخواد یه مامان خوشگل و مهربون واست بیاره!

هستی دست هایش را به هم زد و با خوشحالی گفت: آخ جون یعنی مامان برمیگرده خونه؟

آلاله موهای هستی را با کش بست و او را بغل کرد و گفت: نه بابا قرار هواست یه مامان بهتر بیاره!

هستی ابروهایش را در هم کشید و گفت: من خودم یه مامان دارم! بابا هم فقط مامان منو دوست داره هیچوقت هیچوقت نمیخواد یه مامان دیگه برام بیاره!

مرضیه گفت: خوشگل خانوم دیگه این حرفا رو نزنیا!

الاله ادامه داد

_من قول می دم مامان جدید تو خیلی دوست داری همون قدری که اون تورو دوست داره!

هستی با ناراحتی از جایش بلند شد و رو به روی مادر بزرگش ایستاد و گفت: اگه بابا بخواد یه مامان دیگه بیاره منم باهش قهر میشم و میرم پیش مامان خودم دیگه اصلا بر نمیگردم مته مامانم که باهش قهر کرده!

آلاله گفت: عزیز دل مامان بزرگ این حرفا رو دیگه نزنیا اگه بری من از غصه میمیرم!

هستی دست به سینه ایستاد و گفت: نمیخوام! شما میخواین واسه بابام عروسی بگیرین
من دیگه دوستتون ندارم!

پایش را به زمین کوبید و گفت: اصلا میخوام برم پیش بابام!

الاله با کلافگی بلند شد و گفت: بابا الان کار داره.

همین که حرفش را تمام کرد هستی شروع کرد به گریه کردن!

_من بابامو میخوام نمیخوام پیش شما بمونم . شماها منو مامانمو دوست ندارین....

آلاله با حرص از جایش بلند شد و گفت: معلوم نیست دوباره زنگ زده چی تو گوش این
بچه خونده!

رو کرد به هستی و گفت: عزیزم گریه نکن شب میبرمت پیش بابایی خب؟

هستی دست مادر بزرگش را که به سمت او دراز شده بود را پس زد و در حالی که گریه
میکرد گفت: نمیخوام من الان بابامو میخوام!

آلاله هر کاری که رد بی فایده بود هستی لجباز تر از این بود که بتوانند با حقه های بچه گانه ساکتش کنند ناچار به والا زنگ زد تا برای بردنش بیاید!

ده دقیقه بعد والا دم در بود. بدون این که از ماشینش پیاده شود هستی را تحویل گرفت و رفت.

هستی دست پدرش را محکم گرفته بود و منتظر بود تا در را باز کند.

فشار دستش را بیشتر کرد والا در را باز کرد و در حالی که سعی میکرد عادی به نظر با لبخند گفت: بریم تو؟!!

هستی دست والا را کشید و گفت: بغلم میکنی؟

والا به سمت دخترش خم شد و او را بغل کرد و گفت: فدای دخترم بشم که دلش واسه باباش تنگ شده!

هستی دستهایش را دور گردن والا حلقه کرد و سرش را روی شانهِ اش گذاشت. والا بوسه ای روی گونه دخترش کاشت و وارد ویلا شد!

_ دیگه نریم پیش مامان آلا!

_ چرا؟

_ دیگه دوستش ندارم! بهم گفتم میخوای واسم مامان جدید بیاری من مامان جدید نمیخوام!

ابروهای والا از تعجب بالا رفت.

_ کی بهت همچین چیزی گفته؟

_ خاله مرضیه و مامان آلا گفتن!

والا نفس عمیقی کشید تا اعصابش را کنترل کند نمیدانست مادرش تا کی میخواست بحثی که از نظر والا تمام شده بود را ادامه دهد چندین بار تصمیمش را درباره ازدواج مجدد به مادرش گفته بود ولی انگار گوش او به حرفهای والا بدهکار نبود معلوم نبود اینبار سر خود به چه کسی قرار خواستگاری گذاشته.

_ تو مامان جدید دوست نداری؟

هستی سرش را به علامت نه تکان داد.

والا دستی به سر دخترش کشید و گفت: منم دوست ندارم!

_ یعنی نمیخواهی عروسی کنی؟

_ نه هستی من ... تا تو نخواهی منم نمیخواهم!

_ من میخوام با مامان عروسی کنی!

والا کلافه شد.

_ قبلا دربارش حرف زدیم مامان دیگه نمیتونه برگرده پیش ما!

_ ولی من میخوام اون برگرده!

والا هستی را روی زمین گذاشت و گفت: قبلا بهت جواب دادم هستی منو عصبانی نکن!

هستی شلوار والا را کشید و گفت: چرا بابایی؟ مگه تو نمیخوای من خوشحال باشم پس با مامان آشتی کن. اگه باهاش اشتی کنی برمیگرده!

صدای والا بالا رفت.

_مامانت هیچوقت بر نمیگرده؟ اون ما رو ول کرده! دیگه دوستمون نداره بر نمیگرده هستی! فهمیدی؟ دیگه نمیخوام یک کلمه درباره مامانت بشنوم!

هستی سرش را پایین انداخت میدانست وقتی پدرش عصبانی میشود نباید جوابش را بدهد.

با بغض سرش را تکان داد و به سمت پله ها دوید تا به اتاقش پناه ببرد!

والا دستش را با کلافگی روی صورتش کشید و گفت: هستی...

دست هایش را مشت کرد.

سایه این زن تا کی قرار بود روی زندگی آنها باشد؟

روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. خوردن قرص آرامبخش با این که بدنش را شل کرده بود ولی هنوز نتوانسته بود او را وادار به خواب کند.

تقه ای به در خورد. قبل از این که والا جوابی بدهد صدای هستی را از پشت در شنید.

_بابا!

والا نفسش را بیرون داد و پهلو به پهلو شد.

دلش نمیخواست دخترش را برنجانند ولی گاهی اوقات اختیارش را از دست می داد. چطور باید به یک دختر 6 ساله توضیح میداد که مادرش بدون توجه به پیمان ازدواجش و بدون کوچکترین اهمیتی به وظایف مادری اش عاشق مرد دیگری شده و آنها را ترک کرده؟

_بابایی من تنهایی تو خونه میترسم!

صدای پر از بغض هستی دلش را لرزاند.

_بیا تو!

در باز شد.

هستی هم چنان سر جایش ایستاده بود. والا به سختی از جایش بلند شد و دست هایش را برای دخترش باز کرد.

هستی با خوشحالی به سمت والا دوید!

وقتی که در آغوش پدرش جا گرفت خیالش راحت شد که با او قهر نکرده.

والا دستی به موهای هستی کشید و گفت: معذرت میخوام که سرت داد زدم!

هستی گونه پدرش را بوسید و گفت: ببخشید! دیگه ناراحت نمیکنم!

والا لبخند زد اگر هستی را نداشت نمیتوانست دوام بیاورد.

_شام خوردی؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: خانوم عمو بهمین برام کباب آورد! برای تو هم آورد! برم بیارم.

_نه فرشته ی من گرسنم نیست!

هستی نگاهی به صورت والا کرد و گفت: بابایی باز صورتت ناراحت شده!

_نه فقط خوابم میاد!

_مامان ناراحتت کرده؟

والا نفس عمیقی کشید.

_میخوای امشب پیش من بخوابی؟

هستی دستهایش را به هم زد و با خوشحالی گفت: اجازه میدی؟

ووالا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

—آخ جون! برام قصه میگی؟

والا لبخند زد

—قصه هم میگم!

هستی خودش را روی تخت کشید و گفت: قصه سیندرلا رو برام بگو!

والا در حالی که ملافه تخت را روی دخترش صاف میکرد گفت: من قصه های دخترونه بلد نیستم! میخوای چوپان دروغ گو رو برات بگم!

—نه خیرم همش همینو بلدی!

دست والو را کشید و گفت: اصلا بذار من خودم برات قصه سیندرلا رو بگم!

نهال کورمال کورمال خودش را به سالن غذا خوری رساند هر چقدر سعی کرد که عادی راه برود نمیتوانست.

وارد سالن شد و به آرامی سلام کرد.

همین که خواست به سمت میزش برود . اردشیر با اخم گفت: پات چی شده؟

نهال سرش را بالا گرفت.

— چیزی نیست!

— پس چرا لنگ میزنی؟

— پام پیچ خورده!

اردشیر سرش را تکان داد و چیزی نگفت نهال انتظار داشت حداقل دلایلش را بیپرسد اما انگار این موضوع به اندازه کافی برای او اهمیت نداشت.

شام که تمام شد اردشیر همه را سر میز نگه داشت تا با یاسمین حرف بزند.

یاسمین از صبح آرامتر به نظر میرسید. خودش به تصمیمی که گرفته بود مطمئن بود و امیدوار بود بقیه هم این تصمیم را بپذیرند.

اردشیر رو کرد به یاسمین و گفت: فکراتو کردی دخترم؟

یاسمین سرش را پایین انداخت.

نهال هنوز هم نمیفهمید اگر این موضوع به تصمیم یاسمین نیاز دارد چه دلیلی دارد که همه درباره آن بدانند.

دلش برای یاسمین می سوخت. چه کسی فکرش را میکرد در زمانی که در شهرهای بزرگ دختر و پسرها حتی بدون اطلاع خانوادشان ازدواج میکنند اینجا دختری که هنوز کاملاً از نظر عقلی و شعور رشد نکرده مجبور به ازدواج باشد.

یاسمین زیر چشمی به نهال نگاهی انداخت و گفت: من فکر میکنم من هنوز آماده نیستم!

نهال لبخند زد فکر نمیکرد یاسمین چنین جرأتی پیدا کند.

عمه با تعجب به مرضیه که او هم حیرت زده شده بود نگاه کرد. مرضیه خواست چیزی بگوید که اردشیر مانع شد.

سرش را تکان داد و گفت: آماده نیستی؟

یاسمین آب دهانش را قورت داد و گفت: یعنی منظورم اینه که فکر نمیکنم خانوادمون برای این ازدواج آماده باشن

اردشیر با تعجب گفت: منظورت چیه دخترم!

نهال به سمت اردشیر برگشت. دخترم؟ همیشه او را دختر صدا میزد.

اخم کرد. اما حالا وقت فکر کردن به این مسائل نبود.

یاسمین رو کرد به نهال و گفت: نهال خواهر بزرگتر منه درسته که تازه به این خونه اومده ولی من اینو حق خودم نمیدونم که قبل از اون ازدواج کنم .

نهال با حیرت به یاسمین که لبخند خبیثی به صورتش داشت نگاه کرد.

و اینبار مرضیه و نهال هر دو حال مشابهی پیدا کردند.

_معلوم هست چی داری میگی؟

این مرضیه بود که اختیارش را از دست داده بود و با عصبانیت تقریباً فریاد میزد.

_مرضیه همیشه ساکت باشی؟

این خانوم بزرگ بود که مرضیه را وادار به سکوت کرد.

بعد با رضایت نگاهی به یاسمین کرد و گفت: خیلی خوبه که تو به فکر خواهرتی!

یاسمین پوزخندی زد که فقط به چشم نهال آمد دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

_بهتر نیست به جای من درباره خودت حرف بزنی؟

مرضیه با حرص انگشت اشاره اش را به سمت نهال بلند کرد و گفت: تو با خودت چه فکری کردی؟ معلوم نیست تو پله ها چی تو گوش این دختر ساده من خوندی که حالا اومده و این حرفا رو میزنه!

_من؟ این دختر توئه که واسه فرار کردن از ازدواجی که ازش راضی نیست میخواد منو بندازه وسط که شاید یه مدت شماها ازدواج اونو با پسر عمه دیوونش فراموش کنین!

آلاله با لحن اعتراض آمیزی گفت: حرف دهن تو بفهم دختریه بی ادب!

_این حرف من نیست حرف عروس ایندتونه!

رو کرد به یاسمین و گف: چرا چیزی بهشون نمیگی؟

یاسمین سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد.

نهال از جایش بلند شد و گفت: میخواین باز شروع کنین؟ شما دیواری کوتاه تر از من برای بحثای عمیق و مهمتون نداری؟

رو کرد به مرضیه و گفت: این شگرد جدیدیه که واسه انداختن من از چشم بابام به کار رفتین؟ باور کنین منم اصلا از اینجا بودن خوشحال نیستم اگه مجبور نبودم یه لحظه هم پیش کسایی که باعث و بانی اصلی بیمار شدن مادرم و مرگش بودن نمیومم!

رو کرد به پدرش و گفت: خودتون شاهد باشید که این بحث رو من وسط ننداختم! امیدوارم دوباره نخواین منو به خاطر تصمیمی که دختر 16 سالتون برام گرفته تنبیه کنین.

و بدون این که حتی اجازه بگیرد از سالن را ترک کرد.

مرضیه در حالی که دست یاسمین را میکشید وارد اتاق شد و با بستن در یکباره مثل یک بمب منفجر شد.

_همینو میخواستی؟ واسه همین میخواستی فکر کنی؟ این حرفا نتیجه فکر کردن بود مثلا؟

_مامان...

_مامان و کوفت ، مامان و زهرمار از کی تا حالا این دختره اینقدر مهم شده که تو سنگشو به سینه میزنی هان؟

دست هایش را در هوا تکان داد و با حرص گفت: خواهرم خواهرم...

نگاه تیزی به یاسمین کرد و ادامه داد.

_اون مار افعی از کی تا حالا خواهر تو حساب میشه؟

یاسمین روی تختش نشست و اخم هایش را در هم کشید با این که نهال کوچکترین ارزشی برایش نداشت اما هیچکس حتی مادرش هم نباید این موضوع را میفهمید.

هدفی که فعلا داشت خیلی مهم تر از این بود که نگران باشد دیگران چه فکری درباره اش میکنند.

_واسه من چشم و ابرو نیا دختره چشم سفید!

دستش را به سمت در دراز کرد و گفت:همینو میخواستی؟ با این حرفات معلوم نیست او عجوزه پیر باز چه فکری به سرش زده که باباتو تنهایی کشوند و برد تو اتاق!

یاسمین پوزخندی زد و گفت: تا همین دو دقیقه پیش خانوم بزرگ بود حالا شد عجوزه؟

مرضیه دست هایش را به کمرش زد و گفت: مرده شور اون خنده هاتون ببرن! همیشه خدا کارات از روی بی عقلیه!

دستهایش را بالا گرفت و گفت: ای خدا یا منو بکش یا اینو!

دوباره رو کرد به یاسمین و با لحن تهدید آمیزی گفت: به خداوندی خدا یاسمین اگه این حرفات باعث شه اون دختره به جای تو عروس عمت بشه من میدونم و تو!

یاسمین لبهایش را به یک طرف خم کرد و ابروهایش را بالا برد.

این اداها رو در نیار یاسمین، نذار عصبانی بشم!

یاسمین نفسش را با کلافگی فوت کرد و گفت: مامان اخه این چه حرفیه میزنی؟ یکی ندونه میگه اووو این پسر عمه ما کی هست حالا! مگه بیشتر از یه مرد بیوه افسرده و بی اعصابه! اصلا همین بهتر که نهال زنش بشه. انگار پسر قحطه این نشد یکی بهتر ناسلامتی من دختر اردشیر خانم!

_که دختر اردشیر خانی که بزرگ شدی و بهتر از من میدونی کی خوبه و کی بد! اخه تو
یه الف بچه از کجا میفهمی چی واست خوبه و چی نیست که نشستی اینجا واسه من تز
میدی! انگار میخواد لباس و پارچه انتخاب کنه! این نشد یکی دیگه اون نشد یکی دیگه!

یاسمین به تخت تکیه داد و گفت: اصلا میدونی چیه تو درست میگی من بچم اصلا من با
این بچگیم هنوز از پس ازدواج کردن و یه خونه رو اداره کردن بر نمیام! خیالت راحت شد؟
دست از سر من بر میداری مادر جان یا نه هنوز!

مرضیه ابروهایش را بالا داد و گفت: اهان پس دردت از اول این بود. خوشم باشه تو هم که
شدی یکی لنگه خواهرت. لابد میخوای اینقدر ور دل من بشینی که هم منو دق بدی هم
بمونی رو دستم؟

_بمونم رو دستت؟ ممنون دیگه با زبون بی زبونی داری میگی من جنس بنجلم و تو هم
لابد صاحبمی که میخوای زودتر ردم کنی برم که یه وقت رو دستت نمونم!

مرضیه به سمت یاسمین خیز برداشت اما قبل از این که به او برسد یاسمین خودش را به
طرف دیگر تخت رساند و پشت صندلی اش سنگر گرفت.

مرضیه در حالی که به صورتش چنگ میزد گفت: جواب منو نده، ببر اون زبون دو متریتوا!
واسه من دم در آوردی؟ این دختره صبح تو پله ها چی زیر گوشت خونده که اینقدر خیره
سر شدی؟ الهی من بمیرم و نبینم که تو هم بخوای مثله خواهرت بی ابرویی راه بندازی....

انگشتش را به نشانه تهدید به سمت یاسمین گرفت و گفت: یاسمین خودت میدونی اگه به
حرف من گوش ندی چه بلایی سرت میارم. منو مجبور نکن کاری رو که دلم نمیخواه
بکنم

اردشیر روی صندلی جا به جا شد و گفت: به نهال حتی فکرم نکردم!

خانوم بزرگ عصایش را کنار صندلی گذاشت و گفت: باید درباره نهال تجدید نظر کنی
نمیخوام دیگه کسی به اون به چشم یه غریبه تو خونه نگاه کنه! ما حتی سن دقیق این
دختر رو نمیدونیم چه برسه به این که بخوایم درباره ازدواج و ایندش فکر کنیم.

اردشیر زیر لب گفت: 24 سال و نه ماه!

ابروهای خانوم بزرگ کمی بالا رفت ولی چیزی نگفت.

اردشیر به صورت مادرش خیره شد و گفت: چرا نظرتون اینقدر درباره نهال عوض شده. شما اولین کسی بودین که با اومدنش به این خونه مخالفت کردین!

_اگه الانم قرار بود تازه به این خونه بیاد همین نظر رو داشتم اما حالا شرایط فرق داره چه خواسته چه ناخواسته اون الان به عنوان دختری داره تو این خونه زندگی میکنه! نباید اجازه بدی کسی به خاطر اشتباه چند سال پیش تو و اصل و ریشه مادرش حالا دختری به مسخره بگیره!

اردشیر در دلش پوزخند زد. اشتباه؟ ازدواج با گلناز تنها کار درستی بود که در تمام طول زندگی اش انجام داده بود.

به جای این که نظرش را اظهار کند و دوباره این بحث قدیمی را وسط بیندازد سری تکان داد و گفت: من از اولشم همینو گفتم. شما مخالف بودین!

خانوم بزرش سری تکان داد و گفت: البته این چیزا رو باید به خودش هم بگی فکر کنم دیده باشی با چه لباسایی از خونه بیرون میزنه! اصلا دختری چه به ولگردی بیرون از خونه!

_اون تهران بزرگ شده با رسم و رسوم ما آشنا نیست نمیتونم محدودش کنم همین الانشم کلی فشار روزه. نمیبینی مرضیه چه رفتاری باهاش میکنه؟

خانوم بزرگ چشم غره ای به پسرش رفت و گفت: گفتم باید رفتارمونو باهاش عوض کنیم ولی نگفتم میتونی پشتیشو بگیری! هر چی باشه او دختر دختر زنیه که یه روز کل این خاندانو به هم ریخت و رفت! هنوز یادم نرفته به خاطر اون چه طور تو روی منو و بابات ایستادی. دیدید که چطور جوابت رو داد یادت نرفته که قصد جون منو کرده بود!

اردشیر با کلافگی گفت: تنها شاهد اون ماجرا مرضیه بود!

_باز داری حرف خودتو میزنی؟ این دختره هواپیت کرده مگه نه؟ میدونستم با ورودش تو این خونه تو دوباره رنگ عوض میکنی! به خداوندی خدا اگه دلم براش نسوخته بود نمیداشتم تا در این خونه هم بیاد و بره!

_حرفاتون ضد و نقیضه مادرا! من اخر با این دختر چی کار کنم؟

خانوم بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: تربیتش کن! به روشی که بقیه بچه هاتو تربیت کردی. من دلم نمیخواه یه گلناز دیگه تو خونم قد علم کنه! دربارہ این موضوع ازدواج هم فکر میکنم یاسمین حرف خوبی زده. همه کم کم میفهمن نهال اومده پیش ما دختر بزرگتر اگه تو خونه بمونه و خواهرش ازدواج کنه کلی حرف پشت سرش میزنن. ازدواج نازنین قابل توجیه بود چون اون موقع نهال پیش تو نبوده ولی این که بخوای دختر 16 سالتو زودتر عروس کنی یه بحث دیگست! خودم میگردم یه نفرو براش پیدا میکنم موضوع

والا و یاسمین رو هم فعلا به تعویق میندازیم تا نهال رو رد کنیم! حالا عجله ای هم در کار نیست یاسمین حالا حالا ها وقت داره!

_میگین نهالو مجبور کنم به خاطر رسومات ما ازدواج کنه؟

خانوم بزرگ اخم هایش را در هم کشید و گفت: گفتم مثل بچه های دیگت تربیتش کن اردشیر... دخترای تو هیچکدوم روی حرف تو حرف نمیزن!

اردشیر از جایش بلند شد.

خانوم بزرگ که انتظار حداقل یک چشم گفتن را از پسرش داشت با ترش رویی به او نگاه کرد ولی اردشیر بدون توجهی شب به خیر گفت و از اتاق بیرون رفت.

_کجا میری؟

میترا به سمت آلاله برگشت و سرش را پایین انداخت.

آلاله به اخم گفت: مگه کری؟ چرا جواب منو نمیدی؟

میترا آب دهانش را قورت داد و گفت: خانم با اجازه دارم میرم پیش نهال خانم!

آلاله دور میترا چرخی زد و گفت: از وقتی این دختره اومده سر و گوشت زیادی می جنبه! بینم یادت نرفته که تو کی هستی؟ چراهی دورو بر نهال می پلکی؟ نکنه به خیال خودت هم زبون پیدا کردی تو این خونه؟ اون دختره قوانین این خونه رو نمیدونه تو چی؟ فکر کردی میتونی راحت با دختر اردشیر خان دم خور بشی و کسی هم نفهمه؟

میترا چشمهایش را بست میدانست که دوباره اعصاب اعضای خانه به هم ریخته و کوتاه ترین دیوار هم خدمه اند که بتوانند عصبانیتشان را سرشان خالی کنند. حالا از شانس بدش قرعه به نام او افتاده بود.

_من غلط بکنم خانم! خان منو مسئول اطاعت اوامر خانم کردن من فقط فرمایشات ایشان را انجام میدم!

آلاله پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: که فرمایشات رو انجام میدی!

سرش را بالا انداخت و گفت: مثلاً اینبار چه فرمایشی داشتن؟

میترا آب دهانش را قورت داد نمیدانست باید به آلاله بگوید که نهال چه چیزی خواسته یا نه!

—چرا لال شدی دوباره؟ گفتم چی کار داشتی واسه خانومت میکردی؟

اگر حرفی نمیزد مطمئنا کارش را از دست میداد و البته که این را نمیخواست.

دستش را بالا گرفت و دستمالی که از نهال گرفته بود را نشان آلاله داد و گفت: بدم براشون
یه دستمال بخرن!

همین که نگاه آلاله به دستمال خورد با تعجب گفت: اینو از کجا آوردی؟

—گفتم که اینو نهال خانم دادند!

—بده من ببینمش!

و دستمال را از دست میترا کشید.

مطمئن بود این دستمال والاست. این را هیچوقت از خودش جدا نمیکرد این اولین کادویی بود که از نفس گرفته بود ولی این دست نهال چه کار میکرد؟ از تصور دیدار نهال و والا با هم تنش لرزید. شاید این رفتار والا هم به همین خاطر بود. میدانست این دیدار به هیچوجه خوب نیست والا ممکن بود بلایی سر نهال بیاورد یا حتی به خاطر شباهتش با نفس به او دل ببندد هر چیزی از پسرش بر می آمد به چشم دیده بود که نفس چطور او را تا مرز جنون کشاند و شباهت نهال با نفس بی شک خاطرات گذشته را بیشتر در ذهن والا که کم کم داشت به زندگی عادی برمیگشت زنده میکرد. نمیخواست پسرش را به خاطر چنین مسائلی از دست بدهد.

_نهال از کجا آورده؟

_نمیدانم خانم!

دستمال را در جیبش گذاشت و گفت: میتونی بری!

میترا با تعجب سرش را بالا گرفت و گفت: ولی اچه...

آلاله با صدای بلندی گفت: از جلو چشمم دور شو تا از اینجا ننداختمت بیرون!

کاری از دست میترا بر نمی آمد او باید فقط اوامر از اجزا میکرد. خدا را شکر کرد که دستمال نویی که نهال سفارش داده را به آلاله نشان نداده.

سرش را تکان داد .

آلاله دستش را به کمرش زد و گفت: به نهال بگو گمش کردی!

و به سمت پله ها حرکت کرد.

میترا به او نگاهی کرد و زیر لب گفت: لا اله الا....

در را محکم به هم کوبید!

و در حالی که با گره روسری اش درگیر شده بود گفت: همینم مونده بخوان شوهرم بدن!

با دست روی سرش زد و گفت: خاک تو سرت کنن نهال. چند دفعه باید از یه سوراخ
نیشت بزنی!

روسی اش را گوشه ای پرت کرد و گفت: دلت بیخود برای بقیه میسوزه... از اونایی که
واسشون دل سوزی کردی و از پشت بهت خنجر زدن چه خیری دیدی که رفتی کمک
کنی به دختر مرضیه خانوم؟! اینم یکیه عین مامانش. اصلا به تو چه که اون چند سالگی
میخواد عروسی کنه؟ به تو چه چرا رنگش پریده بود. اون خودش به اندازه کافی دلسوز
داره. تو فکر خودت باش که تک و تنها افتادی بین گله گرگا

نفسش را با حرص و صدای نا مفهومی از بین دندان های قفل شده اش بیرون داد و گفت:
دلم میخواست سر یک یکشون رو از بیخ ببرم!

روی تختش نشست و با درماندگی گفت: مامان، مامان! اخه تو چه فکری با خودت کردی
که منو فرستادی پیش اینا؟ امیدت به این خان الکیه زن ذلیل بود؟

تقه ای به در خورد با بی حوصلگی سرش را به سمت در برگرداند و گفت: حتما خان خانان
اومده دوباره قدرت نمایی کنه!

صدایش را پایین آورد و گفت: پدر من تو اگه جذبه و مردونگی داشتی جلوی اون زن فتنه
گرت رو میگرفتی نه که تا تقی به توقی خورد بیای منو تو اتاقم حبس کنی!

دستی به موهایش کشید و از جایش بلند شد و گفت: بفرمایید!

خودش را برای رو به رو شدن با اردشیر آماده کرده بود اما میترا وارد اتاق شد.

با دیدنش سرش را به آرامی تکان داد و با لبخند محوی گفت: شماین؟

میترا سرش را تکان داد و گفت: بله خانم جان! اجازه هست؟

نهال همراه با اشاره دستش گفت: بفرمایید!

میترا چند قدمی به سمت نهال برداشت و دستمال نویی که خریده بود را به سمتش گرفت.

_ بفرمایید خانم جان دادم براتون خریدن!

نهال جلو رفت و دستمال را از میترا گرفت.

_ممنون! شبیه همونه دیگه؟

میترا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: لنگه خودشه خانم جان نگران نباشید!

_ خود اصلیه کو؟

میترا من من کنان گفت: ام... از دست این پسر حواس پرت! بهم گفت ... گفت گمش کرده! شما نگران نباشید من خودم تنبیهش میکنم!

نهال لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره لازم نیست خودتو ناراحت کنی!

به دستمال اشاره کرد و گفت: ممنون!

_ خواهش میکنم خانم جان! وظیفم بود!

نهال لبخند زد میترا که میترسید هر لحظه دستش رو شود با دستپاچگی گفت: با اجازه من دیگه میرم!

نهال سرش را تکان داد و میترا از اتاق خارج شد.

دستش را روی دستگیره در گذاشت و نفسش را که تمام مدت در گلویش گیر کرده بود بیرون فرستاد و زیر لب گفت: خدا لعنتتون کنه که ادمو به دروغ گفتن وا می دارین!

نگاهی به در انداخت و گفت: منو ببخشید خانم جان! خدا کنه نخوان براتون دردسر درست کنن!

و از پله ها پایین رفت.

برخلاف انتظار نهال هیچکس آن شب برای تنبیهش نیامد.

صبح بعد از صبحانه نهال بدون این که از اردشیر اجازه بگیرد از خانه بیرون رفت. میترسید اگر به اردشیر چیزی بگوید به او اجازه بیرون رفتن ندهد از طرفی نمیتوانست بعد از اتفاقی که شب قبل افتاده بود جو خانه و آدم هایش را تحمل کند.

دستمالی که در جیبش بود را چند با چک کرد نمیخواست آن را فراموش کند از در که بیرون رفت راه روز قبل را در پیش گرفت.

به خاطر درد پایش که هنوز کاملاً خوب نشده بود مجبور بود آرام راه برود و هر چند
نمیدانست دقیقاً کجا باید دنبال مردی که دیروز دیده بود بگردد؟!!

قبل از این که به جنگل برود در راه زنی که به او کلوچه داده بود را دید و از او یک بسته
دیگر کلوچه خرید به نظرش اینا برای تشکر و البته عذر خواهی از تفکراتی که درباره آن
مرد داشت کافی بود.

همین طور از سر بالایی جاده بالا میرفت و با چشمهایش به دقت اطراف را زیر نظر گرفته
بود تا شاید اثری از او پیدا کند.

بالاخره به راه میان جنگل رسید به اطراف نگاه کرد مطمئن نبود او را اینجا پیدا کند اما
جای دیگری را برای گشتن نمیشناخت.

با دقت از کنار درخت ها میگذشت و گاهی با آهای گفتن یا پرسیدن این که کسی آن
اطراف هست یا نه جلو میرفت!

به نیمه های راه رسیده بود . با ناامیدی دستش را به کمرش زد و دور خودش چرخید و
گفت: تو حتی اسمشم نمیدونی به چه امیدی اومدی وسط درختا دنبالش میکردی؟

_دنبال کی؟

سرش را چرخاند و والا از پشت درخت ظاهر شد.

نهال که انتظار دیدنش را نداشت با تعجب گفت: شما...

والا حرفش را قطع کرد و با اخم گفت: فکر نمیکنم این دیدار هم تصادفی باشه!

نهال در حالی که نگاهش هنوز به درخت بود که شاید بفهمد والا دقیقاً کجا بوده که نتوانسته او را ببیند. گفت: معذرت میخوام که مزاحمتون شدم!

سویشرت ورزشی که دستش بود را به کمرش بست و گفت: پس میدونی که مزاحمی!

لحن خشن و خشکش نهال را آزار میداد. حس میکرد کار اشتباهی کرده که برای تشکر آمده!

سرش را پایین انداخت و گفت: معذرت میخوام!

خیلی سریع دستمال و کلوچه ها را به سمت والا گرفت و گفت: اینو به جای قبلی اوردم.
دیروز دستمالتون خراب شد گفتم شاید بازم احتیاج داشته باشید از اونجایی که تقصیر من
بود خودم براتون اوردم!

والا جلو رفت و دستمال را از دست نهال گرفت از دیدن پلاستیک آک دورش احمش
غلیظ تر شد!

_مال خودمو چی کار کردی؟

_اون خراب شده بود.

والا دستمال را به سمت نهال گرفت و گفت: مال خودمو پس بدین لطفا مهم نیست چقدر
خراب شده!

نهال سرش را پایین انداخت و گوشه لبش را گاز گرفت.

والا دستش را رو به روی نهال تکان داد و گفت: شنیدی چی گفتم؟

_خب... خب دستمال خودتون گم شد!

—چی؟

صدای بلند والا چهارستون بدن نهال را لرزاند!

—من، من معذرت میخوام!

—معذرت خواستن تو چه فرقی به حال من داره؟!

دستمال را به سمت نهال پرت کرد و گفت: بهتره بری و پیداش کنی!

و بدون این که منتظر حرفی از جانب نهال باشد به سمت ویلایش حرکت کرد.

نهال با درماندگی پشت سرش دوید!

—صبر کنید لطفا.

اما گوش والا بدهکار نبود قدم هایش را تند تر کرد.

_اقای محترم! باور کنید اگه میتونستم پیداش میکردم براتون می آوردمش!

والا چشمه‌هایش را بست چهره زیبای رو به رویش یک لحظه هم محو نمیشد!

_خواهش میکنم.... آخ!

همین کافی بود تا والا از حرکت بایستد . هر چقدر میخواست نسبت به این دختر غریبه بی تفاوت باشد شباهت ازار دهنده اش با نفس به او این اجازه را نمیداد نمیتوانست انکار کند چقدر از تماشای چشمانش لذت می برد!

به سمت نهال برگشت که خم شده بود و مچ پایش را ماساژ میداد! نهال که متوجه توقف او شده بود سرش را بلند کرد و گفت: یه لحظه به حرف من گوش کنید!

والا با کلافگی به پای نهال نگاه کرد این دختر به طرز عجیبی در نظرش کله شق می امد!

نهال از جایش بلند شد و در حالی که لنگ لنگان به سمت والا می رفت گفت: داده بودم براتون تمیزش کنن اونا گمش کردن! الان برای عذر خواهی کاری جز این که براتون یکی نوشو بخرم از دستم بر نمی اومد!

منظورت از این کارا چیه؟

نهال از این سوال والا شکه شد. با اخم گفت: یعنی چی؟

والا نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم واضح حرفمو زدم!

به کلوجه ها و دستمالی که دست نهال بود اشاره کرد و گفت: اینا رو برای من آوردی که چی؟

فک منقبض شده نهال نشان میداد که چقدر از این حرف عصبی شده.

نگاهش را از او گرفت و با حرص گفت: آقای محترم من فقط...

والا دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گفت: انتظار داری باور کنم آوردن اینا بی دلیل بوده؟

نهال چشمهایش را بست و از فکری که او درباره اش کرده هم شرم زده بود هم عصبی .

نگاهش را به والا دوخت اما نمیتوانست آنها را درست در چشمان والا ثابت نگه دارد.

—من واقعا برای شما و طرز فکرتون متاسفم!

والا لبخند کجی زد. به نظرش ترکیب خجالتی و جسور بودن در شخصیت این دختر بسیار جالب بود!

ولی نهال از این لبخند برداشت دیگری کرده بود. فکر کرد مسخره اش میکند!

—واقعا برای شما و طرز فکرتون متاسفم!

والا دست دراز کرد و نهال ناخودآگاه خودش را عقب کشید. حسی زیر پوست والا قلقلکش میداد. همیشه دلش میخواست با شیطنت هایش گونه های نفس را گلگون کند اما هیچوقت موفق نمیشد نفس گاهی گستاخ تر از یک پسر میشد به طوری که والا را شرم زده میکرد اما دختر چشم عسلی رو به رویش به خاطر یک حرف ساده با وجود عصبانیتی که میشد از عمق چشمانش خواند اینقدر خجالت کشیده بود که نه تنها گونه هایش بلکه نوک بینی اش هم قرمز شده بود!

نهال خیره شده بود به والا و منتظر اتفاق بدی بود نمیتوانست از جایش تکان بخورد چون از جلو آمدن والا شکه شده بود. میترسید.. تمام مدتی که والا به او خیره شده بود به خودش لعنت میفرستاد که با رفتار بچگانه اش باعث شده مرد غریبه ای درباره اش گمان بد بکند!

والا با لبخندی که نمیتوانست پنهانش کند دستش را جلو تر برد و کلوچه ها و دستمالش را از دست نهال کشید!

نهال چند قدمی عقب رفت! والا انها را بالا گرفت و گفت: خب اینا رو هم دادی! ببینم بهونه بعدیت واسه سبز شدن جلوی راه من چیه؟!

خون از زیر گونه های نهال به زیر تک تک سلول های پوست صورتش جمع شده بود.

با عصبانیت گفت: بهتون اجازه نمیدم به من توهین کنید اقا!

والا سرش را تکان داد و گفت: البته که قصدم توهین به شما نیست!

فاصله اش را با نهال گم کرد و رو به رویش قرار گرفت نهال خیلی خودش را کنترل کرده بود که با دست مشت شده اش توی صورت خونسرد والا نکوبد.

والا دستهایش را پشت سرش قفل کرد و در حالی که چشمهای عصبی و بی قرار نهال را دنبال میکرد گفت: من برای تو آدم خطرناکیم دختر جون! قبلا هم بهت هشدار دادم که اگه دنبال در دسر نمیگردی دورو بر من نباش!

نگاه نهال میخ صورتش شد. با ترس به او نگاه کرد خواست عقب برود که بازویش بین مشت محکمی فشرده شد.

به اطراف نگاه کرد و بعد در حالی که سعی میکرد لرزش صدایش که ناشی از ترس بود را پنهان کند گفت: ولم کن!

والا ابروهایش را بالا برد و نهال را به سمت خودش کشید البته نهال تمام سعیش را کرد که از جایش تکان نخورد!

_اگه همین الان دستمو ول نکنی جیغ میزنم!

ولی والا انگار مسخ شده بود. خیلی وقت بود که چشمان نفسش را اینقدر از نزدیک ندیده بود!

نهال که نمیدانست منظور والا از نفسم همسر سابقش است نه لقبی برای صدا زدن او فکر کرد هر چه زودتر باید از این مخمصه دور شود. مرد رو به رویش هر لحظه ممکن بود اختیارش را از دست بدهد. همین گستاخی برای نهال بیش تر از حد تحملش بود.

با حرص دستهایش را تخت سینه والا کوبید و والا با این ضربه لحظه ای از رویاهای شیرینش بیرون کشیده شد!

به نهال که همچنان سعی داشت مشتش را باز کند نگاه کرد. این دختر واقعا او را ازار میداد دلش نمیخواست نفس را به یاد بیاورد نمیخواست با مرور خاطراتش حس خوبی پیدا کند. آن زن به او خیانت کرده بود قلبش را تکه تکه کرده بود نمیخواست قلبش با یادآوری نامش به تپش بیوفتد.

بازوی نهال را بالا کشید نهال حس کرد استخوانش هر لحظه ممکن است خورد شود.

_اگه بخوای به کاری که داری با روح و روان من میکنی ادامه بدی ظرفیتم پر میشه .

لحنش پر از نفرت و خشم بود.

من که کاری نکردم فقط خواستم به خاطر کمکتون!

والا فشار دستش را بیشتر کرد و نهال فهمید بستن دهانش بهترین کاریست که در آن موقعیت میتواند انجام دهد!

اگه دونسته این کارو میکردی که همینجا خونتو حلال میکردم!

دست نهال را رها کرد و گفت: دیگه جلو چشم من افتابی نشو فهمیدی؟

نهال تند تند سرش را به علامت مثبت تکان داد!

و به سمت جاده دوید.

همین که صدای ماشین ها را شنید از حرکت ایستاد به خاطر خشکی گلویش به سرفه افتاده بود خدا را شکر میکرد که حداقل دوباره راه را گم نکرده است.

نگاهی به پشت سرش کرد و دعا کرد دیگر هیچوقت با این مرد دیوانه رو به رو نشود

والا وارد ویلا شد . هستی که داشت صبحانه میخورد با دیدن کلوچه هایی که دست والا بود از جایش بلند شد و با ذوق گفت : آخ جون کلوچه!

والا دستش را تا جایی که میشد بالا گرفت و گفت: تا صبحونت تموم نشده اجازه خوردن هیچ چیز دیگه ای رو نداری!

هستی درحالی که کنار پای والا بالا و پایین میپرید گفت: خوردم!

والا به سمت میز نهار خوری گام برداشت و گفت: الان میبینم!

هستی زودتر از والا خودش را به میز رساند و لقمه بزرگی از نیمرویی که باقی مانده بود گرفت و در حالی که سعی میکرد آن را در دهانش جا دهد گفت: ببین تموم شده! والا لبخندی زد و سرش را تکان داد همان موقع فاطمه همسر سرایدار ویلا از آشپزخانه بیرون آمد.

_ صبحتون به خیر!

والا سرش را تکان داد و گفت: خسته نباشید!

_ممنون! بدون صبحونه بیرون رفته بودین براتون آماده کردم میخواین بیارم؟

_ممنون زحمت نکشید اگه گرسنم شد خودم میخورم!

فاطمه سرش را تکان داد و گفت: براتون ناهار میپزم میارم این طرف!

والا سرش را تکان داد و گفت: هر چیزی لازم بود بخرید لیست کنید تا پولشو تقدیم کنم!

_چشم! فعلا با اجازه!

و به سمت در پشتی ویلا به راه افتاد.

_خوردم دیگه!

والا به سمت هستی که داشت شلوارش را میکشید برگشت . کلوچه ها را به دستش داد و گفت: زیاد نخوری دلت درد بگیره! بعد از که تموم شد دهنتمو با اب بشور یه سیب هم بخور!

هستی با ذوق به کلوچه ها نگاهی کرد و گفت: چشم!

والا سرش را تکان داد و به سمت کیفش که روی مبل بود رفت.

بسته قرص هایش را از کیفش بیرون آورد . دلش نمیخواست قرص بخورد اما انرژی اش برای پنهان کردن حال بدش داشت تمام میشد.

_بابایی باز میخوای بخوابی؟

رو کرد به هستی که با کلوچه هایش آمده بود و درست رو به رویش نشسته بود!

_خستم بابا!

هستی گازی به کلوچه زد و گفت: اما تو بهم قول دادی امروز منو ببری بیرون آب بازی کنیم!

والا نگاهی به بسته قرصی که در دستش بود کرد و گفت: می برمت!

و آن را به کیفش برگرداند!

رو به روی هستی نشست و در حالی که سعی میکرد چهره خندان دخترش را که نهایت شباهتش به مادرش فقط موهای خرمایی رنگش بود را جایگزین تصویر آن چشمهایی کند که دست از سرش بر نمیداشتند!

_بابا تو کلوچه نمیخوای؟

والا سرش را به علامت منفی تکان داد.

_خوشمزست! مزه کلوچه های عمه دنیا رو میده!

_عمه دنیا؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: اوهوم یه عمه جدید پیدا کرده.

والا ابروهایش را بالا برد و گفت: عمه جدید؟

_اوهوم! هم خوشگله هم مهربون! ولی دنیا گفت همیشه با همه دعوا میکنه اما دنیا رو دوست داره وقتی دیدمش خوش اخلاق بود!

والا سرش را تکان داد . تازه یادش آمد که دخترش درباره چه حرف میزند. لبخندی زد و گفت: اهان! دختر گلناز...

_نه دختر گلناز کیه؟ خانومه خیلی هم بزرگ و عمه بود دختر کسی هم نبود!

والا از تعبیر دخترش درباره فرزند کسی بودن خنده اش گرفت و گفت: بله میدونم!

دستمالی که هنوز در دستش بود را روی میز گذاشت . هستی دستش را دراز کرد و گفت:
وای بابا دستمال تو کادو کردی؟

در حالی که آن را از پلاستیکش بیرون میکشید گفت: کادوش که خوب نیست توشو معلومه! برای کی کادو کردی؟

والا پوزخندی به دستمالی که دقیقاً لنگه همانی بود که داشت کرد و گفت: واسه تو!

هستی با تعجب سرش را بالا گرفت و گفت: من؟

اره! دوستش نداری؟

هستی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: دفعه قبلی که برداشتم باهاش بازی کنم دعوام کردی!

والا لبخندی زد و گفت: ولی از الان میخوام بدمش به تو!

هستی با شوق دستمال را بغل گرفت و گفت: راستی راستی برای من؟

قبل از این که والا جوابی بدهد صدای زنگ در بلند شد.

والا نگاهی به ساعت کرد و گفت: کیه ساعت 8 صبح؟

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

با باز شدن در مادرش را دید.

حوصله مادرش را نداشت میدانست هر بار به دیدن او میرود یک داستان تازه برایش سر هم کرده تا اعصابش را به هم بریزد اما نمیخواست ناراحتش کند. لبخند محوی زد و گفت: سلام ...

آلاله والا را کنار زد و وارد ویلا شد و گفت: صبح به خیر پسر!

والا نگاهی به کیف دستی مادرش که داشت میترکید کرد و فهمید که مادرش قرار است آنجا بماند.

در را بست و پشت سر مادرش حرکت کرد.

_صبح به خیر!چی شده سر صبحی اومدین؟

آلاله به سمت والا برگشت و گفت: باید زودتر می اومدم . نمیتونم شما رو اینجا تنها بذارم.

والا سرش را تکان داد .

آلاله به صورتش دقیق شد و گفت: باز تو چته؟

والا دستی به پشت گردنش کشید و گفت: نیومده شروع کردی مادر من؟ مگه قراره من
24 ساعت حالم بد باشه!

آلاله با اخم گفت: اره گفتی و منم باور کردم! چشات داره یه چیز دیگه زار میزنه!

والا نگاهش را از مادرش دزدید و گفت: رفته بودم پیاده روی یه کم خستم . حالا شما هر
طور میخوای تعبیر کن پیش خودت و بشین خود خوری کن.

آلاله سرش را تکان داد و گفت: تو آدم نمیشی!

والا نفس عمیقی کشید و گفت: برین بشینین یه چیزی بیارم براتون! صبحونه خوردی؟

آلاله دست والا را گرفت و گفت: ای بابا نیومدم که پسر یکی یه دونم ازم پذیرایی کنه!

انگار که تازه چیزی را به یاد آورده باشد. گفت: اهان... راستی یه چیزی.

دستمالی که از میترا گرفته بود را از گوشه کیفش بیرون کشید و گفت: این مال توئه؟

والا دستمال را گرفت و با تعجب نگاهش کرد. مطمئن نبود همانی باشد که میخواهد.

– تو راه پیداش کردم. فکر کنم مال خودت باشه!

و منتظر شد تا عکس العمل والا را ببیند اما هستی بلافاصله گفت: مامان آلا دستمال بابا پیش منه! خودش بهم کادو داده!

آلاله به سمت هستی برگشت و دستمالی که در هوا تکان می داد را دید.

و خیالش راحت شد که حدسش اشتباه بوده.

والا نگاهی به گوشه دستمال کرد با دیدن لکه لاک صورتی رنگی که گوشه دستمالش بود مطمئن شد خودش است.

لبخندی زد و با خوشحالی آن را در مشتش گرفت. خدا را شکر کرد که این دختر سر به هوا همین حوالی گمش کرده بود و اگر نه پیدا کردنش محال ممکن بود.

در حالی که سعی داشت خوشحالی اش را که مطمئنا از نظر آلاله بی موقع بود را پنهان کند گفت: مادر من هر چی دم دستت میاد از رو زمین بر ندار!

در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت ادامه داد.

معلوم نیست این دست چه ادمی بوده! همین طور از رو زمین برداشتی و آوردیش؟

وارد آشپزخانه شد و صدایش را بلند تر کرد تا مادرش بشنود.

تا شما دستاتونو میشوری من اینو میندازم سطل.

دستمال را در جیبش گذاشت و چند ثانیه بعد دوباره وارد سالن شد

یک هفته از دعوایی که آن شب نهال با خانواده اش کرده بود میگذشت . به غیر از موقع نماز و خوردن غذا که با بقیه میگذراند بقیه وقت را در اتاقش بود از ترس رو به رو شدن با آن مرد مرموز حتی از بیرون رفتن هم میترسید.

عصر بود کنار پنجره اتاقش جا انداخته بود و دراز کشیده بود و طبق معمول با گوشی مویابلس مشغول بود که برایش پیام آمد به خیال این که پیام تبلیغاتی است زیر لب

فوحشی نثار کسی که سیستم تبلیغات پیامکی را به راه انداخت کرد و پیام هایش را باز کرد انا با دیدن اسم فرنوش روی صفحه گل از گلش شکفت.

— خبری ازت نیست!

انگشتانش روی صفحه به حرکت در آمد.

—وای خدایا خودتی فرنوش؟

خیلی از ارسال پیامش نگذشته بود که شکلک لبخندی همراه با متن "پس بابامه؟!" برایش ارسال شد!

—حق بده تعجب کنم!میدونی چند وقته ازت بی خبرم؟

به یاد آورد که آخرین بار در مراسم هفت مادرش او را دیده. با یاد اوری این موضوع غمگین شد تازگی زیاد وقت نمیکرد به مادرش فکر کند مگر آخر شب هایی که خوابش نمی برد. با خودش فکر کرد چقدر بچه قدر شناسی است که اینطور از یاد مادرش غافل شده.

صدای اس ام اسی که برایش ارسال شده بود او را به خودش آورد.

_درگیر پیدا کردن کارم! تو چطوری؟ حالت بهتره؟

نهال با لبخند تلخی که بر لب داشت تایپ کرد.

_ بد نیستم! میگذره!

_دیروز خیر سرم خواستم بی خبر پیام دم خونتون غافلگیرت کنم ولی صاحب خونتون گفت از اینجا رفتی! گفت رفتی پیش خانواده پدرت مگه نگفته بودی با اونا ارتباطی نداری؟

_مجبور بودم جای دیگه ای نداشتم برم! هرچند الان از جام راضیم اونقدر که فکر میکردم بد نمیگذره!

به خودش دهن کجی کرد "اره جون عمت!" پوزخند زد. "دقیقا جون عمم"

شماره فرنوش روی صفحه نقش بست نهال جواب داد.

_الو!

_نه خوب بهت رسیدن صدات که سرحاله!

_دلم واسه همین دیوونه بازیات تنگ شده بود!

_اره جون عمت! راستی ببینم عمه داری؟

نهال خنده زیری کرد و گفت: یه عمه ای دارم بیا و ببین!

_معلومه خیلی عمس!

_خیلی!

_بیخیال عمه ها که همه عین همن! حالا کجا هستی؟

_راستشو بگم دقیق نمیدونم یه روستایی تو شمال! تو راه خواب بودم بعد از اونم از اینجا بیرون نرفتم .

—وا دختر خوب پس اون جی پی اس موبایلت واسه دکوره؟

نهال لبخند زد حتی وقت نکرده بود به این چیزها فکر کند!

—اینقدر اتفاقا و ادمای جدید دورو برم دیدم که حواسم از این چیزا پرت بشه!

—به هر حال زودتر موقعیت خودتو اطلاع بده یه سر پیام ببینمت!

—چشم!

—راستی کار پیدا کردی؟ نمیدونی واسه من چقدر سخت بود اخه اینم شد رشته که ما انتخاب کردیم؟ کارخونه ای نبوده که سر نزنه باشم یکیشونم به یه مهندس صنایع غذایی احتیاج نداشت. کجان اون استادایی که میگفتن رشته شما تو کارخونه های مواد غذایی پذیرش بالا داره؟

—یه نفس بگیر بین حرفات من جای تو خفه شدم!

—معلومه نفست داره از جای گرم بلند میشه ها ببینم نکنه بابات کارخونه داری چیزیه که ایتقدر خیالت راحتته؟ این تن بمیره یه کاری واسه من جور کن حاضرمنشی هم بشم با

این مثلا تحصیلات عالیم ولی فقط یه کاری باشه نغن بیخودی رفت درس خوند و مدرکشو گذاشت واسه عید شیشه های خونشو باهاش پاک کنه!

_نه بابا دلت خوشه کارخونه کجا بود! درگیر بودم دنبال کار نرفتم باید اول جاگیر بشم!

_اوه اوه جاگیر بشی؟ تو نبودی میگفتی من فردای روزی که مدرک گرفتم میرم یه کار پیدا میکنم؟

_خودت میدونی که وضعیتم چطور شد!

فرنوش لحظه ای سکوت کرد فهمیده بود حرف نا به جایی زده!

برای این که بحث را عوض کرده باشد سریع گفت:میگم بابات وضعش خوبه؟

نهال با خنده گفت: چی کار به وضع بابای من داری؟

_میخوام ببینم پول کافی دارین؟! اندازه راه انداختن یه کارخونه مثلا!

—ای بابا تو چه فکری کردی؟! انگار فیلمه یهو بیوفتم وسط یه خونواده میلیاردر! اینطور که فهمیدم تو کار زمین و باغ و این حرفان وضعشون خوب هست ولی نه به حد نجومی!

—ای بابا پس تو هم به درد نمیخوری که! منوبگو دلمو صابون زده بودم پیام پیش تو کار کنم!

—دستت درد نکنه دیگه یعنی واسه این زنگ زدی؟

—پس چی؟ فکر کردی دلم تنگ اون چشای گاویت شده بود!

—بی شعور چشای خودت گاویه!

—والا ما که چشممون به نخود گفته زکی!

—خیلی دیوونه ای به خدا!

_مرسی که تعارف تیکه پاره میکنی و میگی نه چشات خیلی هم خوشگله! دیگه به من
فخر میفروشی؟ الهی یکی از خرسای تو جنگلای شمال چشاتو با ظرف غسل اشتباه بگیره
و بیاد از حدقه درشون بیاره تا دل من خنک شه!

نهال خندید.

فروش حس خوبی پیدا کرده بود آخرین باری که نهال را دیده بود حس میکرد این دختر
دیگر هیچوقت نمیتواند بخندد.

همین که خواست چیزی بگوید مادرش صدایش زد با حرص گفت: اگه گذاشتن دو کلام با
دوستمون حرف بزنینم!

_چی شده؟

_هیچی بابا چی میخوای بشه؟ باز مامان دنبال کلفت میگرده ظرفاشو واسش بشوره! من
باید برم کاری ندارم؟

_نه!

__بازم زنگ میزنم! نردم تو بزنی!

__باشه!

__فعلاً!

گوشی قطع شد نهال با رضایت به صفحه گوشی اش نگاه کرد دلش برای روزهای گذشته تنگ شده بود.

حرف های فرنوش دوباره هواپیش کرده بود همیشه دلش میخواست سر کار برود و دستش در جیب خودش باشد همیشه غصه میخورد وقتی میدید مادرش مجبور است برای تامین مخارج زندگیشان چند شیفته در بیمارستان بماند. کار پرستاری در حالت عادی هم سخت بود چه برسد به این که ساعت های متوالی هم طول میکشید.

از مادرش یاد گرفته بود که زن باید روی پای خودش بایستد. همیشه از مادرش میشنید که همیشه به پدرش برای این که با وجود وضعیت بدشان او را مجبور به درس خواندن کرده مدیون است. اگر او درس نمیخواند و به دانشگاه نمیرفت معلوم نبود بعد از رفتن

پدرش چه بر سر زندگی آنها می آمد. نهال برای درمانده نماندن در موقعیتی شبیه به مادرش که هر چند با احتمال کم ولی ممکن بود برای او هم اتفاق بیوفتد هم که شده تصمیم جدی داشت که درس بخواند و سر یک کار ثابت برود. متأسفانه سال کنکورش دقیقاً همزمان شده بود با تشخیص بیماری سرطان مادرش روزهای بد احساسی که پشت سر گذاشت رتبه اش را تا جایی کشاند که بهترین انتخابش به جای رشته مورد علاقه اش یعنی تغذیه، صنایع غذایی تهران شد!

با این حال هیچوقت ناراضی نبود به قول خودش آدم باید زرنگ باشد مهم نیست در کدام رشته درس بخواند باید بتواند خودش را از همان جایی که هست بالا بکشد!

همه این فکر ها هوس رفتن به سرکار را به سرش انداخته بود اگر با کار کردن هم حس بهتری داشت هم میتوانست اوقات بیشتری را دور از افراد این خانه بگذراند.

درست مثل همیشه دلش نمیخواست برای کاری که میخواهد انجام دهد صبر کند. میخواست هر چه زودتر نظر پدرش را درباره کار کردن خودش پرسد.

از جایش بلند شد و وسایل اتاقش را جمع کرد همین که خواست از اتاق بیرون برود تقه ای به در خورد.

بفرمایید.

در باز شد.

_خسته نباشید خانم جان

نهال لبخندی زد و گفت: اونی که خسته میشه شماین!

میترا لبخندی زد و گفت: شما لطف دارین! آقای اردشیر خان خواستند برین اتاقشون

_خدا به خیر بگذرونه.

میترا لبخندی زد و گفت: ایشالا که خیره!

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت : خدا کنه. بریم ببینیم چی میشه!

و به در اتاق اشاره کرد.

میترا سرش را تکان داد و گفت: اگه خودتون میرین منم برم به بقیه کارام برسم.

نهال لبخندی زد و گفت: ممنون!

و میترا با انرژی که هر بار از صحبت کردن با نهال می‌گرفت از اتاق خارج شد تا به اشپزخانه برود. نهال دستی به لباسهایش کشید و به سمت اتاق کار پدرش رفت.

پشت در که رسید نفس عمیقی کشید و دعا کرد چیز بدی در انتظارش نباشد و با استرس تقه ای به در زد.

__بیا تو!

نهال در را به آرامی باز کرد و به داخل اتاق سرک کشید.

__بیا داخل در رو هم ببند.

کاملاً وارد اتاق شد و در حالی که سر تا سر اتاقی که شبیه به دفتر کار بود را از نظر می‌گذراند گفت: سلام!

اردشیر روی مبل چرمی جلوی میز کارش نشسته بود و یک فنجان چای هم دستش گرفته بود. بدون این که به نهال نگاه کند گفت: بیا بشین.

چند ثانیه بعد نهال رو به روی پدرش نشسته بود.

اردشیر فنجانش که فقط کمی از چایش را مزه مزه کرده بود را روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت.

_امشب من یه مهمون مهم دارم

نهال لبخندی زد و گفت: به سلامتی!

هنوز نمیدانست این موضوع چه ربطی به او دارد؟!

_به جز اون پسر عمت هم قراره بیاد و ممکنه همین موضوع دوباره باعث بحث بین تو و مرضیه بشه ولی باید اینو همین الان بهت بگم که باید مراقب رفتارت باشی نمیخوام جلوی غریبه ها...

نهال حرف پدرش را قطع کرد و گفت: شما فکر کردین من واقعا اینقدر احمقم که جلوی کسی چنین رفتاری بکنم؟ هر چند دفعه های پیش هم تقصیر من نبوده.

اردشیر دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت: اولاً این نهایتاً بی ادبیه که یه نفر ویط حرف کس دیگه ای بپره ثانیاً نگفتم اینجا بیای که حرف تکراری بزنینم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

بعد از رفتن مهمونا هر اعتراضی داشتی میتونی به خود من بکنی ولی تا وقتی مهمونا هستن حتی نیش و کنایه هم نمیخوام بشنوم. دلم میخواد جلوی مهمونا موقر به نظر برسی.

نهال سرش را تکان داد و گفت: تا وقتی بهم بی احترامی نشده من عکس العملی نشون نمیدم.

مشکل دقیقاً همین جاست حتی اگه کسی چیزی گفت هم باید ساکت بمونی!

نهال خواست حرفی برند اما اردشیر پیش دستی کرد و مانع شد.

ببین دختر جون این ملاقات برای من مهمه حتی برای خانواده و مخصوصا تو

من؟!

اردشیر چشمهایش را به آرامی باز و بسته کرد و گفت: چون تو عضو جدید خانواده ای!

تصمیم نداشت موضوع را تا فرا به نهال بگوید چون نمیدانست عکس العمل نهال چیست
ترجیح میداد او را در عمل انجام شده قرار دهد.

نهال با رضایت لبخند زد حس خوبی داشت که پدرش بالاخره او را به عنوان عضوی از
خانواده قبول کرده با این حرف حس میگرد یکی از بزرگ ترین سدهایی که بین او و
پدرش است شکسته شده.

سرش را تکان داد و گفت: هر چی شما بگین!

اردشیر با رضایت سرش را تکان داد و گفت: میدونستم ادم منطقی هستی!

لبخند محو روی صورتش از نظر نهال دور نماند. نفس عمیقی کشید و گفت: یه موضوعی
هست که میخواستم بهتون بگم!

اردشیر به نهال نگاه کرد و گفت: چه موضوعی!

نهال دست هایش را در هم قفل کرد و گفت: باید درمورد یه چیزی ازتون اجازه بگیرم!

اردشیر کمی ابروهایش را بالا برد و منتظر شد تا نهال حرفش را بزند.

نهال برای این که تیر خلاص را بزند گفت: البته فکر میکنم این اجازه رو بدین. مامان میگفت شما از مردای روشن فکر اون دوره بودین صد در صد الان با این همه تغییرات دید بقیه هم عوض شده و دیگه نگرانی بابت حرف دیگران ندارین هر چند قبلا هم پیشرفت اطرافیانتون نسبت به حرف مردم در اولویت بوده!

نفس عمیقی کشید و به چشمان منتظر پدرش خیره شده و گفت: خب میدونم که شما اون زمان هم تو روستا جزو انگشت شمار مردایی بودین که اجازه داد زنش بیرون از خونه کار کنه. میدونم که حتی تو اون شرایط گذاشتین مامان درسشو تا دانشگاه بخونه حتی گذاشتین فوق دیپلم بگیره...

اردشیر حرف نهال را قطع کرد و گفت: چی میخوای!

نهال گوشه لبش را گزید و گفت: خب... خب راستش!

کمی شیطنت چاشنی نگاهش کرد و ادامه داد.

_ شما بابای خوبی هستین!

اردشیر تمام سعیش را کرد تا جلوی حرکت رو به بالای لبهایش را بگیرد.

نهال دستهایش را در هم قفل کرد و گفت: بهم اجازه میدین برم دنبال کار؟

اردشیر اینبار بدون هیچ مقاومتی لبخند زد این همان دختری بود که همیشه ارزو داشت داشته باشد دختری که با شیطنت های خاص خودش میخواهد در دل پدرش جا باز کند و خواسته هایش را با لوس شدن برای پدرش بگیرد. هیچکدام از دخترهایش هیچوقت جرات چنین کاری را به خود نداده بودند شاید این به خاطر دیواری که اردشیر دور خودش کشیده بود آنها جرات نزدیک شدن به او را نداشتند اما نهال با دست های خودش این دیوار را خراب کرده بود و میخواست به پدرش نزدیک شود!

نهال با امیدواری به لبخند نصفه نیمه پدرش نگاه کرد خواست از موضعش دفاع کند که اردشیر گفت: رشته دانشگاهیت چی بوده؟

با این حرف گل از گل نهال شکفت.

یعنی اجازه میدین؟

اردشیر نفس عمیقی کشید و با اخم گفت: ادب حکم میکنه اول جواب بزرگترت رو بدی بعد سوال خودتو بپرسی!

نهال سرش را پایین انداخت و در حالی که سعی داشت هیجاناش را کنترل کند گفت: معذرت میخوام!

دوباره سرش را بلند کرد و گفت: من صنایع غذایی خوندم! دوست دارم برای ارشد امتحان بدم ولی خب به نظرم اگه کار کنم و کنارش درس بخونم بیشتر به دردم میخوره!

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: همه دخترای من تو این خونه حق معمول درس خوندن و کار کردن رو دارن اگه میبینی اینطور نیستند خواسته خودشون بوده. تو هم از این قاعده مستثنی نیستی!

لبخند روی لبهای نهال با هر کلمه ای که از دهان اردشیر خارج میشد بزرگ و بزرگتر میشد!

_اما بعد از ازدواج این امر به شوهرشون مربوط میشه!

نهال سرش را تکان داد. مطمئن بود که فعلا قصد ازدواج ندارد پس دیگر مشکلی باقی نمی ماند.

اردشیر نگاهی به نهال انداخت و گفت: نظر من درباره کار کردن تو مثبته البته بستگی به محیطی داره که میخوای توش کار کنی! با این حال تصمیم گیرنده اصلی من بعد من نیستم!

نهال با خیال راحت نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون!

جمله آخر پدرش به او این امید را داد که تصمیم گیرنده اول و آخر خودش است!

از جایش بلند شد و گفت: خب دیگه من مزاحمتون نمیشم!

اردشیر بدون نگاه کردن به نهال با علامت سر به او اجازه خروج داد.

فقط خدا میدانست که چقدر دلش میخواهد بتواند وقت بیشتری برای هم صحبت شدن با دختر پیدا کند!

با بستن در اتاق نهال احساساتی که تمام مدت سعی میکرد بزور ندهد را بیرون ریخت در حالی که روی پنجه هایش بالا و پایین میرفت به سمت در اتاق کار پدرش بوسه پرتاب میگردد و قربان صدقه اش میرفت و از او تشکر میکرد.

هر چند این وضعیت خیلی طول نکشید با شنیدن صدای پاهایی که نزدیک میشد نهال خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و قبل از این که با کسی رو به رو شود که روز خوبش را خراب کند به سمت پله ها دوید!

برای آخرین بار خودش را در آینه نگاه کرد شلوار مشکی و سارافان اجری و بلوز ساده خردلی زیرش به نظرش برای مهمانی در چنین خانه ای بیش از حد مدرن بودند.

شالش را روی سرش مرتب کرد و به سمت در رفت. به خودش قول داده بود که نگذارد هیچکس مانع این شود که امشب رفتارش طوری باشد که کاملاً بتواند رضایت پدرش را جلب کند.

با قدم های اهسته به اتاق مهمان نزدیک شد. یکی از مستخدمین خانه دم در ایستاده بود نهال لبخندی به او زد او سر تکان داد و تقه ای به در زد. چند ثانیه بعد اجازه ورود نهال از طرف پدرش صادر شد.

والا در حالی که با حرص دکمه های پیراهنش را می بست در آینه به مادرش که دست هستی را گرفته بود و در چهارچوب در منتظر او ایستاده بود کرد و گفت: چند دفعه گفتم من خوشم نمیاد برم خونه دایی چاپلوسی خودش و زنش رو بکنم؟

آلاله اهی کشید و به والا نگاه کرد هنوز درباره تصمیمی که برای او و یاسمین گرفته بودند با او صحبت نکرده بود. با این رفتار والا مطمئن بود اگر حرفی بزند حتما والا دوباره با عصبانیت انجا را ترک میکند.

_ داییت تورو دوست داره من اصلا نمیفهمم دلیل این رفتار تو چیه؟

والا کروات سورمه ای رنگش را از روی میز برداشت و در حالی که به تصویر مادرش در آینه پوزخند میزد گفت: یه جووری میگی داییت تورو دوست داره انگار چقدر مدیون و شیفته برادرتی , اخه مادر من هر کی ندونه من که میدونم چرا داری دایی رو تحمل

میکنی همش منتظر یه فرصتی که یه جووری مال و منال دایی رو که همش میگی حق خودت بوده رو ازش پس بگیری!

آلاله با اخم گفت: مواظب حرف زدنت باش والا!

والا گره کرواتش را محکم کرد و به سمت مادرش برگشت و گفت: دروغ میگویم؟

آلاله نگاهش را از والا گرفت و گفت: بس کن دیگه زود باش تا الانشم خیلی دیر کردیم!

هستی سرش را به سمت آلاله بلند کرد و گفت: مامان آلا سهم الارث چیه؟

با این حرف هستی آلاله چشم غره ای به والا رفت والا کتش را برداشت و گفت: این چیزا اصطلاحات بزرگتراس بچه ها نباید به زبون بیارن!

از اون حرفای بدیه که وقتی عصبانی میشی میزنی؟

والا با اخم به دخترش فهماند که حرفی که گفته بود نباید جلوی کسی بزند را زده!

والا! چی جلوی این دختر میگی؟

دستش را روی شانه های هستی گذاشت و گفت: بابات حرف بد زده؟ ببینم چی گفته؟

هستی با شرمندگی به والا نگاه کرد همزمان والا دستش را گرفت و خطاب به مادرش گفت: به بچه خبرچینی کردن یاد میدین؟

آلاله پشت سرشان راه افتاد .

– تو با اون زبونی که نمیتونی جلوی بچه نگه داری خوب تربیتش میکنی که حالا به من این حرفا رو میزنی؟

– این که چطور جلوی دخترم حرف میزنم و چی یادش میدم به خودم مربوطه ماما صد بار گفتم تو رفتاری که با هستی دارم دخالت نکن!

آلاله اخم کرد و زیر لب گفت: خودت تربیتش کن ببینم چی بار میاری! پسره نفهم اصلا نمیدونه چه حرفی رو کجا باید بزنه!

والا که چیزی از حرفهای مادرش نفهمیده بود به سمت او برگشت و گفت: اگه غرغراتون تموم شد بریم واسه دست بوسی و پاچه خواری کردن از خان دایی بزرگ!

نهال با فاصله یک صندلی از پدرش کنار خانوم بزرگ نشسته بود.

مرضیه با زن لاغر اندامی که تقریباً هم سن و سال خودش بود مشغول صحبت بود گاه گاهی زیر چشمی نهال را نگاه میکرد و پوزخند میزد اما نهال بدون توجه این حرکت ها آرام نشسته بود و به حرفهای دنیا با یاسمین گوش میداد. هر کس یاسمین را اینطور گرم صحبت های بچه گانه با دنیا میدید باورش نمیشد این دختر چه شخصیت موزی دارد.

صدای خنده اردشیر توجه نهال را جلب کرد تا به حال ندیده بود اردشیر اینطور بخندد.

نگاهی به مرد که کنار پدرش نشسته بود انداخت که لبخند محوی بر لب داشت. با وجود این که صورتش سنی کمتر از 35 سال را نشان میداد سرش تقریباً تاس بود. اندام لاغرش در کت و شلوار گران قیمتی که به تن کرده بود بدجور توی ذوق میزد.

گونه هایش استخوانی و لاغر بود. ته ریش پرپشت سیاه رنگش تا حدودی توانسته بود جای جوش های قدیمی اش را بپوشاند ولی همین موهای بیش از اندازه زیاد صورتش بیشتر از جوشهای صورتش ازار دهنده بود.

اردشیر رو کرد به زنی که کنار مرضیه نشسته بود و گفت: این آقا فرهنگ شما هم عجب پسر شوخیه!

ته مانده خنده اش را قورت داد و گفت: خیلی وقت بود اینطور نخندیده بودم!

زن سر خم کرد و گفت: شما لطف دارین فرهنگ جان به شما خیلی ارادت دارن!

نهال با خودش فکر کرد چقدر بین این اسم و قیافه تفاوت بود با شنیدن اسم فرهنگ پسری چهارشانه و خوش قد و بالا در ذهن آدم نقش می بست نه مرد بدقواره ای مثل این!

_شما لطف دارین اردشیر خان!

از نظر نهال صدای گیرایش شاید تنها حسنی بود که داشت. فکر کرد برای او بهترین شغل حتما دوبلوری است . به این ترتیب همه بدون دیدن ظاهر بدش میتوانند از صدایش لذت ببرند.

— راستی اردشیر خان شما دخترتونو به ما معرفی نکردین! خودشم که از وقتی اومده به جز سلام دیگه حرفی نزده!

نهال رو کرد به زنی که کنار مرضیه نشسته بود تازه متوجه اختلاف بیش از حد ظاهرش با پسرش شده بود. دلش برای او سوخت حتما حتما وقتی پسرش را بعد از به دنیا آمدن دیده حسابی توی ذوقش خورده.

— دخترم کلا کم حرفه!

به اردشیر نگاه کرد! دخترم؟ از کی تا حالا او را دختر خودش میدانست... فکر میکرد چیزی بیشتر از دختر برایش نیست این میم مالکیت را قبلا نشنیده بود!

با چرخیدن صورت نهال به سمت اردشیر اردشیر لبخندی حواله صورت متعجب نهال کرد و گفت: نهال تازگی پیش ما اومده. تازگی دانشگاهشو تموم کرده. فکر کنم تقریبا 5 سالی از فرهنگ جان کوچیکتر باشه!

رو کرد به فرهنگ و گفت: 29 سالته دیگه پسرم مگه نه؟

فرهنگ لبخندی زد و گفت: 28!

نهال در حالی که سعی میکرد جلوی باز شدن فکش را بگیرد با چشמהایی که از تعجب از حدقه بیرون زده بوده به فرهنگ نگاه کرد! 28؟ محال ممکن بود!

_خب تو همون حدودا!

رو کرد به مادر فرهنگ و ادامه داد.

_نهال جان رشته صنایع غذایی خونده!

دوباره به نهال لبخند زد و گفت: خیلی دوست داره ادامه تحصیل بده و البته علاقه زیادی هم به کار داره! مادر فرهنگ نگاه رضایت مندی به نهال کرد و گفت: چه خوب اتفاقا فرهنگ داره کارمند جدید استخدام میکنه کارخونه به یه مهندس صنایع غذایی هم احتیاج داره مگه نه پسرم؟

فرهنگ کمی جا به جا شد و با لبخندی که کاملا معلوم بود تصنعی است گفت: البته!

مادر فرهنگ با صمیمیت گفت: فرهنگ حتما خوشحال میشه که پیشش کار کنی عزیزم!

اخم های نهال در هم رفته بود. اصلا چرا پدرش باید این همه اطلاعات درباره او به آنها میداد؟! این همه صمیمیت برای کسی که برای اولین بار او را دیده کمی مشکوک بود!

اصلا چرا فرهنگ باید خوشحال بشود که او کنارش کار کند در حالی که آنها هیچ صنمی با هم ندارند؟

فرهنگ چشم غره ای به مادرش رفت. قبلا هم به او گفته بود که دلش نمیخواهد همسر آینده اش کار کند حالا چه کنار دست خودش باشد چه کیلومترها دورتر! به اعتقاد او زن برای ماندن در خانه ساخته شده بود.

با همه این ها مادرش داشت از نهال درخواست میکرد که به کارخانه آنها برای کار برود!

مادر فرهنگ با دیدن قیافه در هم پسرش خنده ای کرد و گفت: البته فعلا برای حرف زدن درباره کار وقت زیاده فعلا مسئله های مهمتری هست که باید درباره اش صحبت کنیم! خنده زیری کرد و رو به مرضیه گفت: مگه نه مرضیه جان؟

مرضیه لبخند زن. نهال کم کم داشت مطمئن میشد که این آمدن این زن با پسرش به این خانه خیلی بیشتر از آنچه پدرش گفته بود به او مربوط است.

سرش را چرخاند. نگاه مهربان مینا و پوزخند روی لب یاسمین او را از تصویری که داشت مطمئن کرد. لحظه ای تصمیم گرفت از جایش بلند شود که تقه ای به در خورد.

_آلاله خانوم تشریف آوردن!_راهنماییشون کنید داخل!هم زمان مادر فرهنگ با ذوق گفت:
وای این وارد شدنا به آدم حس خونواده های سلطنتی میده!

مرضیه لبخندی زد و گفت: تو این خونه احترام شرط اوله!

در باز شد و آلاله وارد اتاق شد.

نهال دید که بلافاصله بعد از ورود آلاله یاسمین با اضطراب از جایش بلند شد هر چند دیگر تصمیم نداشت برایش دلسوزی کند.

سرش را بلند کرد و با کنجکاوی منتظر شد تا با اژدهای دوسری که یاسمین برایش تعریف کرده بود آشنا شود!

آلاله جلو آمد و بعد از سلام کردن به مهمان ها و عرض ادب به اردشیر دست خانوم بزرگ را بوسید و کنارش نشست.

_آلاله جون پس والا جان کجاست؟

آلاله لبخندی زد و گفت: داشت کمک میکرد هستی کفشاشو در بیاره الان...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دنیا با خوشحالی گفت: هستی!

نگاه نهال به سمت هستی و دنیا که به سمت هم میرفتند کشیده شد.

یا ا...

هم زمان با وارد شدن والا نفس در سینه نهال حبس شد. صاحب صدا را به خوبی میشناخت. مگر میشد آن مرد دیوانه را فراموش کرد.

با ترس سرش را بالا گرفت و خیره شد به والا که داشت به سمت پدرش میرفت.

با دیدن صورتش کم مانده بود پس بیوفتد. این مرد اینجا چه کار میکرد؟

نفسی که در گلویش مانده بود را به سختی بیرون داد!

والا بعد از دست دادن با اردشیر و فرهنگ به سمت خانوم بزرگ چرخید تا به او هم سلام کند اما همان لحظه با نهال رو به رو شد.

نهال با ترس نگاهش را از او گرفت قلبش انقدر تند میزد که حس میکرد هر لحظه ممکن است از جا بکند. هنوز چشمهای خشمگین والا را وقتی داشت تهدیدش میکرد که نباید دیگر با او رو به رو شود از یاد نبرده بود.

نهال سرش را پایین گرفته بود اما والا همچنان خیره به نهال سر جایش خشکش زده بود او هم به اندازه نهال از این دیدار متعجب شده بود. حتی شاید بیشتر بعد از آن روز انتظار داشت باز هم نهال را ببیند امیدوار بود که ببیند خودش هم میدانست با وجود خاطراتی که با خیره شدن به چشمهای این دختر به ذهنش هجوم می آورند بعد از دیدن او به طرز عجیبی دلتنگی اش برای نفس برطرف میشد. این چند وقت بیشتر وقتش را در جنگل گذرانده بود تا شاید بتواند باز هم اثری از او پیدا کند اما فهمیده بود که تهدیدش چنان کار ساز بوده که احتمالاً او روستا را هم ترک کرده.

اما حالا او را در خانه دایی اش پیدا کرده بود. او همان دختر تازه وارد دایی اش بود!

والا جان!

صدای آلاله باعث شد والا به خودش بیاید. سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: بله؟!!

آلاله با حرص لبخندی زد و گفت: خانوم بزرگ به خاطر تو سرپا ایستادن!

والا دستش را مشت کرد تا به اعصابش مسلط شود به سختی لبخندی زد و گفت: شرمنده!

و به سمت خانوم بزرگ رفت. با نزدیک شدن والا به نهال نهال ناخود آگاه خودش را روی صندلی عقب کشید. این صحنه را والا هم که داشت با خانوم بزرگ رو بوسی میکرد دید.

عصبانی بود بی دلیل عصبانی بود از طرفی هم به خاطر پیدا کردن دواى جدید دردش خوشحال بود.

تمام سعیش را کرد تا خودش را کنترل کند نباید اجازه میداد مشکلاتش جلوی غریبه ها خودش را بروز بدهد میدانست که اگر خودش را کنترل نکند نمیتواند اعصاب خرابش را جلوی غریبه ها محار کند.

بالاخره والا با هر سختی که بود عقب رفت و از نهال چشم برداشت و کنار اردشیر نشست.

آلاله با تعجب به نهال که تقریباً داشت میلرزید نگاه کرد رفتار والا طبیعی بود اما رفتار نهال در برابر پسرش چه توضیحی میتوانست داشته باشد؟

هنوز خیلی نگذشته بود که دوباره مجلس گرم شد. هر چند نهال سکوت کرده بود و زیر نگاه های خیره والا داشت جان میداد اما کسی حواسش به آنها نبود. نهال که دیگر تحمل نداشت از جایش بلند شد و در حالی که سعی میکرد معمولی جلوه کند گفت: من یه کم سرم درد میکنه! اجازه میدین تا موقع شام از حضورتون مرخص شم؟

با این حرفش همه ساکت شدند.

نهال که فکر نمیکرد توجه همه را جلب کند آب دهانش را قورت داد.

حسابی معذب شده بود حالا به جز والا چندین جفت چشم دیگر هم به او خیره شده بودند.

صدای مادر فرهنگ بلند شد.

_دخترم ما که هنوز حرفامونو نزدیم!

نهال با تعجب به سمت او چرخید!

مرضیه لبخندی زد و گفت: امشب همه به خاطر شما اینجا جمع شدن اونوقت میخوای
بری تو اتاقت؟

نهال یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: به خاطر من؟

مادر فرهنگ خنده ای کرد و گفت: ماشالا نهال جان هم عین فرهنگ من شوخه!

نگاهی به نهال کرد و گفت: عزیزم شب خواستگاریت که نباید بری تو اتاقت!

بعد با لحن شوخی ادامه داد.

__بینم نکنه گل پسر ما رو پسند نکردی؟!

نهال گنگ و متعجب گفت: چی؟

مادر فرهنگ خندید.

_اردشیر خان نکنه واقعا به عروس خانم خبر نداده بودین ما واسه چی اومدیم؟

نهال توان هضم چیزی که شنیده بود را نداشت.

_عروس خانوم؟

اینبار لحنش اینقدر عصبی بود که لبخند روی لبهای مادر فرهنگ هم ماسید

نهال بدون هیچ کنترلی روی رفتارش با عصبانیت به سمت پدرش چرخید و گفت: اینجا چه خبره؟

اردشیر از جایش بلند شد و گفت: نهال جان...

حرفش نهال را عصبی تر کرد!

_نهال جان؟ اهان پس مسئله واقعا جدیه... گفتم چی شده همه امشب به روی من میخندن نگو نقشه کشیدین واسم!

به سمت اردشیر قدم برداشت و گفت: پیشنهاد یاسمین خانوم خوب بهتون چسبیده انگار!

اردشیر با عصبانیت گفت: بس کن!

نهال دستش را به کمرش زد و گفت: راه حل خوبی پیدا کردین واسه خلاص شدن از دست من!

رو کرد به فرهنگ و گفت: ببخشید اقا میدونستین این خانواده دختر نخواستشونو میخوان بهتون بندازن؟

مادر فرهنگ با تعجب گفت: اینجا چه خبره!

اردشیر نفس عمیقی کشید فکرش را هم نمیکرد نهال به خودش جرات بدهد چنین عکس العملی جلوی جمع نشان بدهد!

نهال دستش را در هوا تکان داد و گفت: حتما اینا هم نقشه اون زن جادوگرته! مامان منم با همین نقشه ها از این خونه بیرون....

ادامه حرفش با سیلی محکمی که روی صورتش فرود آمد نا تمام ماند!

نهال دست هایش را مشت کرد و در حالی که سعی داشت جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد به همه افراد حاضر در جمع نگاهی کرد و گفت: حرف حق تلخه!

—همین الان از این اتاق برو بیرون!

صدای بلند اردشیر به جز نهال بقیه را هم ترساند.

اما نهال با بی خیالی به چشمهای اردشیر زل زد و گفت: از این اتاق برم بیرون؟

پوزخندی زد و ادامه داد: از این خونه میرم بیرون! زندگی کردن تو کوچه و خیابون شرف دارن به زندگی کردن تو خونه پدر بی غیرتی که به خاطر ترس از زنش بیخبر میخواست دخترشو رد کنه بره!

دست اردشیر دوباره بالا رفت ولی بالای سر نهال متوقف شد.

—گفتم برو تو اتاقت تا کنترلم رو از دست ندادم

نهال به دست اردشیر نگاهی کرد و گفت: چرا معطلین؟ بزنین شما که یکی ز دین دومیشم بزنین! به خاطر دلخوشی همسر عزیزتون بزنین!

اردشیر چشم هایش را بست.

نهال با صدای بلندی گفت: ازتون متنفرم!

و از اتاق بیرون رفت.

با عجله به سمت اتاقش رفت و چمدانش را از ریز تخت بیرون کشید و در حالی که به سمت کمدش میبرد گفت: حالم ازتون به هم میخوره!

شروع کرد به ریختن لباسهای قدیمی اش در چمدان .

_همینو میخواستی مامان جون؟ این بود مردی که عاشقش بودی؟ این بود اون بابای مهربون که میگفتی؟ نیستی بینی بابای عزیزم و زن مهربانش چطور واسه دخترت نقشه کشیدن که مته خودت بدبختش کنن.

زیپ چمدانش را کشید.

هرچی تحمل کردم واسه خاطر تو بود گفتم تو میخواستی اینجا باشم حتما یه چیزی میدونستی اما دیگه نمیتونم خدا میدونه چه بلاهای دیگه ای بخوان سرم بیارن! حقمو نخواستم مادر من جونم و زندگیمو دارن ازم میگیرن! همان موقع در اتاق با صدای بلندی باز شد.

داری چه غلطی میکنی؟

نهال سرش را به سمت مرضیه چرخاند با دیدن مرد قوی هیکلی که چند بار دم در خانه دیده بود کنار مرضیه. از جایش بلند شد و گفت: به تو چه ربطی داره؟

مرضیه جلو رفت و سیلی به صورت نهال زد و گفت: پس میخوای جمع کنی بری!

نهال خواست جوابش را با سیلی بدهد که دست مرضیه دور مچش مشت شد.

نهال در حالی که سعی داشت دستش را بیرون بکشد به چشمان مرضیه خیره شد و گفت: تو به چه حقی دستای کثیف تو روی من بلند میکنی؟

مرضیه با یک حرکت نهال را به عقب هول داد و نهال روی زمین افتاد اصلاً به مرضیه نمی آمد که چنین زوری داشته باشد!

—من حق دارم هر کاری دلم میخواد تو خونه خودم انجام بدم! نهال با حرص گفت: مگه نمیخواستی از دستم راحت بشی؟

مرضیه با سر به مردی که در چهار چوب در ایستاده بود اشاره کرد و گفت: فکر کردی میتونی ابروریزی راه بندازی و بعدشم جمع کنی بری؟

نهال به مردی که داشت به سمتش میرفت نگاه کرد قبل از این که عکس العملی نشان بدهد دست هایش از پشت قفل شده بودند و فشاری که روی شانه اش بود وادارش کرد روی زمین بماند!

مرضیه به سمت تخت نهال رفت و عکس مادرش را برداشت و گفت: بلایی به سرت میارم که تا عمر داری یادت نره!

نهال خواست بلند شود ولی نتوانست.

—به اون دست نزن!؟

مرضیه عکس گلناز را از قاب بیرون کشید و گفت: به این؟

دو طرف عکس را گرفت و در حالی که از وسط نصفش میگرد گفت: اخه عکس یه تیکه
آشغال واسه چی باید تو قاب عکس بمونه!

جیغ زن های نهال هم باعث نشد مرضیه از تکه تکه کردن عکس مادرش دست بکشد

مرضیه تکه های عکس را زیر پایش ریخت و به سمت نهال که حالا داشت گریه میکرد
قدم برداشت!

زیاد نگران نباش تا آخر امشب همه نشونه های اون لگه ننگو از این اتاق پاک میکنم!

نهال به سمت مرضیه خیز برداشت اما دست هایش از پشت کشیده شد.

_عوضی . من که دارم با پای خودم از این خونه میرم دیگه چه مرگته؟

مرضیه سیلی دیگری حواله صورت نهال کرد و گفت: میری! معلومه که میری ولی طوری
که من میخوام! شاید الان خونواد اسدی رو با ناراحتی بدرقه کرده باشیم ولی راضی

کردنشون اصلا مشکل نیست. تو نگران نباش چند روزه دیگه با گل و شیرینی دوباره خدمت میرسن!

نهال پوزخندی زد و گفت: با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی به این راحتی میتونی منو شوهر بدی؟ کور خوندی!

مرضیه پوزخندی زد و گفت: خیلی راحت تر از اونی که فکرشو بکنی! تو هنوز منو نشناختی خانوم کوچولو!

نهال با حرص گفت: زیاد مطمئن نباش! مطمئن باش کاری میکنم بابام خودش جلوتو بگیره!

مرضیه با خنده گفت: بابات؟ اردشیر همین الانشم اون پایین خونتون حلال اعلام کرده! اگه میبینی هنوز بلایی سرت نیومده از صدقه سر منه که اجازه ندادم بیاد بالا و به شیوه خودش تبیهت کنه!

نهال با تمسخر گفت: حتما انتظار داری ازت ممنون باشم!

مرضیه از جایش بلند شد و گفت: ممنون؟ تا آخر عمرت بهم مدیون میشی دختر! طوری که متناسب با اصل و ریشه مادریت جلوم کمر خم و راست میکنی!

رو کرد به مردی که نهال را گرفته بود و گفت: ببرش تو انبار حبسش کن! تا وقتی اردشیر رو اروم میکنم باید همون جا بمونه!

بعد با صدای بلندی میترا را صدا زد. چند ثانیه بعد میترا وارد اتاق شد با دیدن صورت سرخ نهال محکم روی دستش زد ولی صدای مرضیه به او این اجازه را نداد که اظهار نظر کند!

تمام وسایل این دختر و جمع میکنی و پشت خونه میسوزونی!

تو حق نداری...

مرضیه نگاه تیزی به نهال کرد و گفت: اول از همه هم عکسای مادرشو میسوزونی!

به آن مرد نگاه کرد و گفت: چرا بر و بر منو نگاه میکنی مگه نگفتم ببرش!

مرضیه بار دیگر دستورش را برای میترا تکرار کرد و نهال در حالی که به سمت پله ها کشیده میشد با تاامیدی به کیف دستی اش که مرضیه از روی صندلی برداشته بود نگاه کرد و اشک دیگر امانش نداد.

اردشیردستهایش را پشت کمرش در هم قفل کرده بود وبا عصبانیت برای صدمین بار عرض اتاقش را طی کرد نمیدانست باید از دست خودش عصبانی باشد که چنین حماقتی کرده یا از دست نهال که اینطور ابروریزی درست کرده.

صدای خانوم بزرگ در ذهنش تکرار میشد. "خوبیت نداره دختر تو این سن تو خونه بمونه! مردم روستا رو که میشناسی؟ نکنه میخوای یه بی ابرویی دیگه راه بیوفته؟"

اخم هایش را در هم کشید فکر میکرد اگر نهال ازدواج کند حتما برایش بهتر است هر چقدر از افراد این خانه دورتر می بود بیشتر به نفعش بود ولی انگار نهال از لطفی که او میخواست در حقش بکند برداشت دیگری داشت.

صدای نهال را میشنید که داشت به مرضیه بد و بی راه میگفت.

خواست از اتاق بیرون برود ولی خیلی سریع منصرف شد . از طرفی نمیخواست با عصبانیت با نهال رو به رو شود و از طرفی هم میدانست با این اتفاق همه به خصوص خانوم بزرگ و مرضیه روی رفتار او با نهال حساس تر میشوند. همه میدانستند اردشیر مردی نیست که چنین گستاخی را ببخشد اگر میخواست این کار نهال را هم نادیده بگیرد همه میفهمیدند او بین نهال و بقیه افراد خانواده اش فرق میگذراد و این اصلا به نفع نهال نبود! نمیخواست مثل مادرش با خفت و خواری از روستا بیرونش کنند و به خوبی میدانست این کار به راحتی از دست همسرش بر می آید پس نباید بهانه دستش می داد!

باید همچنان نقش بازی میکرد! از خودش متنفر بود که با این دبدبه و کبکبه اش مضحکه زن های خانه اش شده!

روی صندلی نشست و دست هایش را مشت کرد باید با نهال حرف میزد باید این سو تفاهم را برطرف میکرد. او فقط قصد کمک کردن به دخترش را داشت و نهال باید این را میفهمید!

دستش را روی پیشانی اش کشید نهال باید بدون آسیب دیدن از این مخمصه ای که برایش درست کرده بود بیرون می آمد و اگر نه نمیتوانست هیچوقت خودش را ببخشد.

نهال تکیه داده بود به پوشال های بسته بندی شده داخل انبار و ته مانده گریه اش را با نفس عمیقی بیرون داد.

نمیدانست چند ساعت است که داخل انبار زندانی شده. دیگر نا نداشت روی پاهایش بایستد اینقدر با مشت هایش به در کوبیده بود که دستهایش درد گرفته بودند.

دهانش خشک شده بود. از ضعف خودش عصبی بود از این که وقتی کسی با داد و فریاد و تهدید در برابرش قد علم میکرد و به جای این که بتواند از حقش دفاع کند مثل احمق ها از ترس به لزره می افتاد و دست و پایش را کم میکرد عصبی بود. هر چند تقصیری هم نداشت هیچوقت در زندگی اش پرخاشگری و بد ذاتی ندیده بود اگر هم کسی پی گرفتن حقش بود این مادرش بود که از او دفاع میکرد.

پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و لبش را گزید.

تک سرفه ای کرد و سعی کرد حداقل این هوای خشک را ببلعد تا بیشتر از این آزارش ندهد ولی فایده ای نداشت.

سرش را روی پاهایش گذاشت حالا تازه فهمیده بود که رفتاری که از خودش نشان داده حماقت محض بوده! او درست کاری را کرده بود که مرضیه میخواست انجام بدهد همه کسانی که بیرون بودند همین را میخواستند .

اهی کشید و خودش را لعنت کرد که چرا سنجیده رفتار نکرده است! حالا چطور باید خودش را از دست آنها خلاص میکرد؟

نگاهی سرتاسر انبار کرد. فقط یک معجزه میتوانست او را نجات دهد.

صدای باز شدن در باعث شد از جا بپرد. با این که میدانست توانش را ندارد آماده شد تا کسی را که در را باز کرده زمین بزند و فرار کند.

سایه بلندی از بیرون در روی زمین نقش بست

هنوز کسی نیامده با ترس به عقب قدم برداشت.

_خانم جان! اینجا این؟

فکرش را هم نمیکرد از شنیدن صدای میترا تا این حد خوشحال شود.

به سمت در قدم برداشت و با خوشحالی گفت: میترا خانوم!

میترا سریع وارد انبار شد و در را بست و با صدای ضعیفی گفت: هیس.. یه وقت کسی
صدامونو میشنوه!

نهال با خوشحالی لبش را گزید.

یواشکی اومدی؟

میترا جلو رفت و کیف مشکی رنگی را به دستش داد و گفت: بله! اومدم اینا رو بدم بهتون!

نهال زیپ کیف را کشید با دیدن عکس ها و گوشی موبایلش داخل کیف سرش را بلند کرد
و در حالی که قدرشناسانه میترا را نگاه میکرد گفت: ممنونم!

میترا دستش را روی شانه نهال گذاشت و گفت: ببخشید! مجبور شدم عکسای دیگتونو
ببرم اون طرف تا بسوزونن اگه همه رو می آوردم مرضیه خانم شک میکرد ولی مطمئن
باشید همه عکسای مادر خدایا مرزتونو جمع کردم!

نهال بدون معطلی میترا را در آغوش کشید و گفت: ممنون! این لطفو هیچوقت فراموش
نمیکنم!

میترا به آرامی بوسه ای روی شانه نهال زد و گفت: میدونم اذیت میکنن!

نهال را عقب کشید و دستی به صورتش کشید و گفت: تو مثل دختر نداشتم میمونی!
میدونم دلت پاکه هر کاری باشه برات میکنم!

نهال لبخند زد. اگر به خرافات اعتقاد داشت مطمئن می بود که روح مادرش در میترا
حلول کرده! میترا دست نهال را گرفت و گفت: براتون یه خبر خوب دیگه هم دارم!

نهال سراپا گوش شد.

میترا با ذوق گفت: پشت امارت یکی منتظره که شما رو از اینجا ببره!

آلاله دم در ایستاده بود و با ناراحتی به والا که با پوزخند اعصاب خورد کن سر شیش
داشت کفشهایش را می پوشید نگاه کرد!

سرش را بلند کرد با بی توجهی به مادرش دلخوری اش را نشان داد. سرش را داخل خانه
برد و گفت: هستی مطمئنی نمیای من دارم میرم!

صدای بلند هستی را از اتاق شنید!

نه!

سرش را تکان داد و بدون این که به آلاله نگاه کند گفت: فردا صبح میام دنبال هستی!

به سمت حیاط چرخید!

والاجان!

سرش را به سمت مادرش چرخاند ولی قبل از این که به او نگاه کند حس کرد سایه ای را از گوشه چشمش دیده!

به کنجکاوای نگاهی به سمت راستش کرد.

آلاله با ناراحتی گفت: اگه میدونستم اینجوری میشه نمیگفتم بیای!

والا در حالی که با چشمهایش به دقت درخت های کنار انبار را کنکاش میکرد گفت:
سرگرمی جالبی بود.

پورخندش پر رنگ تر شد.

_تا حالا چنین نمایشی تو خونه دایی ندیده بودم!

ابروهایش را بالا برد و گفت: باید کار دختر دایی جدیدمو تو کتاب گینس ثبت کنن!

با یاد اوری نهال دوباره حس دوگانه ی لذت و نفرت به سراغش آمد.

با اخم گفت: راستی اسمش چی بود؟

آلاله که صورتش از نارضایتی یاد اوری رفتار نهال در هم رفته بود گفت: نهال!

والا چند بار در ذهنش مرور کرد " نهال ".

_من دیگه میرم!

آلاله سر تکان داد.

_نمیخواستی امشب اینجا بمونی؟

_میدونی که حوصله این دعوا ها رو ندارم!

آلاله نفس عمیقی کشید و گفت: شب به خیر!

_شب به خیر!

به سمت در حرکت کرد. نگاهش را سمت درخت ها چرخاند و به سمت در رفت. به چشمهایش و سایه دو نفری که پشت درخت پنهان شده بودند شک نداشت.

نگاهی به در انبار کرد. ممکن بود نهال از انبار بیرون رفته باشد؟

فکرش را هم نمیکرد این دختر تا این حد جسور باشد!

به محض بسته شدن در توسط مادرش دید که سایه ها تکان خوردند.

می دانست خودش در نقطه تاریکی قرار گرفته و آنها متوجه حضورش نمیشوند.

خودش را به ستون کنار در رساند!

چند ثانیه بعد سایه ها به حرکت در آمدند!

با حدس زدن مسیرشان فهمید که مقصدشان درب پشتی امارت است!

به آرامی به سمت در نیمه باز خانه رفت و به سمت ماشینش رفت. بدون این که چراغهایش را روشن کند ماشین را به حرکت در آورد و به سمت کوچه تک و خاکی کنار خانه حرکت کرد.

حس کنجکاوی شدید در وجودش روشن شده بود. دلش میخواست ببیند سایه ای که به احتمال زیاد متعلق به نهال بود کارش به کجا میرسد!

گوشه دیوار پارک کرد چند ثانیه بعد در باز شد. همزمان چراغ های ماشینی کنار در روشن شدند.

والا ابروهایش را در هم کشید و با دقت به نهال و زنی که به خاطر نور چراغ قابل تشخیص بودند نگاه کرد.

با کمی دقت فهمید او میتراست!

به نهال نگاه کرد که میترا را تنگ در آغوش گرفته بود!

لحظه ای به چشمهایش شک کرد. این دختر اردشیر بود که اینطور با صمیمیت داشت با یک خدمه رفتار میکرد؟

لحظه ای بعد نهال پشت ماشین جا گرفت و ماشین به حرکت در آمد!

والا سرش را پایین گرفت تا از داخل ماشین دیده نشود.

این دختر برای چندمین بار در عرض چند ساعت غافلگیرش کرده بود! چطور به این سرعت توانسته بود فرار کند؟

چند دقیقه بعد والا پشت پراید مشکی رنگ حامل نهال قرار گرفته بود و با دقت تعقیبش میکرد

ماشین جلوی در کرم رنگی متوقف شد. فاصله زیادی با روستا نداشت اما به هر حال جای پرتی بود!

نهال از ماشین پیاده شد و از راننده ای که تا به حال یکبار هم ندیده بود تشکر کرد کرد. اصلا دلیل این که پدرش او را مخفیانه به این خانه فرستاده بود را نمیدانست! اصلا چرا باید او را فراری می داد. شاید از اول هم نقشه شان همین بود تا بتوانند او را از آن خانه بیرون کنند!

شانه هایش را بالا انداخت به هر حال رغبتی به زندگی کردن در آن خانه نداشت!

راننده شیشه را پایین کشید پاکتی از داشبورد بیرون کشید و گفت: خانوم اینو اردشیر خان دادن که بدم به شما! گفتن کلید خونه هم همینجاست!

نهال دست دراز کرد و آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد!

دوباره مسیر نگاهش را به سمت خانه تغییر داد! قدیمی به نظر میرسید البته نه به قدمت خانه های روستا!

_دیگه با من کاری ندارید؟

نهال نگاهش را به سمت راننده کشید.

_نه! ممنون!

راننده ماشین را به حرکت در آورد! نهال گوشه پاکت را پاره کرد خیلی زود کلید کف دستش جا گرفت.

نگاهی به ماشینی که داشت دور میشد کرد و به سمت در حرکت کرد. اصلا دلش نمیخواست در این تاریکی بیرون در بماند هر چه بود آن خانه که احتمالاً هیچ ساکنی نداشت خیلی امن تر از این تپه پرت وسط جنگل بود!

کلید را در قفل چرخاند در با صدای تیکی باز شد.

در را به داخل هل داد . با صدای گوش خراشی باز شد.

نگاهی به اطراف کرد در آن تاریکی تشخیص اطراف برایش سخت بود ولی خیلی زود دیوار ساختمان را پیدا کرد.

رویش را به سمت ساختمان کرد و بی حواس با دستش در را هل داد تا بسته شود!

با صدای بسته شدن در به حرکت در آمد.

با دقت جلو میرفت تا به چیزی برخورد نکند! در همین چند لحظه هزار بار خدا را برای داشتن قوه بینابیش شکر کرد.

همین طور جلو میرفت در فاصله یک متری از دیوار رو به رویش بود که پایش با شدت به چیزی برخورد کرد!

با آخ بلندی خم شد و ساق پایش را با دست هایش گرفت.

نگاهش که به پله ها خورد . اه بلندی کشید و همان جا نشست!

شلوارش را بالا کشید و دستش را روی پایش حرکت داد. چیزی نمیدی ولی دردی که روی پایش حس کرد اخم هایش را در هم کشید!

زیر لب غرید!

_خدا لعنتت کنه!

هوای بیرون را از بین دندان های قفل شده اش به داخل دهانش کشید و از جایش بلند شد تا قبل از این که بلایی سر خودش بیاورد کلید برق را پیدا کند!

با دقت از دو پله ای که رو به رویش بود بالا رفت و به سمت دیوار حرکت کرد. همان طور که دستش را برای پیدا کردن کلید چراغ یا حتی دری برای ورود به خانه حرکت میداد خدا خدا میکرد که روی دیوار سوسک یا مارمولک نداشته باشد. حتی از فکر کردن به این مسئله بدنش مور مور میشد.

خیلی زود در را پیدا کرد. با خیال راحت نفس عمیقی کشید و انگشتش را روی دستگیره در حرکت داد تا جای کلید را پیدا کند!

کلید را توی دستش حرکت داد پیدا کردن قفل و کلید کافی نبود! با کلافگی گوشی موبایلش را از کیفش بیرون کشید و صفحه اش را روشن کرد!

پاکتی که دستش بود را زیر بغلش گذاشت و در حالی که نور کم موبایلش را روی قفل انداخته بود سعی داشت کلید را واردش کند!

تلاشش بی نتیجه بود!

دسته‌هایش که خسته شده بودند پایین انداخت و سرش را بالا گرفت و گفت: آه!

کلید را بعدی را بلا گرفت و دست به کار شد!

با باز شدن در نفس عمیقی کشید لبخند زد!

به سمت جلو حرکت کرد اما هنوز پایش را داخل خانه نگذاشته بود که بازویش با شدت به سمت مخالف کشیده شد

جیغ بلندش هم زمان شد با قفل شدن هر دو دست والا روی بازوهایش!

شکی که از حضور غریبه داخل خانه به نهال وارد شده بود تکلم را از او گرفته بود. دهانش را باز کرده بود و در حالی که ناشیانه تقلا میکرد خودش را از بین دست های تنومندی که او را گرفته بودند بیرون بکشد جیغ میکشید!

والا کلافه از جیغ کشیدن های نهال خودش را به او نزدیک تر کرد و یکی از بازوهای نهال را رها کرد و دستش را محکم روی دهانش گذاشت.

نهال با وحشت به سایه مردی که اسیرش کرده بود خیره شده بود!

نفس های بلند و نامنظم والا که به صورتش میخورد تنش را به لرزه انداخته بود!

دیگر حتی تقلا هم نمیکرد عملا از ترس خشکش زده بود.

_ فرار کردی؟

صدای اشنای والا قلب نهال را برای لحظه ای موقف کرد!

با چشمهایی که تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند به صورت والا خیره شده بود! در این تاریکی فقط برق چشمهایش قابل تشخیص بود . آنقدر ترسیده بود که نفسش بالا نمی آمد .

با تو ام کر شدی یا لال؟

لرزش بدن نهال را از بازویی که زیر دستش بود حس کرد. سرش را که بلند کرد تازه متوجه شد که دستش را روی صورت او گذاشته! چطور میخواست با دهن بسته از این دختر حرف بکشد؟

کمی عقب رفت و دستش را از روی دهان نهال عقب کشید اما هنوز بازویش را محکم گرفته بود!

با عقب رفتن دستش نهال کمی خم شد و به سرفه افتاد!

والا خیره به سرفه هایی که انگار تمامی نداشت گفت: فکر نمیکردم اینقدر زرنگ باشی!

دست نهال را کشید و گفت: مطمئنا هنوز کسی متوجه غیبتت نشده!

نیشخندی زد و گفت: حتما دایی از دیدنت شکه میشه!

خودش هم دقیقا نمیدانست چرا دوست دارد این دختر را آزار بدهد! شاید به خاطر عقده هایی بود که از رفتن ناگهانی نفس در دلش تلبار شده بود. این دختر به جرم داشتن چشمهایی که شبیه به عشقش بودند باید تقاص بی توجهی نفس را می داد. شاید میتوانست حس انتقامی که برای مدت زیادی به اجبار سرکوبش کرده بود را به این شکل آرام کند!

نهال به طور ناگهانی سرش را بالا گرفت و به بازویش که کشیده میشد نگاه کرد و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت: نه!

والا از حرکت ایستاد!

نهال که انگار حنجره اش تازه به کار افتاده بود بی توجه به خس خس سینه اش با صدای دو رگه ای گفت: تورو خدا ولم کن!

والا از حرکت ایستاد و با اخم نگاهش کرد هر چند در آن تاریکی تغییرات چهره اش معلوم نبود .

نهال در حالی که سعی میکرد خودش را عقب بکشد گفت: خواهش میکنم!

والا یک تای ابرویش را بالا انداخت نهال باز هم تبدیل شده بود به دختر مودب ترسویی که در جنگل دیده بود!

بازوی نهال را محکم تر گرفت و گفت: راه بیوفت!

صورت نهال از درد مچاله شد. تمام تلاشش برای ساکن ماندن با قدمی که والا به سمت جلو برداشت بی نتیجه ماند ولی همچنان سعی داشت سرجایش باقی بماند!

والا که مقاومت نهال را دید با نیروی بیشتری جلو رفت. هر دو پای نهال که روی زمین قفل شده بودند رو موزاییک ها به حرکت در آمد!

نهال با درماندگی گفت: ولم کن! نمیام!

والا تک خنده ای کرد و گفت: واقعا؟ فکر نمیکنم به زور بردنت کار سختی باشه!

نهال لبش را به دندان گرفت وقت ترسیدن و جا زدن نبود! نباید اجازه میداد والا او را با خودش ببرد. مطمئنا پدرش نمیخواسته کسی متوجه فراری دادنش بشود. والا داشت محاسبات اردشیر را به هم می ریخت و این مطمئنا به نفع نهال نبود!

به شما ربطی نداره که من چی کار کردم! اصلا چرا اومدی دنبال من؟

ربطشو وقتی رفتی پیش بابات می فهمی!

من هیچ جا نمیرم! اصلا که نگفته بودین دیگه دورو برتون نیام؟ چی شده حالا افتادین دنبال من؟

والا اخم کرد از او انتظار حاضر جوابی نداشت.

من افتادم دنبال تو؟ این تویی که باز جلوی من سبز شدی!

نهال با اخم گفت: من هیچ علاقه ای به دیدار مجدد شما نداشتم! کف دستم بو نکرده بودم که بدونم پسر عمم کسی نیست جز دیوونه ای که تو جنگل دیدمش و اگر نه پامو از اتاقم بیرون نمیداشتم که حتی یه لحظه بخوام با شما رو به رو بشم!

برق نگاه تیز والا نهال را تازه متوجه کرد که چه حرفی زده!

به کی گفתי دیوونه؟

نهال لبش را به دندان گرفت.

باز هم فوران احساساتش کار دستش داده بود!

یا تو ام گفتم با کی بودی؟

دادی که والا کشید باعث شد نهال عقب گرد کند اما بازویش که داشت در مشتمت والا
فشرده میشد اجازه جا به جای میلیمتری را هم به او نداد!

والا به سمتش چرخید! نهال من من کنان گفت: من...من!

والا نفسش را با حرص بیرون داد.

یا راه بیوفت!

باز هم سرخانه اولشان برگشته بودند!

نهال با ترس گفت: باخودم بودم به جون خودم به خودم بودم!

والا زهر خندی زد و گفت: که با خودت بودی!

به سمت پله ها حرکت کرد .

_تورو جون دخترت قسم ولم کن!

والا به طور ناگهانی به سمت نهال برگشت. بازوی ازادش را دوباره گرفت و گفت: چطور جرات میکنی؟

نهال که اعصابش از گندهای پشت سر همی که میزد خورد شده بود خودش را عقب کشید .

_ولم کن!

والا نهال را محکم به دیوار کوبید!

— یار آخرت باشه اسم دختر منو به زبونت میاری! جون دختر من نقل و نبات نیس که زیر
زبونت خیرات میکنی! فهمیدی؟

نهال با ترس سرش را تکان داد.

— خوبه حالا راه بیوفت!

— نمیام!

لحظه ای تامل کرد و با تردید گفت: بابام خودش منو فرستاده اینجا.

— برو عمتو خر کن! از کی تا حالا بچه های خان دایی بهش بابا میگن؟

از این حرف والا نهال ناخود آگاه به خنده افتاد!

والا اخم هایش را در هم کشید دون توجه به سوتی که چند لحظه پیش داده بود گفت:
وقتی رفتیم معلوم میشه اردشیر خان میدونه یا نه!

نهال ته خنده اش را قورت داد و گفت: دلیلی برای دروغ گفتم نمیبینم قطعاً اگه بابام
میخواست کسی بفهمه اینجوری منو از خونه بیرون نمی فرستاد!

کلمه بابا را با تاکید خاصی بیان کرد.

والا پوزخندی زد و در حالی که گوشی اش را از جیبش بیرون میکشید گفت: گفتم و منم
باور کردم!

نهال بدون توجه به او با دستی که هنوز بین مشتش والا محصور بود دست دیگرش را ماساژ
داد!

والا گوشی اش را بالا گرفت و گفت: الان زنگ میزنم به خانوم بزرگ ببینم خبر دارن یا نه!

با خنده گفت: اتفاقاً مزش بیشتر میشه!

نهال ناخود آگاه دستش را جلو برد و گوشی والا را از دستش قاپید.

_فکر نمیکنم خانوم بزرگ چیزی بدونه!

والا به خنده افتاد!

نهال با اخم گفت: فکر نمیکنم حرف خنده داری زده باشم!

والا دست ازادش را به کمرش زد و در حالی که نگاهش خیره بود به موبایلی که در دست نهال بود. گفت: فکر کردی من احمقم؟ مثله این که درست خونواد تو نمیشناسی!

نهال صادقانه جواب داد

_نمیشناسم! ولی دلیل نمیشه...

والا حرفش را قطع کرد و گفت: قبل از این که یه دروغ سر هم کنی یه کم اطلاعات جمع کن! الانو نمیگم کلا به کارت میادا!

با انگشت ضربه آرامی به پیشانی نهال زد و گفت: ببین دختر دایی! پدر جنابعالی بدون اجازه خانوم بزرگ آن هم نمیخوره چه برسه به فراری دادن دخترش از خونه اونم بعد از چنین ابرو ریزی!

نهال قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: با این که فکر نمیکنم به شما هیچ ربطی داشته باشه ولی برای مطمئن شدن از صحت حرفم میتونین به بابام زنگ بزنین!

گوشی والا را به سمتش گرفت و با تاکید گفت: به خودش!

والا گوشی را از دست نهال گرفت و مشغول گرفتن شماره شد فکر میکرد نهال خیلی زود از موضعش کنار بکشد ولی خونسردی بیش از حد نهال شکش را بیشتر کرد. امکان نداشت اردشیر واقعا چنین کاری کرده باشد!

برای مجبور کردن نهال برای دست برداشتن از این لجبازی هم که شده گوشی را روی بلندگو گذاشت. ولی تغییری در وضعیت نهال دیده نمیشد. بعد از چند بوق اردشیر بالاخره جواب داد!

__بله؟

والا مردد به نهال که همچنان با خونسردی سر جایش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: سلام
خان دایی!

_سلام پسر! چیزی شده؟

والا در حالی که به چشمهای نهال خیره شده بود گفت: نه!

_اخه این وقت شب زنگ زد!

تلاش والا از گرفتن نگاهش از چشمنهای عسلی رنگ نهال که در آن تاریکی برق میزد بی
نتیجه ماند!

همین قدر کافی بود تا بفهمد نهال واقعا راست گفته و اگر نه نمیتوانست اینقدر خونسرد
باشد!

_نه! زنگ زدم به مامان در دست رس نبود نگران هستی ام خوابش برده؟ اگه بی تابی
میکنه پیام دنبالش!

اردشیر با کلافگی نفسش را فوت کرد با این که به گزارش راننده نهال به خانه رسیده بود ولی ذهنش هنوز درگیر بود نمیدانست فردا باید چطور در برابر خبر فرار کردن نهال از خانه عکس العمل نشان دهد. حوصله نگرانی خواهر زاده اش برای دخترش را نداشت.

_نمیدونم من الان تو اتاقمم! میگم به آلاله خبر بدن!

_باشه دایی! منتظر تماسشونم! ببخشید بد موقع مزاحم شدم شب به خیر

_شب خوش!

والا گوشی را قطع کرد پوزخند نهال در آن تاریکی هم قابل تشخیص بود!

والا خودش را از تک و تا نینداخت. خیلی برایش مهم نبود مسئله بین نهال و خانواده اش چیست؟! فقط دلش میخواست از موقعیت به دست آمده به نفع خودش استفاده کند! کجا میتوانست چشمان نفسش را دوباره پیدا کند؟

_خیلی خوشحال نشو حالا مشکلات دوتا شد!

نهال اخمی کرد و به سایه سیاه رو به رویش خیره شد.

— یعنی چی؟

والا با سرخوشی گفت: چگونه بدمت دست خانوم بزرگ! چه داستانی به پا بشه!

به تفکراتش پوزخند زد. به مردی که بت همه فامیل بود و والا می دانست دایی اش مثل یک طبل تو خالیست.

نهال اهی کشید و دستش را روی دست مشت شده والا روی بازویش قرار داد! انقدر فشرده شده بود که دیگر حسی نداشت.

— مثله این که مشکل اصلی شما منم!

والا کوچکترین توجهی به انگشتان نهال که زیر دستش به حرکت افتاده بودند فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: میتونی اینجوری فکر کنی!

نهال دستش را عقب کشید تلاشش برای باز کردن دست والا بی نتیجه مانده بود!

— بردن من چه نفعی برای شما داره؟

والا لبخند زد بالاخره سوالی که میخواست پرسیده شد!

_نبردنت چه نفعی برای من داره؟

نهال که متوجه منظور والا نشده بود گفت: چی؟

والا فاصله اش را با نهال کم کرد و گفت: منظورم اینه که اگه دهنمو ببندم و حرفی از دیدن تو نزنم و همینجا ولت کنم چی به من میماسه؟ در برابر لطفی که بهت میکنم چی قراره گیرم بیاد

نهال اخمی کرد و گفت: منظور تونو نمیفهمم!

والا پوزخند زد: مطمئنا اونقدر باهوش هستی که منظورمو فهمیده باشی!

نهال اهی کشید و گفت: خب... خب!

والا دست نهال را به سمت خانه کشید و گفت: پس میخوای پیشنهادمو قبول کنی!

نهال گیج و متعجب پشت سر والا وارد خانه شد.

با روشن کردن چراغ نهال چشمهایش را محکم روی هم فشرد .

والا در را بست و دستش را از دور بازوی نهال باز کرد.

نهال لحظه ای حس کرد که خون با فشار دوباره وارد رگ های دستش شده.

بازوهایش را بغل گرفت و زیر لب غرید "وحشی".

والا نشنید انقدر غرق عملی شدن نقشه اش بود که اصلا حواسش به نهال نبود.

نهال نگاهی به قامت بلند والا انداخت و گفت: از من چی میخواین؟!

والا به سمت نهال لرگشت تلاقی نگاهش با چشمهای عسلی رنگ نهال دوباره حالش را دگرگون کرد.

— برای بار دوم این چشما رو از دست نمیدم!

نهال با این که متوجه منظور والا نشده بود نگاهش را از او گرفت.

والا به سمت نهال قدم برداشت و لجوجانه سرش راربه سمت نهال خم کرد تا در مسیر نگاه نهال قرار بگیرد!

نهال معذب از نگاه های خیره والا چشمهایش را دوی هم گذاشت و گفت: میشه واضح حرف بزنید؟

والا به روی نفس جدیدش لبخندی زد و گفت: چیزی ازت نمیخوام!

نهال با تعجب سر بلند کرد.

والا دستهایش را در جیبش فرو کرد و در حالی که از راهرو به سمت سالن قدم بر می داشت گفت: میرم ببینم یه جای مناسب برای خواب میشه پیدا کرد یا نه!

نهال پشت سرش به راه افتاد .

نمیخوااین برگردین خونه؟!

والا بدون توجه به نهال مشغول کنکاش محیط اطرافش بود همه چیز خیلی قدیمی ولی در عین حال کاملاً تمیز بود .

در اولین اتاق را باز کرد

دستش را پشت در حرکت داد و کلیدش را از قفل بیرون کشید!

وقتی چشمش به لحاف و تشک های کنار دیوار افتاد با رضایت لبخند زد.

—پرسیدم شما قصد رفتن ندارید؟!

والا به سمت نهال چرخید.

—خیر!

—ولی اخه....

وارد اتاق شد بالشی براشت و گفت: من بیرون میخوابم تو هم اینجا صبح حرف میزنیم!

نهال اب دهانش را قورت داد. خواست چیزی بگوید که والا دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گفت: اگه میخوای مشکلی پیش نیاد کاری که گفتمو انجام بده.

از در خارج شد و گفت: شب به خیر!

نهال به ناچار وارد اتاق شد.

به دستگیره در نگاه کرد کاش حداقل کلید اتاق را داشت.

حضور یک مرد غریبه تنها در خانه حس بدی به او می داد. به هیچ وجه نمیتوانست به او اعتماد کند و با خیال راحت بخوابد.

در را بست و با غیض گفت: بر خرمگس معرکه لعنت!

کنار تشک ها روی زمین نشست . اتفاقات شب بدجور او را به هم ریخته بود حالا هم که گیر والا افتاده بود. اهی کشید و استینش را بالا زد.

چشمش روی کبودی روی بازویش قابت ماند.

_الهی دستت بشکنه!

نگاهش را سر تا سر اتاق گرداند. تابلوی عکسی روی دیوار توجهش را جلب کرد.

از جایش بلند شد و به سمت تابلو رفت. با دقت تر شدن به تصویر زن و مرد داخل عکس تازه فهنید انها پدر و مادرش هستند.

باشوق قاب عکس را از روی دیوار برداشت و دستس را روی شیشه خاک گرفته اش کشید.

با دیدن لبخند روی لبهای پدر و مادرش بی اختیار لبخند زد.

سرش را بلند کرد و دوباره اتاق را واری کرد.

یعنی این اتاق متعلق به مادر و پدرش بوده؟!

کنار دیوار نشست و قاب را پشت و رو کرد همین طور که سعی داشت عکس را از داخل قاب بیرون بکشد تعدادی کاغذ روی زمین ریخت.

نهال با کنجکاوی دست دراز کرد و کاغذ های قدیمی تا شده روی زمین را برداشت و با دقت بازشان کرد.

22 خرداد 65

امروز دقیقا پنج روز از آمدنم به امارت جدید میگذرد.

اگر کد خدای دهمان می دانست چقدر جای من اینجا خوب است اصلا مرا نمیفرستاد چون دقرار بود تنبیه بشوم نه تشویق .

اینا همه چیز خوب است فعلا من فقط در پخت و پز کمک میکنم. زیاد بیرون نمیروم اما وقت زیادی برای خودم دارم. کسی هم کاری به کتاب خواندن من ندارد.

خان دروز اول کتابهایم را دید فکر میکردم مثل کدخدا آنها را میسوزاند ولی خودش گفت که اگر به کارم برسیم اشکالی ندارد که نگهشان دارم.

اینجا همه چیز بهتر از خانه کد خداست تنها مشکلی که دارم این است که از پدر و مادرم دور افتاده ام. به جز دلتنگی آنها دیگر هیچ گله و شکایتی ندارم.

کاش میشد آنها هم به اینجا بیایند. اینجا همه شادتر بودیم....

خواندن همین چند خط کافی بود تا نهال بفهمد این دست نوشته ها متعلق به مادرش است.

باخوشحالی کاغذها را زیر و رو کرد 8 تا بیشتر نبودند .

نهال نگاهی سر تا سر اتاق کرد. چشمش با دیدن گنجه گوشه دیوار برق زد.

شاید میتواند چیزهای بیشتری درباره مادر و پدرش در این خانه پیدا کند.

بدون معطلی کاغذها و عکس قدیمی آنها را داخل کیفش گذاشت و به سمت گنج خزید.

والا هر چه دستش بود را گوشه سالن رها کرد و نگاهی به اطراف انداخت به جز چنددپشتی قدیمی و یک فرش دستباف و چیزی در سالن نبود روی طاقچه هم چند وسیله قدیمی و یک آینه و شمع دان بود و روی دیوار یک قاب کوبلن دود گرفته نصب شده بود.

نفس عمیقی کشید و دستش را در جیبش فرو برد.

به سمت راهرو ورودی رفت.

در حالی که کلید اتاقی را در دستش بالا و پایین می انداخت منتظر بود تا مادرش جوابش را بدهد.

والا!

صدای نگران الاله بعد از چند ثانیه در گوش والادپیچید.

والا طوری که نهال نشنود دستش را جلوی دهانش گرفت و به آرامی گفت: سلام!

_سلام! چیزی شده؟ چرا این وقت شب زنگ زدی؟

_به دایی گفتم کارتون دارم!

_کسی چیزی به من نگفت!

والا پوزخندی زد و گفت: بله اون حواسش فعلا جای دیگس!

_درست حرف بزن ببینم چی میگی! اتفاقی که نیوفتاده؟!

_میخواستم ببینم هستی خوابیده؟!

الاله که خیالش کمی راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: اره پیش خودمه نگرانش
نباش!

والا نگاهی به سالن کرد تا از نبودن نهال اطمینان پیدا کند.

_مامان یه اتفاقی افتاده.

نگرانی دوباره به جان الاله افتاد.

چی شده؟!

هنوز کسی نفهمیده نهال از انبار فرار کرده؟!

الاله حیرت زده پرسید: چی؟ فرار کرده؟!_

والا تن صدایش را پایین تر آورد و گفت: داد نزن مادر من! کسی نباید چیزی بفهمه!

_معلوم هست تو چی داری میگی؟! اون دختر امکانوندهاره بتونه فرار کنه.

_حالا که کرده منم الان پیشش!

—چی داری میگی والا نصف شبی شوخیت گرفته؟

—اگه باور نداری همین الان برو تو انبارو نگاه کن.

—یعنی واقعا.....

—اره!البته به لطف خان دایی جان تونسته فرار کنه!

— اردشیر؟

—اره!فکر کنم خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرشو میکردی میتونی چیزایی که میخوای
رو از دایی بگیری!

—منظورت چیه؟

—دایی نهالو فراری داده!فکر میکنین دوست داره خانوم بزرگ چیزی از موضوع بفهمه؟!

_این امکان نداره!

_داره! دختره خودش به من گفت.

_لابد دروغ گفته!

_مطمئنم راست گفته.

الاله نفس عمیقی کشید و گفت: اینطوری خیلی برای اردشیر بد میشه!

والا لبخندی زد و گفت: پس منظورمو فهمیدی!

الاله به خوشحالی گفت: الحق که به بابات رفتی! باهوش و زرنگ و فرصت طلب.

والا لبخندی زد و گفت: اما برای کمک کردن بهت شرط دارم مامان!

آلاله با تعجب پرسید.

—چه شرطی؟

والا نفس عمیقی کشید و گفت: هر چی میخوای از دایی بگیر ولی نهال باید به من برسه!

آلاله حیرت زده پرسید: چی؟

—من نهالو میخوام! میخوام باهش ازدواج کنم!

آلاله لبش را گزید و گفت: معلوم هست چی داری میگی؟

والا نفس عمیقی کشید و گفت: حرفمو واضح زدم!

اگه قبول نمیکنی همه چیزو انکار میکنم!

—مگه دیوونه شدی! همچین چیزی امکان نداره. یاسمین....

ادامه حرفش را خورد هنوز درباره یاسمین با او حرف نزده بود!

این موضوع چه ربطی به یاسمین داره؟

آلاله نفسش را به آرامی فوت کرد و گفت: من میدونم چرا این تصمیم رو گرفتی اما دوباره داری اشتباه میکنی! نهال هر چقدرم که شبیه نفس باشه نمیتونه جای اونو بگیره.

با انزجار ادامه داد: اصلا موندم چرا باید کسی رو انتخاب کنی که جای اون زنیکه هر....

والا با حرص گفت: مامان صد دفعه گفتم حق توهین به اونو نداری!

اما...

والا با صدای بلندی گفت: من حرفمو زدم! یک کلام قبول میکنی یا نه؟

آلاله برای لحظه ای سکوت کرد با جایگاهی که نهال در آن خانه داشت به طور حتم آلاله خیلی ضرر میکرد اما از طرفی با وجود این اتفاق میتواندست برادرش را در تنگنا قرار دهد.

چی شد؟

آلاله صدایش را صاف کرد و گفت: ببینم چی میشه!

ببینم چی میشه نشد جواب مادر من!

اون دختر به درد تو نمیخوره.

این که به دردم میخوره یا نه رو خودم تعیین میکنم!

میخواهی دوباره ضربه بخوری؟ اونم دقیقا یکیه مثل نفس یادت هست که چقدر با ازدواجتون مخالف بودم؟

من از ازدواج با نفس پشیمون نیستم!

دست هایش را مشت کرد. خودش هم میدانست عاشق نفس شدن بزرگترین اشتباه زندگی اش بوده .

از زندگی باهاش چی؟ از عشق مخفیش؟ از این که ترکت کرد راضی؟

والا به سختی با فکی که به شدت منقبض شده بود با صدای دو رگه ای گفت: من اون دختری میخوام این حرف اول و اخرمه!

_نمیتونی اونو مجبور کنی نقش نفسو واست بازی کنه!

_شما نگران منی یا این دختره؟

_البته که نگران تو ام این چه سوالیه!

_پس فقط بگو باشه! من خودم میدونم چطور اونو راضی کنم جای نفس باشه!

_تو الان اعصابت سر جاش نیست! والا زندگی شوخی نیست میدونی اگه اون بفهمه به خاطر شباهتش با زن قبلیت اونو میخوای محاله که قبول کنه باهات زندگی کنه!

والا شمرده شمرده گفت: من... میدونم... دارم.. چیکار میکنم!

_والا!

قبول میکنی یا نه؟

آلاله نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی داشت با لحن آرامش والا را هم آرام کند گفت: باشه! قبول، هر کاری میخوای بکن. فقط امشب از اون دختره دور بمون نمیخوام مشکل درست شه...

قبل از این که حرف آلاله تمام شود والا گفت: خوبه! فعلا!

و بلافاصله تماس را قطع کرد!

دست مشت شده اش را با قدرت به دیوار کوبید به حدی که دست خودش هم درد گرفت.

نهال که هم چنان داشت با قفل گنجه داخل اتاق کلنجر میرفت.

با صدای دست والا با تعجب از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد!

وقتی دید در سالن اثری از والا نیست با نگرانی پرسید.

—چه خبره؟

با شنیدن صدای نهال والا به خودش آمد. به خودش تشر زد "خودتو کنترل کن الان وقتش نیست!"

چند نفس عمیق کشید و گفت: هیچی!

و وارد سالن شد.

نهال به صورت برافروخته والا نگاهی کرد و گفت: حالتون خوبه؟

والا سرش را پایین انداخت میدانست در این وضعیت اگر چشمش به چشمان نهال بیوفتد نمیتواند عصبانیتش را بیش از این کنترل کند!

—خوبم برو بخواب!

نهال با نگرانی قدمی به سمت والا برداشت و گفت: مطمئنین؟

والا با تحکم گفت: گفتم خوبم! برو تو اتاق درم ببند.

نهال که ترسیده بود بدون هیچ حرفی دوباره وارد اتاق شد.

در را بست و به آن تکیه داد و زیر لب گفت: معلوم نیست این دیوونه کی میخواد بره؟!!

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: خدایا خودت مواظب من باش!

نگاهی به گنجه و قفلی که روی آن انداخته بودند کرد. با وجود والا نمیتوانست برود و دنبال چیزی برای باز کردن قفل بگردد!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و همراه با اهی که میکشید به سمت کیفش رفت!

والا چشمهایش را بست و به در بسته شده خیره شد.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت: خوشش میاد هر دفعه اعصاب منو به هم بریزه!

با گامهای بلند به سمت کتک رفت و از جعبه قرص داخل جیبش یک قرص برداشت و بدون آب آن را قورت داد.

ساعتی بعد نهال در اتاق کنار دیوار خوابش برده بود اما والا همچنان در سالن راه میرفت. نمیتوانست روی حرف مادرش حساب کند.

برای آخرین بار به در اتاقی که نهال در آن بود نگاه کرد به جز جلب کردن اعتمادش باید راهی برای بیرون بردنش از این خانه پیدا میکرد باید از تصمیم مادرش مطمئن میشد و بعد نهال را به آنها نشان میداد.

آرام به سمت اتاق رفتو تقه ای به در زد وقتی دید کسی جواب نمیدهد آرام در اتاق را باز کرد.

نهال که از صدای در بدخواب شده بود برای لحظه ای چشمانش را باز کرد و با دیدن والا که داشت وارد اتاق میشد از جایش پرید.

—چی شده؟

والا نگاهی به نهال انداخت و لبخند زد .

بیدارت کردم؟

نهال به سختی اب دهانش را قورت داد. دلیل این همه مهربانی همراه با کلامش را آن هم بعد از دادی که سرش زده بود نمیفهمید!سوالش را دوباره تکرار کرد.

چی شده؟

والا وارد اتاق شد و کلیدی که دستش بود را وارد قفل در کرد. نهال که فکر کرده بود والا قصد قفل کردن در را دارد. از جایش بلند شد و گفت: چی کار دارین میکنین؟

والا متوجه سو تفاهم پیش آمده شد. با این که قصد قفل کردن در را نداشت بدش نمی آمد کمی سر به سر نهال بگذارد. بدون این که جوابی به نهال بدهد. کلید را در قفل چرخاند.

نهال یک قدم جلو رفت و گفت: اینجا چه خبره؟

توجهش به لبخند روی لبهای والا جلب شد. راه آمده را عقب عقب برگشت .

والا بار دیگر کیلد را در قفل چرخاند.

—واسه چی دارین در رو قفل میکنین؟

والا به سمت نهال چرخید نهال از این حرکت والا به طور ناگهانی خودش را عقب کشید.
والا لبخندی تحویل نهال داد و در را کاملاً باز کرد و پیش چشمهای حیرت زده نهال با
خونسردی گفت: خودشه!

نهال مات و مبهوت به او خیره شده بود. والا دست هایش را به هم زد و گفت: گفتم شاید
اگه در قفل باشه راحت تر باشی گشتم کلید اتاقو برات پیدا کردم.

نهال بدون توجه به والا نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: نصفه جون شدم؟

—چیزی گفتی؟

نهال سرش را بالا گرفت و گفت: نه نه...

لحظه ای به والا خیره شد با این کارش خیال نهال را راحت کرده بود.

لبخند محوی زد و گفت: ممنون!

والا سرش را خم کرد و گفت: خواهش میکنم!

و از اتاق خارج شد.

نهال شانه هایش را بالا انداخت. ثبات شخصیتی برای این مرد تعریف نشده بود

با صدای ضربه هایی که به در میخورد نهال از خواب بیدار شد.

اصلا نفهمیده بود که دیشب دقیقا چه موقع به خواب رفته!

_نهال... نهال پاشو در رو باز کن! نهال!

نهال رو سری اش را مرتب کرد و از جایش بلند شد و به سمت در رفت!

_نهال!

نهال که از در زدن های پیاپی والا نگران شده بود سریع کلید را در قفل چرخان قبل از این که در را کاملا باز کند والا وارد اتاق شد!

نهال با تعجب گفت: چی شده؟!

والا نگاهی به صورت خواب آلود نهال کرد و گفت: زود باش باید بریم!

—بریم؟

والا نگاهی به داخل اتاق انداخت و به سمت کیف نهال رفت و در حالی که آن را بر می داشت گفت: دارن میان اینجا!

نهال در حالی که با تعجب رفتار والا را زیر نظر گرفته بود گفت: کیا؟

والا جلو رفت و کیف نهال را به دستش داد و گفت: وقت توضیح دادن نداریم! اگه میخوای دست خانوم بزرگ بهت نرسه راه بیوفت!

نهال بهت زده پرسید: خانوم بزرگ؟

والا با کلافگی مچ دست نهال را گرفت و در حالی که دنبال خودش میکشید گفت: چقدر سوال می‌پرسی! راه بیوفت دیگه!

نهال در حالی که دنبال والا به سمت در کشیده میشد گفت: چه خبر شده؟

والا نهال را به سمت ماشین کشید و گفت: جات لو رفته دارن میان دنبالت!

نهال با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت: چی؟

والا در را برای نهال باز کرد و گفت: سوار شو هر لحظه ممکنه برسن!

نهال از جایش تکان نخورد. والا سرش را بلند کرد و به نهال که رنگش پریده بود خیره شد. نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواد بترسی می‌برمت یه جای امن!

نهال را به آرامی به طرف در هل داد و گفت: سوار شو!

نهال سوار ماشین شد. چند لحظه بعد والا روی صندلی راننده جا گرفت و ماشین را به حرکت در آورد!

_چطور فهمیدن؟ مگه بابام....

والا سرعتش را زیاد کرد و گفت: یه نفر راننده رو دیده و به خانوم بزرگ گزارش داده .
راننده بیچاره هم گفته تورو کجا آورده. میدونی که تو اون شرایط هم بابات نمیاد خودشو لو
بده

نهال در حالی که با حالت عصبی گوشه ناخنش را با دست دیگرش میکند گفت: شما از
کجا فهمیدین؟

والا نفس عمیقی کشید و گفت: من دیشب به مامانم خبر دادم که با تو ام اونم امروز زنگ
زد و گفت: باید از اونجا بریم!

نهال با تعجب به سمت والا چرخید!

_عمه؟ محاله! شاید خودش....

والا نگذاشت نهال حرفش را ادامه بدهد.

_اگه خودش گفته بود دیگه به من زنگ نمیزد خبر بده که دارن میان! نهال با نگرانی گفت:
خب شید خواسته شما از اونجا برین!

والا سرش را به سمت نهال چرخاند و گفت: بهم گفت نهالو بردار و ببر! بازم شک داری؟!!

نهال دستش را روی صورتش کشید باورش نمیشد عمه اش چنین کاری کرده باشد. چرا
باید به او کمک میکرد و نگران پیدا شدنش میشد.

به نیم رخ جدی والا خیره شد اگر واقعیت نداشت پس چرا والا میخواست کمکش کند؟

مغزش به جایی قد نمی داد با کلافگی سرش را تکان داد و گفت: حالا کجا میریم؟

_می برمت تهران؟

نهال حیرت زده با جاده نگاهی کرد و گفت: تهران؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: میریم خونه من! از اونجا به دایی زنگ
میزنیم!

—میتونم برم پیش دوست مامانم!

والا جا خورد انتظارش را نداشت که نهال کسی را در تهران داشته باشد. مردد پرسید: اونجا امنه؟

نهال سرش را پایین انداخت. احتمالاً اولین جایی که دنبالش می گشتند آنجا بود چون خانوم بزرگ میدانست که نهال جای دیگری را ندارد.

زیر چشمی به والا نگاه کرد. نمیدانست این مرد قابل اعتماد هست یا نه! چیزی ته دلش او را از والا میترساند اما خودش هم میدانست که چاره دیگری ندارد.

—فکر نمیکنم امن باشه!

لبخند رضایتمند والا از نظر نهال دور ماند.

—پس بهترین جا خونه منه!

—آخه اینجوری که همیشه.

چرا همیشه؟

نمیتونم مزاحم شما بشم. تازه ممکنه شک کنن یعنی کسی ازتون نمیپرسه چی شده بدون بردن دخترتون برگشتین خونه؟

والا لبخندی زد و گفت: نمیدونم چرا حس میکنم باید بهت کمک کنم!

سرش را کمی به سمت نهال متمایل کرد و ادامه داد: جسارتت در برابر خان دایی و خانوم بزرگ مثال زدنی بود نباید اجازه داد کارات بی نتیجه بمونه مخصوصا که حمایت خان دایی رو هم داری! میخوام ببینم خر این داستان رو به کجا میرسونی! درباره من هم بدون که مشکلی نیست؛ من تو کار ساختمونم بهترین دلیل برای برگشتن بدون اطلاع میتونه این باشه که پروانه ساخت یکی از زمینام مشکل پیدا کرده و من باید خودم برم شهرداری تا حلش کنم اونم خیلی فوری!

نهال نگاه قدر شناسانه ای به والا کرد. باید تردید را کنار می گذاشت. اعتماد به والا تنها گزینه ای بود که میتوانست انتخاب کند.

ممنون!

والا سرش را تکان داد و به لبخند محوی اکتفا کرد. نقشه اش داشت بی نقص جلو میرفت.

حدود یک ساعت از خروج آنها از خانه میگذشت.

والا کنار جاده توقف کرد و رو به نهال که معلوم بود هنوز خواب آلود است گفت: میرم یه چیزی بگیرم صبحونه نخوردیم!

نهال سرش را تکان داد و والا از ماشین پیاده شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

نهال نگاهی به والا که داشت وارد مغازه میشد انداخت و با ناامیدی زیپ کیفش را باز کرد و برگه هایی که پیدا کرده بود را کرد. انتظار داشت بتواند چیز های بیشتری در آن خانه پیدا کند اما نتوانسته بود.

اهی کشید و به جاده رو به رویش خیره شد شاید بعد از آرامتر شدن اوضاع میتواندست باز هم به آن خانه برگردد!

والا وارد مغازه شد و در حالی که گوشی موبایلش را از جیبش بیرون میکشید خطاب به فروشنده گفت: صبح به خیر اقا!

همان طور که شماره مادرش را میگرفت ادامه داد: نون تازه دارین؟

فروشنده به نان های محلی داخل قفسه ها اشاره کرد و گفت: بله ! مال همین امروز صبحه!

والا بدون این که به خودش زحمت بدهد به آنها نگاه کند گفت: دوتا نون با یه پنیر کوچیک و دوتا پاکت کوچیک شیر و یه بسته کلوچه بدین!

_چشم اقا همین الان!

والا سرش را تکان داد. همان لحظه آلاله گوشی را جواب داد!

_سلام!

_سلام پسر! بد موقع زنگ زدی!

_چرا؟

_همه فهمیدن نهال فرار کرده . همه چی ریخته به هم علی الخصوص خانوم بزرگ و اردشیر! ببینم تو مطمئنی که اون خبر داره؟

والا لبخندی زد و گفت: اره حتما داره فیلم بازی میکنه!

_سر فرصت میرم باهش حرف میزنم ببینم چی میگه! راستی دیشب نشد پیرسم شماها کجاییں؟

والا نگاهی به فروشنده که داشت سفارشاتش را در پلاستیک میگذاشت کرد و گفت: نهالو بردم یه جای دیگه!

_یه جای دیگه؟ یعنی چی؟ خودش خواست ببریش؟ والا مواظب این دختره باش معلوم نیست چطور ادمیه شر درست نکنه واست!

اون فکر کرده اومدین دنبالش! میبرمش یه جای امن تا تو با دایی حرف بزنی.

زده به سرت؟ کجا بردیش؟ این مسخره بازیا چیه در آوردی؟

میخواستم ببینی که شوخی ندارم! تو فقط بهش بگو نهال با منه من خودم بهش زنگ
میزنم فقط یادت باشه اگه بخوای خرابش کنی....

آلاه حرف والا را قطع کرد.

لج نکن والا گفتم اون دختره به درد تو نمیخوره!

دقیقا به خاطر همین حرفاتونه که اونو با خودم بردم! ماما اگه این قضیه حل نشه تو
فامیل ابروریزی میشه هر چی باشه دختر اردشیر تنهایی با پسر عمش از خونه فرار کرده!

لا اله الا ... !

مراقب هستی باشین تا پیام دنبالش به بقیه بگو مشکل کاری با شهرداری پیدا کردم باید
می رفتم!

_داری کار اشتباهی میکنی والا!

_درست و اشتباهش رو من تعیین میکنم مادر من. فقط یادت باشه اگه من به چیزی که
میخوام نرسم شما هم نمیرسید!

_من با تو چی کار کنم اخه؟

_یه لحظه گوشی

نگاهی به صورت منتظر فروشنده کرد و با اشاره دست پرسید که چقدر باید پرداخت کند.
فروشنده به آرامی گفت: بیست!

والا اخمی کرد و به مادرش گفت: بعدا زنگ میزنم!

_صبر کن والا...

_فعلا!

و بدون این که به مادرش اجازه حرف زدن بدهد گوشی را قطع کرد.

برای مطمئن شدن از این که مادرش دوباره مزاحمش نخواهد شد گوشی اش را خاموش کرد

—چقدر گرون!

—اقا اینا بهترین کلوچه های این اطرافه !

والا به خرید هایش نگاه کرد می دانست فروشنده میخواهد پول اضافه بگیرد اما حوصله کل کل نداشت. کارتش را به سمت فروشنده گرفت و گفت: رمزش 3964

خرید هایش را برداشت و بعد از گرفتن کارتش از مغازه بیرون رفت. نهال را دید که از ماشین پیاده شده بود و به آن تکیه زده بود.

—چیزی میخوای؟

نهال سرش را بلند کرد و گفت: نه!

والا لبخندی زد و گفت: سوار شو!

هر دو با هم سوار شدند والا خرید هایش را به دست نهال داد و حرکت کرد.

نهال صدایش را کمی صاف کرد و گفت: راستش....

ادامه حرفش را نزد والا از گوشه چشم نگاهی به نهال انداخت و گفت: راستش چی؟

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم! بهتر نیست همین الان به بابام خبر بدیم؟

والا نفس عمیقی کشید و گفت: اونا احتمالاً با هم هستن ممکنه وقتی بهش زنگ میزنی بقیه هم متوجه بشن اما خب اگه اصرار داری مشکلی نیست!

موبایلش را به سمت نهال گرفت و گفت: با گوشی خودت زنگ میزنی یا من؟

نهال مردد به موبایل والا نگاه کرد و دست هایش را به آرامی مشت کرد.

بعداً زنگ میزنم!

والا سرش را تکان داد.

—هر جور خودت میدونی!

برای عوض کردن بحث سریع گفت: الان یه جای دنج پیدا میکنم که بشینیم صبحونمونو بخوریم!

نهال نگاهی به خریدها انداخت و گفت: من گرسنه نیستم!

—ولی من هستم!

نهال سرش را به سمت والا چرخاند و گفت: همیشه همینجا صبحونتونو بخورین که زودتر برسیم؟

—میترسی تا این جا هم دنبالت اومده باشن؟

نهال سرش را پایین انداخت. در واقع فقط میخواست به جایی برسد که بتواند تنها باشد و کمی درباره اتفاقاتی که پشت سر هم برایش افتاده بود فکر کند.

—یه کم درباره خودت بگو!

نهال از این حرف ناگهانی والا کمی تعجب کرد.

—چی؟

والا در حالی که نگاهش به جاده بود گفت: من چیزی درباره این دختر دایی جدیدم
نمیدونم!

نهال گوشه لبش را گزید و گفت: خب منم چیزی درباره شما نمیدونم!

—میخوای بدونی؟

نهال با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت.

—چرا برگشتی پیش خان دایی؟

نهال به رو به رو خیره شد و گفت: مجبور بودم!

_اگه مجبور نبودى نمى اومدى؟

نهال پوزخند زد. چه سوال احمقانه اى.

_نه!

_از خان دايى خوشت نمياد؟

_مامانم از غصه اون مريض شد!

_شنيدم باهاش خيلى صميمى حرف ميزنى! يعنى هم شنيدم هم ديدم. همين كه به خودت جرات ميدي بابا صداش كنى!

_نگفتم دوستش ندارم! به هر حال اون بابامه!

_كه اينطور!

نهال هیچوقت خوشش نمی آمد کسی زیادی او را کنکاش کند. از این که احساساتش را برای دیگران شرح بدهد خوشش نمی آمد. برای خلاص شدن از دست سوالات والا که معلوم نبود میخواهند به کجا ختم شوند گفت: تو این اوضاع ازدواج شما و یاسمین چی میشه؟

والا که متوجه سوال نهال نشده بود اخم کم رنگی روی پیشانی اش نشست.

_ یاسمین؟

نهال ابروهایش را بالا داد و گفت: اره دیگه، یاسمین!

_ کدوم یاسمین؟

نهال به بی حواسی والا لبخندی زد و گفت: یاسمین خواهر من! همسر آینده شما.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: البته احتمالاً!

با تمام شدن حرف نهال ماشین با صدای گوش خراشی از حرکت ایستاد و بلافاصله صدای بوق های ممتد از پشت سرشان سرازیر شد.

نهال که از این حرکت والا شکه شده بود دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: چی کار....

حرفش هنوز تمام نشده بود که والا با عصبانیت گفت: درباره چی داری حرف میزنی؟

صدای بوق ماشین ها هنوز هم قطع نشده بود هر چند جای تعجب نداشت والا درست وسط جاده توقف کرده بود.

نهال نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: ممکنه تصادف بشه!

والا با حرص گفت: گفتم درباره چی داری حرف میزنی؟

نهال بیشتر در صندلی فرو رفت.

_نمیدونستم شما از چیزی خبر ندارین و اگر نه چیزی نمیگفتم!

دوباره صدای بوق از بیرون شنیده شد.

والا ماشین به حرکت در آورد و در حالی که زیر لب به راننده های دیگر ناسزا میگفت ماشین را کنار جاده متوقف کرد.

رو کرد به نهال و گفت: خب؟

نهال که کمی ترسیده بود با گیجی گفت: خب؟

والا نفسش را بیرون داد و گفت: چرا چنین حرفی زدی؟ یعنی چی که یاسمین همسر اینده منه؟

نهال آب دهانش را قورت داد و گفت: من فقط چیزی که شنیدم گفتم. فکر میکردم شما خبر داشته باشید.

والا بدون هیچ کنترلی روی اعصابش فریاد کشید.

— از چی خبر داشته باشم؟

نهال که به معنای واقعی کلمه به غلط کردن افتاده بود در حالی که سعی میکرد نگاهش را از چشمان خشمگین والا بگیرد گفت: من فکر کردم....

والا چشمهایش را بست و نگاه نهال روی دست والا که روی فرمان قفل میشد خیره ماند.

وآسه من مهم نیست تو چه فکری کردی گفتم بگو چی شنیدی!

نهال برای غلبه به ترسش نفس عمیقی کشید در حالی که مظلومانه به چشمان والا خیره شده بود و گفت: باشه , میگم! اگه اروم سوالتونو می پرسیدین هم میگفتم!

والا با کلافگی نگاهش را از آن چشمهای عسلی رنگ معصوم گرفت و دسته ای از موهایش که روی پیشانی اش ریخته بود را بالا فرستاد و در حالی که سعی داشت خشمش را پنهان کند گفت: معذرت میخوام!

نهال نگاهش را از او گرفت و به جاده چشم دوخت!

والا انگشتان لرزان دستهایش را در هم فرو کرد و گفت: من با کنترل اعصابم یه کم مشکل دارم! معذرت میخوام. باشه؟

نهال گوشه لبش را گزید بدون این که والا این حرف را بزند هم میدانست که با اعصابش مشکل دارد.

والا که دیگر نمیتوانست سکوت نهال را تحمل کند گفت: نمیخواهی حرفی بزنی؟

نهال زیر چشمی نگاهش کرد. از حالت والا به راحتی میشد تشخیص داد که اگر به سکوتش ادامه دهد اینبار با برخورد شدید تری مواجه میشود به همین خاطر سریع لب خشک شده اش را تر کرد و گفت: تو خونه حرف از ازدواج شما و یاسمین بود البته من وقتی اینا رو شنیدم شما رو نمیشناختم ولی با تعریفی که ازتون شنیدم وقتی که دیشب برای شام اومدین مطمئن شدم شما این. اینی که دیدین یه دفعه ای پرسیدم به خاطر این بود که فکر میکردم شما از ماجرا خبر دارین اخه وقتی تو خونه حرف از ازدواج شد طوری داشتن نظر یاسمین رو می پرسیدن که انگار مسئله از طرف شما حل شده بود. رو همین حساب من فکر کردم شما منتظر ازدواجینو این سوالو.....

با فرود مشت والا روی فرمان حرف نهال باز هم ناتمام ماند!

والا زیر لب غرید: مامان....

نها درحالی که گردنش را به سمت والا میگرداند با دل خوری زیر لب زمزمه کرد: اگه شماها تکلیفتون با خودتون مشخص بود منم تو این مخمسه نمی افتادم!

والا رو کرد به نهال و گفت: چه ربطی به ما داره؟

نهال که انتظار نداشت والا حرفش را بشنود گوشه لبش را گزید و در حالی که دوباره سرش را به سمت شیشه می چرخاند خجالت زده گفت: هیچی!

والا سرش را آرام تکان داد و در حالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت: نشونشون میدم سر خود تصمیم گرفتن برای من چه عواقبی داره!

نهال ابروهایش را بالا داد و به والا نگاه کرد و جواب نگاه متعجبش ابروهای در هم کشیده شده والا بود.

تا رسیدم به تهران هیچ کدام حرفی نزدند نهال در فکر پیدا کردن راه چاره ای برای این مشکل بزرگ بود و والا در فکر راهی برای بهتر کردن اوضاع به نفع خودش!

بعد از چند ساعت بالاخره والا مقابل ساختمان نو ساز بلندی توقف کرد.

—رسیدیم!

نهال از شیشه نگاهی به بیرون انداخت و با استرس گفت: خونتون اینجاست؟

والا به ساختمان اشاره کرد و گفت: طبقه دوم!

نهال نفس عمیقی کشید و به ساختمان خیره شد. والا که دید نهال قصد پیاده شدن ندارد دستش را دراز کرد تا پلاستیکی که محویاتش دست نخورده باقی مانده بود را از روی پای نهال بردارد. نهال از این حرکت ناگهانی ناخود آگاه خودش را عقب کشید. والا در حالی که یک تای ابرویش را بالا برده بود پلاستیک را برداشت و با بی تفاوتی گفت: پیاده شو!

با پیدا شدن والا نهال نفس عمیقی کشید و به والا که به سمت ورودی ساختمان میرفت نگاه کرد.

هنوز هم مطمئن نبود که باید دنبالش برود یا نه!

با چرخیدن والا به سمت نهال دیگر منتظر نماند و در را باز کرد.

والا لبخند محوی زد و منتظر شد تا نهال پیاده شود.

اولین باری که نفس را به خانه اش برده بود هر چقدر سعی کرده بود این ترس و خجالت را در چشمانش ببیند با این که میدانست برای چه آمده!

اخم هایش را در هم کشید بعد از چند سال حالا داستان نفس درباره تعرضی که در بچگی به او شده بود برایش غیر واقعی به نظر میرسید.

چشمهایش را بست. حتی اگر واقعی هم نبود والا علاقه ای به فهمیدن واقعیت نداشت.

برای قانع کردن عقلی که فریاد میزد عشق به نفس یک اشتباه محض است زیر لب گفت:
والا اون مادر بچته نباید این فکرا رو دربارش بکنی!

و خودش بهتر از هر کسی میدانست که جایگاه نفس در قلبش چیزی فراتر از مادر دخترش بودن است!

— چیزی شده؟

صدای نهال والا را از فکر بیرون کشید.

والا سرش را بلند کرد و به نهال که نمیدانست کی به او رسیده نگاه کرد!

نه بریم!

و دستش را به سمت در دراز کرد نهال قدمی به سمت جلو برداشت والا دکمه دزدگیر اتوموبیلش را فشار داد و پشت سر نهال به راه افتاد!

برای لحظه ای از کاری که میخواست انجام دهد پشیمان شد. چطور میخواست برای نفسش جایگزین پیدا کند؟

به در رسیده بودند. نهال به سمت والا چرخید و چشمهای عسلی رنگش دوباره معادلات والا را به هم ریخت!

این چشمها قطعاً میتوانست چشمهای نفس بشود.

نهال که از نگاه خیره والا معذب شده بود سرش را پایین انداخت و گفت: من نمیدونم کجا باید برم بهتره شما جلو برین!

والا به سختی نگاهش را از نهال گرفت و دستش را به سمت در دراز کرد.

با باز شدن در والا با اجازه ای گفت و جلو تر از نهال وارد ساختمان شد!

نگهبان با دیدن والا از جایش بلند شد.

_سلام اقا!

والا سر تکان داد.

_سلام آقای کرمی!

والا به سمت پیشخوان حرکت کرد.

نگهبان در حالی که کشویش را باز میکرد گفت: گفته بودین اخر تابستون برمیگردین.

و کلید خانه را به سمت والا گرفت.

والا زیر چشمی به نهال که داشت جلو می آمد نگاهی کرد و گفت: یه مشکلی برام پیش

اومد مجبور شدم برگردم!

نگاه نگهبان به نهال افتاد. کلاهش را به نشانه احترام از سرش برداشت و گفت: سلام خانوم
میتونم کمکتون کنم؟

نهال سلامی کرد و به والا نگاه کرد.

والا گفت: ایشون با من هستن!

نگهبان سرش را تکان داد و به نهال نگاه کرد.

نهال اصلا حس خوبی نداشت نمیخواست حتی برای لحظه ای تصور کند که این مرد چه
فکری درباره اش کرده!

والا کلید را در دستش جا به جا کرد و گفت: اگه کسی زنگ زد و پرسید من برگشتم بگین
نه!

_اتفاقی افتاده؟

والا با جدیت گفت: مسئله شخصیه!

نگهبان دیگر سوال پرسیدن را جایز ندانست.

_خیالتون راحت!

والا با لبخندش از او تشکر کرد و به نهال که گوشه ای ایستاده بود و با استرش دسته
کیفش را فشار میداد گفت: بیا بریم!

چند ثانیه ای طول کشید تا نهال بتواند از جایش تکان بخورد اما در آخر با والا همراه شد.

ریز نگاه کنجکاو نگهبان با والا وارد اسانسور شد.

والا نگاهی به نهال که در دور ترین فاصله ممکن از او ایستاده بود و سعی میکرد به او نگاه
نکند انداخت. لبخندش هم زمان شد با ایستادن اسانسور و اعلام رسیدن به طبقه دوم!

همین که در باز شد. نهال نفس عمیقی کشید که باعث شد لبخند والا پررنگ تر شود.

_بفرمایید!

نگاه از گوشه چشم به والا نگاه کرد با دیدن نگاه خیره اش سریعاً مسیر نگاهش را تغییر داد و از اسانسور خارج شد

والا در را باز کرد و عقب ایستاد اما نهال انگار قصد وارد شدن نداشت.

_محقره ولی در حال حاضر از هر جایی برات امن تره!

این حرف والا به نهال حس بهتری داد. با این وجود با قدم های لرزان و مردد پا به داخل خانه گذاشت.

با بسته شدن در پشت سرش دوباره از ترس خشکش زد. والا به سمت آشپزخانه رفت و در حالی که خرید هایش را روی کانتر می گذاشت گفت: راحت باش!

چرخش ناگهانی سرش به سمت والا باعث شد رگ گردنش بگیرد!

اخ خفیفی گفت و در حالی که دست را روی گردنش گذاشته بود بدون رغبت به سمت کاناپه های یاسی رنگ قدم برداشت.

سرش را به پشت صندلی یک نفره ای که رویش نشسته بود تکیه داد و با دقت به اطرافش نگاه کرد اپارتمان حدوداً 150 متری شیک و تر و تمیزی بود.

به جز تجهیزات مدرن و دکوراسیون جدیدش وسایل خانه با هارمونی یاسی و بفششان حس خوبی را القا میکردند. به مجسمه های طلایی رنگ داخل دکور که درست هم رنگ با چوب های مبلمات استیل رو به رویش بودند نگاه کرد. ترکیب و بنفش و طلایی ماهرانه تر از سلیقه مردانه بود!

_گرسنه نیستی؟

نهال نگاهش را از وسایل خانه گرفت و به والا نگاه کرد!

والا پاکت های شیر را بالا گرفت و گفت: چیزی برای خوردن ندارم مجبوریم همینا رو بخوریم!

نهال از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

_کی به بابام زنگ میزنین؟

_دیر همیشه زنگ میزنم! بشین اول یه چیزی بخور بذار خستگی راه از تنمون بره بعدا زنگ میزنم! فکر نمیکنم یه کم نگرانی برای خان دایی ضرر داشته باشه.

و به صندلی کنار دستش اشاره کرد.

نهال روی صندلی نشست . والا خیلی هم بی راه نمیگفت. شاید ذره ای از ناراحتی هایش با نگرانی اردشیر جبران میشد اما مسئله نهال اردشیر نبود دلش میخواست زودتر این مسئله را حل کند تا از نگاه های عجیب والا که او را میترساند خلاص شود.

_تو ماشین نگفتی موضوع منو و یاسمین چه ربطی به تو داره؟

نهال علی رقم بی میلی اش دستش را دراز کرد و شیرش را برداشت و گفت: چیز خاصی نیست!

_اون اخمی رو پیشونیت بود و اون لحن پر از حرصی که من دیدم نشون میده یه چیزی هست.

ابرو های نهال از یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود ناخودآگاه در هم رفت.

والا ابروهایش را بالا برد و منتظر شد تا نهال به حرف بیاید و نهال هم طبق عادتی که داشت. دهان باز کرد تا هر چه در ذهنش میگذرد را بیرون بریزد.

— یاسمین برای فرار کردن از این ازدواج پیشنهاد داد که اول خواهر بزرگتر باید ازدواج کنه و مرضیه خانوم و خانوم بزرگ هم این پیشنهاد عالی برای خلاص شدن از دست منو رو هوا قاپیدن! بعدم نقشه کشیدن که چطور یه پسر ایکبیری پیدا کنن و بچسبوننش به من. پسره زشت بد ترکیب با اون جوشاش! چنان فرهنگ جان فرهنگ خانی راه انداخته بودن که بیا و ببین. یکی نیست بگه خیلی مشتاقی دختر خودتو بده بهش...

سرش را بالا گرفت تا حرفش را ادامه بدهد اما با دیدن چهره خندان والا دهانش بسته شد.

لحظه ای همه حرفهایی که زده بود در ذهنش مرور کرد و در کسری از ثانیه هر دو دستش را روی دهانش گذاشت.

انگار هر چقدر سعی میکرد مودب تر به نظر برسد بیشتر خراب کاری میکرد.

با این حرکت نهال دندان های سفید و ردیف والا از پشت لبخند عمیقش مشخص شد.

— این حرفا بهت نمیاد؟

کمرش را کمی صاف تر کرد و در حالی که لجوجانه به نی شیرش خیره شده بود گفت:
معذرت میخوام!

_کاری نکردی که بخوای معذرت خواهی کنی!

لحن مهربان والا باعث شد نهال سرش را بالا بگیرد ولی بلافاصله وقتی با چشمان خیره والا مواجه شد از جایش بلند شد و گفت: من گرسنه نیستم! میرم...میرم...

نگاهی به اطرافش کرد کجا میخواست برود. اینجا خانه والا بود گذشته از این که جایی را بلد نبود ادب حکم میکرد که فقط جایی که صاحب خانه مشخص کرده برود!

والا که به خوبی متوجه معذب بودن نهال شده بود.

دستش را به سمت اتاقها دراز کرد و گفت: اتاق سمت چپ مال هستیه اگه بخوای میتونی بری اونجا استراحت کنی! نهال بدون معطلی زیر لب تشکر کرد و به سمت اتاق ها رفت.

همین که وارد اتاق شد در را بست و به آن تکیه داد.

دستش را محکم به پیشانی اش کوبید و گفت: عجب ابروریزی شد!

دستهایش را به کمرش زد و گفت: کاش زودتر یه جایی پیدا بشه که برم!

نگاهی به کل اتاق انداخت و بدون توجه به وسایلی که در اتاق چیده شده بود گفت:
نمیتونم اینجا بمونم!

والا از جایش بلند شد. به خاطر این که نمیدانست در برابر نهال باید چه رفتاری نشان بدهد کلافه بود.

نگاهی به در اتاق کرد. قطعاً با اتفاقاتی که پیش آمده بود میتوانست اردشیر را مجبور کند که نهال را به عقد او در بیاورد ولی حداقل برای این دختر انقدر شخصیت قائل میشد که او را به انجام کاری که ممکن است راضی نباشد مجبور کند. به علاوه چیزی که شب قبل دیده بود موضع نهال را کاملاً در برابر زور و اجبار مشخص میکرد. والا همه این ها را می دانست اما این که چه باید بکند هنوز برایش سوال بود.

او نفس را در جسم نهال میخواست و اگر آن چشمهای کشیده عسلی رنگ نبود قطعاً نهال هم با بقیه دخترهای اطرافش فرقی نداشت. هر چقدر بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید. چطور باید کسی را بدون این که بفهمد مجاب میکرد که نقش فرد دیگری را ایفا کند؟!

با کلافگی به سمت اتاقش رفت تا لباس بردارد . یک دوش آب گرم برای این اعصاب متشنج شفا بود!

درب کمد را باز کرد و با وسواس لباس مناسبی انتخاب کرد. همین که حوله اش را برداشت نگاهش به لباس های مرتب و دست نخورده نفس در گوشه کمد افتاد !

بی اختیار دستش را دراز کرد و یکی از بلوز ها را بیرون کشید و به صورتش چسباند.

با بستن چشمهایش بوی عطر نفس را که هنوز روی لباسش مانده بود را با تمام وجود تنفس کرد اما ناگهان انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد چشمهایش را باز کرد و به لباس ها خیره شد.

خیلی سریع دست به کار شد و شروع کرد به زیر و رو کردن لباس ها.

بالاخره از بین آن همه لباس نامناسب تونیک چهارخانه قرمز و ابی همراه با یک شلوار راسته مشکی از بین لباس ها بیرون کشید.

اینها را نفس آخرین باری که با هم به شمال رفته بودند در راه به تن کرده بود!

با یاد آوری خاطرات لبخندی همراه با اخم مهمان صورت والا شد.

با همان حالت لباس ها را با دقت تا زد از اتاق خارج شد.

همان طور که پشت در اتاق دخترش ایستاده بود برای آخرین بار به لباسها نگاه کرد تا از تصمیمش مطمئن شود .

لباس ها را بین دستهایش فشرد و تقه ای به در زد. نهال خیلی زود جواب داد.

__بله؟

__میشه یه لحظه در رو باز کنی؟

__در بازه!

والا در را باز کرد نهال که تا آن لحظه روی تخت نشسته بود از جایش بلند شد و نگاه پرسشگرانه اش را به والا دوخت!

والا لباسها را بالا گرفت و گفت: گفتم شاید راحت نباشی واست لباس آوردم!

نهال به لباسهایی که در دست والا بودند نگاه کرد قبل از این که سوالی که در ذهنش بود را به زبان بیاورد والا گفت: اینا رو از قبل دارم خیالت راحت باشه فقط یه بار استفاده شده و تمیزه البته نمیدونم اندازت هست یا نه!

با دقت به هیکل نهال نگاهی انداخت و بدون توجه به نهال که زیر نگاه دقیقش حس بدی پیدا کرده بود گفت: فکر کنم یه کم برات گشاد باشه ولی نه طوری که نشه پوشید! به هر حال فکر کنم راحت تر از لباسای خودت باشن.

دستهایش را به کمرش زد و به خاطر این که برای نهال سو تفاهمی پیش نیاید گفت: فعلا معلوم نیست چقدر مجبوری اینجا بمونی منم فقط همین یه دست لباس زنونه رو تو خونه دارم. اگه بنا شد که فعلا اینجا باشی بعدا میریم هر چیزی لازم داشتی بخر!

نهال جلو رفت تا لباس ها را از والا بگیرد.

__به بابام زنگ نزدین؟

فکر ماندن در آنجا باعث اضطرابش شده بود.

والا نگاهی به لباس ها که حالا بین دستهای نهال جا گرفته بودند کرد و گفت: زنگ میزنم!

نهال سرش را تکان داد و به لباس ها خیره شد حدس میزد که آنها متعلق به همسر سابق
والا هستند دلش نمیخواست آنها را بپوشد اما اگر این کار را نمیکرد ممکن بودلیل
حساسیتش را جور دیگری تعبیر کند.

_ممنون!

والا لبخند رضایتمندی زد و گفت: من میرم تو حمام اتاقم یه دوش بگیرم اگه کاری
داشتی میتونی صدام بزنی!

نهال نگاهش را به زمین دوخت و سرش را تکان داد.

والا با این که مشتاق بود زودتر نهال را در آن لباس ها ببیند به سمت در رفت .

و بدون این که به سمت نهال برگردد گفت: صبحونه که نخوردی تا من برمیگردم تصمیمتو
بگیر برای ناهار چی میخوری تا زنگ بزنم بیارن چون چیزی تو خونه برای درست کردن
نداریم!

و بدون این که منتظر جواب باشد از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن والا نهال لباسهایش را عوض کرد و به سمت کیفش رفت و برگه هایی که جمع کرده بود را از آن بیرون کشید و برگه ای که دیشب خوانده بود را پیدا کرد.

زیر نوشته شب قبل خط کشی شده بود و تاریخ جدیدی درج شده بود.

27 خرداد 65

امروز خانوم خانه را وقتی به گردش میرفتند برای اولین بار دیدم. فکر میکردم همسر یک خان باید خیلی زیبا تر از این حرفها باشد اما قیافه معمولی داشت هر چند خیلی جوان تر از سنش به نظر میرسید.

نمی دانم چرا ولی وقتی من را دید اخم هایش در هم رفت فکرش را میکردم که مغرور باشد ولی نه تا به این حد.

گیلدا خانوم سرخدمت کارمان به ما گفته بود نباید با خان و خانواده اش تا وقتی خودشان اجازه نداده اند صحبت کنیم اما من وقتی آنها را دیدم به رسم ادب سلام کردم. شاید از این ناراحت شده بود به حدی که بعد از برگشتن به گیلدا خانوم دستور داده بود که به من بگوید که اجازه رفتن به داخل عمارت را ندارم و نباید دورو بر آنها افتابی بشوم.

اصلا همان بهتر که با این آدم های از خود راضی رو به رو نشوم...

نهال لبخندی زد و برگه را پشت و رو کرد.

— چی میخونی؟

صدای ناگهانی والا نهال را ترساند. برگه را پایین گرفت و در حالی که شالش را مرتب میکرد گفت: هیچی!

والا زیاد کنجکاوی نکرد بیشتر از برگه های که نهال میخواند لباسی که به تن کرده بود برایش جذابیت داشت!

— اندازه ته؟

نهال با گیجی پرسید چی؟

والا حوله ای که دستش بود را روی موهایش کشید و گفت: لباسا!

نهال اهانی گفت و در حالی که برگه ها را به کیفش برمیگرداند از جایش بلند شد!

—راحتن ممنون!

والا به نهال خیره شد. تونیکی که به تن کرده بود شاید یک سایز بزرگتر بود ولی با این حال باز هم نهال را بیشتر شبیه نفس کرده بود!

نهال که نگاه خیره والا را دید با دستش لبه لباسش را کشید تا پایین تر برود!

والا بدون توجه به دستپاچگی نهال تکیه اش را به دیوار زد و مشغول تماشایش شد.

کم کم نه تنها نگاه نهال بلکه تمام اجزای صورتش جلوی چشمان والا شبیه به نفس شدند. بی اختیار لبخندی روی لبش نقش بست دلش میخواست تا عمر دارد همانجا بایستد و چهره عشقش را تماشا کند. خیلی وقت بود که دلش برای او تنگ شده بود. خیلی وقت بود که او را اینقدر از نزدیک ندیده بود.

نهال که داشت زیر نگاه والا ذوب میشد سرش را پایین انداخت و گفت: اگه به نظرتون خوب نیست عوضش میکنم؟

صدای نهال والا را متوجه کرد. منتظر صدای گرم و پر احساس نفس بود اما صدای لرزان و نازک نهال هیچ شباهتی به آنچه میخواست بشنود نداشت.

صاف ایستاد و نگاهش را از نهال گرفت از این که صدایش باعث شده بود اینقدر زود تمام احساسات خوشش به پایان برسد ناراحت بود.

لحن جدی به خودش گرفت و گفت: نه!

به سمت راهرو چرخید و در حالی که به سمت حال میرفت گفت: خوبه بهت میاد! بیا بیرون تا زنگ بزنگ ناهار بیارن! راستی چی میخوری؟

نهال دست های سردش را روی گونه هایش که از خجالت داغ شده بودند گذاشت و نفس عمیقی کشید. قطعاً این نگاه ها عادی نبود.

بدون این که به سوال والا جوابی بدهد دنبالش راه افتاد و گفت: به بابام زنگ نمیزنی؟

والا با کلافگی به سمت نهال برگشت.

_گفتم که زنگ میزنم چرا اینقدر می پرسی؟

نهال سرش را پایین انداخت و در حالی که با استرس گوشه شالش را دور انگشتش میپیچید گفت:اخه الان نمیدونه من کجام!

والا سرش را به یک سمت خم کرد و گفت: مشکلت باباته یا من؟

که نهال از این سوال صریح والا تعجب کرده بود سرش را بالا گرفت و گفت: نه ... من...!

والا با چشم اشاره ای به دست نهال کرد و گفت: فکر کردی نمیفهمم استرس داری؟

قدمی به سمت نهال برداشت که باعث شد نهال خودش را جمع کند.

_من ترسناکم؟ شبیه قاتلام؟ یا چی؟

نهال من من کنان گفت: نه... اصلا اینطور نیست!

والا ابروهایش را بالا برد .

نهال ادامه داد.

_ فقط یه کم, یه کم احساس غریبی میکنم !

نفس عمیقی کشید و گفت: فقط همین!

والا خودش را عقب کشید و سرش با تاسف تکان داد و گفت: اگه ناراحتی برت میگردونم
خونه! من صرفا به خاطر این که دختر دایمی خواستم بهت کمک کنم!

زیر چشمی به نهال که با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد تازه فهمیده بود
که از نفس بلند قد تر است!

_ معذرت میخوام! نمیخواستم دچار سو تفاهم بشید!

والا قیافه کلافه ای به خودش گرفت. از این که به او حس گناه بدهد خوشش آمده بود این درست کاری بود که نفس با او میکرد. تازه فهمیده بود چرا هر وقت از او دلیل آزار و اذیتش را میپرسید با سرخوشی جواب میداد " چون خوشم میاد!".

والا با بی حوصلگی گوشی تلفن را برداشت و به نهال که تقریباً داشت لبش را از بین دندان هایش به دو نیم تقسیم میکرد نگاهی انداخت و گفت: چی سفارش بدم.

نهال اهی کشید و گفت: گرسنه نیستم!

والا سری با تاسف تکان داد و بعد از تماس گرفتن با رستوران و سفارش دو پرس کباب میکس کوشی را قطع کرد.

نهال همچنان سر جایش ایستاده بود والا روی مبل لم داد و گفت: تا کی میخوای اونجا وایسی؟

نهال زیر لب معذرت خواهی کرد و بدون رقبیت روی مبلی که رو به روی والا بود نشست. از صاف نشستن و دست هایی که روی پایش مشت شده بودند معلوم بود اصلاً از وضعیتش راضی نیست. والا به سمت جلو خم شد گفت: ببین...

نهال سرش را بلند کرد و گفت: گفتم که فقط یه کم معذبم!

والا کمی از این صراحت نهال جا خورد. نهال آن دهانش را قور داد و گفت: خواهش میکنم این بحثو کشش ندین!

والا سرش را تکان داد.

_ممنون!

دوباره نگاه والا در چشمان نهال قفل شد. نهال که دیگر فهمیده بود این وضعیت عادی نیست خیلی سریع نگاهش را دزدید .

والا با ناامیدی اهی کشید و مسیر نگاهش را تغییر داد فکر میکرد دیدن این لباسها تن نهال حس بهتری پیدا میکند اما انگار دلتنگی اش بیشتر هم شده بود

از جایش بلند شد و گفت: برای این که راحت تر باشی من میرم تو اتاقم غذا رو میارن بالا وقتی اومدن بیا صدام کن!

نهال خواست چیزی بگوید اما وقتی چهره در هم والا را دید حرفش را نزد و سرش را پایین انداخت.

حس بدی داشت با خودش فکر میکرد قضاوت والا درباره رفتارش چگونه میتواند باشد. حتما والا با خودش فکر کرده بود که نهال ذهن منحرفی دارد که اینقدر معذب است.

چشمهایش را بست. نباید اینطور رفتار میکرد.

صدای محکم بسته شدن در اتاق نگرانی اش را بیشتر کرد. حتما به والا برخورد کرده بود.

سرش را به سمت در چرخاند و با پشیمانی به آن خیره شد.

والا همین که در را بست دستش را داخل موهایش فروکرد و با حرص به موهایش چنگ زد.

با کلافگی به تختش که پر شده بود از لباسهای نفس نگاه کرد. با عصبانیت جلو رفت و همه را از تخت پایین ریخت.

روی تختش نشست و از کشوی عسلی کنار تخت عکس سه نفری خودش و نفس و دختر را بیرون کشید. چند ثانیه ای به عکس خیره شد هر لحظه لرزش دست هایش بیشتر و بیشتر شد. در ذهنش یک سوال همیشگی مدام تکرار میشد. "چرا؟"

و باز هم نفس مثل همیشه با لبخند ازار دهنده ای او را بی جواب میگذاشت.

دستش مشتش را روی دهانش فشار داد تا صدای فریادش بیرون نرود.

این دوست داشتن دیوانه وار و این نفرت بی پایان آخر او را به جنون میکشید.

به سختی از جایش بلند شد و از جیب کتش قرص هایش را بیرون کشید. به خاطر لرزش دست هایش بیرون کشیدن یک قرص از جعبه کار خیلی سختی شده بود در آخر با کلافگی قرص های اضافه را روی زمین ریخت و یکی از آنها را داخل دهانش انداخت و به سمت تختش رفت.

همان طور که دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود. سعی میکرد طبق آموزش پزشک معالجش به چیز دیگری فکر کند که آرام شود ولی هر چقدر سعی میکرد بدتر میشد.

تمام مدت آخرین حرفهایی که با نفس زده بودند در گوشش صدا میکرد. روزی که درست مثله روزهای دیگر در کنار نفس از خواب بیدار شده بود. روزی که نفس به طرز عجیبی سعی داشت کاملاً مخصوص و شاهانه پیش برود از زمزمه های عاشقانه صبح تا صبحانه و نهار مفصل و لباس های زیبایی که نفس به تن کرده بود و در آخر شامی که زندگی را به کام والا تلخ کرد وقتی بعد از خوابیدن هستی با برگه طلاق که همراه با سینی چای به خدمتش آورده شده بود مواجه شد.

هیچوقت دلیل این که نفس اینقدر آن روز را برایش خاص کرده بود نفهمید. اگر عاشق نفس نبود میتوانست به راحتی اعتراف کند که او به خاطر مشکلی صد در صد روانی از آزار دیگران لذت می برد و اگر نه چه اصراری داشت که کاری کند تا والا بعد از رفتنش هر روز و شب با یاد اوری آن روز زجر بکشد؟

این فکرها آنقدر در ذهن وال چرخید و چرخید تا بالاخره او را به دنیای خواب کشاند.

یک ساعت گذشته بود و نهال همچنان داشت با خودش کلنجار میرفت که چطور هر چه سریع تر این ذهنیت بدی که به احتمال از او در ذهن والا شکل گرفته بود را عوض کند.

بالاخره زنگ در به صدا در آمد. نهال شالش را مرتب کرد و به سمت در رفت و آن را باز کرد.

_سلام خانوم غذاتونو اوردم!

نهال نگاهی به کیسه نایلونی سفیدی که دست آن پسر جوان بود کرد و گفت: همیشه رسیدش رو بدین؟

پسر لبخندی زد و گفت: پولش تو نگهبانی پرداخت شده.

و آن ها را به سمت نهال گرفت. نهال آهانی گفت و غذاها را از دستش گرفت.

_ببخشید که دیر شد یه کم ترافیک بود. امیدوارم سرد نشده باشه.

_مشکلی نیست. ممنون!

_خواهش میکنم خانوم! روز خوش!

نهال سرش را خم کرد و گفت: به سلامت.

نهال غذاها را روی میز نهال خوری گذاشت و به سمت اتاق والا رفت. تقه ای به در زد و گفت: ببخشید!

وقتی دید صدایی نمی آید با صدای بلند تری در زد و گفت: آقای والا!

به نظرش اسمش به این شکل اصلاً آهنگین نبود!

دوباره در زد.

_والا خان!

وقتی دید جوابی نمیگیرد. زیر لب گفت: حضرت والا خواب تشریف دارن لابد!

همان موقع در باز شد. نهال با ترس عقب کشید و با نگرانی به والا که احتمال میداد حرفش را شنیده باشد نگاه کرد. ولی چشمهای غرق خواب والا و نگاه بی تفاوتش خیالش را راحت کرد.

_چیه؟

نهال آب دهانش را قور داد و گفت: ببخشید نمیدونستم خوابین! گفتین غذا رو آوردن
خبرتون کنم!

والا که هنوز به خاطر اثر قرص آرامش بخشی که خورده بود گیج بود گفت: کی غذا آورده؟

نهال با دست اشاره ای به میز کرد و گفت: همین الان یه اقایی اومدن!

والا به میز نگاه کرد با دیدن ظرف های سفید یک بار مصرف روی میز انگار تازه متوجه حر
نهال شده بود. نگاهی سر تا پای نهال کرد. از پشت چشمهایی که به خاطر خواب تار شده
بودند نهال بیشتر شبیه نفس شده بود.

مغزش نمیتوانست تضاد بین این صدای نا آشنا و این هاله ای آشنا را تحلیل کند با بی
حواسی پرسید.

_تو اینجا چی کار میکنی؟

نهال که از این سوال والا جا خورده بود دستپاچگی گفت: نمیدونستم خوابین و اگر نه
بیدارتون نمیکردم!

والا ابروهایش را بالا برد و به نهال نگاه کرد . اصلا نمیدانست نفس رو به رویش درباره چه حرف میزند. اصلا چرا صدایش را عوض کرده بود؟

بازوی نهال را گرفت و به سمت خودش کشید مقاومت نهال بی نتیجه بود حرکت ناگهانی والا باعث شد نتواند خودش را کنترل کند و به جلو کشیده شد.

_سر ظهری چه وقت شوخی کرده این چه صداییه از خودت در میاری؟

نهال با ترس به والا که به نظر میرسید حالت عادی ندارد نگاه کرد و گفت: خواهش میکنم دستمو ول کنید!یه دفعه چی شد؟

والا اخمی کرد و گفت: چرا باید دستتو ول کنم؟ ببینم چی باعث شده زخم اینقدر رسمی با من حرف بزنی؟ بازم کار اشتباهی کردم که ناراحت شدی؟

نهال بهت زده به والا خیره شد. با صدای لرزانی گفت:چی دارین میگی؟شما حالتون خوبه؟

والا چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد تا از دست این تصویر مات خلاص شود همین باعث شد که کم کم نفس محو شود و تصویر نهال دوباره جلوی چشمهایش نقش ببند.

لحظه ای متوجه رفتارش شد با شرمندگی نهال را رها کرد.

نهال که هنوز بهت زده بود با ترس به والا خیره شد.

والا که میدانست چه اشتباهی کرده و هیچ توضیح و توجیهی برای رفتارش نداشت. پشتش را به نهال کرد و وارد اتاق شد و در حالی که در را میبست گفت: من گرسنه نیستم خودت تنهایی بخور.

لحظه ای بعد صدای بسته شدن در لرزه ای به تن نهال انداخت. وقتی که در بسته را روبه رویش دید معطل نکرد. خیلی سریع خودش را داخل اتاق هستی انداخت و در را بست. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

والا با کلافگی داشت در اتاق قدم میزد.

کف دستش را چند بار محکم به پیشانی اش کوبید و گفت: گند زدی والا , گند زدی.

دستش را به کمرش زد و به در نگاه کرد. نباید این موضوع را کش میداد این نهال را از او دور میکرد و والا این را نمیخواست.

با قدم های بلند به سمت در رفت و در را باز کرد نگاهی به میز انداخت و گفت: نهال؟

صدایی نشنید به سمت حال رفت. وقتی اثری از نهال پیدا نکرد ترسید فکر کرد شاید از خانه رفته باشد اما به محض این که در بسته اتاق هستی را دید خیالش راحت شد.

به سمت اتاق رفت و دستگیره را فشرد وقتی دید در باز نمیشود مطمئن شد که نهال در اتاق است.

_نهال؟

نهال که کنار در نشسته بود با شنیدن صدای والا خودش را عقب کشید والا به آرامی در زد و گفت: ببین نهال من!

دستش را بالا گرفت نمیدانست چه باید بگوید دستش را در هوا مشت کرد و گفت: میدونم رفتارم عجیب بوده! ببین تو دچار سو تفاهم شدی اونجوری که تو فکر میکنی نیست برات توضیح میدم!

نهال با بغض گفت: خواهش میکنم برین!

اشک از چشمهایش سرایز شد. از خودش از والا از این که کسی را نداشت از این که مجبور بود اینجا بماند از پدرش از مرضیه از خانوم بزرگ از فرهنگ از همه متنفر بود....

—نهال!

نهال در حالی که سعی داشت بغض صدایش را پنهان کند گفت: برین خواهش میکنم!

—بیا یه چیزی بخور

—ممنون گرسنه نیستم!

والا نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی داشت اطمینان بخش باشد گفت: میخواستم بعد از نهار به خان دایی زنگ بزنم!

نهال نگاهی به در انداخت.

او در خانه والا بود اگر میخواست بلایی سرش بیاورد به راحتی میتوانست این کار را انجام دهد. نگاهی به گوشی موبایلش کرد. اگر به اردشیر اطمینان داشت خودش با او تماس میگرفت .

والا تقه ای به در زد و گفت: من تو خواب و بیداری بودم اصلا نفهمیدم چی شد قرص خورده بودم واقعا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد.

صورت رنگ پریده نهال او را بیشتر از قبل پشیمان میکرد.

نهال بدون هیچ حرفی به سمت میز ناهار خوری رفت و یکی از غذاها را به سمت خودش کشید.

والا با تعجب به نهال نگاه میکرد. اگر نفس بود ...

اخم هایش در هم رفت . اگر اینقدر این دو نفر را یکی نمیکرد این اتفاق نمی افتاد!

با قدم های آهسته به سمت میر رفت. نهال سرش پایین بود و داشت با غذایش بازی میکرد.

پشت میز ایستاد و گفت: با اجازه!

لحظه ای مکس کرد اما نهال هیچ عکس العملی نشان نداد. بالاخره والا سر جایش نشست و شروع به خوردن غذا کرد.

چند دقیقه ای هر دو سکوت کرده بودند تا این که والا برای عوض شدن جو دهان باز کرد تا چیزی بگوید.

—ببین من....

نهال بدون این که سرش را بالا بیاورد در حالی که قاشقش را لابه لای برنج تکان میداد گفت: کی به بابام زنگ میزنین؟

والا دهانش را به آرامی بست.

نهال بالاخره سرش را بلند کرد و در حالی که با بی تفاوتی به والا خیره شده بود. گفت:
گفتین زنگ میزنین!

والا این نگاه را دوست نداشت. برایش یاد اور خاطرات خوشی نبود. تمام آن لحظه هایی که
نفس قهر میکرد، عصبی میشد، ازار میداد... این نگاه نگاه نفس بود.

قاشق را بیشتر در دستش فشرد و به سختی مسیر نگاهش را تغییر داد.

_همین الان!

خواست از جایش بلند شود که نهال در حالی که با تعجب نگاهش میکرد گفت: نه... صبر
کنین!

والا با نگاهی پر از سوال به سمتش برگشت.

نهال که نیم خیز شده بود روی صندلی اش نشست و گفت: یعنی ... ناهارتونو نخوردین!

والا با بی حوصلگی نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخورم!

و به سمت اتاقش رفت.

نهال هنوز گیج بود نمیفهمید دلیل عصبانیت والا چیست کسی که باید عصبانی میشد او بود نه والا!

نگاهی به غذاهای روی میز انداخت.

باز هم اشتباه کرده بود.

دست هایش را مشت کرد و زیر لب گفت: تا تو باشی از خودت ت زندی اگه باهات راه بیام زودتر از شرش خلاص میشم نهال خانوم! بیا دیدی چطور حق به جانب شد واست!

به ارامی مشتت به سر خودش زد و گفت: بس که خنگ و دست و پا چلفتی ای! دختره ی بی اراده! مته یه بچه 5 ساله میمونی که مامانش باید ازش مراقبت کنه!

با یاد اوری مادرش آه از نهالدهش بلند شد.

_مامان! چرا رفتی؟ دارم دیوونه میشم!

چشمه‌ایش را بست و قاشق و چنگالی که دستش بود را پایین گذاشت و به صندلی تکیه داد.

_دلم الان فقط تورو میخواد! اینجا هیچکس به داد من نمیرسه!

بغضش را با یک جرعه از نوشابه ای که کنار دستش بود به سختی قورت داد و به نقطه نا معلومی خیره شد.

والا گوشی موبایلش را برداشت و در اتاق را بست.

بعد از گرفتنش شماره اردشیر هنوز اولین زنگ نخورده بود که صدای اردشیر در گوشش پیچید!

_الو!

والا صدایش را صاف کرد و گفت: سلام خان دایی!

اردشیر در حالی که سعی داشت عصبانیتش را بروز ندهد شمرده شمرده گفت: دختر منو کجا بردی؟

— خان دایی... —

— ازت سوال پرسیدم والا نهالو کجا بردی؟ آلا له بهم گفت چی کار کردی! دست مریزاد تو آستینم مار پرورش میدادم و بی خبر بودم! وقتی خواهر و خواهر زادم واسه کلاشی ازم دخترمو بدزدن دیگه غریبه ها قراره چی کار کنن! تو خجالت... —

والا حرفش را قطع کرد.

— من نهالو ندزدیدم خان دایی! —

— پس به این کار جناب عالی چی میگن؟ خودت بگو چی میگن؟ خب البته درسته بهش نمیگن دزدی میگن آدم ربایی هوم؟ —

والاروی صندلی نشست و گفت: من نمیدونم مامانم چی گفته ولی من فقط واسه محافظت از نهال این کارو کردم!

— مگه دختر من بی کس و کاره که تو بخوای ازش محافظت کنی؟ —

والا پوزخند زد.

_نه یه بابا داره که مثله شیر پشتش ایستاده!

_خفه شو پسره

_بهتره تند ترین دخترتون پیش منه!

اردشیر خواست فریاد بکشد ولی خونسردی بیش از حد والا او را ترساند مخصوصا که همین چند ساعت پیش خواهرش گفته بود نهال بیشتر از یاسمین به درد پسرش میخورد!

نمیدانست والا نهال را کجا برده. نمیتوانست با حرف های نسنجیده اش امنیت دخترش را به خطر بیندازد!

والا که دید اردشی سکوت کرده گفت: اومدیم تهران گفتم شاید خانوم بزرگ عکس العمل شدیدی نشون بده اگه نهال اونجا نباشه بهتره اون با خواست خودش اومده. نمیدونم مامانم چی به شما گفته که اینقدر عصبانی هستین ولی هر چیزی گفته از طرف من نبوده. اگه بخواین همین الان نهالو برمیگردونم! من فقط خواستم کمک کنم! فرار دیشب اینقدر

ناشیانه بود که من خیلی سریع متوجهش شدم ممکن بود به جای من کس دیگه ای این موضوعو میفهمید اونوقت....

_نهال کجاست؟

_داره ناهار میخوره!

_گوشیو بده بهش!

نمیخواست مخالفت کند حالا که فهمیده بود مادرش چه خوابی برایش دیده باید تنها بازی میکرد. باید طور دیگری وارد عمل میشد.

_باشه

از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. نهال هنوز هم پشت میز بود!

والا در حالی که به سمت میز میرفت گفت: خان دایی پشت خطه!

نهال با بی حواسی سرش را بلند کند. والا گوشی را به دستش داد.

نهال لحظه ای به صفحه گوشی خیره شد و بعد آن را دم گوشش گرفت.

_الو؟

لحن نگران اردشیر شکه اش کرد.

_نهال؟ خودتی؟ حالت خوبه؟

نهال نیم نگاهی به والا که بالای سرش ایستاده بود کرد و سرش را کمی خم کرد و با تعجب آشکاری گفت: خوبم ممنون!

_شما الان کجایی؟

نهال با شک به والا نگاهی کرد و مردد گفت: خونه آقا والا!

_جات خوبه؟ کسی اذیت نکرده؟

ابروهای نهال خود به خود بالا رفت: نه!

اردشیر با خیال راحت نفس عمیقی کشید و گفت: اونجا راحتی؟

نهال آب دهانش را قورت داد. والا به او خیره شده بود.

__نه زیاد!

اردشیر خواست چیزی بگوید ولی نهال ادامه داد.

__منو از عمد از خونه بیرون بردین مگه نه؟

__چی؟

نهال دستش را مشت کرد و گفت: همه اینا نقشه بود واسه خلاص شدن از دست من؟ الان خیالتون راحت شده که من آواره شدم؟

این حرفا چیه که میزنی؟

وسایلمو برام بفرستید ، من میرم پیش خالم!

اردشیر از این رفتار نهال ناراحت شده بود با این همه محبتی که از خودش نشان داده بود انتظار عکس العمل بهتری را داشت ولی متاسفانه درست همان طور که خانوم بزرگ گفته بود این دختر نمک شناس بود!

با عصبانیت گفت: همین الان بر میگردی اینجا!

نهال بغض کرد . انتظار محبت داشت دلش میخواست پدرش برای برگشتنش اصرار کند نه این که دستور بدهد!

پیام که چی؟ دیگه چه بلایی میخواین سرم بیارین؟

اردشیر با تحکم گفت: همین که گفتم! گوشی رو بده به والا!

نهال بدون هیچ حرفی با حرص گوشی را به سمت والا گرفت.

والا که همچنان با کنجکاوی به نهال خیره شده بود. گوشی را از دستش گرفت.

_الو؟

_همین الان نهالو برگردون!

والا به دست های مشت شده نهال نگاهی انداخت و گفت: فکر نمیکنم نهال بخواد برگرده!

نهال با یک حرکت ناگهانی از جایش بلند شد و گفت: میخوام برگردم!

صدایش را به اندازه ای که اردشیر پشت خط بشنود گفت: فردا صبح بر میگردم نه الان!

والا به آرامی گفت: شنیدین؟

صدای نفس اردشیر که فوت میشد از پشت خط بلند شد.

و چند ثانیه بعد تماس قطع شد.

والا گوشه را به آرامی عقب برد و گفت: قطع کرد!

نهال چشمه‌هایش را روی هم گذاشت.

والا دست‌هایش را به کمرش زد و با لحن معترضانه ای گفت: چه روز خوبی شده!

نهال نگاهش کرد. والا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: تکلیف چیست؟

نگاه نگاهش را از او دزدید و گفت: خودم فردا بر میگردم!

_خودم بر میگردم یعنی چی؟

_مزاحم شما نمیشم!

والا دستی به پیشانی اش کشید و گفت: باز شروع کردی؟

نهال شتابزده گفت: تقصیر شما بود...

حرفش تمام نشده بود که دهانش را محکم بست و سرش را پایین انداخت!

_منظورم این بود که....

والا حرفش را قطع کرد.

_معذرت میخوام! دارو هایی که مصرف میکنم قویه! من اون موقع اصلا نفهمیدم اون صحنه واقعه یا نه! به هیچ وجه هم نفهمیدم که کسی که رو به روم ایستاده تویی!

نهال با کنجکاوی پرسید.

_چه دارویی؟

والا روی صندلی نشست.

_اعصاب!

_شما داروی اعصاب میخورین؟

در دلش پوزخند زد. واقعا هم به این دارو ها احتیاج داشت!

ادامه داد.

—چرا؟

نگاه تیز والا باعث شد از سوالی که پرسیده بود پشیمان بشود.

انگشتهایش را در هم قفل کرد و گفت: نباید فضولی میکردم معذرت میخوام!

—بهبتره رو حرفات یه کم فکر کنی از هر ده تا کلمه ای که از دهننت بیرون میاد از زدن 9
تاش پشیمون میشی!

نهال لب هایش را روی هم فشرد!

والا پوزخندی زد و بی مقدمه گفت: با من ازدواج میکنی؟

نهال دهان باز کرد تا جواب بدهد اما انگار تازه متوجه سوال والا شده بود.

لحظه ای سکوت کرد بعد حیرت زده پرسید.

—چ...چی؟

والا تکیه اش را به صندلی داد با آرامش گفت: با من ازدواج کن!

نهال آب دهانش را قورت داد و دستش را گوشه شالش کشید!

والا که با تفریح به او خیره شده بود گفت: با من ازدواج میکنی؟

نهال نگاهش را از او دزدید و با لرز آشکاری در صدایش گفت: اصلا موضوع جالبی رو برای شوخی انتخاب نکردین!

والا صندلی اش را جلو کشید و نهال ناخودآگاه عقب رفت.

—من خیلی هم جدی ام!

نهال پشت صندلی ایستاد و و طوری که انگار صندلی را سپر کرده باشد دست هایش را به آن تکیه داد.

—حالتون خوبه؟

نیش والا باز شد.

—خوب آتویی ازم گیر اوردی!

دستهایش را باز کرد و گفت: من حالم کاملا خوبه! جوابمو بده!

نهال به دست های باز والا خیره شد.

—جواب؟

سرش را خم کرد و دست به سینه شد!

زن من میشی؟

نهال شرم زده سرش را پایین انداخت!

من اصلاً شوخی نمیکنم دارم رسماً از دختر داییم خواستگاری میکنم! جوابت مثبته یا نه!

کمی طول کشید تا نهال به خودش مسلط شود ولی بالاخره سرش را بالا گرفت و با جدیت گفت: ای چه بازیه که راه انداختین؟

والا دست هایش را روی میز گذاشت.

تو از دست بابات ناراحتی، از دست خانوم بزرگ عصبانی و میخوای سر به تن مرضیه نباشه! پس با من ازدواج کن اینجوری به راحتی میتونی حرصشونو در بیاری! البته منم این وسط میتونم بهشون بفهمونم که سر خود تصمیم گرفتن برای من اشتباه محضه!

شما چند سالتونه!

والا ابروهایش را بالا برد!

نهال سری با تاسف تکان داد و گفت: با 29 سال سن دارین مثله یه بچه فکر میکنید؟ فکر کردین زندگی چیه؟ یه بازی؟ یه سرگرمی؟ با خودتون چی فکر کردین؟ که من واسه در آوردن حرص یه مشت ادم بی ارزش زندگیمو بسپارم دست کسی که حتی یه ذره هم ازش شناخت ندارم؟ که چی بشه؟ بدبخت بشم و کسایی که به خیال خودم زرنگی کردم و پوزشونو به خاک مالیدم به ریشم بخندن؟ یه جووری از ازدواج حرف میزنین انگار آدم بخواد سر لباس سفید یا صورتی خریدن انتخاب کنه! خواهشا منو تا فردا صبح تحمل کنید اونوقت بعد از رفتن من میتونین هر کسی رو خواستین پیدا کنین و باهاش ازدواج کنید تا حال مادر جونتون اون مرضیه خانومو جا بیارین!

کمی خم شد و گفت: با اجازه!

و به سمت اتاق رفت و در را بست.

والا سرش را روی میز گذاشت و گفت: این راهکارا روی این دختر جواب نمیده والا! واسه راضی کردن این یکی باید راهای بهتری پیدا کنی!

بقیه روز بدون این که نهال از اتاق بیرون برود گذشت تنها زمانی که دوباره با هم رو به رو شدند موقع شام بود که والا غذایش را به اتاق برد و رفت.

نهال تمام مدت گنگ و گیج گوشه ای نشسته بود و دعا میکرد که معجزه ای بشود و او از این وضعیت اسف بار خلاص شود!

صبح شده بود و نهال حتی یک لحظه هم چشم روی هم نداشته بود.

با گرختی از گوشه دیوار بلند شد و به ساعت حلزونی شکل روی دیوار نگاه کرد. 7 و نیم بود.

لباس هایش را صاف کرد و کیفش را برداشت!

نمیخواست با والا رو به رو شود ولی برای برگشتن احتیاج به پول داشت.

نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. همزمان با او والا هم از اتاقش بیرون آمد.

از تیشرت قهوه ای و شلوار کتانی که تنش کرده بود معلوم بود میخواهد بیرون برود. نهال با تعجب نگاهش کرد.

_داشتم می اومدم بیدارت کنم! بیا بریم صبحونه بخور باید راه بیوفتیم!

—راه بیوفتیم؟

—اره دیگه مگه نمیخواستی برگردی خونه؟

—من تنها برمیگردم!

والا نچی گفت و به نهال خیره شد!

—مسخره بازی در نیار نترس نمیتونم به زور بیرمت محضرا!

—بازم که دارین همون حرفو میزنین؟

والا به سمت آشپزخانه رفت.

—من سر حرفم هستم! نظرت که عوض شد فقط کافیه بهم بگی!

نهال که با فاصله از او پشت سرش به راه افتاده بود زیر لب گفت: مگه عقم رو از دست دادم که زن تو بشم!

والا به سمت یخجال رفت.

_ ممکنه از دست بدی!

نهال سر جایش ایستاد!

_ من گوشام تیزه. اگه میخوای نشنوم بهتره حرفاتو تو دلت بزنی!

قالب پنیر را روی کانتر گذاشت و گفت: میز جمع کردنش سخته بیا همین جا بخور تا
زودتر راه بیوفتیم!

نهال تصمیم گرفت دیگر حرفی نزند تا خودش بیشتر از این معذب نشود!

بعد از خوردن صبحانه هر دو به راه افتادند.

بدترین اتفاق آن روز نگاه های مشکوک نگهبان به این مهمان یک شبه والا بود که حس
خیلی بدی به نهال میداد.

در راه والا خیلی سعی کرد که سر صحبت را باز کند اما نهال با جواب های کوتاهش به او فهماند که هیچ علاقه ای به صحبت کردن با او ندارد!

ساعت حدودا 11 بود که ماشین جلوی درب امارت ایستاد!

_تو برو داخل اگه اوضاع مساعد بود من بعدا میام!

نهال سرش را تکان داد و نگاهی به ستون های چوبی و بلندی که از پشت در هم قابل مشاهده بودند انداخت و از ماشین پیاده شد.

در باز بود مردی که آن روز نهال را به انبار برده بود با دیدن نهال متعجب و دستپاچه گفت: خانوم!

اخم های نهال در هم رفت. بدون توجه به او وارد خانه شد. نمیدانست چه قرار است بشود فقط میدانست باید این ماجرا ها را تمام کند. نمیتوانست اینطوری ادامه بدهد حتی شده به همه میگفت که پدرش او را از خانه بیرون برده اما این موضوع را تمام میکرد!

انگار خبر رسیدنش زودتر از خودش پا به خانه گذاشته بود هنوز به درب اصلی نزدیک نشده بود که خانوم بزرگ و اردشیر از خانه خارج شدند.

نهال!

این خانوم بزرگ بود که اسمش را آن طور با نفرت صدا میزد!

نهال سر جایش ایستاد و گفت: سلام!

خانوم بزرگ به اردشیر نگاه کرد و اخم های اردشیر در هم رفت. صدای مرضیه زودتر از خودش رسید

برگشته؟ اخه با چه رویی؟ باورم نمیشه یه نفر اینقدر بی چشم و رو باشه!

نهال به مرضیه و آلاله که تازه از در خارج شده بودند نگاه کرد. از همه جالب تر برایش نگاه بهت زده و رنگ پریده آلاله بود!

نهال لبخندی زد و گفت: چه استقبال گرمی!

خانوم بزرگ غرید.

_اردشیر!

نهال به پدرش نگاه کرد و پوزخند زد . اردشیر خان در برابر مادر موش هم نبود!

_دیگه کسی نبود؟ عمو جان! خواهر عزیزم! برادر گلم! اونا کجان؟

_تو به چه حقی پاتو تو این خونه گذاشتی؟ دختری که از خورش فرار میکنه همون بهتر که
بره بمیره!

نگاه با بیتفاوتی به مرضیه نگاه کرد و به سمت انها قدم برداشت.

نگاهی به اردشیر کرد و گفت: خودمم به اومدن راغب نبودم متنهی بهم دستور داده شد
برگردم!

صدای اردشیر بلند شد.

_بهتره دهن تو ببندی. بیا برو داخل تکلیفت همین امروز باید مشخص شه!

نهال به او خیره شد. یعنی حتی نمیخواست کسی بفهمد که با او تلفنی حرف زده؟

با اخم گفت: چرا نمیذارین حرفمو بزnm؟ اخرش که همه باید بدونن چطور فرار کردم!

اخم اردشیر پر رنگ تر شد.

نهال نگاهی به مرضیه و خانوم بزرگ کردو عصبانی بود. اگر میتوانست سر تک تکشان را از بدنشان جدا میکرد تا دلش خنک بشود!

صدای پا توجهش را جلب کرد با دیدن یاسمین که کنار مادرش قرار گرفت و از او پرسید که چه خبر است حالش خراب تر شد.

دست هایش را مشت کرد و گفت: میخواین بدونین با کمک رفتم بیرون؟ مطمئنم شاخ در میارین!

— نهال!

این اردشیر بود که دوباره اعتراض میکرد.

نهال همه آنها را تک تک از نظر گذراند و گفت: راستشو بخواین من اصلا فکر فرار کردن نبودم تقصیر اون بود یه جورایی منو به زور از خونه بیرون کشید!

خانوم بزرگ با تعجب گفت: این اراجیف چیه که داری میگی!

نهال به او خیره شد و گفت: اراجیف؟ مطمئنا خیلی تعجب میکنین وقتی بفهمین هم دستم کیه! دست به سینه ایستاد و گفت: تو این دوره زمونه ادم به بچه خودشم نمیتونه اعتماد کنه!

_خفه شو نهال دهن تو ببند!

نهال به سمت اردشیر برگشت.

_چی شده؟ شما چرا ترسیدین؟

_دیگه داری از حد میگذرونی!

اینبار خانوم بزرگ جواب داد!

بذار حرفشو بزنه ببینم چی میخواد بگه.

نهال نگاهش را روی الاله ثابت کرد. میدانست تصمیم اشتباهی گرفته ولی انگار والا حق داشت. خنک شدن دلش ... دیدن عذاب کسانی که رو به رویش ایستاده بود به این می ارزید که زندگی اش را به خاطرش به آتش بکشد! هر چند به نظرش زندگی کردن با مرضیه و خانوم بزرگ و البته پدرش بیشتر برایش شبیه آتش جهنم بود!

من با والا رفتم! دیشب هم با هم تهران بودیم! تو خونش!

خدا مرگم بده!

این حرف الاله همزمان شد با بی حال شدنش در آغوش مرضیه!

همه با تعجب به او خیره شده بودند مرضیه محکم توی گوش خودش زد و گفت: بی ابرو!

بعد در حالی که الاله را آرام کند گفت: الاله جان؟

خانوم بزرگ با خشم به نهال خیره شده بود و اردشیر بهت زده.

نهال قدمی عقب رفت و گفت: اتفاقا الان هم با هم برگشتیم!

دستش را بالا برد و گفت: اگه چند دقیقه صبر کنین .

و به سمت در دوید! والا هنوز داخل ماشین نشسته بود. نهال با دیدنش لحظه ای از تصمیمش منصرف شد. خودش هم نمیدانست میخواهد با زندگی اش چه کند فقط میدانست دلش میخواهد دیگران هم مثل خودش عذاب بکشند!

ضربه ای به شیشه زد. والا چشم از گوشی موبایلش برداشت و به سمت شیشه برگشت. با دیدن نهال سریع شیشه را پایین کشید.

—چی شد؟

نهال صاف ایستاد.

والا ابروهایش را بالا برد. نهال چشم هایش را بست و با درماندگی گفت: درخواست ازدواجتونو قبول میکنم!

—چی؟

نهال نگاهش را به زمین دوخت.

__بیا رسماً اعلامش کن!

همین که دیگر فعلش را جمع نبست والا را مجاب کرد که چیزی که شنیده درست بوده.
سریع از ماشین پیاده شد.

__یه بار دیگه تکرارش کن!

نهال گوشه شالش را مرتب کرد.

__قبول میکنم!

سرش را کمی بالا گرفت و با ناامیدی گفت: اگه پشیمون شدین....

والا به سمت نهال قدم برداشت و با سرخوشی گفت: قبول کردی؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

والا دست هایش را به کمرش زد و با لبخند عمیقی که حتی یادش نمی آمد آخرین بار
کی بر لبش نشسته است گفت: مطمئنی؟

نهال به سختی نفسش را بیرون داد!

_مطمئنم!

_سرتو بگیر بالا!

نهال هیچ حرکتی نکرد. والا به سمت صورتش خم شد و گفت: منو نگاه کن!

نهال خواست نگاهش کند که صدای خانوم بزرگ را از پشت سرش شنید.

_والا!

نهال از والا فاصله گرفت و با اخم به عصای خانوم بزرگ خیره شد.

سلام خانوم بزرگ! شما چرا اومدین دم در؟

خانوم بزرگ با سر به نهال اشاره کرد و گفت: برو تو اتاقت!

رو کرد به والا و ادامه داد.

با من بیا باید با هم حرف بزنینم!

والا به نهال نگاه کرد و نهال شانه هایش را بالا انداخت!

خانوم بزرگ با غضب به نگاه نگاهی انداخت و گفت: مگه نگفتمم برو؟

نهال لبش را به دندان گرفت تا به اعصابش مسلط شود اما همین که خواست به جلو قدم بردارد والا مچش را محکم گرفت و گفت: اگه درباره منو نهاله اونم باید باشه؟

خانوم بزرگ با خشم خیره شد به دست نهال که بین انگشتان والا قفل شده بود.

این دختره انگار خوب بهت درس داده . بی حیا شدی.

نهال با تعجب به خانوم بزرگ که والا را مخاطب قرار داده بود نگاه کرد.

مطمئنم دلتون نمیخواد خبر بی حیا شدن نوه هاتون تو کل روستا بیچه!

نهال با تعجب گفت: اقا والا!

والا دست نهال را محکم تر گرفت و او را به سمت خودش کشید.

خانوم بزرگ نگاهی به اطراف کرد و با اکراه گفت: برین تو!

والا جلو رفت و نهال به دنبالش کشیده شد.

وقتی وارد حیاط شدند خبری از بقیه نبود!

نهال پشت سر والا گفت: میشه دستمو ول کنین؟

والا سرش را به سمت نهال کج کرد و طوری که خانوم بزرگ نشنوه گفت: میشه دیگه اینقدر رسمی حرف نزنی؟

_خواهش میکنم!

_پشیمون شدی؟

نهال زیر چشمی به خانوم بزرگ نگاه کرد.

_نه!

_پس اعتراض نکن اگه میخوای راضی بشن فقط حرفای منو تایید کن!

خانوم بزرگ وارد سالن پذیرایی شد. اردشیر روی مبل تک نفره ای نشسته بود و الاله هم گوشه دیگر سالن آب قند به دست به آنها خیره شده بود.

خانوم بزرگ رفت و بالای سالن در جای همیشگی اش نشست. والا نهال را به سمت مبل دو نفره کشاند و او را مجبور به نشستن کرد.

چند دقیقه ای سکوت در سالن حکم فرما شده بود. در دل نهال آشوب به پا شده بود وقتی این حرف از دهانش بیرون آمد اصلا فکر اینجاها را نکرده بود.

بالاخره اردشیر به حرف آمد .

_دلیل این رفتار بچگانه چیه؟

نهال به والا نگاه کرد والا کمی خودش را جلو کشید و گفت: ما کاملا جدی هستیم! با اوضاعی که پیش اومده من پیشنهاد دادم زودتر بیایم و موضوعو بهتون بگیم. وقتی دیدم واسه نهال خواستگار پیدا کردین نتونستم دیگه ساکت بشینم و دست رو دست بذارم! البته اگه از اول میدونستم نهال دختر شماست زودتر اقدام میکردم منتهی من تا شب خواستگاری این موضوعو نمیدونستم!

خانوم بزرگ با اخم گفت: از کجا همو میشناسین؟

والا نیم نگاهی به نهال کرد و گفت: از طریق یه دوست مشترک!

خانوم بزرگ پوزخند زد.

_دوست مشترک؟

_بله دوست نهال معماری چند از ساختمونای منو به عهده داشت. چند باری با هم اومدن پیش من و با هم آشنا شدیم!

نهال با تعجب به والا که اینطور با تسلط تمام داشت دروغ می بافت خیره شده بود

خانوم بزرگ رو کرد به اردشیر و گفت: میبینی خانوم جلو دخترشو چطور ول کرده بوده! خوب تونسته یکی مثل خودش بار بیاره!

نهال دست هایش را مشت کرد.

آلاله که تا آن لحظه ساکت بود با بی حالی گفت: خدایا منو بکش و راحتم کن. مادرش برادرمو رسوا کرد و دخترشم پسرمو! کاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم حالا دیگه من چطور باید سرمو جلو دوست و آشنا بلند کنم؟ اخه پسرمن اینقدر ساده؟ یه زن گولت زد بس نبود؟ افتادی تو دام دومیش؟

نهال سری با تاسف تکان داد نه تنها والا و اردشیر بلکه الاله هم داشت تظاهر به ندانستن میکرد.

به خانوم بزرگ خیره شد در اصل تمام کار های این خانه روی انگشت او میگردد.

پوزخند زد. اگر او نبود چقدر از مشکلات این خانه حل میشد!

لبش را به دندان گرفت. ارزوی مرگ کردن برای هیچ کسی درست نبود!

خانوم بزرگ رو کرد به اردشیر و گفت: فردا پس فرداست که تو محل بیچه این دوتا تنها با هم رفتن تهران. اینو چطور رفع و رجوع میکنی؟

جمله دوم را کاملا طعنه آمیز ادا کرد.

اردشیر عصبی بود. تازه یادش آمده بود باید کمی غیرت پدران به خرج میداد. از این که نهال اینطور خونسرد کنار والا نشسته حس بدی داشت. یاد زمانی افتاده بود که بدون اجازه پدر و مادرش پنهانی با گلناز عقد کرده بود. در مراسمی که هیچکس به جز پدر و مادر گلناز و یکی از دوستانش نبودند. عقدی که یک ماه بعد تبدیل به یک رسوایی در روستا شد.

_خودم همین الان بینشون صیغه محرمیت میخونم . میسپارم هر چه زودتر بساط عقد و عروسی رو راه بندازن تا دهن مردم بسته شه.

خانوم بزرگ سر تکان داد . خوشبختانه خواستگاری آن شب بی سرو و صدا انجام شده بود و اگر نه این هم راه حل نمیشد. آلاله که نقشه هایش با برگشتن والا و نهال نقش بر آب شده بود. برای حفظ موضع قلبی اش هم که شده صاف سر جایش نشست و گفت.: :اینه راه حلتون خان داداش؟ پسر من...

اردشیر با عصبانیت گفت: حرف فقط از پسر تو نیست حرف یه دختره اونم دختر من! حرف ابروی چندین ساله یه خونوادس! دسته گلیمه که پسر تو به اب داده!

اما آلاله قصد کوتاه آمدن نداشت. قطعا نهال از یاسمین برایش سود کمتری داشت و او این را نمیخواست.

_پسر من؟ دختر تو راه افتاده دنبال پسر من و اگر نه همه میدونن مرد مرده...

اردشیر مشتش را محکم روی میز کوبید .

والا به حرف امد!

— نهال نمیخواست دنبال من بیاد خودم بردمش!

نهال به اردشیر نگاه کرد به نظر نمی‌رسید بخواهد اعتراض کند و به همه اعلام کند که والا دروغ می‌گوید!

همین باعث میشد او روی تصمیمی که گرفته بود مصمم تر شود.

آلاله دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: کجایی صالح کجایی که بینی پسر ت چی از اب در اومده! کاش منم با خودت می‌بردی که این روزا رو نمی‌دیدم!

— بس کن آلاله!

آلاله به سمت خانوم بزرگ برگشت.

— چطور بس کنم؟ این پسر ادم همیشه!

خانوم بزرگ سری با تاسف تکان داد. در واقع نه از والا دل خوشی داشت نه از نهال با این که دلش نمیخواست نهال در این خانواده باشد و تصمیم داشت او را به خانواده ای دور

شوهر بدهد اما به نظرش این دو نفر خیلی هم برای هم مناسب بودند. هر دو شان به نحوی مایه خجالت بودند. والا با ازدواجش با دختری که هیچ کس تاییدش نمیکرد و نهال به خاطر مادری که روزی قصد جان خانوم بزرگ را کرده بود.

عصایش را به زمین زد.

— بچه ها رو خبر کنین تا بیان. همین الان باید صیغه خونده بشه.

آلاله با غیض به خانوم بزرگ نگاه کرد. راضی نبود اما چه کسی جرات داشت روی حرف خانوم بزرگ حرف بزند؟

چند دقیقه بعد همه در سالن حاضر بودند. این وسط فقط والا بود که بر خلاف انتظارش اینقدر راحت به خواسته اش رسیده بود.

مرضیه مدام اعتراض کرد. چند بار با حرف هایش خواست مانع بشود اما اردشیر تصمیمش را گرفته بود و خانوم بزرگ دهان مرضیه را هم بست....

— خب تموم شد مبارکه. یه ماهه خوندم که اگه کارا طول کشید مشکلی نباشه!

نهال چشم هایش را بست. ضربان تند قلبش آرام نمیشد. در عرض چند دقیقه تمام زندگی اش زیر و رو شده بود.

چشم هایش را به آرامی باز کرد. اردشیر راضی به نظر میرسید. خانوم بزرگ بی تفاوت نشسته بود. یاسمین هم انگار خیالش راحت شده بود. مینا هم که کنار یاسمین نشسته بود و در گوشش پچ پچ میکرد. خبری هم از هستی و دنیا نبود. تنها کسانی که خونشان را میخورد مرضیه و آلاله بودند.

طوری که مرضیه داشت نهال را نگاه میکرد معلوم بود که داشت نقشه های بدی برایش میکشید.

صدایی دم گوش نهال حواسش را از مرضیه پرت کرد.

وقتی گفتم باهام ازدواج کن مطمئن بودم این اتفاق می افته ولی نه اینقدر زود! نهال سرش را به سمت والا چرخاند.

برق چشمانش نهال را متعجب کرد. هر کسی او را میدید میفهمید چقدر حالش خوب شده . انگار صورتش رنگ و رو گرفته بود. نهال اصلا نمیفهمید والا چرا اینقدر خوشحال است. امکان نداشت با چند دیدار کوتاه چنان علاقه ای به نهال پیدا کرده باشد که اینقدر از این وصلت خوشحال شود.

موهایش را بیشتر زیر شالش کشید.

دلشوره اش بیشتر شده بود. مردی که داشت به او لبخند میزد شوهرش بود. کسی که تنها ساختش از او رفتار عجیب و ترسناکش بود.

انگار تازه فهمیده باشد چه بلایی سر خودش آورده با احتیاط فاصله اش را با والا زیاد کرد.

و دوباره به مرضیه نگاه کرد. کاری که کرده بود واقعا به ناراحت کردن مرضیه می ارزید؟

_نهال؟

آب دهانش را قورت داد و دوباره به والا نگاه کرد.

_بله؟

دستپاچگی اش برای والا جالب بود.

— چیزی شده؟

نهال به سختی لبخند تصنعی زد و گفت: ن...نه!

اردشیر از جایش بلند شد و گفت: کارام عقب مونده!

و به خانوم بزرگ نگاه کرد.

والا از جایش بلند شد و گفت: خان دایی؟

اردشیر با اکراه جواب داد.

—بله؟

والا سرش را خم کرد و گفت: ممنون!

اردشیر به نهال نگاه کرد. نمیدانست راضی باشد یا ناراحت. با این که از دست والا دلخور بود با این که دوست نداشت قبول کند دخترش با بی توجهی به او همسر آینده اش را

انتخاب کرده ولی با این حال ته دلش راضی بود که دست دخترش را در دست مردی گذاشته که به او علاقه دارد.

اردشیر سرش را تکان داد.

خانوم بزرگ لبخند رضایتمندی به والا زد.

والا به نهال اشاره کرد و گفت: اگه اجازه بدین منو نهال بریم یه چرخی این اطراف بزنیم؟

اردشیر بدون این که نگاهش کند گفت: نهال دیگه زنته هر جا بخواین مختارین با هم برین!

والا لبخند زد. نهال زیر چشمی به اردشیر نگاه کرد. کاش اجازه نمی داد.

ترسیده بود، از کاری که انجام داده بود از اتفاقات بعدش از زندگی که بعد از این میخواست داشته باشد ترسیده بود.

اردشیر از سالن خارج شد.

والا دست هایش را به آرامی به هم زد و گفت: با اجازه پس ما هم مرخص میشیم و به سمت نهال برگشت!

خانوم بزرگ آهسته گفت: صبر کنین.

رو کرد به نهال و گفت: رسمه عروس بعد از محرم شدن بره دست بوس مادر شوهرش!

نهال به آلاله نگاه کرد . آلاله نگاهش را از او گرفت.

نهال رویش را به سمت والا چرخاند والا ابروهایش را بالا برد.

خانوم بزرگ گفت: پاشو آلاله پاشو عروستو ببوس!

آلاله مردد بود.

نهال نگاهی به مرضیه انداخت برای بستن دهان او هم که شده از جایش بلند شد و به سمت آلاله قدم برداشت.

با این کارش آلاله هم مجبور شد از جایش بلند شود هر چند انتظار نداشت نهال پیش قدم شود ولی نهال جلو رفت و بدون هیچ تردیدی دست آلاله را گرفت و بوسید!

آلاله نگاهی به خانوم بزرگ کرد و خانوم بزرگ سرش را تکان داد. آلاله بوسه ای به پیشانی نهال زد و گفت: ایشالا خوشبخت بشین.

نهال آلاله را در آغوش گرفت و گفت: ممنون!

آلاله از این حرکت نهال شکه شده بود. انتظار داشت او هم مثله عروس قبلی اش به جای احترام حاضر جوابی کند. ته دلش حس خوبی پیدا کرده بود. چه کسی بود که از احترام خوشش نیاید؟

نهال زیر چشمی به مرضیه نگاه کرد و با پوزخند ابروهایش را بالا برد.

مرضیه با خشم لبهایش را روی هم فشرد و نگاهش را از او گرفت. آلاله نهال را به آرامی عقب کشید و گفت: برین به سلامت!

و رو کرد به والا!

والا به نشانه تشکر سرش را کم کرد .

نهال نفس عمیقی کشید و رو کرد به خانوم بزرگ و گفت: با اجازه!

خانوم بزرگ از نهال انتظار داشت جلو برود و دست او را هم ببوسد اما نهال قصد چنین کاری را نداشت به سمت والا رفت و گفت: میرم لباسمو عوض کنم چند روزه تنمه!

والا لبخندی زد و گفت: منتظرتم!

نهال از سالن خارج شد و به سمت پله ها رفت. همین که به اتاقش رسید پشت در تکیه زد و بغضش را فرو داد و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت: اروم باش نهال....هیچی نمیشه, همه چی درست میشه! والا ادم خوبیه. مطمئنم خوبه!

نگاهی به اطراف کرد. لباسهایش روی زمین پخش شده بودند. یاد دو شب پیش افتاد.

در حالی که به سمت چمدانش که گوشه اتاق بود می رفت گفت: کار درستی کردی!

لباسی که فهمیده برایش خریده بود را به تن کرد و از داخل کیف سیاهی که همراهش بود عکس های مادرش را بیرون کشید. به آرامی روی صندلی نشست و در حالی که به عکس

خندان مادرش خیره شده بود گفت: دیدی دستی دستی دخترت ازدواج کرد! مامان من
ازدواج کردم! من الان شوهر دارم!

دستی روی پیشانی اش کشید و گفت: اصلا نفهمیدم چی شد! تو اگه بودی می داشتی
چنین کاری بکنم؟

انگشت اشاره اش را روی صورت مادرش کشید.

_اگه تو بودی که اصلا این اتفاقا نمی افتاد! می افتاد؟

سرش را با تاسف نکان داد و گفت: ولی نیستی!

به چشمهای مادرش خیره شد.

_مراقبم باش!

سرش را خم کرد و عکس ها را همراه با دست نوشته ها در کیف دستی اش گذاشت و از
اتاق خارج شد.

همراه والا از عمرات خارج شدند و به سمت ماشین حرکت کردند و هر دو سوار شدند.

نهال سعی داشت آرام باشد هیچ حرکت اضافه ای نمیکرد. کمربندش را بست و دست هایش را روی کیفش گذاشت.

والا حرکت کرد.

_خب حالا کجا بریم؟

نهال سرش را به سمت والا چرخاند!

والا از گوشه چشم نگاهش کرد.

_بریم ویلای من؟

نهال به رو به رو نگاه کرد.

_هوم؟

بریم ویلا! نزدیکه به سرایدارم میگم یه چیزی واسه نهار بگیریم میخوریم! تراسش منظره
قشنگی داره. کسی هم نیست که مزاحمون بشه!

مگه نگفتین بریم دور بزنیم؟

والا لبخندی زد و گفت: تو ویلا دور میزنیم! نهال نفسش را به سختی بیرون داد و در حالی
که نارضایتی در صدایش کاملاً مشهود بود گفت: نمیدونم! والا دنده را عوض کرد و گفت:
خوبه! راهشم نزدیکه! از کت و کول افتادم از بس این چند روز رانندگی کردم!

نهال با ناامیدی سرش را تکان داد.

چند دقیقه بعد نهال و والا رو به روی درب ویلا بودند.

والا در را باز کرد و عقب ایستاد!

نهال مردد به والا نهال کرد والا دستش را به سمت در دراز کرد و گفت: بفرمایید!

نهال با گامهای لرزان پا به داخل ویلا گذاشت.

هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که صدای بسته شدن در تمام تنش را لرزان.

_تا تو میری داخل من میرم به سرایدار بگم اومدم یه فکری هم واسه نهار میکنم!

نهال به سمتش چرخید!

والا لبخندی زد و گفت: راحت باش!

نهال نگاهی به ساختمان ویلا انداخت و گفت: در بازه؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_باشه!

والا لبخندی زد و به سمت پشت ساختمان به راه افتاد .

بعد از رفتن والا نهال جرات کرد جلو تر برود به پشت در که رسید با احتیاط دستگیره را فشرد و در با صدای خفیفی باز شد. آرام به داخل خانه سرک کشید.

نگاه سرسری به سالن بزرگ رو به رویش انداخت اینجا با خانه ای که تهران داشت زمین تا آسمان تفاوت داشت.

به آرامی وارد خانه شد و نگاهی به سالن انداخت سقف حدودا 4 متری که داشت و پنجره های سر تا سری دو طرف در سالن را بزرگ تر کرده بود یک سمت سالن شومینه بزرگی قرار داشت و دیوار کاملا سنگی بود و با مبل های راحتی متناسب و همچنین مجسمه های چوبی تزیین شده بود طرف دیگر هم یک دست مبل استیل بود که روی همه شان پارچه سفید کشیده بودند. اشپز خانه هم کنار راه پله ای که به یک راهروی نامعلوم منتهی میشد قرار داشت و داخلش میز چوبی چهار نفره ساده ای چیده شده بود.

نگاهی به کف زمین انداخت. سرامیک های قهوه ای رنگ و فرش های دست بافت طرح سنتی خوب با هم جور شده بودند.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: این همه سلیقه رو از کجا آوردن؟

_خوشت اومده؟

با صدای والا نهال دستش را روی قلبش گذاشت.

والا جلو رفت و رو به روی نهال قرار گرفت.

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: ترسیدم!

والا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

— از چی؟

نهال دستش را به کمرش زد و گفت: از این که یه دفعه ای اومدین!

— مگه نگفتم دیگه جمع نبند؟

نهال بدون این که جواب بدهد بار دیگر اطراف را از نظر گذراند.

والا هم همراه با او به اطراف نگاه کرد. قطعاً نمیخواست نهال بداند اینجا با سلیقه چه کسی

تزیین شده!

یکی از دوستانم طراح داخلیه اون تو انتخاب وسایل خونه و اینجا کمک میکنه. تو بقیه
کارا هم با هم همکاری داریم!

نهال لبخندی زد و گفت: خیلی خوش سلیقس!

والا سرش را تکان داد و گفت: میخوای بریم بالا رو هم ببینی؟

نهال به پله ها نگاه کرد.

والا دستش را پشت کمر نهال گذاشت تا به جلو هدایتش کند!

تراس بالا منظره قشنگی داره! میخوره به همون جنگلی که توش منو دیدی!

نهال قدم هایش را تند تر کرد تا از تماس دست والا با خودش در امان بماند.

باشه!

و به سمت پله ها حرکت کرد.

والا لبخند زد. این استرس شدید نهال برایش کمی عجیب و همچنین جالب بود.

برخورد نفس وقتی برای اولین بار به اینجا آمده بودند زمین تا آسمان با نهال فرق داشت. نفس حتی بدون این که هنوز با هم نسبتی داشته باشند از این تنها شدن خوشحال بود و این دختر تا این حد ترسیده بود.

برای این که نهال را بیشتر از این مضطرب نکند. یک راست او را به تراس برد نهال که از منظره جنگل سر سبز رو به رویش به وجد آمده بود لحظه ای حضور والا را فراموش کرد. با ذوق جلو رفت و گفت: اینجا رو ببین!

والا روی صندلی حصیری که آن جا بود نشست و به نهال که جلو رفته بود و با ذوق اطراف را تماشا میکرد خیره شد.

نهال چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: محشره!

والا لبخند زد.

نفسش را دوباره پیدا کرده بود.

اینبار باید تمام اشتباهاتی که کرده بود را فراموش میکرد. اینبار تمام کارهایی که باید انجام میداد و نداده بود را باید عملی میکرد. اینبار نفس بود که باید مطیع او میشد.

_نمیخواهی بیای بشینی؟ از اینجا هم منظره رو معلومه!

نهال به آرامی به سمت والا برگشت .

والا پا روی پا انداخت و در صندلی بیشتر فرو رفت.

_بیا بشین!

نهال به آرامی به سمت صندلی کنار والا قدم برداشت.

والا همین طور که او را با نگاهش تعقیب میکرد گفت: چرا یه دفعه نظرت عوض شد خانوم
منطق الدوله! مگه نگفتی این رفتار بچگانس؟

نهال ابروهایش را بالا داد و گفت: خب فکر کنم بچه شدم!

دست هایش را روی هم گذاشت و با کلافگی گفت: کارم احمقانه بود! فکر نمی‌کردم بابام بخواد همین الان بینمون صیغه بخونه یا حداقل انتظار داشتم خانوم بزرگ مخالفت کنه! اون حتی اجازه نداد عمه و مرضیه اظهار نظر کنن!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: حس بدی دارم!

پشیمونی؟

نهال به والا نگاه کرد اگر جواب مثبت می داد آشکارا به او توهین کرده بود!

سرش را به آرامی تکان داد و گفت: این که دو نفر بدون هیچ شناختی بخوان ازدواج کنن عاقلانه نیست!

والا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: وقت داریم واسه آشنا شدن!

نهال بدون مقدمه پرسید.

—چی شد که طلاق گرفتین؟

والا از این سوال نهال جا خورد.

—چی؟

نهال به صندلی تکیه داد و در حالی که به درخت های رو به رویش خیره شده بود گفت:
باید آشنا بشیم!

والا نفس عمیقی کشد و به نهال خیره شد.

دلش نمیخواست جواب این سوالش را بدهد. اصلا چرا باید به او توضیح میداد؟

—مسئله مهمی نبود!

نهال با جدیت گفت: برای دختر مجردی که میخواد زن یه مرد مطلقه بشه مهمه که بدونه
چرا زن قبلیشو طلاق داده!

والا اخم کرد.

مطلقه بودن من اینقدر مهمه؟

نهال بدون توجه به عصبانیتش با بی تفاوتی گفت: البته!

جای شوخی نبود جای مراعات کردن هم نبود مسئله ی یک عمر زندگی کردن زیر یک سقف انقدر برایش مهم و حیاتی بود که حتی اگر از روی بی فکری تصمیمی گرفته بود حواسش را جمع کند که از این به بعد خرابتر نشود!

فکر نمیکنم چیزی از یه پسر مجرد کم داشته باشم!

نهال به چشمانش خیره شد و گفت: میدونم! همینش بده.

والا کلافه شده بود رویش را از او برگرداند و گفت: تفاهم نداشتیم!

شنیدم بعد از طلاق رفتارتون عوض شده بعد از اون قرص میخورین آره؟

والا به سمت او چرخید. نگاه تیزش باعث شد نهال خودش را به آرامی عقب بکشد!

_منظورت از پرسیدن این سوالا چیه؟

_فقط میخوام بدونم!

_دونستن اینا چه سودی برات داره؟

نهال آب دهانش را قورت دا و به صورت والا که هر لحظه قرمز و قرمز تر میشد خیره شد.

_میخوام بدونم با کی قراره زندگی کنم!

والا به سمت نهال خم شد. نهال دسته های صندلی را محکم گرفت.

_میخوای چیو بدونی؟ این که عاشق زخم بودم یا نه؟ اره بودم! این که ترکم کرده؟ اره همین کارو کرد! نه تنها منو بلکه دخترشم ترک کرد! این که به خاطر اون مریض شدم؟ اره دقیقا به همین خاطره. به خاطر اینه که هر لحظه از این اشتباه بزرگ تو زندگیم دارم ضربه میخورم هر لحظه دعا میکنم ای کاش اصلا هیچوقت نمیدیدمش که بخواد بیاد و منو و از اون مهم تر زندگی بچمو به گند بکشه!

لرزش دست هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

من یه ادم استرسی و عصبی ام که این چند سال خودمو از همه عالم و آدم جدا کردم که دوباره ضربه نخورم میفهمی؟

صدای بلندش باعث شد نهال سرش را پایین بیندازد و چشمهایش را ببندد.

والا دستش را دراز کرد و چانه ی نهال را گرفت و به سمت بالا کشید.

نهال با ترس گفت: ببخشید! نباید اون حرفا رو میزدم! نمیدونستم اینقدر ناراحتتون میکنه.

همین که والا خواست چیزی بگوید نگاهش در نگاه نهال قفل شد.

به قدری از او ترسیده بود که چشم هایش دو دو میزد.

این چشم های عسلی رنگ حالش را بدتر میکرد. باز هم چهره نفس جلوی چشمانش رنگ گرفت اما این نفس فرق داشت. در چشمهایش ترس بود، احساس نا امنی بود و این ها برای والا انقدر کافی بود که دلش به رحم بیاید و عصبانیتش را فراموش کند.

دستش شل شد اما نهال به خاطر ترسش همان طور خشکش زده بود.

هزار بار به خودش برای ضعف و ناتوانی اش لعنت فرستاد. هر کس دیگری جای او بود پا به فرار می‌گذاشت ولی او همیشه اینقدر می‌ترسید که حتی نمیتوانست از جایش تکان بخورد!

والا ناگهان او را در آغوش کشید و گفت: نباید دیگه ترکم کنی!

نهال شکه شده بود استخوان هایش زیر فشار دست های والا به تق تق افتاده بود.

_نمیخوام دیگه فکر قبل باشم. بیا از اول شروع کنیم. قول میدم اشتباهاتمو تکرار نکنم! میدونم تو ترکم نمیکنی! نمیذارم این کارو بکنی! بهم یه فرصت بده خواهش میکنم!

نهال نمیدانست چه باید بگوید. حس میکرد والا بعد از این همه مدت به او پناه آورده با این که دلش را نمیفهمید! هر چند ناخواسته. هر چند به اشتباه ولی این مرد قرار بود شریک زندگی اش باشد. مردی که از تک تک رفتارش معلوم بود مشکل بزرگی در زندگی دارد. نهال اگر میخواست واقعا برایش همسری کند باید در این مشکلات شریک میشد.

خودش هم میدانست حالا که به اینجا رسیده نه راه پیشی برایش مانده نه راه پس! باید روی این ویرانه ای که میدید یک خانه بنا میکرد و اگر نه زندگی خودش تباه میشد.

والا!

والا نفسش را به آرامی بیرون داد.

نهال دست هایش را که تا آن موقع پایین بودند را روی شانه والا گذاشت و گفت: زندگی می کنیم! باشه؟

والا سرش را بلند کرد دوباره نهال رو به رویش قرار گرفته بود. کاش حرف نمیزد! کاش صدایش هم مثل نفس بود!

نفسی که چند لحظه پیش دوباره به اغوشش برگشته بود را خیلی بیشتر از نهالی که از او طلب زندگی کردن میکرد دوست داشت اما مگر چاره دیگری هم داشت؟ نفس برنمیگشت... از آن لحظه به بعد این نهال بود که نفس میشد! باید اینطور میشد!

اعصابم به هم ریخت! معذرت میخوام!

_قرصات...

_نمیتونم تا آخر عمرم قرص بخورم!

لبخندی زد و گفت: باید جای این قرصا رو پر کنی!

نهال نگاهش کرد. والا لبخندی زد و گفت: الان که کار ساز بود!

نهال خجالت زده نگاهش را به زمین دوخت!

والا از جایش بلند شد و به سمت یخجال کوچک یک متری کنار تراس رفت و در حالی که بطری اب را از آن بیرون می آورد گفت: من تو کار ساخت و سازم! اینجا ویلا می سازم تهران هم گاه گذاری یه اپارتمان چند طبقه! یه بنگاه دارم که خودم توش کار نمیکنم!

بیشتر وقتم سر ساختمونا میگذره. چون شرکت ندارم باید خودم بالای سر کارگرا باشم تا مطمئن شم کارشونو درست انجام میدن! کارم هیچ ربطی به رشته دانشگاهیم یعنی مهندسی پلیمر نداره هر چی بلدم از روی تجربس این کارم ارثیه پدریمه به هر حال راضیم! میشه گفت زندگییم از فرق چندانی با یه ادم پر از دم دستگاه و با تحصیلات فوق عالی نداره!

با همسر قبلیم زیاد در ارتباط نیستم! اون دور از ما زندگی میکنه خیلی کم پیش میاد پیداش بشه هر وقتم میاد فقط هستی باهاش در ارتباطه گاهی هم تلفنی باهاش حرف میزنه ولی ارتباط ما کاملا قطع شده یعنی هم اون اینطور میخواست هم من!

خودش به خوبی میدانست که دروغ میگوید! این تنها نفس بود که خودش را از او دور میکرد و اگر نه والا حتی شده پشت دیوار و درخت و پنجره خانه مخفی میشد تا شده از دور هم نفس را ببیند! اما گفتن اینها به نهال فقط او را بی اعتماد میکرد و والا این را نمیخواست. باید داستان را طوری تعریف میکرد که نهال را راضی کند.

همان طور که اب را با شیشه سر میکشید به سمت صندلی رفت و به نهال که با دقت به او خیره شده بود نگاه کرد! شیشه را روی میز گذاشت و گفت: میگفتم! ما یه سری مشکلات داشتیم طی همون مشکلات از هم دور شدیم و علاقمون ته کشید و اونم رفت دنبال یه زندگی دیگه! با رفتنش من با اون همه مشغله مجبور بودم از هستی هم نگهداری کنم! از طرفی سرزنش های اطرافیانم تمومی نداشت. این زندگی از طرف من تموم شده بود ولی مگه دیگران اینو میفهمیدن؟! از همه بیشتر مادرم بد خلقی می کرد و درست موقعی که بهش احتیاج داشتم ما رو رها کرد و رفت پیش خان دایی و خانوم بزرگ و من موندم و یه بچه دو سه ساله و یه عالمه مشغله کاری. نگرانی هام زیاد شده بود گاهی اوقات خیلی سردرگم میشدم گاهی اوقات عصبی میشدم گاهی اوقات ناراحت. همه اینا دست به دست هم داد و از من یه آدم عصبی ساخت که مجبوره برای کنترل اعصابش دارو مصرف کنه! من به کسی اعتماد نمیکنم ولی تو...

به این جا که رسید ساکت شد.

نگاهش را روی صورت نهال که منتظر به او خیره شده بود چرخاند و گفت: مطمئنم انتخاب درستی کردم!

نهال لبخند محوی زد و نفس عمیقی کشید.

والا کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت: دیگه چی میخوای بدونی؟

نهال شانه هایش را به آرامی بالا انداخت و گفت: ممنون!

والا ابروهایش را بالا برد و گفت: خب؟

_خب؟

والا دستش را در هوا تکان داد.

بانو نمیخوان چیزی از خودشون بگن!؟

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم؟

همینایی که من گفتم!

خب منو مامانم از خیلی وقت پیش مستاجر بودیم کم کم دوستی مامانم با صاحب خونه زیاد شد اونم یه زن تنها بود. همین شد که اونجا موندگار شدیم! مامانم تو مرکز بهداشت کار میکرد. من همه جور به مامانم وابسته بودم. همه چی خوب بود تا فهمیدیم سرطان داره! اصلا نمیتونستم زندگی کردن بدون اون رو تصور کنم مامانم هم برای من مادر بود هم پدر هم مادربزرگ هم پدر بزرگ هم خاله هم دایی هم عمه هم عمو؛ من زیاد با بقیه ادما گرم نمیگرفتم و راحت نبودم مامانم تنها دوست صمیمی بود که داشتم...

اهی کشید و ادامه داد: گاهی حتی به جای من خودم میشد! این موضوع رو درسم خیلی اثر داشت. همون سال اول انتخاب رشته کردم نمیخواستم تو اون اوضاع مامانم خودمو درگیر درس کنم. رشته من صنایع غذاییه. تازه درسم تموم شده خیلی هم دوست دارم کار کنم ولی این سال اخر به خاطر مامانم وقت نداشتم که دنبال کار برم! بالاخره غم و غصه های این چند سال کار خودشو کرد و اونو از من گرفت.

چشم هایش را به آرامی بست تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.

دست والا به آرامی روی دستش نشست نهال چشم هایش را باز کرد.

نگاهی به دست والا انداخت و لبخند زد.

والا سرش را به آرامی تکان داد.

نهال اهی کشید و گفت: بعد از اون مجبور شدم پیام اینجا خونه پدری که خیلی چیزی ازش نمیدونستم فقط میدونستم یه آدم خوبه که منو خیلی دوست داره اما در عین حال دلیل گریه های مادرمه! وقتی اومدم اینجا تازه فهمیدم مادرم از دست اونا چی کشیده.

بعدشم که همه این اتفاقای ناگهانی افتاد و من به خودم اومدم و دیدم نشستم کنار همسر ایندم!

_عجب!

نهال دست هایش را روی هم گذاشت و گفت: من فقط یه زندگی اروم میخوام! میتونم فکر کنم این ازدواج هم یه مدل ازدواج سنتیه مهم اینه که بعدش چی میشه

والا سرش را تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت. خیلی برایش مهم نبود که نهال میخواهد چطور با این موضوع کنار بیاید مسئله اصلی اینجا بود که والا میخواست گذشته اش را دوباره تکرار کند اما اینبار میخواست آن را طوری بسازد که همیشه دلش میخواست.

نیم نگاهی به او کرد و گفت: درباره هستی....

نهال سرش را به سمت والا چرخاند.

والا ادامه داد: اون رو مادرش خیلی حساسه قبول کردن این موضوع یه کم براش سخته! من باهاش حرف میزنم اما تو هم سعی کن باهاش کنار بیای تا عادت کنه.

نهال سرش را تکان داد و گفت: چند سالشه؟

!6_

_باید سخت باشه!

_اون دختر خوب و ارومیه.

تا دیروز حتی فکرشم نمی‌کردم که ازدواج کنم اونوقت الان باید آمادگی مادرش شدن
برای یه دختر 6 ساله رو هم داشته باشم!

والا صندلی اش را به سمت نهال متمایل کرد.

به نظر من که از پشش بر می‌ای!

چرا بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟!

والا لبخند زد.

چون به نظرم رسید توانایی حل کردن مشکلات ما رو داری!

و نگاهش را روی صورت نهال چرخاند!

نهال با ناامیدی گفت: من حتی از پس مشکلات خودمم بر نیام!

فقط خودتو دست کم می‌گیری!

_اگه انتخابت اشتباه بود چی؟

_میدونم که نیست!

_تو عجیبی! یه کم ترسناکی.

_تو هم خوشگلی!

نهال کمی عقب رفت انتظار نداشت والا اینقدر صریح درباره اش نظر بدهد!

جمع شدن لبه های نهال هم زمان شد با لبخند محوی که روی صورت والا نقش بسته بود و با تفریح خیره شده بود به نهال که گونه هایش از خجالت رنگ گرفته بودند!

نهال سرش را به سمت دیگری متمایل کرد و گفت:میشه اینجوری نگام نکنی؟

والا ابروهایش را بالا انداخت.

نهال به درخت ها خیره شد و والا عمیق تر لبخند زد.

بقیه روز خیلی معمولی تر از آنچه نهال انتظار داشت سپری شد. والا میخواست اعتماد نهال را به خودش جلب کند نباید تند روی میکرد.

بعد از خوردن نهار با ماشین چرخی در اطراف زدند و به خانه اردشیر برگشتند!

با با ورودشان دوباره همه توجه ها به سمت آنها جلب شد.

هستی که با دنیا نشسته بود و با عروسک هایش بازی میکرد با دیدن والا دست از بازی کشید و به سمتش رفت.

_بابا!

والا دست هایش را باز کرد و هستی خودش را در آغوش پدرش انداخت!

_کجا رفته بودی؟

والا سرش دم گوش هستی گفت: رفته بودم یه چیز خوب برات بیارم!

_چی؟

_باید یواشکی بهت بگم!

هستی به در اشاره کرد و گفت: بریم بیرون یواشکی بگی؟

والا با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.

نهال بدون حرف به سمت صندلی خالی رو به روی مرضیه رفت و همان جا نشست!

_خوش گذشت؟

لحن طعنه آمیز مرضیه دلش را خنک میکرد!

لبخند زد.

— جای شما خالی!

مرضیه خواست جواب بدهد که آلاله به مهربانی گفت: نهال جان ناهار خوردین؟

نهال با تعجب به او نگاه کرد. نمیتوانست به گوش هایش اعتماد کند! امکان نداشت درست شنیده باشد! "نهال جان"؟

آلاله که دید نهال همان طور به او خیره شده و حرفی نمیزند لبخندی زد و گفت: حتما خسته ای!

لب های نهال نا خود آگاه با تعجب از هم باز شد.

— بهتره بری بالا استراحت کنی دخترم!

نهال همان طور با تعجب گفت: چی؟

آلاله از جایش بلند شد و به سمت نهال رفت و کنارش نشست! نهال خودش را کمی جمع و جور کرد.

مرضیه با تعجب و حرص به آنها خیره شده بود حتی خانوم بزرگ هم تعجب کرده بود.

تقریباً همه به آنها خیره شده بودند.

آلاله میدانست چطور باید خودش را با شرایط وقف بدهد. نباید خودش را از تک و تا می انداخت. حالا که مجبور شده بود خواسته پسرش را بپذیرد به جای مخالفت های بی نتیجه باید فکر دیگری میکرد! نهال غریبه نبود که دستش بسته باشد. کاری هم که قبل از رفتن انجام داده بود نشان میداد قصد دشمنی ندارد. پس بهتر این بود که با او راه بیاید! او فهمیده بود که اردشیر برای نهال اهمیت خاصی قائل است. این به نفعش بود! اگر میتوانست نظر خانوم بزرگ را هم نسبت به نهال عوض کند. شرایط میتوانست حتی بهتر از ازدواج با یاسمین بشود

نهال لبخند تصنعی زد و به آلاله نگاه کرد. نمیدانست باید بترسد یا خوشحال باشد. سلام گریه بی طمع نبود همین نهال را نگران میکرد!

مرضیه سرش را تکان داد و گفت: آلاله جون مثله این که خیلی از عروس جدیدت راضی!

آلاله نیم نگاهی به مرضیه کرد خانوم بزرگ با تحکم گفت: مرضیه!

مرضیه اخم کرد و به آرامی از جایش بلند شد و گفت: با اجازتون من میرم استراحت کنم!
شما هم به تازه عروستون برسید!

نهال همان طور که سرش را پایین انداخته بود با رضایت لبخند زد!

و مرضیه از اتاق خارج شد. خانوم بزرگ نیم نگاهی به نهال کرد و گفت: هر چقدر نظم اینجا رو به هم ریختی کافیه. بعد از این نمیخوام دردرس درست کنی حالا که کار خودتو کردی میری و بی سر و صدا می شینی زندگیتو میکنی

نهال با اخم گفت: منظورتون چیه که کار خودمو کردم؟

_خوب میدونی منظورم چیه! لازم هم نکرده حاضر جوابی کنی به اندازه کافی از دستت عصبانی هستم! هنوز کسی یادش نرفته چه رفتاری از خودت نشون دادی و بعدشم نصفه شب از خونه زدی بیرون!

و به آلاله نگاه کرد.

آلاله خودش را جمع و جور کرد و کمی از نهال فاصله گرفت.

نهال سرش را با تاسف تکان داد. خوشحال بود که قرار است به زودی از دست آنها راحت شود!

از جایش بلند شد و گفت: اجازه میدین برم تو اتاقم؟

خانوم بزرگ بدون این که نگاهش کند سرش را تکان داد. نهال بی توجه به او به آلاله نگاه کرد و گفت: با اجازه!

آلاله لبخند زد و نهال به سمت در قدم برداشت.

والا هستی را به سالن غذا خوری برد تا کسی دورو برشان نباشد. هستی را روی یکی از صندلی ها نشان و جلوی پایش زانو زد.

هستی با کنجکاوی به والا خیره شده بود والا دستش های دخترش را میان دست هایش گرفت و گفت: دختر خوشگل من چگونه؟

هستی لبخندی زد و گفت:خوبه خوبم! فقط دلم برات تنگ شده بود چرا یهوایی رفتی؟

_یه کاری واسم پیش اومد!

_فکر کردم تو هم مته مامان میخوای منو بذاری و بری!

والا با اخم ساختگی گفت: من هیچوقت عزیز دلمو تنها نمیذارم و برم!

هستی خم شد و دست هایش را دور گردن والا حلقه کرد و گفت:ترسیدم از مامان آلا
بپرسم! اخه همه عصبانی بودن همش منو دنیا رو می فرستادن تو اتاق.اصلا دوستشون
ندارم اینجا همه دارن با هم دعوا میکنن!

والا لبخندی زد و گفت:میخوای بریم خونه؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد!

_بریم ویلا!اینجا نمیذارن آب بازی کنم!

والا گونه هستی را بوسید و گفت: عزیز دل بابایی دلم واست یه ذره شده بو!

هستی ابروهایش را بالا برد و گفت: حالا بگو چی برام آوردی؟

والا از جیبش آبنبات رنگی بیرون کشید و گفت: بفرمایید!

هستی با ذوق آبنبات را از دست والا گرفت و گفت: آخ جون!

و شروع کرد به باز کردن آن.

والا نگاهی به هستی کرد و گفت: این دفعه تنهایی با هم بر نمیگردیم خونه!

هستی با کنجکاوی به والا نگاه کرد.

یه نفر دیگه هم قراره باهامون بیاد!

کی؟

— نهال!

هستی با تعجب گفت: همونی که با هم اومدین؟ که به من کلوچه خوشمزه داد؟

والا لبخندی زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

هستی با ترس گفت: ازش نمیترسی؟

— چرا باید بترسم؟

هستی سرش را نزدیک برد و به آهستگی گفت: خاله مرضیه میگفت اون جادوگره!

— اگه جادومون کنه چی؟ اگه مارو بخوره؟! میدونی جادوگرا ادما رو میخورن؟

والا پوزخندی زد و گفت: اون جادوگر نیست عزیزم. خاله مرضیه دروغ گفته میخواست

شما رو بترسونه!

— به ما نگفت به خانوم بزرگ گفت!

والا لبخند زد.

_لابد شما شیطونی میکردین اونم به خانوم بزرگ گفته که شما بشنوین! تو خودت بهم
گفتی جادوگرا وجود ندارن مگه نه؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد و بلافاصله پرسید.

_عمه ی دنیا چرا میخواد با ما بیاد؟

_میخواد بیاد که با ما زندگی کنه!

_مگه خودش خونه نداره؟

_چرا داره!

_پس چرا با ما میاد؟

_میخواه بیاد که مواظب تو باشه!

_من دیگه بزرگ شدم خودم میتونم مواظب خودم باشم!

_بله شما بزرگی شما خانومی ولی اگه نهال باشه خیال من راحت تره!

هستی کمی فکر کرد بعد با اخم گفت: چرا مامان نمیداد که مواظبم باشه؟

_نهال بیشتر مواظبته!

_مامان خودم بهتره!

_میدونم عزیزم ولی....

هستی آبنباتش را روی میز گذاشت و گفت: تو اونو بیشتر از مامان دوست داری؟ برای همین میخوای بیاریش پیش ما!

بعد رویش را با حالت قهر به سمت دیگری چرخاند!

— عزیزم بین نهال مهربونه! دیگه وقتی از مهد میای مجبور نیستی تنها بمونی تا من برگردم تازه برات غذاهای خوشمزه درست میکنه تازه شبا هم برات قصه میگه اون بیشتر از من قصه بلده ها!

هستی بدون این که به والا نگاه کند گفت: نمیخوام تو قول دادی! چرا میخوای اونو بیاری خونه ما؟

— بذار بیاد اگه دوستش نداشتی میره! خوبه؟

— نمیخوام!

— هستی!

— من میدونم تو میخوای باهانش عروسی کنی! اون که بیاد دیگه مامان منو دوست نداری!

— کی گفته من مامانتو دوست ندارم!

— اگه دوستش داشتی با اون عروسی میکردی.

_هستی!

هستی با بغض گفت: نمیخوام! من دوستش ندارم!

_داری بداخلاقی میکنی!

هستی اخم کرده بود.

والا با خونسردی گفت: ببین منو. اگه دختر خوبی باشی و با نهال با ادب رفتار کنی و به حرف من گوش کنی قول میدم یه روز با هم بریم و اون عروسک بزرگی که دوست داشتی رو برات بخرم!

_عروسک نمیخوام من مامان خودمو میخوام!

والا با کلافگی گفت: داری عصبیم میکنی هستی!

هستی مظلومانه به والا نگاه کرد. والا نفس عمیقی کشید و گفت: اگه نهال بیاد پیش ما زندگی کنه من دیگه عصبی نمیشم! دیگه هم ناراحت نیستم... ببینم تو دوست نداری اینجوری بشه؟

_دیگه در اتاقتو قفل نمیکنی؟

_نه!

_سر منم داد نمیزنی؟

والا لبخند زد.

_نه عزیزم!

هستی شانه هایش را با بی میلی بالا انداخت و گفت: مارو نمیخوره؟

والا خندید.

_نه عزیزم!

_به شرطی که مامانمو بیشتر دوست داشته باشی!

والا لبخندی زد و گفت: باشه! ولی این یه رازه نباید به کسی بگی مخصوصا نهال!

_اوهوم! قول میدم.

و انگشت کوچکش را بالا گرفت والا انگشتش را در انگشت دخترش حلقه کرد و لبخند زد.

_یادت نره تو خونه هیچی درباره مامانت نباید به هستی بگی خب؟

_چرا؟

_خب وقتی بفهمه ما مامانتو بیشتر دوست داریم حسودی میکنه!

هستی خندید و گفت: باشه

والا پیشانی دخترش را بوسید و گفت: افرین دختر خوب!

نهال روی تخت نشسته بود و به رو به رویش خیره شده بود. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد مغزش خالیه خالی بود. به آرامش احتیاج داشت. باید کمی از این دنیا دور میشد تا بتواند به خودش مسلط شود.

تقه ای به در خورد نا خود آگاه یاد میترا افتاد تازه فهمید که خبری از میترا نیست.

از جایش بلند شد.

بفرماید.

هستی به آرامی وارد اتاق شد نهال با دیدن هستی با تعجب نگاهش کرد. لحظه ای بعد والا هم وارد اتاق شد. نهال دست برد تا شالش که روی شانه اش افتاده بود را روی سرش بکشد والا همان طور خیره به موهای بلند نگاه می‌کرد.

اینطوری بیشتر شبیه نفس میشد.

نهال خیلی سریع شال را روی سرش کشید و والا مجبور شد جلوی دخترش هم که شده خوددار باشد و نهال را وادار به برداشتن دوباره آن شال کزایی که حس و حالش را خراب کرده بودند کند.

هستی دست والا را گرفت. والا لبخندی به دخترش زد و با شیفتگی نگاهش را به نهالی که چند لحظه پیش موهای خرمایی رنگش هوش از سر والا برده بود دوخت و گفت: هستی اومده یه چیزی بگه!

نهال سرش را خم کرد و به هستی نگاه کرد.

هستی سرش را بالا گرفته بود و به والا خیره شده بود. نهال به سمت هستی خم شد و گفت: سلام!

هستی منتظر تایید والا بود والا سر را تکان داد. هستی به نهال نگاه کرد او هم خیلی زود متوجه شباهت او با مادرش شد این دلش را گرم میکرد لبخندی زد و گفت: بابام گفته قراره با هم عروسی کنین!

والا با اعتراض گفت: هستی!

هستی اخمی کرد و گفت: گفته می‌ای پیش ما ولی می‌خوای باه‌اش عروسی کنی مگه نه؟

نهال به والا نگاه کرد والا شانه هایش را بالا انداخت .

نهال رو به روی هستی زانو زد و گفت: تا شما چی دوست داشته باشی خوشگل خانوم!

هستی با تردید گفت: من که...

والا دست هستی که در دستش بود را به آرامی فشار داد . هستی دوباره سرش را بالا گرفت از نگاه والا حرفش را خواند . دستش را از دست والا بیرون کشید و گفت: بابام که دوس داره !

نهال لبخند زد.

— تو چی؟

هستی اهی کشید و گفت: تو نمی‌خوای مارو بخوری؟

والا دوباره به خنده افتاد.

نهال با تعجب گفت: شما رو بخورم؟

_خاله مرضیه گفت تو جادوگری! میخوای مارو بخوری؟

والا با خنده گفت: هستی، بابا، ما که دربارش حرف زدیم!

هستی با لجبازی گفت: ما رو میخوری؟

نهال با تاسف سری به حال مرضیه تکان داد و گفت: نه عزیزم مرضیه خانوم میخواست به بگه

جاروگر!

_جاروگر؟

نهال سرش را تکان داد.

اره! آخه من دوست دارم همه جا همیشه تمیز باشه برای همین تا یه جایی آشغال
میریزن خودم میرم سریع یه جارو میارم همه جا رو تمیز میکنم!

هستی با تعجب گفت: یعنی خان دایی و بابای منم با آشغالا جارو کردی؟

نهال با تعجب گفت: چی؟

صدای خنده ی والا بلند تر شد

هستی گوشه شلوار والا را محکم گرفت و گفت: آخه خاله مرضیه خودش گفت نهال خان
دایی اردشیر و والا رو جادو....یعنی جارو کرده!

بعد رو کرد به نهال و گفت: بابای من فکر کرده بود خاله مرضیه دروغ گفته که ما بترسیم
ولی ما بچه های خوبی بودیم سر و صدا هم نکردیم! تازه نمیدونستیم خاله مرضیه گفته
جاروگر! ولی بابای من به این بزرگی چطوری بابامو جارو کردی؟

نهال با خنده به والا نگاه کرد.

والا دستی به پیشانی اش کشید و گوشه لبش را گزید تا جلوی خنده اش را بگیرد.

نهال نفس عمیقی کشید و با همان لبخند بزرگ روی صورتش که نمیتوانست کنترلش کند گفت: منظور مرضیه خانوم این بوده که اتاقشونو جارو کردم نه خودشونو!

هستی با حالت متفکرانه آهانی گفت و پرسید.

_اتاق منم جارو میکنی؟ اخه من هر وقت اتاقم به هم میریزه بابام دعوام میکنه!

_بله که جارو میکنم.

هستی با خوشحالی به والا نگاه کرد والا نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

هستی نگاهی به نهال کرد و دوباره خطاب به والا گفت: وای بابا پس این خاله مرضیه چرا اینقدر خنگولی حرف میزنه!

با این حرفش نهال غش غش به خنده افتاد.

هستی بهت زده به نهال نگاه کرد.

والا به سمت هستی خم شد و در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد با اخمی که به سختی روی پیشانی اش نشانده بود گفت: هستی این چه مدل حرف زدنه؟ میدونی اگه خاله بفهمه چقدر ناراحت میشه!

هستی سرش را با شرمندگی پایین انداخت نهال همان طور که میخندید دست هستی را گرفت و به سمت خودش کشید بوسه‌های به گونه اش زد و گفت:الحق که گل گفتی دختر!

بعد شروع کرد به ریز ریز خندیدن . هستی که رفتار نهال بیشتر از والا به مزاجش خوش آمده بود لبخند زد . همین برای این که راضی بشود نهال با آنها بماند کافی بود.

والا با با تعجب گفت: نهال!

با لحن شیطنت امیزی گفت: خب راست میگه بچه!

والا سرش را تکان داد. فکرش را هم نمیکرد نهال چنین روی خندانی هم داشته باشد!

نهال هستی را تنگ در آغوشش گرفت و گفت: ماشالا....

هستی با رضایت به والا نگاه کرد.

و والا خوشحال از این رضایت سه طرفه روی زمین نشست و گفت: تنها تنها؟

نهال با تعجب گفت: چی؟

والا خم شد و دستش را دور هر دوی آنها حلقه کرد. هستی ذوق زده شده بود و نهال خجالت زده.

والا به آرامی دستش را بلند کرد و طوری که انگار بدون قصد دستش خورده باشد شال نهال را عقب کشید .

هستی با ذوق و شوق خودش را در آغوش والا جا داد.

والا سرش را خم کرد و بوسه ای روی موهای دخترش زد و این بهانه ای شد تا به سمت نهال بچرخد تا لبهایش بتوانند برای اولین بار پیشانی نهال را لمس کنند.

و همان تماس چند ثانیه ای کافی بود تا نهال را وارد دنیای تازه ای کند.

نهال برای سرکوب کردن حس عجیبی که تمام وجودش را قرا گرفته بود با اعتراض گفت:والا!

والا لبخندی زد و سرش را به سمت هستی خم کرد و گفت: میخوای بری پیش دنیا بازی کنین؟

_اوهوم!

والا حلقه دستش را باز کرد و هستی از اتاق خارج شد اما همین که نهال خواست خودش را عقب بکشد هر دو دستش را گرفت و گفت: کجا؟

نهال که گونه هایش از خجالت رنگ گرفته بود بدون این که سرش را بالا بگیرد گفت: اینجا رو زمین نشستیم!

والا شروع کرد به بازی کردن با انگشت های نهال!

_همین جا خوبه!

نهال سعی کرد دست هایش را بیرون بکشد اما بی فایده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:
آخه...

والا با اخم گفت: میگم خوبه. تو هم اینقدر مثله بچه دبیرستانیا رنگ به رنگ نشو!

نهال با تعجب گفت: چی؟

والا یکی از دست های نهال را رها کرد و با سر انگشتش ضربه ای به گونه نهال زد و گفت:
اینا رو میگم!

نهال دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت: من رنگ به رنگ نشدم!

_چرا شدی!

_نشدم!

والا سرش را نزدیک برد نهال به آرامی خودش را عقب کشید اما دست والا که او را در بر
گرفت مانع بیشتر عقب رفتنش شد.

—چی کار میکنی؟

والا بدون حرف خیره شده بود به چشم های نهال. ضربان قلب نهال شدت گرفته بود. این همه نزدیکی از طرف یه مرد که از قضا امروز صبح به عقد هم در آمده بودند برایش بیش از حد هیجان انگیز بود.

خواست شالش را دوباره روی سرش بکشد که والا بدون این که کوچک ترین کلمه ای به زبان بیاورد شال را از دستش گرفت و مانع شد.

نگاهش را به سختی از والا گرفت و همین که خواست سرش را دوباره پایین بیندازد والا با خنده گفت: ایناها دیدی!

و خودش را از نهال جدا کرد و در حالی که دست هایش را روی زمین تکیه گاه بدنش کرده بود با فاصله کمی کنار نهال نشست.

نهال متعجب از این همه شوخ طبعی این مرد عصبی مزاج گفت: خوشت میاد اذیت کنی؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

نهال چهار زانو نشست و گفت: اینجوریه؟

والا با خنده گفت: بله!

نهال لب هایش را جمع کرد و به والا نگاه کرد.

_چیه؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هیچی!

_نه خیر فایده نداره!

نهال با گنگی پرسید: چی؟

_باید به خان دایی بگم عروسی رو زودتر را بندازه بریم سر خونه زندگیمون!

نهال کمی فاصله اش را با والا زیاد کرد.

_میخوام ببینم این خجالتات تا کجا کشش داره!

نهال مشتى حواله بازوى والا کرد.

_بس کن!

_به تو چه ربطى داره؟ زن خودمه!

نهال دستش را به آرامى در موهايش كشيد. زن بودن برايش واژه غريبى بود. حسى ما بين ترس و شرم و نگرانى برايش به وجود آورده بود. لحظه اى انگار كه چيزى را به ياد آورده باشد صاف سر جايش نشست و گفت: ميشه با هم حرف بزويم؟

والا يك تاي ابرويش را بالا برد و گفت: الان داريم چي كار ميكنيم؟

نهال دست هاش را در هم قفل کرد و گفت: منظورم اينه كه جدى!

والا سرش را به علامت مثبت تكان داد .

نهال سریع و بدون مقدمه گفت: میشه مراسم بگیریم؟

_مراسم؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: اره مراسم عروسی نباشه . فقط بریم محضر عقد کنیم !

والا لبخندی زد و گفت: انگار تو بیشتر از من مشتاقی! ما الانشم به هم محرمیم .

نهال با حرص گفت: چی میگی؟

والا با تفریح نگاهی به نهال کرد و گفت: من نمیگم تو میگی!

_ منظور من اون نبود!

_ کدوم؟

_هیچکدوم!

والا سرش را به یک طرف خم کرد و به نهال که تقریبا داشت از خجالت آب میشد خیره شد.

نمیتوانست انکار کند با وجود تمام عشقی که به نفس داشت از دختر های خجالتی بیشتر خوش می آید .

نهال به رو به رویش خیره شد و گفت: یه دقیقه گوش بده!

والا چشم هایش را به آرامی روی هم گذاشت و گفت: باشه بگو.

نهال با اخم از گوشه چشمش نگاهی به والا کرد و گفت: اینجوری معذبم.

والا با لبخند نفس عمیقی کشید و نگاهش را از نهال گرفت.

نهال که خیالش راحت شده بود رو کرد به والا و گفت: هنوز خیلی از فوت مامانم نگذشته نمیخوام....

هنوز جمله اش تمام نشده بود که بغض راه گلویش را بست.

والا که دید مسئله جدی شده. گفت: خدا رحمتش کنه!

نهال در حالی که سعی داشت با اهسته حرف زدن بغضش را پنهان کند گفت: اگه من بگم خانوم بزرگ لج میکنه بابا هم راضی نمیشه. تو بهشون بگو نمیخواهی عروسی بگیری. خواهش میکنم. تو قبلا یه بار جشن عروسی گرفتی اینبار رو نگیر. اگه راضی میشدن حداقل تا سال مادرم صبر میکردیم ولی رضایت نمیدن من میشناسمشون!

والا به چشم های نهال که کم کم داشت خیس میشد نگاه کرد.

_من قبلا عروسی گرفتم! ولی تو..؟

_واسه من مهم نیست! خب؟

خم شد و نهال را به طرف خودش کشید.

_باشه بهشون میگم. نمیخواه گریه کنی.

نهال سرش را به آرامی روی شانه والا گذاشت و گفت: ممنون!

_گریه نکن!

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: باشه!

اما از صدایش معلوم بود حال خوبی ندارد.

والا او را عقب کشید و شانه هایش را محکم گرفت.

_اگه بخوای گریه کنی منم به کسی چیزی نمیگم. خودت باید راضی شون کنی!

نهال در حالی که با گوشه لباسش بازی میکرد گفت: باشه.

والا لبخندی زد و دوباره از موقعیت پیش آمده استفاده کرد تا دومین بوسه اش را دوباره تقدیم پیشانی نهال کند

اردشیر وارد اتاق خواب شد. به مرضیه که روی تخت دراز کشیده بود و بازویش را روی پیشانی اش گذاشته بود نگاه کرد و سرش را با تاسف تکان داد این زن امروز سرش را با حرفای بی سر و تهش خورده بود. یعنی واقعا چه انتظاری دهشت؟ این که با ابروی دختر تازه واردش بازی کند مرضیه را راضی میکرد؟

لباس های راحتی اش را پوشید و گوشه تخت نشست. حواسش به نهال بود. صحنه ای که خودش داشت بین آنها صیغه میخواند هنوز جلوی چشمش بود. بی اختیار لبخند زد. فقط او میدانست که والا فقط چرندیات گفته بود با این حال با این که هنوز نفهمیده بود این علاقه شدید بین آنها کی شکل گرفته اما از این راضی بود که دخترش به همان کسی که میخواست رسیده بود.

لبخندی زد و چشمهایش را بست. با خودش فکر میکرد که توانسته به قول و قرار هایی که با گلناز گذاشته عمل کند. آنها همین را میخواستند. به هم قول داده بودند جلوی عشق فرزندشان را نگیرند.

__بالاخره کارت تموم شد؟

این صدای مرضیه بود که حس و حال خوبش را به هم زد.

__بله!

—میخواهی چی کار کنی؟

اردشیر سر جایش دراز کشید.

—چیو؟

مرضیه با کلافگی از جایش بلند شد و گفت: یعنی چی چیو؟ نهالو دیگه!

اردشیر با اخم گفت: من تصمیمم رو گفتم!

و چشم هایش را بست .

مرضیه با لحن اعتراض آمیزی گفت: پس یاسمین چی میشه؟ یه ذره فکر اون باش.

اردشیر بدون این که چشم هایش را باز کند گفت: حرف من دوتا نمیشه.

— واسه دختر عزیزت که خوب حرفاتو سه چهار تا میکنی! تمام این سالا سایه اون زن رو زندگی ما واسه من بس نبود که بعد از این که مرد دخترشو فرستاد که بندازه به جون ما؟

— اون دختر کاری به کارتو نداره اینو خودتم میدونی.

— اون نداره تو چی؟ تو چرا عوض شدی؟ کی شد دل دخترای منو خوش کنی که حالا جونتو واسه اون دختره میدی؟ تویی که از یه اشتباه سطحی بچه های من نمیگذری چطور به خانوم واسه فرار کردن از خونه جایزه هم میدی هان؟

— بس کن مرضیه حوصله حرفای تکراریتو ندارم.

— بس نمیکنم اردشیر! دیگه به اینجام رسیده. تحملم حدی داره چطور بشینم و ببینم بعد از تباه کردن زندگی من با احساسات بچه هامم بازی میکنی؟

— چرا چرت و پرت میگی زن؟

— چرت و پرت؟

پوزخند زد.

—امروز یاسمین ازم یه سوال پرسید اولش عصبانی شدم ولی بعد دیدم خیلی حرف بی راهی هم نزده. ازم پرسید اگه من با یه پسر از خونه فرار میکردم و فرداش برمیگشتم و درخواست قبول ازدواج با اونو داشتم بابام چی کار میکرد؟هان؟چی کار میکردی؟همین کاری که برای نهال کردی؟من و عمرم به درک خودم کردم و نمیتونم اعتراض کنم ولی بچه هام چه گناهی دارن؟بچه هات چه گناهی دارن؟غیر از اینکه همه از پوست و خونتن؟نهال فقط چون ثمره عشقته خورش رنگی تره،یه مرد بین بچه هاشم فرق میذاره؟
اره؟

اردشیر با کلافگی گفت:ما از اولش همین طوری با هم طی کرده بودیم . گفتی میخوای عروس مادرم بشی زنم بشی مادر بچه هام بشی گفتم چشم ولی من از همون روز اول بهت گفتم تو جای گلنازو نمیگیری حالا هر چقدرم که قاتل و نامرد بود .

—چطور روت میشه این حرفا رو بزنی؟اونا همشون بچه هاتن!

—من بین اونا فرق نمیذارم. این تفکر فقط مسموم توست که به خاطر عقده هایی که از گلناز داری تو مغزت شکل گرفتن.

مرضیه با حرص گفت:باعث و بانی این عقده ها تویی!

_من خستم!

_اره خسته ای. هر وقت جوابی نداری بدی خسته میشی.

اردشیر به مرضیه خیره شد.

_من بچه هامو طبق معیارای مادراشون تربیت میکنم. تو چی؟ میداشتی دخترت چنین کاری بکنه؟ گلناز راضی میشد. دلش میخواست دخترش شاد باشه اما تو چی؟ غیر از این که فکر جیب خونواده عروست و دامادتی؟ من میدونم تو هم میدونی خود یاسمینم راضی به این ازدواج نبود حالا اگه خیلی ادعا داری بذار این دخترت ازاد زندگی کنه.

مرضیه با لحن کنایه امیزی گفت: من نمیذارم بچه هام هرز برن و خودشونو به خاطر هیچ و پوچ به اسم عشق و علاقه بندازن تو بغل پسر!! الحق که گلناز خوب تونسته دخترشو تربیت کنه یه دختر عین خودش تربیت کرده.

اردشیر نفسش را با حرص بیرون داد. خیلی خودش را کنترل کرد تا با دست به دهان مرضیه نکوبد.

مرضیه به سمت کمد رفت و در حالیکه دنبال روسری اس میگشت گفت: حالا مونده تا ذات خرابشو نشون بده. این اول راهه. این خط و این نشون که این دفعه نه سر خانوم بزرگ که سر خودت به بلایی میاد اردشیر.

و از اتاق بیرون رفت.

شب بعد از شام والا به همراه هستی به ویلای خودشان رفتند هر چند والا عجله داشت نهال را هم زود تر با خودش ببرد اما نمیتوانست با گستاخی بعد از اولین روز محرمیتشان از اردشیر چنین چیزی بخواهد.

وارد اتاق هستی شد و او را که روی شانه هایش به خواب رفته بود روی تختش گذاشت.

خوشحال بود که توانسته اینقدر زود دخترش را راضی کند و اگر نه او هم به مشکلاتش اضافه میشد.

به آرامی از اتاق خارج شد و به سمت راه پله رفت.

از آشپز خانه گذر کردو از در حیاط پشتی وارد زیر زمین شد.

دستش را روی کلید برق گذاشت نفس عمیقی کشید و لامپ را روشن کرد.

نگاهش مستقیماً به سی دی های قدیمیشان افتاد.

جلو رفت و جعبه را برداشت و به اتاقش برگشت.

والا سی دی ها را روی تخت ریخت و بر اساس تاریخشان مرتبشان کرد. دور

لپ تاپش را روشن کرد و اولین سی دی را روی ان قرار داد.

چند دقیقه بعد صفحه فیلم باز شد.

والا در حالی که دوربین را به سمت خودش گرفته بود لبخندی زد و گفت: خب امروز یه روز

مهم تو زندگی منه. یعنی زندگی ما.

چشمکی به دوربین زد و گفت: نفس خانوم منظورم تویی که الان شک ندارم کنار خودم نشستی و داری این فیلمو میبینی. دوربین را به سمت فضای رو به رویش چرخاند و از خانه مجردی شلخته و خلوتی که به خاطر این روز مهم سر تا سر با شمع و بادکنک و گل رز تزئین شده بود با دقت فیلم گرفت.

_امروز قراره اینجا یه اتفاق مهم بیوفته.

صدای زنگ در بلند شد. والا همراه با دوربین به سمت ایفون حرکت کرد.

_کیه؟

صدای زیبای نفس در گوشش پیچید!

_کیه؟ منم دیگه. منتظر کس دیگه ای بودی؟ از کار و زندگی انداختی مارو در رو باز کن
بینم چی کارم داری.

والا رو به دوربین با ذوق گفت: اصل کاری هم رسید .

و در را باز کرد.

قبل از این که نفس به اپارتمان‌ش برسد دوربین را روی پایه تنظیم کرد و پشت در منتظر ایستاد.

هین که زنگ در زده شد والا در را باز کرد و با خوشرویی گفت: سلام عزیزم چه عجب اومدی بالاخره.

نفس با تعجب به تیپ رسمی والا نگاهی انداخت و گفت: خبریه؟

والا لبخند زد.

— چطور؟

نفس دوباره سر تا پای والا را از نظر گذراند و گفت: تیپ دختر کش زدی!

والا ابرویش را بالا برد و گفت: دیگه دیگه.

نفس لبخند شیطنت امیزی زد و گفت: میخوای همین طور دم در نگه‌م داری؟ اینجا که نمیتونم درسته مرد دختر کشمو قورت بدم.

والا از جلوی در کنار رفت.

_بیا تو.

نفس با تعجب به والا نگاه کرد و وارد خانه شد.

_عجیب شدی امروز....

حرفش هنوز تمام نشده بود که چشمش به خانه افتاد.

_اینجا چه خبره؟

والا لامپ را خاموش کرد تا نور شمع‌ها بیشتر معلوم شود هر چند هنوز هم خانه از نور بقیه چراغ‌ها روشن بود.

_خوشت اومد؟

نفس بهت زده به سمت والا برگشت.

والا لبخندی زد و گفت: چیه؟

نفس دوباره نگاهی به اطراف کرد.

_اینجا چه خبره؟

والا دست انداخت دور کمر نفس و او را به سمت خودش کشید.

اینا رو آماده کردم واسه تو.

نفس دوباره سرش را به اطراف چرخاند و گفت: واسه من؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد. نفس با خنده گفت: اونوقت چه خبره؟

والا حلقه دستانش را تنگ تر کرد.

_که امشبمون خاص باشه.

نفس لبخند زد. نگاهش را به والا دوخت و مستانه خندید.

_عزیزم! تو دیوونه ای.

والا نرم او را بوسید و گفت: دیوونه توام!

نفس با خنده گفت: اقا کوچولو باید به اطلاعات برسونم که ماهانه من تازه دیروز شروع شده امشب خبری از خوش گذرونی نیست.

والا اخم کرد.

نفس گفت: تو که زمانشو بهتر میدونی!

دوباره به اطراف نگاه کرد.

_حیف این همه پول کاش بهم میگفتی تا بهت خبر بدم.اخم نکن دیگه من که همیشه هستم.

خودش را از والا جدا کرد و گفت:اشکالی ندهاره شمعا و بادکنکا رو میشه نگه داشت. گلا رو هم همین امشب قبول میکنم ازت.

خواست یکی از شمع ها را فوت کند که والا گفت.

منظورم از خاص چیز دیگه ای بود.

نفس با کنجاوی به سمتش برگشت.

_چیز دیگه؟

والا دست هایش را در جیبش فرو برد و گفت :بله .

نفس یک تای ابرویش را بالا برد.

یعنی خاص تر از اون؟

_خیلی خاص تر!

قدم به جلو برداشت و نفس با تعجب به او که جلوی پایش زانو زده بود خیره شد.

والا والا دست نفس را گرفت نفس از این رفتار عجیب والا به خنده افتاده بود.

والا با شیفتگی به لبخند نفس خیره شد و در حالی که حلقه ای که دستش بود را به سمت او گرفته بود گفت: با من ازدواج میکنی؟

خنده نفس با این حرف قطع شد. کم کم خوشحالی اش جایش را به تعجب داد.

چی؟

والا که انتظار عکس العمل احساسی تری از "چی" گفتن داشت. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: دارم ازت خواستگاری میکنم نفسم!

اخم های نفس در هم رفت. با حرص دستش را عقب کشید و گفت: معلومه چی داری میگی؟

والا با تعجب از جایش بلند شد.

حرص گفت: این مسخره بازیا چه معنی داره؟

_مسخره بازی چیه نفس من دارم ازت درخواست ازدواج میکنم.

_والا ما درباره این موضوع حرف زدیم! تو میدونی که من قصد ازدواج ندارم اونوقت منو آوردی اینجا تو این فضا ازم خواستگاری میکنی؟

_چی میگی نفس چرا قصد نداری؟ ما که عاشق همدیگه ایم.

نفس نفسش را فوت کرد و گفت: عشق چه ربطی به ازدواج داره. تو میدونی من امدگیشو ندارم والا.

_دیگه چه امدگی لازم داری؟

نفس به والا نگاه عاقل اندر سفیھی انداخت و گفت: بهتره من برم! به اندازه کافی عصبانیم کردی.

به سمت در به راه افتاد.

_نفس، کجا؟

نفس در خانه را باز کرد و گفت: بعدا حرف میزنیم والا! بعدا.

و در را محکم بست و به دنبالش از خانه خارج شد.

_نفس!

به اینجا که رسید فیلم را نگه داشت میدانست آخر سر با چه وضع نذاری وارد خانه میشود.

لبخندی زد و گفت: تو که اخرش مال خودم شدی . حداقل اون روز نمیزدی تو پرمون.

سرش را به دو طرف تکان داد به یاد روزی افتاد که نفس با ترس به خانه اش رفته بود تا خبر بارداری اش را بدهد.

همان روزی که والا دوباره برای اثبات عشقش به او درخواست ازدواج داد و اینبار نفسش او را رد نکرد. آن روز بهترین روز زندگی اش بود.

اهی کشید و فیلم را به جایی که او را در آغوش گرفته بود برگرداند.

سر جایش دراز کشید و دست های لرزانش مشت کرد.

ناخود آگاه به یاد گونه های سرخ نهال افتاد.

من با یه بغضی که گلو گیره.

هرشب توخونه بست میشینم..

واسه رهایی از خیالات.

یه نقشه ی بی نقص میچینم..

پشت میکنم به خاطراته تو.

دنیای من لبریزه اشوبه..

گاهی فقط باید فراموش کرد.

گاهی یکم تنها شدن خوبه..

نهال راه نمیخواست ؛چشم هایش را بست. دلش تنگ نفسش بود.

دوباره صحنه آخرین حرفهایشان جلوی چشمش نقش بست.

_عشق من به درک!اون همه احساس به کنار . نفسم ما یه بچه داریم.

نفس سرش را با تاسف تکان داد و گفت:وجود هستی نظر منو عوض نمیکه. والا من دیگه

نمیتونم باهات زندگی کنم اگه دوستم داری بذار برم بذار به عشق واقعیم برس...

چشم هایش را روی هم فشرد. عشق واقعی، همان سایه مرد کابوس های والا.

تورو مگه میشه فراموش کرد.

من که همه دنیامو بهت دادم.

چی بصرم آوردی که.

امشب

فکر رهایی از تو افتادم..

تو این شبایی که نمیدونی.

به مردنم فقط ی ربع مونده.

کی تورو با لالاییاش.

هرشب

تو تخت اروم خوابونده.

کی جای من با تو هم اغوشه.

هرشب کنارت صحنه سازی کرد.

عطر تورو بو میکشید تاصبح.

کی جای من با موت بازی کرد.

کجای این قصه اشتباه کرده بود که جواب عشقی که به پای نفس ریخته بود را اینطور گرفت؟ دلش بد جور هوای نفس را کرده بود. چرا این کابوس تمام نمیشد؟

تورو مگه میشه فراموش کرد.

من که همه دنیامو بهت دادم.

چی به سرم اوردی که امشب...

فکر رهایی...

از تو افتادم.

((پدرام شانه ساز - فقط یه ربع مونده))

لرزش دست هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

به سختی از جایش بلند شد و از کشوی عسلی جعبه قرصش را بیرون کشید.

و بغضش را همراه قرصی که در دهانش انداخته بود فرو خورد.

دلشوره ای که به جان نهال افتاده بود به او اجازه خوابیدن نمی داد. از غلت زدن خسته شده بود. نیم خیز شد و روی تخت نشست. با کلافگی دستش را روی موهای بافته شده اش کشید و پاهایش را از تخت پایین گذاشت.

در تاریکی نگاهی به اطراف کرد و با بی حوصلگی از جایش بلند شد. همان طور که با دقت جلو میرفت تا در اتاق را پیدا کند زیر لب غر غر میکرد. بالاخره در را باز کرد. چراغ راه پله روشن بود.

به آرامی و بی صدا از پله ها پایین رفت و خودش را به آشپزخانه رساند. اینطور که معلوم بود همه خواب بودند. از بالای سینک لیوانی برداشت و به سمت یخچال رفت و در حالی که سعی میکرد زیاد سر و صدا ایجاد نکند لیوانش را از آب پر کرد.

و در حالی که آب میخورد از آشپزخانه خارج شد هنوز چند قدم جلو نرفته بود که ناگهان با کسی برخورد کرد و همه آب لیوان رویش رویخت!

— چی کار میکنی؟

از شنیدن صدای مرضیه اخم های نهال در هم رفت. با این حال حوصله کل کل کردن آن هم این وقت شب را نداشت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

ببخشید! ندیدمتون!

مرضیه هم که تازه متوجه نهال شده بود. خودش را عقب کشید و گفت: دختره دست و پا چلفتی!

نهال نفسش را با حرص بیرون داد.

معذرت میخوام!

معذرت تو به چه درد من میخوره؟ زدی کل جونمو خیس کردی.

نهال چشم هایش را در حدقه گرداند. حتی نصف لیوان آب هم رویش نریخته بود ولی همین هم برای بهانه دادن دست مریه کافی بود.

_با اجازه من میرم بخوام!

نهال خواست برود که مرضیه محکم بازویش را گرفت.

_کجا؟

نهال به پله ها اشاره کرد.

_با اجازتون میرم بخوابم! نصفه شبه.

مرضیه او را به سمت خودش کشید اما مقاومت نهال مانع جلو رفتنش شد.

_این کارا یعنی چی؟

مرضیه با حرص گفت: خوب راست راست واسه خودت میری و میای و وانمود میکنی هیچ
اتفاقی نیوفتاده!

_مگه اتفاقی افتاده؟

عمدا این حرف را زد میدانست این مرضیه را عصبی تر میکند.

_دختره چشم سفید! فکر کردی میتونی با من در بیوفتی؟

نهال با خونسردی گفت: من قصد در افتادن با کسی رو ندارم این شماین که دست از سر
من بر نمیدارین.

_یه جوری حرف نزن که خودتو مظلوم نشون بدی من میدونم چه مار خوش خط و خالی
هستی. هنوز نیومده شوهر خواهرتو بر میزنی خدا میدونه دیگه چی میخوای از این خانواده
بالا بکشی!

نهال پوزخندی زد و گفت: شوهر خواهر؟ اصلا متوجه منظورتون نمیشم!

بازویش را از دست مرضیه بیرون کشید و گفت: مثله این که به گوش شما نریده من و والا خیلی قبل تر از این با هم آشنا شده بودیم. صد در صد اگه من اینجا نمی اومدم بازم جواب والا برای ازدواج با یاسمین منفی بود چون قصد ما از اول هم جدی بوده. تازه من دلیل این همه اصرار به این که والا داماد شما و بوده و شوهر یاسمین نمیدونم وقتی حتی خواستگاری هم در کار نبوده.

با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد.

_حتی یاسمین هم به این وصلت راضی نبود.

دست به سینه رو به روی مرضیه ایستاد و گفت: پس این موضوعو بهونه نکنید . من که میدونم مشکل اصلی شما با من چیز دیگه ایه!

_خوبه حداقل فهمیدی که اینجا باهات مشکل دارن.

نهال تاکید کرد.

_بله شما مشکل دارین خیلی هم مشکل دارین. میدونین چرا؟ چون من یادتون میارم که بابام مامان منو خیلی بیشتر از شما دوست داره.

همین که حرفش تمام شد یک طرف صورتش از سیلی محکم مرضیه داغ شد.

—زیادی بهت رو دادم!

نهال دستش را روی صورتش گذاشت و با نفرت به او خیره شد.

مرضیه انگشتش را به نشانه تهدید به سمت نهال گرفت و گفت: واسه این گستاخیت تاوان سختی باید پس بدی!

نهال بدون توجه به او به سمت پله ها رفت اما باز هم مرضیه مانع شد.

نهال با حرص دستش را عقب کشید و گفت: به من دست نزن!

مرضیه با خشم گفت: من راحت نمیذارم! حتی اگه نتونم جلوی این ازدواجو بگیرم. نمیذارم راحت زندگی کنی اینو تو گوشت فرو کن.

نهال پوزخند زد.

_تمام تلاشتونو بکنین!

و به سمت اتاقش رفت.

وارد اتاق شد . به سمت آینه رفت نگاهی به صورتش کرد. "روانی" نثار مرضیه گرد و با دقت مشغول بررسی سرخی صورتش شد.

به تصویر خودش در آینه خیره شد.

چند ثانیه بعد لبخندی روی لبش نشست.

_میخواه با من بازی کنه!

پوزخند زد و دوباره به گونه اش نگاه کرد.

_ازت متنفرم!

به سمت تخت رفت و از پشت تخت کیفش را بیرون کشید و عکس های مادرش را از کیفش بیرون آورد.

به مادرش خیره شد و گفت: دیگه آب از سر من گذشته. قول پشیمونش میکنم، از همه کاراش . مخصوصا به خاطر کارایی که با تو کرده

بوسه ای به صورت مادرش زد و گفت: نه تنها حق خودمو که حق تورو هم ازش میگیرم.

عکس مادرش را زیر بالشت گذاشت و چشم هایش را بست. دستش را بالا برد و با دستش به جای سیلی که مرضیه زده بود ضربه زد.

درد روی پوست صورتش پخش شد با این حال چند بار دیگر کارش را تکرار کرد و وقتی مطمئن شد جای سرخی تا صبح روی صورتش می ماند.

سر جایش دراز کشید و سعی کرد بخوابد.

با صدای رینگ ساعت از جایش بلند شد. هوا هنوز تاریک بود بعد از این که وضو گرفت چادرش را برداشت و بعد از این که صورتش را در آینه چک کرد از پله ها پایین رفت.

بعد از نماز طبق معمول همه دور میز جمع شده بودند. نهال شالش را طوری که صورتش بیشتر معلوم باشد عقب داد.

هنوز میز آماده نشده بود. نهال خطاب به اردشیر گفت: بابا!

با این که دیگر برای خودش هم عادی شده بود ولی هنوز بقیه به این لحن عادت نکرده بودند. اردشیر سرش را بالا آورد.

اخمی که روی صورتش نشست نشان میداد متوجه صورت نهال شده اما به روی خودش نیاورد.

_میترا کجاست؟

اردشیر به خانوم بزرگ نگاه کرد.

خانوم بزرگ با اخم گفت: به خاطر این که به تو کمک کرد. بیرونش کردیم.

نهال با تعجب گفت: چی؟ اما اون... اون ربطی به فرار کردن من نداشت.

مرضیه پوزخند زد.

_نمیخواه دروغ بگی اون خودش اومد و همه چیزو گفت.

نهال مشکوک به اردشیر نگاه کرد. میترا چه چیزی میتوانست گفته باشد.

قبل از این که سوال دیگری بپرسد.

یاسمین با تمسخر گفت: صورتت چرا قرمزه! نکنه اولین کادوی عشقته.

نهال ابروهایش را بالا برد اردشیر با عصبانیت گفت: این چه طرز حرف زدن یاسمین؟

یاسمین سرش را پایین انداخت نهال سری با تاسف برایش تکان داد و گفت: نه. چشم
روشنی مادر خوندمه!

و به مرضیه نگاه کرد.

خانوم بزرگ با تعجب به مرضیه که با حرص داشت پوست لبش را می گزید نگاه کرد.

آلاله گفت: راست می‌گه مرضیه؟

نهال لبخند محوی زد.

مرضیه گفت: چی داری می‌گی؟

رو کرد به اردشیر و گفت: چرا ساکت نشستین؟ نمی‌خواین چیزی بهش بگین؟

و به نهال نگاه کرد.

نهال رویش را از او برگرداند .

اردشیر نفسش را با حرص بیرون داد.

خانوم بزرگ چشم غره ای به مرضیه رفت. مرضیه معترضانه گفت: خوبه! هر چی بیشتر می‌گذره پیشرفت میکنی! حالا می‌خوای منو از چشم بندازی؟

اردشیر بدون این که به مرضیه نگاه کند گفت: اینجا جای بحث نیست.

_تو چطور میتونی ساکت بشینی تا این دختره هر چی دلش میخواد به من بگه؟

اردشیر نگاهی به میز انداخت. همه چیز آماده بود بودن این که کوچکترین توجهی به مرضیه بکند گفت: بسم ا...

مرضیه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما قبل از آن خانوم بزرگ عصایش را محکم روی زمین کوبید.

مرضیه با حرص به نهال که با بیخیالی شروع به خوردن غذایش کرده بود خیره شد.

صبحانه که تمام شد اردشیر نهال و مرضیه را در اتاق نگه داشت. با اوضاعی که پیش آمده بود همه خیلی زود اتاق را ترک کردند.

خانوم بزرگ کنار اردشیر نشست. نهال رو به روی آنها ایستاده بود و مرضیه هم رو به روی خانوم بزرگ قرار گرفته بود.

اردشیر بدون این که کوچکترین نگاهی به آنها بکند گفت: چه توضیحی دارین؟

نهال خواست دهن باز کند که مرضیه پیش دستی کرد.

—توضیح؟ چه توضیحی از من میخواین؟ یعنی حرفشو باور کردین؟

رو کرد به خانوم بزرگ و گفت: نگین که شما هم...

خانوم بزرگ حرف مرضیه را قطع کرد.

—این رفتار از یه زن جا افتاده بعیده.

رو کرد به نهال و گفت: و تو این حرفو جلوی همه زدی که چی بشه؟

نهال سرش را پایین انداخت.

خانوم بزرگ با جدیت گفت: ببین دختر اگه بخوای پاتو از گلیمت دراز تر کنی دیگه جایی تو این خونه نخواهی داشت. بهتره از احترامی که بهت گذاشته میشه سو استفاده نکنی.

نهال به اردشیر نگاه کرد و گفت: من فقط رفتم اب بخورم!

اردشیر چشم هایش را بست خانوم بزرگ گفت: به هر دلیلی که این کارو کرده تو اجازه نداری بزرگترتو بی احترام کنی!

نهال نفس عمیقی کشید و علی رقم میل باطنی اش گفت: من معذرت میخوام!

خانوم بزرگ ابرویش را بالا برد با رفتاری که این چند وقت از نهال دیده بود انتظار لجبازی داشت.

نهال به چشم های مرضیه خیره شد.

_منو ببخشید! حتی دیشب هم گفتم. من عمداً آبو رو لباستون نریختم. خودتونم دیدین که اتفاقی خوردم به شما.

نگاه سرزنش گر اردشیر به مرضیه راضی اش کرد.

مرضیه با تعجب گفت: چی؟

نهال قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: نباید جلوی بقیه این حرفو میزدم! فقط از حرفی که یاسمین زد ناراحت شدم قصد دیگه ای نداشتم.

_معلوم هست چی داری میگی؟

اردشیر نیم نگاهی به نهال کرد و گفت: میتونی بری!

نهال به خانوم بزرگ نگاه کرد تا از او هم اجازه بگیرد.

خانوم بزرگ سری با تاسف تکان داد و گفت: برو.

و نهال جلوی چشم های به خون نشسته مرضیه از اتاق خارج شد.

در را بست و لبخند زد.

_نهال!

سرش را بلند کرد آلاله جلو آمد و گفت: واقعا مرضیه زد تو گوشت؟

نهال که هنوز به این تغییر رفتار آلاله مشکوک بود. با تردید گفت: خب!

آلاله جلو رفت و صورت نهال را با دستش گرفت و به سمت خودش چرخاد.

—آخ ببین چی کارش کرده!

نهال ابروهایش را بالا برد.

—دستش بشکنه ببین چی سر عروسم آورده.

نهال بهت زده گفت: چی؟

آلاله به نهال نگاه کرد با دیدن چشم های نهال که نزدیک بود از تعجب از حدقه بیرون
بزند با خنده گفت: چیه؟

نهال نگاهش را از آلاله گرفت و گفت: هیچی!

آلاله به خنده گفت: چیه بهم نمیداد مادر شوهر خوبی باشم.

نه!

لبش را گزید.

یعنی چرا بهتون میداد!

آلاله خندید و گفت: میدونم تعجب کردی.

نهال صادقانه اعتراف کرد.

بله.

آلاله دست نهال را گرفت و در حالی که او را به اتاق نشیمن می برد. گفت: راستش وقتی فکر کردم دیدم پسر من لجباز تر از اونیه که فکرشو میکردم. وقتی تجربه دارم که مخالفت کردن باهاش راه به جایی نمیبره تصمیم گرفتم به جای تنها گذاشتن عروسم پشتش باشم. خوب میدونم تو این خونه چه حرفا که پشت سرت نیست. رو صندلی نشست و به نهال اشاره کرد که کنارش بشیند.

دست نهال را در دستش گرفت و گفت: ولی نگران نباش از این به بعد من خودم حواسم بهت هست.

نهال با این که هنوز قانع نشده بود گفت: ممنون!

— فقط باید بهم یه قوی بدی؟

نهال با تعجب گفت: قول؟

آلاله سرش را به علامت مثبت تکان داد.

— باید قول بدی دل اردشیر و خانوم بزرگو به دست بیاری!

نهال رسماً از حرفهای آلاله هنگ کرده بود.

— اینجوری نگاه نکن دختر جون مگه من چی گفتم؟

_خب...خب!

آلاله ضربه آرامی به دست نهال زد و گفت:خودت کم کم میفهمی که من فقط صلاح تو میخوام.

نهال سرش را تکان داد. همان موقع خانوم بزرگ وارد سالن شد.

آلاله دست نهال را رها کرد و خودش را عقب کشید. خانوم بزرگ نگاه معنا داری به آلاله انداخت و نهال همچنان با تعجب به آنها نگاه میکرد.

با صداهای مبهمی که به گوشش میرسید و تکان های بازویش مجبور شد چشم هایش را باز کند!

_بابا!

به سمت هستی که کنار تخت ایستاده بود و با بازویش ضربه میزد چرخید!

_جانم؟

هستی لبخند زد.

_بیدار شدی؟

والا دستی به چشم هایش کشید و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_تو کی بیدار شدی؟

_خیلی وقته!

_صبحونه خوردی؟

_فاطمه خانوم برام آورد.

دست هایش را باز کرد و گفت: بیا بغل بابا ببینم!

هستی از تخت بالا رفت و میان دست های پدرش جا گرفت.

— چرا سی دیا رو ریختی رو زمین؟ مگه تو به من نگفتی نباید این کارو بکنم میشکنن؟

والا نگاهی به گوشه تخت انداخت. لبخندی زد و گفت: ببخشید خانوم کوچولو!

هستی خندید. از جایش بلند شد و گفت: موهامو برام می بافی؟

والا لبخند زد دخترش به طور غریزی میفهمید چه چیزی حال پدرش را خوب میکند!

نیم خیز شد و گفت: اره که می بافم!

هستی پشت به والا نشست و کش موهایش را باز کرد و والا مشغول بافتن موهای دخترش شد.

— موهاتو دوست دارم! هیچوقت نباید کوتاهشون کنی.

نفس خندید.

_امروز واسه ارایشگاه وقت گرفتم میخواستم به جز رنگ کوتاهشونم بکنم!

دستش را زیر گوشش گذاشت و گفت: تا اینجا!

والا اخم کرد.

_بی خود! من رنگشونو دوست دارم اندازشونم دوست دارم.

_تو که میدونی من رنگ تیره بیشتر می پسندم! تازه موی کوتاه بیشتر بهم میاد بعدشم این که اونی که مجبوره اینا رو با سختی بشوره و خشک کنه و شونه کنه و سختی بکشه منم نه تو!

_خودم جورشونو میکشم! اصلا پاشو تا خودم واست شونه کنم و ببافمشون.

دست رفت سمت موهای نفس.

نفس دستش را پس زد و گفت: تو که میدونی من چقدر از موی بافته بدم میاد. ادم مثله بچه ها میشه!

والا اهی کشید و خم شد و موهایش را بوسید.

_هر طور خودت دوست داری. ولی من موهای بلند و طلایی بیشتر دوست دارم.

نفس سرش را تکان داد و عصر آن روز با موهای کوتاهی که قهوه ای شده بودند به خانه برگشت و والا حتی با موهای تیره و کوتاه هم دوستش داشت.

صدای هستی او را به خودش آورد.

_بابایی نمیبندیشون؟

والا به دستش نگاه کرد. تا آخرین تار موهای هستی را بافته بود.

اهی کشید و گفت: کشتو بده!

هستی کش مویش را به دست والا داد. وقتی که موهایش را بست با ذوق از روی تخت بلند شد و با ذوق به سمت آینه قدی رفت و در حالی که به چپ و راست میچرخید با ذوق گفت: چه خوشگل شد.

والا لبخند زد.

_دختر من همیشه خوشگله! برو لباساتو عوض کن بریم.

_کجا؟

_خونه خان دایی.

_همش بریم اونجا؟

_من بیرون کار دارم. تو یه کم با دنیا بازی کنی برمیگردم.

هستی سرش را تکان داد.

و والا ار تخت پایین آمد.

_دنیا...دنیا!

نهال با شنیدن صدای هستی از جایش بلند شد میدانست هر لحظه ممکن است سرو کله والا هم پیدا شود.

_خوب نیست والا بیاد تو جمع زنونه. برو ببرش بالا حتما اومده تورو ببینه و اگر نه این پسر سال تا ماه اینجا پیداش نمیشه.

نهال به سمت خانوم بزرگ چرخید.

_چشم!

با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد

هستی در راهرو بود.

_سلام!

هستی سرش را بلند کرد و با لبخند و مودب گفت: سلام!

نهال لبخند زد.

_صبح به خیر!

نهال سرش را بالا گرفت و به والا که دست هایش را در جیبش فرو کرده بود و در چند قدمی هستی ایستاده بود نگاه کرد.

_صبح به خیر!

هستی گفت: دنیا رو ندیدین خاله؟

نهال به اتاق نشیمن اشاره کرد.

_اونجاس!

هستی به سمت والا برگشت و گفت: من برم؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

هستی که رفت والا لبخندی زد و گفت: اومدی استقبال من؟

نهال لبخند زد.

_خانوم بزرگ گفت نذارم بیای تو جمع زنونه.

_از دست این خانوم بزرگ. یعنی میخواد من همین طور سر پا اینجا بمونم؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت. نمیخواست والا را تنها به اتاقش ببرد.

—بیکاری؟

نهال ابروهایش را بالا انداخت.

—چه کاری دارم اینجا انجام بدم؟

—من میرم پیش خان دایی تا درباره عقد باهاش حرف بزنم تا کارم تموم شه آمده شو بریم بیرون.

—بیرون؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

—یه جفت حلقه میخوایم یه ذره هم وقت واسه گذروندن با تو.

نهال گوشه لبش را گزید. نمیتوانست درک کند این مرد کی وقت کرده طی دو روز اینقدر دوست داشتنی بشود!

_باشه!

والا سرش را تکان داد و به سمت اتاق اردشیر حرکت کرد.

تقه ای به در زد.

_بیا تو!

والا وارد اتاق شد.

_صبح به خیر خان دایی!

اردشیر سرش را بالا گرفت.

_صبح به خیر!

والا نگاهی به برگه هایی که دست اردشیر بود کرد.

_اگه سرتون شلوغ نیست میخوام باهاتون حرف بزنم.

اردشیر برگه ها را کنار گذاشت و به صندلی اشاره کرد.

والا بعد از نشستن گفت:میخوام درباره عروسی حرف بزنم؟

اردشیر سرش را تکان داد.

_منو نهال تصمیم گرفتیم بدون مراسم عروسی عقد کنیم!

اخم های اردشیر در هم رفت.

والا به آرامی گفت: به خاطر حرمت مادرش. نهال از من اینو خواست منم قبول کردم. نمیخواست خودت بهتون بگه میترسید مخالفت کنین ولی من بهش قول دادم راضیتون کنم.

اردشیر نفس عمیقی کشید و گفت: به خاطر مادرش؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

اردشیر لحظه ای به فکر فرو رفت. والا با کجکاوای به او خیره شده بود.

چند لحظه بعد اردشیر سرش را بالا گرفت و گفت: نهال یه دختر مجرده چطور بدون مراسم بفرسمتش خونت؟ والا سرش را تکان داد و گفت: اگه شما اجازه بدین من قول میدم بعد از سال مادرش برایش یه جشن مفصل بگیرم.

_دختر عقد کرده رو همیشه یه سال تو خونه نگه داشت.

والا سرش را تکان داد و گفت: با هم زندگی میکنیم بعد از یه سال هم جشن میگیریم.

_چی بگم وقتی خود عروس دلش عروسی نمیخواد؟

والا از جایش بلند شد.

_اگه خودتون تصمیمتونو بهش بگین خیالش راحت تر میشه!

اردشیر سرش را تکان داد.

اگه اجازه بدین امروز بریم برای انتخاب سرویس طلا و حلقه.

باشه!

پس با اجازه.

خواست از اتاق خارج شود که اردشیر صدایش کرد.

والا ، پسرم!

والا با تعجب به سمت اردشیر برگشت.

بله خان دایی؟

نهالو می سپارم دست تو! میخوام خیالم ازش راحت باشه! نهال سختی زیاد کشیده.

والا از لحن صمیمی و البته غمگین اردشیر تعجب کرده بود ولی به روی خودش نیاورد.

_نگران نباشید خان دایی!

اردشیر سرش را تکان داد.

_حالا میتونی بری!

والا با لبخند سرش را تکان داد

_ممنون که بهم اعتماد دارین.

و از اتاق خارج شد.

نهال یقه مانتویش را صاف کرد و در آینه به خودش نگاه کرد. موهایش را از دیشب باز نکرده بود ولی حالا هم قصد این کار را نداشت. پیچی به موهای بافته شده اش داد و آنها را با کیلیپس بالای سرش محکم کرد.

تقه ای به در خورد قبل از این که سرش را برگرداند والا وارد اتاق شد. نهال همان طور که در آینه به والا نگاه میکرد. سریع شالش را روی سرش کشید.

والا که از دیدن موهای بافته شده نهال سر ذوق آمده بود با لبخند جلو رفت و گفت: آماده ای؟

نهال کیفش را برداشت و گفت: آمادم!

نگاهش را روی صورت نهال چرخاند!

_مطمئنی آماده ای؟

نهال نگاهی به لباس هایش کرد و گفت: اره.

والا ابروهایش را بالا انداخت. حتی یک برق لب ناقابل هم به صورتش نزده بود.

— همیشه اینجوری میری بیرون؟

— چه جوری؟

— بدون ارایش؟

نهال لبخند زد.

— برای مهمونی ارایش میکنم!

والا ابروهایش را بالا انداخت.

دلش میخواست نهال هم مثل نفس همیشه در حال رسیدن به خودش باشد.

لحظه ای با خودش فکر کرد رژ لب قرمز را بیشتر دوست دارد یا موهای بافته شده بلند
را؟!!

—خیلی بی حالم؟

والا به نهال چشم دوخت.

—نه هر طور خودت راحتی. گفتم شاید به خاطر پوستتم شده حداقل ضد افتاب بزنی؟

نهال دستش را روی صورتش گذاشت.

نهال با دستپاچگی گفت: خب اگه یه کم صبر کنی....

والا حرفش را قطع کرد.

—هر طوری خودت راحت تری بهتره! همین جوری خوبه بیا بریم.

نهال مردد نگاهش کرد. والا جلو رفت و گفت: بیا بریم دیگه! الان ظهر میشه.

خودش هم نمیدانست چرا رضایت والا یکدفعه اینقدر برایش مهم شده.

_اگه صبر کنی....

والا کیف نهال را از دستش گرفت و گفت: همین جوری هم خوشگلی! بیا بریم.

و به سمت در حرکت کرد و نهال هم به ناچار دنبالش به راه افتاد.

آلاله در راهرو منتظر پسرش بود همین که والا وارد راهرو شد آلاله لبخندی زد و جلو رفت.

_سلام پسرم!

به کیف نهال که در دست والا بود نگاه کرد.

. والا جلو رفت و گفت: سلام مامان!

آلاله پسرش را بوسید.

والا بعد از کاری که کرده بود انتظار چنین رفتاری را از مادرش نداشت.

آلاله نگاهی به نهال کرد و گفت: مگه این که این دختر تورو بکشونه اینجا.

نهال سرش را پایین انداخت.

والا گفت: مامان این چه حرفیه؟

آلاله خندید.

_مگه دروغ میگم! باید از نهال ممنون باشم به لطف این دختر من تورو میتونم درست و حسابی ببینم.

والا با رضایت لبخند زد فکر کرده بود مادرش قصد غر زدن دارد.

_دارین میرین بیرون؟

_میریم حلقه بگیریم!

_آزمایشگاه چی؟

_زنگ زد م یه آشنا سراغ داشتم ، فردا صبح میریم آزمایشگاه زنش!

آلاله لبخندی زد و گفت: برین به سلامت من مراقب هستی هستم!

والا سرش را تکان داد.

_ممنون!

آلاله لبخند زد. سرش را به والا نزدیک کرد و دم گوشش گفت: کاری که کردی رو یادم

نمیره!

والا سعی کرد لبخند بزند.

آلاله رو کرد به نهال و گفت: خوش بگذره!

و عقب رفت.

والا با دلخوری نگاهش کرد و همراه با نهال از عمارت خارج شد.

یک ساعت بعد هر دو در بازار طلا فروشی شهر بودند.

— از اینم خوست نیومد؟

نهال نگاهش را از سرویس طلایی که پشت ویتترین بود گرفت و در حالی که به مغازه هایی که انگار تمامی نداشتند نگاه میکرد. گفت: ما که جشن عقد نمیگیریم طلا میخوایم چی کار؟

— دیگه چی؟ میخوای حلقه هم بگیریم؟

نهال نگاهش کرد.

— اگه نمیتونی انتخاب کنی من انتخاب کنم واست؟

نهال صورتش را جمع کرد.

_ از طلا خوشم نمیاد.

والا لبخند زد. از پیدا کردن این شباهت های کوچک بین او و نفس خوشش می آمد.

هر دو با هم به سمت ویتترین مغازه بعدی حرکت کردند.

_این خوبه؟

_چی؟

نهال با انگشت به حلقه های ساده پلاتینی اشاره کرد.

_حلقه!

والا به حلقه ها نگاه کرد یکی فقط ب یک نگین بنفش تزیین شده بود و دیگری نگین سفید داشت.

_این الان خوبه؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: این حلقه قطرش زیاد نیست میتونم راحت با حلقه مامانم بندازمش تو یه انگشت!

و دست راستش را بالا برد. از وقتی اردشیر گفته بود دختر نباید حلقه دستش کند آن را روی دست راستش می انداخت

والا به حلقه طلایی ساده و پهنی که در دست نهال بود نگاه کرد. قبلا متوجه این حلقه نشده بود.

_میخواهی اینم دستت کنی؟

_اشکالی داره؟

والا نگاهی به حلقه کرد و گفت: اون روی همون انگشت خوبه دست چپ نهال را گرفت اینجا فقط جای منه.

نهال کمی دلخور شد. خواست دستش را عقب بکشد که والا مانع شد.

انگشت های نهال را گرفت و در حالی که با انگشت شستش جای حلقه ای که قرار بود بخرند را نوازش میکرد دست نهال را بالا گرفت.

از تماس دست والا با انگشت هایش ضعف از دستش شروع شد و تمام بدنش را فرا گرفت.

والا فشار دستش را روی انگشتان نهال بیشتر کرد و زمزمه کرد.

_همینو میگیریم به انگشتای ظریفتم میادا!

یکباره دل نهال خالی شد.

می دانست گر گرفتگی صورتش خیلی زود با سرخ شدن گونه هایش خودش را نشان میدهد.

_حالت خوبه؟

نهال سرش را بالا گرفت. میخواست سوال کند که چرا والا چنین چیزی پرسیده ولی انگار زبانش نمیچرخید.

والا با نگرانی گفت: دستت یخ....

نگاه خیره نهال و گونه های گلگونش دهان والا را بست. یک حلقه اینقدر خجالت کشیدن داشت؟ لبخند زد.

نهال سرش را پایین انداخت. قلبش تند میزد به خودش نهیب زد که آرام باشد. اصلا چرا تعریف کردن از انگشت هایی که همه گفته بودند ظریفند اینقدر او را خجالت زده کرده بود؟

والا سرش را به آرامی تکان داد. دلش میخواست بداند اگر همان طور که از نفس درخواست ازدواج کرده بود از نهال هم درخواست میکرد. این خجالت زدگی چند درجه بیشتر میشود؟

—بریم تو؟

—چی؟

والا انگشتانش را بین انگشت های سرد نهال قفل کرد و گفت: بریم حلقه ها رو ببینیم؟

نهال نگاهی به دست هایشان کرد.

حس میکرد گرمای دست های والا تا عمق رگ هایش فرو میرود. قطعاً این احساس گرمای بیش از حدی که به جانش افتاده بود هم به همین دلیل بود. کاش دستش را رها میکرد.

والا نهال را همراه خودش کشید.

همین که نهال به خودش آمد والا رو به رویش قرار گرفته بود و میخواست حلقه را روی دستش امتحان کند.

نگاهی به حلقه ای که دست والا بود و دست خودش که در دست دیگر والا جا گرفته بود کرد.

میخواست آب دهانش را قورت بدهد اما دوباره گلویش خشک شده بود.

ناخود آگاه سرفه کرد. قبل از این که دستش را عقب بکشد حلقه روی انگشتش جا خوش کرد.

_اندازه!

به والا نگاه کرد. والا لبخندی زد و سرش را تکان داد.

رو کرد به فروشنده و گفت: همینو میبریم!

— او یکی رو امتحان نمیکنین؟

والا لبخند زد.

میخواست از نهال بخواهد که حلقه را دستش کند اما نگاه گنگ و گیج نهال باعث شد خودش این کار را نکند.

— اینم اندازس!

— مبارکتون باشه!

حلقه خودش را به فروشنده داد.

— نهال!

نهال انگار در دنیای دیگری سیر میکرد. به اجبار خودش حلقه را از دست نهال بیرون کشید.

فروشنده لبخندی زد و گفت: ایشالا خوشبخت بشین.

— ممنون! لطفا اون سرویس سومی از ردیف اول بالا رو هم برامون بیارین؟

فروشنده به نهال نگاه کرد. از این صحنه ها زیاد دیده بود.

سرش را تکان داد و گفت: صبر کنید برم براتون بیارم!

و به این بهانه آن ها را تنها گذاشت.

نهال بدون این که کنترلی روی رفتارش داشته باشد با سماجت انگشتش را که انگار سر شده بود ماساژ میداد.

_حالت خوبه؟

سرش را بلند کرد.

_خوبی؟

_دستم!

والا دستش را دراز کرد.

_چیزی شده؟

نهال خودش را عقب کشید.

_نه! چیزی نیست.

_اگه تنگ بود بگم عوضش کنه.

_خوب بود.

والا لبخند زد.

فروشنده از انبار بیرون آمد.

_بفرمایید جناب.

سرویس طلا هم انتخاب شد هر چند نهال خیلی اظهار نظر نکرد. آنقدر غرق افکارش شده بود که حواسش به هیچ چیز نبود. انگار تازه داشت میفهمید چه خبر است. این مرد , کسی که قرار بود شریک زندگی اش باشد. بی دلیل داشت ذره ذره تمام وجودش را پرمیکرد.

با هم سوار ماشین شدند.

_امروز حالت خوب نیست!

نهال با صدای خفه ای گفت: خوبم.

به جای سیلی روی صورتت مربوط میشه یا چیز دیگه ایه؟

نهال نگاهش کرد.

دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت: مگه معلومه؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

پوستت اینقدر سفید هست که این تغییر رنگ کاملاً مشخص باشه. فقط وقتی دیدم چیزی نگفتی منم نپرسیدم چی شده!

این که گفته بود پوستش سفید است هم مگر خجالت داشت که دوباره ضربان قلبش را بالا برد. کاش میتوانست به او بگوید اصلاً حرف نزنند. شاید اینطوری بهتر میشد.

برای پرت کردن حواس خودش هم که شده آینه دستی اش را از کیفش بیرون کشید و گفت: اصلاً حواسم نبود. کاش کرمی چیزی روش میزد. بد شد اینجوری اومدم بیرون.

والا لبخند زد.

_حالا مردم میگویند هنوز هیچی نشده دست رو زنش بلند کرده.

"زنش" نهال این را چند بار در ذهنش مرور کرد. اگر واقعا دست بزن داشت؟ یعنی همسر قبلی اش را هم میزد؟ شاید برای همین طلاق گرفته بود! شاید آن قصه ها را برای راضی کردن نهال سر هم کرده بود. اگر والا دیوانه بود؟ اگر سادیسم داشت چه باید میکرد؟ یاسمین گفته بود این مرد دیوانه است. اگر یک شب موقعی که خواب بود او را در خواب خفه میکرد چه کسی نجاتش میداد؟

آه کشید زن مردی شده بود که حتی یک ذره هم نمیشناختش... تمام آن احساسات خوبی که تمام وجودش را فرا گرفته بود یک باره به ترس تبدیل شد.

فشار دستش را روی دسته کیفش زیاد کرد.

_نهال!

نا خود اگاه خودش را عقب کشید

_چی؟

_کجا سیر میکنی؟ پرسیدم چرا اینجوری شدی؟

_هیچی مهم نیست!

جمع و جور تر سر جایش نشست.

_مهمه!

نهال به نیم رخ والا که اخمو و جدی شده بود نگاه کرد.

_با مرضیه بحثم شد همین!

_بحث شد بعد زد تو گوشت؟

نهال پوزخندی زد و گفت: به هر حال دامادشو از دستش قاپیدم!

_دامادش؟ من میمردم یه بچه دبیرستانی رو نمیگرفتم. ببینم کسی چیزی بهش نگفت؟

فکر کردی تو اون خونه من با کیا طرفم؟

وسایلتو فرا جمع میکنی میریم ویلای من!

چی؟

بمونی اونجا که چی؟ بزنی او طرف صورتتم سرخ کنن؟

نهال لبخند زد.

دوباره ترس را فراموش کرد.

بعد از مرگ مادرش این اولین بار بود که برای کسی اینقدر جدی مهم شده بود.

نمیتونم و اگر نه خودمم دلم نمیخواد دیگه اونجا بمونم.

این حرف را چنان از ته دلش گفت که والا را به تعجب وا داشت.

نهال به رو به رو خیره شد.

_ممنون!

والا با تعجب گفت: بابت چی؟

نهال همان طور که به رو به رو خیره شده بود گفت: که یهویی پیدات شد.

والا از گوشه چشم به نهال نگاه کرد.

این برای قربانی عشق والا شدن بیش از حد ساده بود.

سرش را به آرامی تکان داد. والا احساسات تازه نمیخواست. نفس از دست رفته اش را میخواست ولی قرار نبود نهال هم این را بفهمد.

_حالا کجا بریم که تا شب بیرون بمونیم و تو کمتر مجبور باشی تو اون خونه باشی؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت.

_نمی دونم!

والا کمی فکر کرد و در هوا بشکنی زد و گفت: اهان!

ابروهای نهال بالا رفت.

والا استارت زد گفت: می برمت یه جایی که برق از سرت بیرونه!

هنوز در شهر بودند والا کنار خیابان توقف کرد.

نهال با تعجب به اطراف نگاه کرد. هیچ چیز خاصی اطرافشان نبود.

_اینجاست؟

والا لبخندی زد و در حالی که ترمز دستی را میکشید گفت: خیر. برم یه چیزی بگیرم که اونجا گرسنه نمونیم.

بعد از خرید از شهر خارج شدند.

والا میانه راه بودند که والا از جاده راهش را به سمت یک فرعی خاکی کج کرد.

نهال با کنجکاوی به امتداد جاده که به درخت ها منتهی میشد نگاه کرد.

_کجا میری؟ اونجا بالای کوهه.

ماشین اخر جاده متوقف شد.

والا کمر بندش را باز کرد .

_بقیشو باید پیاده بریم.

نهال به تبعیت از والا از ماشین پیاده شد.

نگاهی به درخت ها کرد و گفت:میخوای بری تو جنگل؟

والا درد گیر را زد و گفت: اینجا رو حدودا یه ساله که پیدا کردم. دست نخوردست.

به خانه های پایین راه اشاره کرد و گفت: فکر نمیکنم حتی ادمای روستا هم زیاد اینجا بیان.

— حیوون وحشی که نداره؟

والا با خنده گفت: نه خیالت راحت. من زیاد اینجا میام.

به سمت درخت ها قدم برداشت.

— بیا دنبالم.

نهال جلو رفت و با والا هم قدم شد.

کم کم از بین درخت ها صدای آب به گول نهال رسید.

والا قدم هایش را تند کرد.

__بیا دیگه رسیدیم!

نهال جلو رفت.

بالاخره از بین درخت ها والا ابشار کوچک مورد نظرش را پیدا کرد.

دست هایش را باز کرد و گفت رسیدیم.

نهال سرش را به اطراف چرخاند.

آبشار از بالای کوه سرازیر شده بود و این پایین حالت پله پله پیدا کرده بود.

به خاطر صاف بودن زمین اطراف آب در یک حوضچه کوچک جمع شده بودند.

نور خورشید از بین شاخ و برگ درخت ها تکه تکه بیرون زده بود.

__اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

والا دستش را به کمرش زد.

وقتایی که میخوام تنها باشم تو جنگل دنبال یه جای اروم میگردم.

و روی تخته سنگی که در امتداد ابشار بود نشست.

نهال دستش را به کمرش زد و دور خودش چرخ زد.

_میخواستم هستی رو برای اولین بار اینجا بیارم اما قسمت تو بود.

نهال لبخند زد و به سمت والا قدم برداشتو با فاصله کمی از والا روی تخته سنگ نشست.

_حس خوبی که تو طبیعت میگیرم هیچ جوهر دیگه همیشه تجربه کرد.

نهال به ابشار خیره شد و گفت: تصور من از احساسات مردا همیشه جور دیگه ای بوده.

والا ابرو هایش را بالا انداخت.

—چی بوده اونوقت؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت:نمیدونم. من با هیچ مردی تو زندگی برخورد نزدیک نداشتم. بدون پدر بزرگ شدم برادری هم نداشتم. حتی صاحبخونمون هم شوهر نداشتم بچه ای هم نداشتم. کلا از پسرا فراری بودم یه جورایی حس میکردم مردا احساسات زبر و خشنی دارن این که ممکن نیست جایی مثله یه تراس رو به روی جنگل یا یه ابشار کوچیک بتونه بهشون آرامش بده.حتی عاشق شدن مردا برای من تعریف نشدس. شاید وقتی یه زن درگیریه مرد میشه از احساساتش خیلی مایه بذاره ولی فکر میکنم عشق برای مردا همون فعل و انفعالات شیمیاییه.

والا سرش را تکان داد. قطعا احساسی که چندین سال بود به نفس داشت خیلی پیچیده تر از یک فرمول شیمی بود.

—شما دخترا واقعا تفکرات عجیبی دارین.

نهال لبخندی زد و گفت:تو یه کم داری این معادلاتو به هم می ریزی! حتی تصور این که بیای اینجا تنها بشینی و بدون سیخ زدن کباب و خوابیدن زیر سایه کار دیگه ای انجام بدی!

والا از جایش بلند شد و گفت: جدا؟

نهال ابرو هایش را بالا برد.

والا دست نهال را گرفت و گفت: بیا تا بهت نشون بدم.

گوشی موبایل و سویچ ماشین را همراه با کیف پولش داخل نایلون خریدشان گذاشت. و نهال را همراه با خودش به سمت حوضچه کشید.

روی زمین زانو زد و گفت: بشین میخوام یه چیزی نشونت بدم.

نهال با کنجکاوی روی زمین نشست.

والا به سنگی که زیر اب بود اشاره کرد و گفت: ببین آب اونقدر تمیزه که میشه حتی سنگی به این کوچیکی رو توش دید.

نهال ابرو هایش را بالا برد.

—چی؟

والا لبخندی زد و گفت: میتونی بشینی اینجا و ساعت ها به این سنگو ابی که از روش رد میشه نگاه کنی و به جز این که این اب چقدر تمیزه به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنی!

نهال ژست متفکرانه ای به خودش گرفت و به والا نگاه کرد شاید این حس برایش قابل درک نبود ولی حداقل میتوانست وانود کند درک میکند.

لبخندی زد و گفت:وقتی میام اینجا فکرای قشنگی به سرم میزنه به اتفاقاتی فکر میکنم که حتی به گلی شدن زانو هامم می ارزه.

نهال نگاهی به سر زانو های شلوار والا که کم کم داشت نم میگرفت نگاه کرد.

—متوجه حرفام که هستی؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

والا لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:خیلی خوبه که تو هم این حسو با من شریک میشی.میدونی با اینجا بودنت نقشه های قشنگی به سرم زده.

نهال با خجالت لبخند محوی زد.

والا نفسش را به آرامی بیرون داد و دستش را در آب فرو کرد.

_میتونم ساعت ها اینجا بشینم و از خنکی این آب و نگاه کردن تو لذت ببرم.

و به نهال خیره شد.

گونه های نهال دوباره داشت رنگ میگرفت.

والا خودش را به نهال نزدیک تر کرد . نهال خواست عقب برود ولی او مانع شد.همان طور که به چشمهای نهال خیره شده بود گفت:میتونم حتی به چیزای بهتری به جز نگاه کردنت فکر کنم.

نهال اب دهانش را به سختی قورت داد.

لبخند والا که هر لحظه پر رنگ و پر رنگ تر میشد ضربان قلبش را تند کرده بود.

والا زمزمه کرد.

_ خجالت کشیدنتو دوست دارم!

نهال حس کرد نفس کم آورده.

والا ادامه داد

_ حتی فکر کردن به اتفاقی که دوست دارم اینجا بینمون بیوفته هم قشنگه!

چشم های نهال گرد شد.

والا او را بیشتر به سمت خودش کشید.

نهال با ترس گفت: چی کار میکنی؟

والا لبخندی زد و با خونسردی گفت: فقط میخوام این حس خوبو باهات شریک شم.

نهال با ترس به اطراف نگاه کرد. کاش کسی پیدا میشد که بتواند نجاتش بدهد.

_اینجا؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_کجا بهتر از اینجا سراغ داری؟ از امروز این جا فقط واسه ما دو نفره. یه جای مخفی فقط
بین منو تو که قرار نیست هیچوقت فراموشش کنی!

نهال ملتمسانه گفت:والا!

والا لبخند اطمینان بخشی به نهال زد و گفت:بهم اعتماد کن.

نهال سرش را پایین انداخت.

والا با دلخوری گفت:نهال؟

نهال چشم هایش را بست. چه باید میکرد؟

به من نگاه کن!

نهال قصد بلند کردن سرش را نداشت. امدگی این همه نزدیک بودن به والا را هم نداشت.

نهال جان!

دستش را روی قلبش گذاشت. این همه هیجان کسی را سخته نمیداد؟

سرتو بگیر بالا خانومم. دلت میاد این نگاه قشنگو از من دریغ کنی؟

نهال لبش را به دندان گرفت.

تا کی میتوانست مقاومت کند .

کمی سرش را به سمت بالا متمایل کرد ولی هنوز مردد بود.

والا با رضایت لبخندی زد و گفت: ادم مگه از شوهرش خجالت میکشه؟!

نهال در دلش فریاد زد. "تورو خدا بس کن"

والا دست برد و چانه نهال را گرفت و بالا کشید .

نگاه نهال هنوز هم به زمین بود.

_منو ببین.

نهال به سختی نگاهش را بالا کشید هنوز نگاهش به چشمان والا نرسیده بود که حجم
زیای آب یخ روی صورتش خالی شد.

و صدای جیغش همراه شد با قهقهه های بلند والا.

نهال صورتش را با دست پاک کرد و گفت:دیوونه!

والا دوباره دستش را پر آب کرد و گفت: حالا کجاشو دیدی؟

نهال گارد گرفت.

_ منو خیس کردی نکردیا!

والا بی توجه به حرف نهال دوباره به صورتش آب پاشید!

نهال با چشم های بسته غرید.

_ میکشمت!

والا دستش را به کمرش زد و گفت: بهتره عادت کنی این تفریح مورد علاقه منو هستیه!

نهال به والا نگاهی کرد و گفت: اخه اینم شد تفریح؟

اینبار شالش بود که هدف والا قرار گرفت.

_ لباسامو خیس کردی!

ولی والا دست بردار نبود و همین بود که نهال هم دست به کار شد.

بالاخره وقتی هر دو خیس آب شدند دست از بازی کشیدند.

نهال هیجان زده بود و والا خوشحال از این که میتواند با همین بازی های ساده دل این دختر را گرم کند.

قصدش فریب دادن و نبود نمیخواست او را ازار بدهد ولی میدانست یک دختر برای پایبند شدن باید درگیر احساسات بشود. نهال نباید ترکش میکرد باید از این موضوع مطمئن میشد.

اردشیر رو کرد به سرکارگر کرد و گفت: پول همه کارگرا رو بریز به حساب نفری 50 تومن هم اضافه برایشون بریز برداشت و فروش محصول امسال خیلی خوب بوده.

بله آقا!

باید برای یه سری زمی‌نا کود تازه بگیری ترتیب اونا رو هم بده یه سر به کاغرای قدیمون هم بزن اگه چیزی لازم داشتن حتما براشون تهیه کن.

چشم! راستی آقا یکی از کسایی که برای پدرتون کار میکردن دیروز فوت کرده.

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: خدا رحمتش کنه! برای مراسم حتما میام ادرشو برام بنویس.

مینویسم! فقط یه چیزی هست...

اردشیر سرش را بلند کرد.

این مرد یه پسر 12 ساله عقب مونده داره الان دیگه کسی نیست خرجش رو بده. زن و دخترش تو خونه کار میکنن ولی فکر نکنم بتونن از پس مخارجش بر بیان نمیتونن تو خونه نگهش دارن اقا!

اردشیر دستی به ته ریش صورتش کشید و گفت: باید خودم پیام وضعیتشونو ببینم بعد براشون یه کاری میکنم.

سرکارگر سر تکان داد.

اردشیر به صندلی تکیه داد و گفت: میتونی دیگه بری به کارات بررسی. نگران حقوقت هم نباش تا ظهر میاد تو حسابت.

سرکارگر لبخند زد.

_خدا از بزرگی کمتون نکنه اقا!

و از جایش بلند شد و کلاهش را برداشت.

_با اجازه

اردشیر سرش را تکان داد.

بعد از رفتن آن مرد خودکاری که دستش بود روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید.

حرف های والا کمی برایش عجیب بود. همیشه شنیده بود ارزوی هر دختری این است که لباس سفید عروسی بپوشد اما نهال مگر چقدر به والا علاقه داشت که حاضر شده بود بدون جشن گرفتن به خانه اش برود؟

چشم هایش را بست . این اتفاق روزی هم برای خودش افتاده بود.

گلناز با ذوق نگاهی به انگشترش کرد و گفت: من امروز خوشبخت ترین زن روی زمین شدم!

اردشیر لبخندی زد و گفت: ولی من امروز تبدیل شدم به خوشبخت ترین موجود روی زمین.

گلناز نگاه مهربانی به مردی که همین چند دقیقه پیش تبدیل به همسرش شده بود نگاه کرد و گفت: ممنون!

اردشیر اهی کشید و گفت: منو ببخش گلناز بانو!

گلناز با تعجب گفت: ببخشم؟

اردشیر دست های گلناز را در دست هایش گرفت و گفت: یه روز برات چنان عروسی میگیرم که کل روستا انگشت به دهن بمونن. یه روزی جلوی همه فریاد میزنم و به همه میگم که بهترین دختر روستا شریک زندگی من شده.

گلناز لبخند زد و دست اردشیر را گرفت و روی سرش گذاشت.

_همین که زیر سایه تو باشم از سرمم زیادیه. .

اردشیر خم شد و بوسه ای روی روسری سفید گلناز نشانده.

با وجود او دیگر چیزی برای خوشبختی کم نداشت.

نفسش را به آرامی بیرون داد.

باید با خود نهال صحبت میکرد.

به ساعت دیواری نگاهی انداخت. تقریباً از چهار گذشته بود و هنوز خبری از آنها نبود.

این دو نفر انقدر شهامت داشتند که عشقشان را فریاد بزنند.

شاید اگر او و گناز هم به جای عقد پنهانی چنین کاری کرده بودند خوشبختیشان طولانی تر میشد. حداقلش این بود که اجازه زندگی کردن داشتند.

فکر کنم دیگه خشک شدیم.

والا بقیه ساندویچش را داخل نایلون گذاشت و گفت: ساعت چنده؟

نهال گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و بعد از دیدن ساعت با تعجب گفت: 4 و نیم!

والا ابروهایش را بالا برد.

نهال با نگرانی گفت: خیلی دیر شد!

والا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی هم دیر نیست. گوشیتو بده ببینم.

_گوشیمو؟

والا بدون این که جواب بدهد گوشی را از دست نهال کشید و شماره خودش را گرفت و بعد از این که موبایلش به صدا درآمد گفت: شمارتو نداشتم!

و آن را به نهال برگرداند.

_پاشو بریم!

نهال همراه والا از جایش بلند شد.

و هر دو به سمت ماشین به راه افتادند.

نهال و والا هر دو با هم وارد عمارت شدند. ساعت از پنج گذشته بود. هستی با دیدن والا دست از بازی کشید و به سمتش دوید.

__بابا؟

والا او را در آغوش گرفت و گفت: دختر ما رو ببین!

گونه اش را بوسید و گفت: بهت خوش گذشت؟

هستی با دلخوری به نهال نگاه کرد و گفت: نه!

والا ابروهایش را بالا برد. نهال نگاهش را از آنها گرفت و به سمت صندلی ها حرکت کرد.

والا آرام در گوش هستی زمزمه کرد.

__نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

هستی اخم کرد.

چرا همش با اون میری بیرون و منو تنها اینجا میذارى؟

والا لبخندی زد و گفت: کار داشتیم بابایی!

هستی صورتش را با قهر از والا گرفت و گفت: دروغ گو! خاله مرضیه بهم گفت با هم رفتین گردش.

والا نیم نگاهی به مرضیه انداخت و گفت: خب فردا تورو هم میبریم که ببینی کجا میریم اونوقت معلوم میشه کی دروغ میگه خوبه؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: قول؟

والا لبخند زد.

قول!

نهال کنار یاسمین نشست.

یاسمین نگاهی به لباسهای نهال کرد و پوزخند زد. نهال با تعجب نگاهش کرد نمیفهمید چرا با این که یاسمین راضی به ازدواج با والا نبود حالا اینقدر ناراحت است.

والا در حالی که هستی را بغل کرده بود کنار نهال نشست. آلاله با تعجب گفت: لباساتون چرا اینقدر خاکی شده؟

والا لبخندی زد و به نهال نگاه کرد. نهال گوشه لبش را گزید تا لبخندش را پنهان کند

_ناهارو تو جنگل خوردیم واسه همین لباسامون کثیف شده.

ابروهای آلاله بالا رفت و خانوم بزرگ با اخم به نهال نگاه کرد.

نهال آب دهانش را به سختی پایین داد. غذا خوردن در جنگل حرف غلط اندازی بود؟

هستی با دلخوری گفت: تو که گفتی کار داشتی؟

با حرص به نهال نگاه کرد و با صدای بلندی گفت: بابای من مامانمو بیشتر از تو دوست داره.

نهال به هستی نگاه کرد.

_هستی!

هستی حلقه دستش را دور گردن والا تنگ تر کرد و گفت: بابای من مال خودمو مامانمه!

آلاله گفت: هستی جان؟

نهال نمیدانست چه باید بگوید میدانست هستی این حرف ها را فقط از روی حسادت بچگانه اش زده برای همین خیلی برایش مهم نبود .

هستی با اخم گفت: بابا خودش گفت الکی به نهال بگیم دوستش داریم.بابام مامانم بیشتر دوست داره.

پوزخند روی لبهای مرضیه عمیق تر شد.

نهال به والا نگاه کرد. دلهره گرفته بود چرا باید به هستی چنین حرفی میزد؟ یعنی این را هم برای آرام کردنش گفته بود؟

والا با دستپاچگی هستی را از روی پایش بلند کرد و گفت: هستی بس کن!

لحن عصبی و کلافه والا نهال را بیشتر به شک انداخت!

آلاله دستش را به سمت هستی بلند کرد و گفت: هستی جان بیا اینجا باباتو اذیت نکن.

هستی با ترس ابروهایش در هم گره خورده والا نگاهی کرد و با بغض به سمت آلاله رفت.

_حالا که حرفش پیش اومد والا جان از نفس خبری نداری؟ از ازدواج مجددت خبر داره؟

والا به مرضیه خیره شد نفس هایش تند شده بود. نهال با دیدن دست های والا که به لرزه افتاده بودند نفس عمیقی کشید.

خانوم بزرگ معترضانه گفت:مرضیه!

والا خواست از جایش بلند شود که صدای اردشیر توجه همه را جلب کرد.

_عصر به خیر!

پشت سرش یاسین وارد شد.

_سلام! همه از جایشان بلند شدند. والا همچنان داشت با خودش کلنجار میرفت تا خودش را ارم کند. نهال با تردید سرش را به والا نزدیک کرد و گفت: قرصاتو....

والا غرید: قرص لازم ندارم.

نهال سرش را عقب کشید و به آرامی تکانش داد. دلیل عصبانیت والا را نمیفهمید. بر ملا شدن رازی که بین او و دخترش بود؟ یا برداشت اشتباهی که ممکن بود نهال از این حرف بکند؟

با نشستن اردشیر بقیه هم سر جایشان برگشتند. نگاه نهال به والا بود. نگران بود به این فکر نکرده بود که ممکن است سایه مادر هستی روی زندگیشان باشد. از حس والا مطمئن نبود. ترسیده بود که والا هنوز هم دلبسته همسر سابقش باشد. نمیخواست زندگی اش را روی پایه های سست بنا کند. حس میکرد والا هنوز برای ازدواج آماده نیست.

والا متوجه نگاه های خیره نهال شده بود. به هستی نگاه کرد. باید فکرش را میکرد که یک بچه 6 ساله نمیتواند راز نگهدار خوبی باشد.

نفس عمیقی کشید و دست هایش را مشت کرد. نباید جلوی نهال نباید چنین رفتاری از خودش نشان میداد.

صدای اردشیر توجهش را جلب کرد.

_حالا که شما اومدین و همه جمعن بهتره درباره تاریخ عقد حرف بزنیم.

نهال مردد به والا نگاه کرد والا سعی کرد خونسرد به نظر برسد لبخندی زد و گفت: خوبم!

اما نهال نگران خوب بودن والا نبود نگران خودش بود، نگران زندگی مشترکش!

اردشیر به خانوم بزرگ نگاهی کرد و گفت: دوران نامزدی و عقد برای کسایه که غریبه باشن. فکر نمیکنم شما نیازی به شناختن همدیگه داشته باشین..

مرضیه پشت چشمی نازک کرد و گفت: اردشیر خان ما خودمونم نهالو خیلی نمیشناسیم! اونوقت چطور...

خانوم بزرگ حرف مرضیه را قطع کرد.

نَهال و والا که از قبل همدیگه رو میشناسن. پس مشکلی نیست!

مرضیه نفسش را با حرص بیرون داد.

اردشیر به والا نگاهی کرد و گفت: برای آخر همین هفته وقت محضر براتون گرفتم.

به جز والا همه از این حرف اردشیر شکه شدند.

خانوم بزرگ پرسید: آخر همین هفته؟

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: صلاح دید من اینکه به جای مراسم گرفتن با هم یه سفر مشهد برن و برگردن!

مرضیه خوشحال شد با خودش فکر کرد نهال حتما از این خبر ناراحت شده. سرش را بلند کرد و نگاه متعجب نهال را دید. خیالش راحت شد و رویش را برگرداند و لبخند قدرشناسانه نهال به والا از نظرش دور ماند.

قبل از این که کسی سوالی بپرسد اردشیر گفت: والا قبلا عروسی گرفته مردم تو روستا بد میدونن یه نفر دوباره جشن بگیره از طرفی مادر نهال تازه فوت شده نمیخوام حرفی پیش بیاد. مردم خبر دارن که نهال چرا با ما زندگی میکنه.

خانوم بزرگ سرش را تکان داد.

نهال از این که والا پدرش را راضی کرده بود خوشحال بود ولی این نمیتوانست حس بدی که از چند دقیقه پیش به جانش افتاده بود را عوض کند. تا آخر هفته فقط 4 روز مانده بود نمیتوانست در 4 روز مردش را کاملا بشناسد. مردی که خیلی مرموز تر از چیزی بود که فکرش را کرده بود.

نمیخواست زندگی اش را به باد بدهد.

نگاهی به جمع کرد مگر حق مخالفت هم داشت؟

اردشیر نگاهی به نهال کرد و گفت: شما که مشکلی ندارین؟

نهال دست هایش را در هم قفل کرد و در حالی که از گوشه چشم به والا نگاه میکرد گفت:
هر چی شما بگین!

ابروهای مرضیه بالا رفت. انتظار اعتراض داشت.

آلاله گفت: اگه بخوان همین جوری بزن سر زندگیشون کلی حرف پشت سرشون میزنن
خان داداش!

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: وقتی از سفرشون برگشتن یه مهمونی میگیریم ولی
نمیخوام زیاد شلوغ بشه.

آلاله سرش را تکان داد.

یاسین یه یاسمین نگاهی کرد و لبخند زد. یاسمین لبخند رضایتمندی زد. هر دو از این که
پدرشان برای نهال اینقدر کم اهمیت داده بود خوشحال بودند.

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: خوبه پس همه موافقن!

خانوم بزرگ سر تکان داد و گفت: ایشالا خوشبخت بشن...

آلاله زیر لب گفت: الهی آمین!

نهال به والا نگاه کرد وقتی آرامش والا را دید خیالش کمی راحت شد.

دلش میخواست از والا منظور حرف های هستی را پرسد ولی نتوانست! میت رسید او را ناراحت شد اگر فقط این برداشت اشتباه خودش بود حتما جلوی والا شرمنده میشد. نمیدانست شکی که درونش به وجود آمده را چگونه باید از بین ببرد!؟

با صدای زنگ موبایل چشم هایش را باز کرد. خواب نبود از دیشب نگرانی خواب را از چشمانش گرفته بود بعد از خواندن نماز بدون خوردن صبحانه به اتاقش برگشته بود .

نیم خیز شد و گوشی اش را از روی تخت برداشت. سه روز دیگر باید زندگی مشترکش را با مردی هنوز اول راه نشده به او مشکوک شده بود شروع میکرد.

صفحه موبایلش را روشن کرد. شماره ناشناسی در صندوق پیامهایش باز شد

"سلام عزیزم! آماده ای که پیام دنبالت؟"

اخم های نهال در هم رفت. دوباره نگاهی به شماره روی صفحه انداخت.

گوشی دوباره در دستش لرزید.

"نشناختی یا خوابی هنوز؟ والا هستم بانوا"

لبخند محوی روی لب های نهال نشست. از کلمه بانو خوشش آمده بود. موبایلش را بین دو دستش گرفت و تایپ کرد.

"صبح به خیر! بیدارم. تا بررسی آماده میشم."

از ارسال پیامش سی ثانیه هم نگذشته بود که پیام جدیدی رسید.

"هستی هم میاد. اگه بدخلقی کرد ناراحت نشو."

با دیدن اسم هستی دوباره به یاد حرفهای دیروزش افتاد.

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به تایپ کردن کرد.

"چون ناراحت بود اون حرفا رو زد؟"

سرش را تکان داد و متن را پاک کرد. گوشه لبش را به دندان گرفت و نوشت "حواسم هست دیروز فهمیدم که به خاطر حساسیتش اون حرفا رو بهش زدی! به هر حال هر چی باشه اون مادرشه انتظار ندارم منو به این زودی به عنوان یه جایگزین تو خونه قبول کنه. با این که از سن کم بدون مادرش بوده ولی خب بالاخره باهاش در تماسه دوست داره اونو تو خونه ببینه نه کس دیگه ای رو!"

چند باری از روی متنی که نوشته بود خواند.مردد بود که باید اینها را برای والا بفرستد یا نه؟

بعد از چند ثانیه کلنچار رفتن با خودش بالاخره تصمیمش را گرفت.با دست موهایش را عقب داد و پیام مورد نظرش را ارسال کرد." باشه. نگران نباش "

هوایی که گوشه لپش جمع کرده بود را اهسته بیرون داد و از جایش بلند شد تا آماده شود.

همین که کیفش را برداشت تقه ای به در خورد.

صدای ناآشنایی از پشت در گفت: خانوم جناب والا خان تشریف آوردن پایین منتظرتون. خانوم بزرگ دستور دادن پیام خبرتون کنم.

نهال لحظه ای به یاد میترا افتاد. میدانست شوهرش هنوز اینجا کار میکند اما خبری از خودش نبود. دلتنگش شده بود.

به سمت در رفت و در را باز کرد. زن جوانی که پشت در بود سریع خودش را عقب کشید و سرش را پایین انداخت. نهال لبخندی زد و گفت: ممنون!

و به سمت پله ها حرکت کرد. زن سرش را بالا گرفت و با تعجب به نهال که از پله ها پایین میرفت خیره شد.

خیلی طول نکشید که اخم هایش در هم رفت. همین رفتار باعث اخراج میترا شده بود

نهال از خانه خارج شد. والا تکیه اش را از ماشین برداشت و گفت: سلام؟

نهال لبخندی زد و سلام کرد.

—بریم؟

نهال سرش را تکان داد.

تمام توانش را به کار گرفته بود تا افکار مشکوکی که مغزش را پر کرده بود نادیده بگیرد.

والا سرش را به سمت شیشه ماشین برد و گفت: هستی جان پیاده شو برو عقب!

هستی با اخم به نهال نگاه کرد.

—نمیخوام!

والا چشم غره ای به هستی رفت و گفت: مگه ما با هم حرف نزدیم؟

نهال دستش را روی شانه والا گذاشت و گفت: من عقب میشینم!

والا بدون توجه به نهال گفت: هستی زود باش دیر شده!

هستی در صندلی فرو رفت.

_نمیخوام!

نهال در عقب را باز کرد.

والا با کلافگی گفت: صبر کن!

به سمت هستی رفت و در را باز کرد.

_یا همین الان میری میشینی عقب یا میری پیش مامان آلا تا ما برگردیم.

هستی لب ورچید.

_نمیخوام، میخوام اینجا بشینم اینجا جای منه!

والا خواست دست هستی را بگیرد که دست نهال روی مچش قرار گرفت.

والا سرش را بلند کرد و به نهال که نمیدانست کی خودش را این طرف ماشین رسانده بود نگاه کرد.

_من عقب میشینم!

والا با کلافگی در ماشین را بست و گفت: نمیدونم چرا اینقدر لجبازی میکنه؟

نهال لبخندی زد و گفت: اشکال نداره!

والا دستش را به کمرش زد .

_اون از مزخرفات دیروزش اینم از امروز!

لبخند نهال عمیق تر شد. والا گفته بود مزخرفات یعنی حرفهای هستی فقط به خاطر ناراحتی اش بود؟ دروغ یا راست ترجیح داد همین را باور کند.

_سوار شو بریم!

والا نفسش را به حرص بیرون داد.

نهال معترضانه گفت: جلوی من بهش غر نزن!

والا سرش را تکان داد و نهال سوار شد.

والا همان طور که ماشین را دور میزد لبخند زد. لجبازی هستی باعث شده بود موضوع دیروز ختم به خیر شود.

نوبتشان شده بود. نهال از روی صندلی بلند شد.

والا به سمت هستی خم شده بود و گفت: جایی نری تا ما برگردیم!

هستی سرش را تکان داد.

والا دستش را پشت کمر نهال گذاشت و گفت: بریم!

و هر دو به سمت اتاق حرکت کردند.

زن سفید پوشی که آنجا ایستاده بود گفت: اقا شما برین تو اون اتاق خانومتون هم برن همینجا!

والا سرش را تکان داد. رو کرد به نهال و گفت: اگه میترسی دنبالت پیام!

با خنده گفت: من نمیترسم ولی اگه بخوای من میام دنبالت تو که نترسی!

ابروهای والا بالا رفت.

_اینجوریاس؟

نهال با شیطنت گفت: اخه رنگت پریده!

_شیطون شدی!

نیش نهال باز شد.

—بفرمایید زودتر آزمایشتونو بگیرید بقیه تو نوبتن!

والا سرش را تکان داد و گفت: برو تو الان میاد دوتایمونو میخوره!

نهال سرش را تکان داد و وارد اتاق شد.

این که والا میخواست یخ بینشان را آب کند را دوست داشت.

روی صندلی نشست. زن جوانی کنارش نشست و گفت: سلام!

—سلام!

به تخت اشاره کرد و گفت: میتونم دراز بکشم؟

زن جوان لبخندی زد و گفت: سرگیجه میگیری؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

__باشه.

نهال به سمت تخت رفت.

__آستینتو بزن بالا یا اگه راحت نیستی مانتوت رو در بیار.

نهال به راحتی استین مانتویش را بالا زد.

سوزن با سوزش خفیفی وارد دستش شد. همان طور که به خونی که داخل سرنگ را کم کم پر میکرد نگاه میکرد نفس عمیقی کشید همیشه وضعش همین بود .

زن سرنگ را عقب کشید.

__ نترسیدی که؟ تموم شد!

نهال سرش را تکان داد.

این پنبه رو روی دستت نگه دار. تا حالت خوب بشه میتونی همینجا دراز بکشی!

ممنون!

همان موقع والا وارد اتاق شد.

نهال تموم....

چشمش که به نهال افتاد ادامه حرفش را فراموش کرد.

چته؟

زن جوان به سمت والا چرخید.

نهال چشم هایش را بست کم کم تنش داشت سرد میشد.

چیزی نیست یه کم دراز بکشن بعدش میتونین برین برین!

والا بدون توجه به حرفی که ان زن زده بوده سمت تخت رفت و با نگرانی گفت: چرا دراز کشیدی؟

زن لبخندی زد و از اتاق خارج شد نهال چشم هایش را باز کرد و گفت: چیزی نیست همیشه بعد از خون گرفتن اینجوری میشم! پنج دقیقه صبر کنی خوب میشم میریم الان اگه پاشم سرگیجه میگیرم!

_فشارت افتاد؟ ترسیدی؟ گفتم که باهات بیام! برم برات ابمیوه بگیرم؟

دل نهال از این همه نگرانی قنچ رفت.

_خوبم! همیشه همینطوری میشم

والا دست نهال را گرفت و گفت: یخ کردی دختر کجات خوبه؟

نهال با خنده گفت: دلت زن لوس میخواد؟

والا دست نهال را بالا گرفت و بوسه ای پشت دستش نشانده.

_لوس باشی یا نباشی من تورو میخوام.

نهال با خجالت دستش را از دست والا بیرون کشید.

دمای بدنش دوباره متعادل شده بود. نیمخیز شد و گفت: بریم!

والا کمکش کرد.

_مطمئنی؟ میخوای بازم دراز بکش.

نهال پاهایش را از تخت آویزان کرد.

_نه خوبم دیگه!

والا دستش را دور شانه نهال حلقه کرد.

_بذار کمکت کنم!

نهال با خنده گفت: والا خودم میتونم!

والا حلقه دستش را تنگ تر کرد.

_مواظب باش!

نهال معذب بود. تا به حال اینقدر به والا نزدیک نشده بود. برای راحت کردن خودش هم که شده گفت: باور کن حالم خوبه!

والا قصد عقب کشیدن نداشت. چرا باید رهایش میکرد؟ تازه خوش به حالش شده بود.

_حرف نزن! به من تکیه بده.

نهال به ناچار به والا تکیه داد.

_زشته والا کلی ادم اون بیرونه. حالا انگار یه لیتر خون دادم.

ولی گوش والا بدهکار این حرف ها نبود تا دم در ماشین نهال را محکم در آغوش گرفته بود اگر چاره داشت حتی اجازه نمیداد سوار شود .

بالاخره هستی رضایت داد عقب بشیند. والا در را بست و گفت: بشین الان میام!

نهال با خنده سرش را تکان داد و به پشتی صندلی تکیه داد.

هستی خودش را از بین صندلی ها جلو کشید و با تعجب گفت: خیلی دردت اومد؟

نهال لبخند زد.

یه کم!

خون اومد؟

نهال پنبه را از روی دستش برداشت آن را به هستی نشان داد و گفت: همین یه ذره!

حالت بد شد؟

نهال خم شد و صورت هستی را بوسید و گفت: الان دیگه خوب شدم!

هستی لبخندی زد و گفت: ببخشید!

نهال در حالی که سرش را به پشتی صندلی تکیه داد بود به هستی خیره شد.

هستی با خجالت گفت: خاله مرضیه گفت تو بدجنسی! گفت میخوای دعوام کنی. ولی صبح تو دعوام نکردی خودت رفتی عقب نشستی!

ابروهای نهال بالا رفت. مرضیه اینقدر بیمار بود که بخواهد افکار یک بچه را به خاطر خودش به هم بریزد؟

دستش را بلند کرد و موهای طلایی رنگ هستی را پشت گوشش فرستاد.

_ کی دلش میاد دختر خوشگلی مثله تورو دعوا کنه؟

هستی لبخند زد.

نهال با مهربانی گفت: خاله مرضیه منو دوست نداره واسه همین اینا رو گفته

_ خاله مرضیه مامانته؟

_ نه عزیزم!

_ مگه تو و یاسمین خواهر هم نیستین؟

نهال لبخند زد.

_ چرا هستیم!

_ پس خاله مرضیه مامانته.

_ خاله مرضیه فقط مامان اوناس! وقتی من کوچیک بودم زن بابای من شده.

_ مته تو که میخوای با بابای من عروسی کنی؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

هستی گفت: مامان تو مته مامان من رفته؟ مامان من فقط بهم زنگ میزنه. اصلا خیلی کم میاد پیشم. بعدشم همیشه منو به خاطر اقا نیما دعوا میکنه. دوست ندارم باهاش برم بیرون اگه اقا نیما نبود مامانم بر میگشت ولی خودش بهم گفت اقا نیما از پیشش نمیره که برگرده. بابام واسه همین باهاش قهر کرده و میخواد با تو عروسی کنه.

نهال سرش را تکان داد. این که مردی در زندگی همسر قبلی والا بود کمی خیالش را راحت میکرد.

_مامانت حتی اگه پیشتم نباشه دوست داره.

_اوهوم خودشم همینو میگه. ولی من دوست دارم پیشم باشه دوستام همیشه پیش مامانشون تازه همیشه مامانشون میاد دنبالشون تازه غذای خوشمزه هم براشون میذارن شبا هم واسشون قصه میگن. بابا قصه بلند نیست فقطم واسم کیک و ایمیوه میگیره.

نهال اهی کشید و گفت: خب حتما مامانت کار داره. از این به بعد من قول میدم بیام دنبالت برات هر چی بخوای درست میکنم کلی هم قصه بدم!

_مامان تو چی اونم کار داره؟ تو وقتی کوچیک بودی خاله مرضیه برات قصه میگفت؟ تو گفتی خاله مرضیه تورو دوست نداره! تو هم منو دوست نداری؟

نهال با خنده گفت: ناز بشی با این زبونت که این همه سوال از من داری. مامان من رفته پیش خدا! من وقتی کوچیک بودم پیش مامان خودم بودم. خیالتم راحت باشه من تورو از همه دخترای رو زمین بیشتر دوس دارم

_یعنی مامانت مرده؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد. مثلا میخواست حرفش را غیر مستقیم بزند.

_براش غصه میخوری؟

نهال به هستی خیره شد به سختی بغض را فرو داد.

هستی بوسه ای روی گونه نهال نشاند و گفت: غصه نخوریا! من به جای مامانت دوستت دارم.

نهال چشم هایش را بست تا جلوی ریزش اشک هایی که در چشمش جمع شده بود را بگیرد.

و در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را بگیرد گفت: مرسی خوشگل خانوم!

همان موقع در باز شد. نهال و هستی هر دو به سمت والا چرخیدند.

والا آبمیوه را به دست نهال داد و گفت: بخور! ضعف نکنی.

لحنش دستوری بود نهال بدون هیچ حرفی با خنده ابمیوه را از دستش گرفت.

هستی با دلخوری گفت: واسه من نخردی؟

والا ماشین را روشن کرد.

_تو یکی خوردی! مگه قبلا بهت نگفتم اینا زیادیش واست خوب نیست؟ رفتیم ویلا میگم

فاطمه خانوم واست اب پرتقال بگیره!

هستی سرش را تکان داد. نهال که جلوی چشمهای هستی چیزی از گلویش پایین
نمیرفت. ایمیوه را پایین گرفت .

_من اب سیب بیشتر دوست دارم!

والا سرش را تکان داد و گفت: باشه. هر چی دوست داری میگویم برات بگیره.

نهال به سمت هستی چرخید و گفت: دیگه چی دوست داری؟

هستی با ذوق دست هایش را به هم زد و گفت: کیک کاکائویی! بستنی هم دوست دارم.

والا ابروهایش را بالا برد و گفت: شما که قهر بودی.

هستی از پشت دستش را دور گردن نهال حلقه کرد و گفت: آشتی کردم!

والا لبخند زد.

_باریکلا! دختر خودمی.

و رو به نهال کرد و لبخند زد. نهال سرش را تکان داد و چشمکی به هستی زد و گفت: من بدم کیک درست کنم. هر جوری که دلت بخواد درست میکنم بیسکویت و شیرینی هم بدم.

هستی با ذوق گفت: ماکارونی هم بلدی؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

__پیتزا و لازانیا هم بلدی؟

__بدم!

__همه چی بلدی؟

__اوهوم!

__یعنی هر چی بخوام برام می پزی؟

—هر چی بخوای!

والا بی مقدمه گفت: نون خامه ای هم بلدی؟

نهال با تعجب به والا نگاه کرد.

—چی؟

—خودت گفתי بلدی شیرینی بیزی!

نهال با خنده گفت: بله، نون خامه ای هم بلدم!

هستی با ذوق گفت: بریم همین الان برامون کیک درست کنی؟

—امروز نه. نهال خون داده ضعف داره نمیشه!

—بابا!

_حالا بعدا کلی وقت داری از نهال کیک بخوای!

_من امروز میخوام!

نهال لبخندی زد و گفت: اشکالی نداه!یه جوری حرف میزنی انگار رفتم عمل کردم و اومدم.
ببینم جا واسه کیک پختن هست؟

هستی خودش را بیشتر جلو کشید و گفت: اره! بریم ویلا

_هستی...

نهال با خنده گفت: میترسی بد مزه بشه؟

_نه, اخه....

نهال نگاهی به هستی کرد و گفت: یه جایی می ایستیم که بریم چیزایی که لازم داریمو
بخمیمو بریم خوبه؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: اره!

رو کرد به والا و گفت: بریم؟

والا سرش را تکان داد.

__ببینم نکنه ز این به بعد قراره دست به یکی کنین و رو سر من سوار شین؟

نهال با خنده گفت: غر نزن! واسه تو هم نون خامه ای درست میکنم.

__داری خرم میکنی!؟

نهال خندید.

__بلا نسبت!

__بلا نسبت کی؟ من یا خره؟

والا

والا لبخندی زد و گفت: باشه بابا من تسلیم

بالاخره رو به روی تعاونی کوچکی نگه داشت و گفت: پیاده شین برین از همین جا هر چی
میخواین بخرین!

نهال و هستی با ذوق به هم نگاه کردند .

بعد از پیاده شدن بدون توجه به والا دست در دست وارد تعاونی شدند.

والا دستش را در جیبش فرو کرد و به آنها که با فاصله از او جلو میرفتند نگاه کرد. با خنده
سرش را تکان داد و پشت سرشان راهی شد.

من خسته شدم والا!

والا همان طور که سبد را به سمت جلو هل میداد گفت: من تو رو آوردم خرید حالت خوب شه اونوقت تو از اون اول داری غر میزنی!

نفس دستش را دور بازوی والا حلقه کرد و با ناز گفت: عزیزم خرید داریم تا خرید! بریم لباس بخریم من دوست دارم. تو فروشگاه مواد غذایی ادم فقط یاد آشپزخونه و گاز و غذا درست کردن و خستگی می افته!

والا بینی نفس را بین دو انگشتش گرفت و گفت: الهی بگردم! نیست صبح تا شب تو آشپزخونه ای هلاک شدی

نفس مشت کم جانی به بازوی والا زد و گفت: مسخره میکنی؟

والا با خنده گفت: اختیار داری! من چرا باید خانوم به این خوشگلی که مواد غذایی میگیره کربن تحویل میده رو مسخره کنم؟

والا! خب من نه تا حالا آشپزی کردم نه خوشم میاد از این کار. تو که میدونی.

والا چشمکی زد و گفت: اشکالی نداره وقت هست تا یاد بگیری خانومی!

نفس با اخم تصعنی گفت: اوه اوه چه آقای پر توقعی.

دستی به شکمی که هنوز اثری از حاملگی نداشت کشید و ادامه داد.

_من فعلا فقط وظیفم مامان بودنه. آشپز اگه میخوای بگم مامانم یکی رو پیدا کنه.

والا لبخندی زد و گفت: الهی من فدای این مامان بشم! مگه خودم مردم؟ یه جوری آشپزی میکنم واست انگشتاتم بخوری.

والا دستش را در موهایش فرو کرد و به نهال که داشت با دقت انواع آرد های قفسه را بررسی میکرد نگاه کرد.

هستی با ذوق گفت: پودر کیکا رو پیدا کردم!

نهال سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: اونا خوشمزه نمیشه. بیا ارد برداریم
خودمون درست کنیم.

هستی به سمت نهال رفت.

والا قدمی به سمت آنها برداشت. به جای نهال نفس باید اینجا می بود اما والا خوب
میدانست نفس از خرید مواد غذایی فراری بود. ... که نفس از آشپزی خوشش نمی آمد.

پوزخند زد.

نفس یک نیمرو را هم به زور درست میکرد چه برسد به کیک محال ممکن بود نفس را
در چنین موقعیتی ببیند.

گذشته از تمام اینا مهم ترین واقعیت پیش روی والا این بود نفس قرار نبود دیگر با او
زندگی کند.

اهی کشید و بدون این که ذره ای از ناراحتی اش را بروز بدهد گفت: تموم نشد؟

نهال به سبدي که دستش بود نگاه کرد بعد از چک کردن چيز هايي که برداشته بود گفت:
يه ارد بردارم با خامه تمومه!

هستي گفت: من برم خامه بيارم؟

هستي با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد.

زود بيا!

نگاهش را به هستي که دور ميشد دوخت. چقدر زود مادر شدن را ياد گرفته بود.

والا سبد را از دستش گرفت و گفت: هستي خيلي خريد کردنو دوست داره.

نهال به سمت والا چرخيد. بالاخره بسته آردی که انتخاب کرده بود را در سبد گذاشت و
گفت: منم دوست دارم! کيه که بدش بياي؟

والا شانه هایش را بالا انداخت.

والا با پا در را هل داد و عقب رفت.

—بفرمایید.

هستی سریع وارد ویلا شد.

نهال منتظر شد تا والا جلو برود .

والا کمی نایلون هایی که دستش بود را جابه جا کرد و گفت: چرا وایسادی؟

نهال کمی عقب رفت.

—پرو تو دستات خسته شد

. والا لبخند زد و سرش را خم کرد.

_خانوما مقدمن.

_دستت پره...

والا نهال را هل داد.

_برو تو ببینم

نهال وارد سالن شد. هستی پشت میز اشپزخانه نشسته بود و در حالی که باذوق روی میز ضرب گرفته بود گفت: بیاین دیگه!

هر چه خریده بودند را روی زمین گذاشت و در را بست. نهال گفت: اینجا وسیله هست؟

والا پشت سرش حرکت کرد.

_اگه چیزی کم بود بگو به فاطمه خانوم میگم بیاره.

نهال سرش را تکان داد و به آرامی شالش را از سرش پایین کشید و همراه کیفش روی میز گذاشت.

نگاهی به گاز انداخت و گفت: فر که هست.

در فر را باز کرد.

والا گفت: تا حالا ازش استفاده نکردیم!

نهال سرش را تکان داد.

هستی گفت: پس کی میخوای درست کنی؟

نهال به سمت هستی چرخید و گفت: با همین لباسا؟

—پس با چی؟

—اینا کثیف میشه برو عوضشون کن.

_خودت که با همین لباسا میخوای کیک درست کنی! منم نمیرم خسته میشم.

نهال به والا نگاه کرد والا رو کرد به هستی و گفت: تا منو تو بریم لباسمونو عوض کنیم
نهالم مانتوشو در آورده آماده شدیم که کیک درست کنیم.

هستی که به نظر راضی میرسید گفت: باشه!

و دست والا را گرفت.

هنوز به پله ها نرسیده بودند که نهال گفت: میشه یه چیزی هم واسه من بیارین؟

والا به سمتش برگشت: چی؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که دو طرف مانتویش را گرفته بود گفت:
نمیدونم تیشرتی چیزی؟

_خودت مگه لباس نداری؟

نهال من من کنان گفت:خب... خب لباسمو تازه خریدم... یه چیزی میریزه روش!

والا سرش را تکان داد و گفت: ببینم چیزی هست!

—هر چی بود اشکال نداره.

و به سمت آشپزخانه رفت و در حالی که دکمه های مانتویش را می بست گفت: این نیمچه پارچه رو نپوشیدی نپوشیدی صاف همین امروز تنت کردی؟ این نیم تنه که داشت اون گوشه کمد خاک میخورد یه چیز دیگه تنت میکرده.

دقایقی بعد والا در حالی که تیشرت مشکی به دست داشت وارد آشپزخانه شد

نهال هر چه لازم داشت را روی میز چیده بود. والا لباسش را به سمتش گرفت و گفت: بیا! فکر کنم یه کم برات گشاد بشه ولی چیز دیگه ای پیدا نکردم

نهال آن را گرفت و گفت: ممنون!

—میخوای بری بالا بپوشی؟

نهال به دستشویی اشاره کرد و گفت: نه همینجا تنم میکنم!

والا سرش را تکان داد و گفت: ببینم لباس خودتو!

نهال با دستپاچگی به سمت والا برگشت: چی؟

والا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: ببینم چی پوشیدی که میترسی کثیف بشه!

نهال دستش را روی یقه مانتویش گذاشت و گفت: نه!

لبخند والا عمیق تر شد.

چرا؟ میخوام ببینم خب.

نهال به اطراف نگاه کرد دنبال بهانه ای برای عوض کردن بحث بود ولی دورو برش چیزی به جز وسایل خانه دیده نمیشد.

یعنی که... چیزه.. اخه!

والا قدمی به سمت نهال برداشت.

— چیه؟

نهال نه خود اگاه عقب رفت.

نمیدانست چه بگوید. همان موقع هستی به دادش رسید.

— من آمادم!

والا نگاهش را از نهال گرفت و به هستی که پایین پله ها ایستاده بود نگاه کرد.

نهال با خوشحالی گفت: خوبه! منم الان میرم آماده میشم و میام!

خدا میدانست چطور خودش را به دستشویی رساند.

در را قفل کرد و به آینه بزرگ رو به رویش نگاه کرد.

_خاک بر سرت کنن نهال!

با دست های لرزان مانتو را در آورد و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد.

گوشه لبش را گزید و گفت: وای فکر کن منو اینجوری میدید!

یه دفعه گونه هایش سرخ شد.

با خجالت نگاهش را از آینه گرفت و در حالی که تیشرت مردانه والا را به تن میکرد گفت:
شانس آوردم هستی اومد!

هنوز یقه لباسش را پایین نکشیده بود که بوی خنکی بینی اش را پر کرد.

نا خود آگاه نفس عمیقی کشید و تیشرت را به صورتش چسباند.

همیشه فکر میکرد عطر های مردانه باید تلخ و تند باشند ولی این یکی ملایم و خنک بود.
دوباره نفس عمیقی کشید. هنوز کاملاً راضی نشده بود که چشم هایش را باز کرد.

سرفه ای کرد و تیشرت را مرتب کرد. به خودش تشر زد "خل شدی دختر!"

جواب خودش را داد "چه اشکالی داره؟ شوهرمه!"

تمام تنش از خجالت گر گرفت. "از کی تا حالا اینقدر بی حیا شدی نهال؟"

دلش هری ریخت.

فقط سه روز دیگر مانده بود.

بالاخره به خودش جرات داد و از دستشویی بیرون رفت.

برای جمع کردن حواس خودش گلویش را صاف کرد

و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

والا نگاهی سر تا پای نهال کرد و ابروهایش را بالا برد.

نهال دستی به تیشرت کشید و گفت: خب من اومدم!

والا به کانتر تکیه داد.

نهال با دقت شروع کرد به مخلوط کردن مواد اولیه تمام مدت حواسش به هستی هم بود.

مایع کیک که آماده شد والا بالاخره جلو رفت. هستی با ذوق کاسه ای که دستش بود را به سمت والا گرفت و گفت: ببین!

والا روی صندلی نشست و انگشتش را در مایع کیک فرو کرد.

نهال معترضانه گفت: ناخونک زن!

والا بدون توجه به نهال مایع روی انگشتش را خورد.

_خوشمزس!

خواست دستش را دوباره در مایع فرو کند که هستی کاسه را عقب گرفت.

_ناخونک نزن!

والا به سمت هستی خم شد و گفت: دختر ما رو ببین حرف زدن یاد گرفته.

هستی کاسه را روی میز گذاشت و گفت: دست نزنیا! خراب میشه.

_اینم نهال یادت داده؟

دستش را به کمرش زد و ادامه داد: چشمم روشن .

نهال ظرفی که داخلش مایع ریخته بود را کنار گذاشت و گفت: اذیتش نکن.

_ببین چه طرفداری همدیگه رو هم میکنن.

قبل از این که هستی بتواند عکس العملی نشان بدهد دوباره انگشتش را داخل کاسه فرو کرد و ضربه ای روی بینی هستی زد.

بابا!والا با خنده گفت: تا تو باشی باباتو به کیک نفرو.....

هنوز حرفش تمام نشده بود که هستی دستش را که کاملاً در مایع کیک فرو کرده بود روی صورت والا.

همین که والا به سمتش برگشت جیغ زنان از جایش بلند شد و پشت نهال سنگر گرفت.

والا کاسه را برداشت و گفت: قایم میشی؟ مگه دستم بهت نرسه!

نهال به خنده افتاد.

والا به نهال نگاهی کرد و گفت: میخندی؟

نهال عقب رفت. همین که خواست اعتراض کند والا صورت او را هم کیکی کرد.

نهال آخرین شیرینی را توی ظرف گذاشت و به سمت یخچال حرکت کرد.

— خوابش برد.

به سمت والا برگشت که داشت وارد آشپزخانه میشد.

در یخچال را باز کرد و گفت: اخرشم چیزی نخورد!

والا سرش را تکان داد و گفت: اینقدر بالا پایین پرید که دیگه نمیتونست سر پا بمونه.

— بذار بعدا بهش بده!

والا نگاهی به ظرفی که دست نهال بود کرد و گفت: تموم شد؟

نهال نگاهی به شیرینی های خامه ای داخل ظرف کرد و گفت: اره!

والا به سمت نهال حرکت کرد.

— به نظر خوشمزه میاد.

باید یه کم تو یخچال بمونه.

و آن ها را در یخچال گذاشت. والا همان طور که چشمش به ظرف بود گفت: چقدر باید بمونه؟

نهال دستش را به کمرش زد و گفت: شکموا 10 دقیقه..

والا سرش را تکان داد و با حسرت به در یخچال که بسنه میشد نگاه کرد.

نهال نگاهی به اطراف کرد و گفت: چقدر همه جا به هم ریخته شد.

میگم فاطمه خانوم میاد تمیز میکنه.

نهال به سمت میز رفت و گفت: نه خودم جمع میکنم.

والا دست نهال را گرفت و گفت: گفتم فاطمه خانوم تمیز میکنه.

نهال به سمت والا چرخید.

_آخه...

والا به صورت نهال خیره شد و گفت: ممنون.

نهال لبخندی زد و گفت: کاری نکردم.

والا به کابینت ها تکیه داد و هر دو دست نهال را در دستش گرفت و گفت: تا به حال هستی رو اینقدر خوشحال ندیده بودم.

_ به منم خوش گذشت.

_مامان بودن خیلی بهت میاد.

نهال بدون این که به والا نگاه کند با خجالت گفت: امیدوارم بتونم از پشش بر پیام!

والا دست های نهال را به سمت خودش کشید و نهال ناخود آگاه دو قدم به والا نزدیک شد.

—میدونی ، به من خیلی بیشتر از هستی خوش گذشت.

نهال نفسش را به آرامی بیرون داد.

—میدونستی لباسم خیلی بهت میاد!

نهال خواست خودش را عقب بکشد که والا مانع شد. تکیه اش را از کابینت ها برداشت و فاصله اش را با نهال کم کرد.

نهال با دستپاچگی گفت: هستی...

والا لبخندی زد و گفت: هستی که خوابه!

—باید اینجا رو مرتب کنم.

دست های والا نهال را در بر گرفت.

—این حرفا فایده ای نداره.

نهال سرش را بلند کرد.

والا لبخندی زد و گفت: اها حالا شد.

نهال نگاهی به صورت والا کرد. بالاخره برای خلاص شدن از دست والا چیزی پیدا کرد.

—ببین صورتت هنوز کثیفه.

والا ابروهایش را بالا برد.

—کجا؟

نهال که خیالش راحت شده بود. دستش را بالا برد و با انگشت به گونه والا اشاره کرد.

_اینها!

والا حلقه دستش را باز کرد و روی صورتش کشید.

_رفت؟

نهال سرش را به علامت منفی تکان داد.

والا دوباره کارش را تکرار کرد.

_حالا چی؟

_نه , نه ببین!

روی پنجه هایش بلند شد و در حالی که با وسواس سعی داشت لکه ای که روی صورت
والا بود را پاک کند گفت: اینجاست.

هنوز کارش تمام نشده بود که والا فاصله بینشان را از بین برد. نهال که شکه شده بود نگاهش در نگاه والا قفل شد.

والا همان طور که به چشم های عسلی رنگ نهال خیره شده بود. لبخند زد.

دوباره چهره نفس در مقابلش رنگ گرفت و لبخند والا عمیق شد.

قبل از این که نهال بتواند عکس العملی نشان بدهد. والا سرش را به سمت نهال خم کرد و چشم هایش بسته شد.

دیگر نهال در برابرش نبود.

نفس بود و چشمان خندانیش و عطر گرمش که در فضا پخش شده بود.

نهال مثل مجسمه خشکش زده بود. انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که مغزش از کار افتاده بود.

والا پیشانی اش را به پیشانی نهال کیه داد و عطر نفس را که هنوز اطراف خودش حس میکرد به شوق به درون ریه هایش فرستاد.

بعد از چهار سال انگار بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده بود.

چشم هایش را باز کرد نگاهش به نهال افتاد که چشم هایش را محکم بسته بود. از حالات ناشیانه نهال به خنده افتاده بود .

_تموم شد دیگه نمیخوای چشماتو باز کنی؟

اما نهال با سماجت بیشتری پلک هایش را روی هم فشار داد. قلبش چنان میکوبید که حس میکرد هر لحظه ممکن است از جا بکند.

_نهال؟

نهال به سختی خودش را از والا جدا کرد. آنقدر خجالت زده بود که فکر میکرد دیگر نمیتواند به والا نگاه کند.

سرش را پایین انداخت و چشم هایش را به سختی باز کرد.

قبل از این که والا حرفی بزند. با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت: من... من باید برم دستشویی!

خواست عقب برود که با صندلی برخورد کرد.

والا با خنده گفت: مواظب باش دختر.

نهال سریع خودش را عقب کشید و گفت: خوبم، خوبم. باید زود برم کارم واجبه.

و از آشپزخانه بیرون زد.

والا تمام سعیش را کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد. وقتی صدای بسته شدن در را شنید با خنده سرش را تکان داد.

نهال در عین شباهتش با نفس، اخلاق کاملاً متفاوتی داشت.

هیچوقت فراموش نمیکرد که اولین بار این نفس بود که بدون خجالت و دستپاچگی پیش قدم شده بود و حالا نهال برای بوسه ی نصف و نیمه ای که دو سه ثانیه بیشتر طول نکشیده بود، اینقدر هیجان زده شده بود.

در یخچال را باز کرد و یکی از شیرینی ها را برداشت. به محض این که اولین گاز را زد با رضایت گفت: لامصب عجب دستپختی هم داره.

نهال به در تکیه داده بود و در حالی که سعی داشت آرام نفس بکش. اتفاق چند لحظه پیش مدادم در ذهنش تکرار میشد.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نفسش را با صدا بیرون داد.

نگاهش به تصویر خودش در آینه افتاد.

دستش را پایین کشید و روی لب هایش گذاشت و در حالی که نفس نفس میزد گفت: خدایا این چه کاری بود من کردم؟

با هر دو دست موهای جلوی سرش را عقب زد و دستهایش را بین موهایش ثابت نگه داد.

خودش را بیشتر به در فشار داد.

_حالا چطوری برم بیرون؟

گوشه لبش را گزید.

تقه ای به در خورد و نهال از جا پرید.

والا در حالی که داشت خامه های روی انگشتانش را میخورد گفت: نهال؟ حالت خوبه؟

نهال شیر آب را باز کرد و گفت: خوبم!

والا به در تکیه داد و گفت: خیلی وقته اون تویی مطمئنی خوبی؟

نهال مشتی آب به صورتش زد و گفت: کارم یه کم طول کشید.

محکم به پشیمانی اش کوبید و زمزمه کرد: چی داری میگی احمق؟

والا با خنده گفت: باشه!

فهمیده بود که نهال هنوز هم دستپاچه است. خواست عقب برود که در باز شد.

—منظورم این بود که...

همین که نگاه نهال به والا افتاد دهانش بسته شد .

نگاهش را به زمین دوخت .

— شیرینیا خوشمزه بودن.

نهال دست هایش را در هم قفل کرد.

والا سرش را تکان داد و با خنده گفت: بیا بریم بشین خیلی خسته شدی.

چند قدم جلو رفت و دوباره به سمت نهال که همچنان سر جایش ایستاده بود چرخید.

—میخوای همون جا بمونی؟

نهال سرش را بلند کرد.

والا به مبل ها اشاره کرد و گفت: بیا دیگه!

نهال سرش را تکان داد و در دستشویی را بست و به جلو قدم برداشت.

در دور ترین فاصله از والا روی مبل تک نفره نشست. والا همان طور که با تفریح به او نگاه میکرد گفت: میخوای تیشرتمو در بیار دیگه! خیلی کثیف شده. کارتم که تموم شد لباست دیگه خراب نمیشه!

چشم های نهال گرد شد. محکم یقه لباسش را گرفت و گفت: نه. همینجوری راحتم.

والا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی!

_میشه منو ببری خونه؟

_خونه؟

نهال بدون این که نگاهش کند گفت: اره!

والا به ساعت نگاهی کرد و گفت: فکر کردم میخوای نهارو با هم بخوریم؟

نهال کمی جا به جا شد و گفت: یه وقت دیگه! الان باید برم.

والا لبخندی زد و گفت: خجالت میکشی یا ترسیدی؟

ابروهای نهال بالا رفت.

—چی؟

والا از جایش بلند شد و به سمت نهال حرکت کرد.

نهال خودش را در مبل جمع کرد و گفت: هیچکدوم من فقط کار دارم.

والا به سمت نهال خم شد.

نهال به سختی آب دهانش را قورت داد.

والا لبخندی زد و گفت: اگه راحت نیستی پاشو بریم.

_ ممنون.

خواست از جایش بلند شود که والا دستش را گرفت. دوباره ضربان قلبش نامنظم شد.

والا نفس عمیقی کشید و گفت: میدونم همه چی سریع پیش رفته ولی نگران نباش بین ما همه چی روال عادیشو طی میکنه.

نهال گلپوش را صاف کرد و گفت: باشه!

_ میرم اماده بشم ، تا اونجا قدم بزنییم.

_ باشه.

والا از پله ها بالا رفت و نهال با کلافگی دستش را به کمرش زد. "ابروم رفت."

لبش را به دندان گرفت. " چرا مته دختر بچه ها رفتار میکنی؟ همینو میخواستی؟ اینقدر ضایع بازی در آوردی که بیچاره نمی دونست چی باید بگه!"

یاسمین داشت به سمت خانه میرفت که صدای آشنایی از پشت سر توجهش را جلب کرد.

_سلام!

یاسمین به سمت صدا چرخید.

با دیدن او به وضوح رنگش پرید. سریع رویش را برگرداند و قدم هایش را تند کرد.

_یاسمین خانوم یه دقیقه صبر کنین.

یاسمین با ترس به اطراف نگاه کرد و گفت: خواهش میکنم برین اگه کسی منو با شما اینجا ببینه برای هر دومیون بد میشه .

باید باهاتون حرف بزئم.

ياسمین به ناچار سر جایش ایستاد.

من ازتون خواهش کردم. میدونین اگه مادر و پدرم بفهمن چی میشه؟

باید باهاتون حرف بزئم!

من با شما حرفی ندارم.

من دارم!

ياسمین به سمت درخت ها رفت و فرهنگ هم به دنبالش حرکت کرد.

ياسمین پشت درخت ایستاد و گفت: ببینین فرهنگ خان من قبلا به شما جوابمو دادم. خودتونم میدونین که خانواده من راضی نمیشن خواستگار یکی از دختراشون دوباره از یکی دیگه از دخترای خونه خواستگاری کنه.

چرا نمیتونه؟ من تا اون روز نه شما رو دیده بودم نه خواهرتون اگه قبلا شما رو دیده بودم قطعاً راضی نمیشدم به اون خواستگاری بیام. تازه شما که دارین میگین خواهرتون داره ازدواج میکنه پس مشکلی نیست.

یاسمین اهی کشید و گفت: مثله این که شما اصلاً متوجه نیستین؟

فرهنگ گلویش را صاف کرد و در حالی که سعی داشت مسیر چشم هایش را کنترل کند که با نگاه یاسمین تلاقی نکند گفت: من متوجهم شما متوجه نیستین! من اومدم از شما رضایت بگیرم اگه بدونم شما راضی هستین بقیه چیزا رو خودم حل میکنم.

یاسمین نگاهی سر تا پایین فرهنگ انداخت قطعاً این مردی نبود که در رویاهایش به دنبال آن بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: ببینید فرهنگ خان من فقط 16 ساله فکر میکنم برای ازدواج با شما زیادی کم سن باشم.

فرهنگ سرش را تکان داد و گفت: برای من اصلاً سن مهم نیست گذشته از اون هر کسی یه بار با شما هم کلام بشه میفهمه خیلی با کمالات تر و پخته تر و باهوش تر از سنتون هستین!

_شاید برای شما مهم نباشه ولی برای من مهمه. فکر نمیکنم من آمادگی زندگی مشترک با کسی رو داشته باشم.

فرهنگ با ناامیدی گفت: ولی یاسمین خانوم...

یاسمین سرش را پایین انداخت و گفت: برای شما کیس های مناسب تر از من پیدا میشه. مطمئنا با ازدواج با یه دختر بزرگتر از من خیلی بیشتر خوشبختتون میکنه. وقتی اختلاف سن بین یه زوج کم باشه خب علایق و سلیقشونم بیشتر به هم میخوره.

فرهنگ لبخندی زد و گفت: همین طرز حرف زدنتونه که منو قانع کرده که شما انتخاب خوبی هستین.

یاسمین لب هایش را روی هم فشرد و به پشت سر فرهنگ خیره شد. نمیدانست چطور باید او را از سرش باز کند. در این هفته این سومین باری بود که سد راهش میشد.

_خواهش میکنم! حداقل به پیشنهادم فکر کنید.

یاسمین با بی میلی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: باشه فکر میکنم ولی به شرط این که فعلا دیگه اینجا نیاین!

فرهنگ که راضی شده بود با خوشحالی گفت: باشه! هر طور شما بخواین.

از جیبش کارتی بیرون کشید و گفت: این کارت کارخونس. شماره موبایلمم هست . هر وقت فکراتونو کردین بهم خبر بدین.

یاسمین به تردید به کارتی که بین دو انگشت فرهنگ جا گرفته بود نگاه کرد.

فرهنگ دستش را جلو تر برد.

ازتون خواهش میکنم.

یاسمین دوباره به اطرافش نگاهی کرد و دستش را به سمت کارت بلند.

همین که کار از بین دو انگشت فرهنگ کشیده شد با رضایت گفت: ممنونم!

یاسمین کارت را بدون این که نگاه کند در جیبش گذاشت و گفت: حالا میتونم برم؟

فرهنگ یک قدم عقب رفت و گفت: مرسی که بهم وقت دادین.

یاسمین سرش را خم کرد و گفت: با اجازه! ظهرتون به خیر.

هنوز یک قدم هم برنداشته بود که فرهنگ به حرف آمد.

__یاسمین خانوم؟

لحنش یاسمین را مجاب کرد که به سمتش بچرخد.

فرهنگ دست هایش را در جیبش فرو کرد و در حالی که به نوک کفش هایش خیره شده بود گفت: شما....

یاسمین ابروهایش را بالا برد و گفت: من؟

فرهنگ نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت: امیدوارم شما هم مثل من به عشق در نگاه اول اعتقاد داشته باشید.

حرفش را که زد بدون این که اجازه پاسخ دادن را به یاسمین بدهد با اجازه ای گفت و به سمت جاده حرکت کرد و یاسمین را بهت زده و شکه بین درخت ها تنها گذاشت.

نهال در سکوت کنار والا آرام آرام قدم بر می داشت.

والا سرش را به سمت نهال کج کرد و گفت: نمیخواهی حرفی بزنی؟

— چی بگم؟

والا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم! سه روز دیگه قراره با هم یه زندگی رو شروع کنیم به نظرت چه حرفایی باید بزنینم.

نهال دستش را به سمت لبش برد. زندگی مشترکش همین امروز شروع شده بود شاید هم زودتر ، همان روزی که والا پیشانی اش را بوسید ، همان روز حس کرد دیگر خودش تنها نیست تمام وجودش تمام احساسش همه زندگی آینده اش همان روز بین خودش و والا تقسیم شد.

من نمیدونم ادما قبل از ازدواج چه حرفایی با هم میزنن.

والا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: باورت میشه منم نمیدونم؟ تو ازدواج قبلیم با این که خیلی وقت برای شناختن زنم داشتم ولی هیچوقت حتی بعد از ازدواج هم وقت نکردیم درباره زندگی مشترکمون حرف بزنیم.

نهال با کنجکاوی پرسید: چرا؟

ما قبل از عقد بچه دار شدیم.

نهال با تعجب گفت: چی؟

والا لبخندی زد و گفت: اونجوری که فکر میکنی نیست. قبلش یه صیغه محرمیت بینمون خونده شده بود. یعنی خودمون خوندیم البته در حضور مادر و پدر بزرگ مادری زنم. اونا زیاد در قید و بند این چیزا نبودن برای مادرش اصلا مهم نبود که دخترش چه جور رابطه ای میخواد با من داشته باشه ولی به اصرار من بینمون صیغه خونده شد. ما دو سال پیش از اون آشنا شده بودیم ولی هستی ثمره یه رابطه شرعی بود. اینا رو فقط گفتم که اگه احیانا از کسی حرف دیگه ای شنیدی خودت واقعیتو بدونی. تو خونه بابات فقط چون اونا بی خبر بودن همه چی به نظرشون اشتباه میاد.

حس حسادتش با همین چند جمله خالی از احساس تحریک شده بود. این که قبلا زنی در زنگی همسر آینده اش بوده هم برایش ازار دهنده بود ولی نمیخواست چیزی بروز دهد همین بود که به تکان دادن سرش و گفتن " اوهوم " اکتفا کرد.

والا با شانه اش ضربه آرامی به تنه ی نهال زد و گفت: تو چی؟

نهال با تعجب پرسید : من چی؟

والا دستی به چانه اش کشید و گفت: یعنی این که من....

دستش را در هوا تکان داد و ادامه داد: من اولین نفرم؟ اولین مردی که تو زندگیته؟

و با کنجکاوی به نهال نگاه کرد .

نهال لبخندی زد و گفت: اگه بابامو حساب نکنیم اره. کلا هیچ مردی هیچوقت نقشی تو زندگی من نداشته تو هیچ زمینه ای.

_جدا!!

_خباره.

والا به رو به رو خیره شد صدای نفس بعد از این که چنین سوالی را از او پرسیده بود کرد گوشش پخش شد. "چه فرقی داره کسی بوده یا نه مهم اینه که حالا تو مهم ترین آدم زندگی منی و همیشه هم میمونی"

پوزخندی روی لبش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد. "همیشه".

_چیزی گفتی؟

سرش را به سمت نهال چرخاند.

_نه!

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: من واقعا نمیدونم درباره چی باید حرف بزنیم.

والا خواست چیزی بگوید که نگاهش به فرهنگ افتاد که از بین درخت های کنار جاده بیرون آمد.

— این پسره اینجا چی کار میکنه؟

نهال مسی نگاه والا را دنبال کرد. با دیدن فرهنگ با تعجب گفت: نمیدونم!

فرهنگ بی حواس از کنار آنها گذشت.

— ما رو ندید یا خودشو زد به اون راه؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چی بگم؟

والا با خنده گفت: هی! اونجا رو ببین.

— هر دو با هم به یاسمین که با احتیاط از همان مسیر بیرون آمد نگاه کردند.

والا نهال را به سمت دیوار کشید .

— مواظب باش نبینت!

نهال با تعجب گفت: اینا با هم بودن؟

والا با خنده گفت: فکر کنم.

نهال به سمت والا چرخید و با چشم های گرد نگاهش کرد.

والا با خنده گفت: چشم مرضیه خانوم روشن. پس بگو چرا ما رو ندید.

نهال با خنده گفت: والا!

_چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

نهال نگاهی به جاده انداخت اثری از یاسمین نبود.

_خب دیگه رفت. بیا بریم.

_به خان دایی میگی؟

—چیو؟

—چیزی که دیدی؟

—نمیدونم! فکر نکنم.

—چرا؟

—اگه یه خانواده معمولی بودن شاید میگفتم ولی حالا نمیخوام واسه ی خودم دردسر درست کنم.

—متوجهم.

به در امارت که رسیدند خیلی سریع از هم خداحافظی کردند و والا به ویلایش برگشت.

همین که نهال وارد راهرو شد اردشیر از اتاقش بیرون آمد. نهال با دیدن پدرش از حرکت ایستاد.

_سلام! اردشیر به سمت نهال چرخید.

_ نهال؟

نهال سرش را پایین انداخت از پدرش خجالت میکشید . حس میکرد او می داند که در ویلای والا چه گذشته یا حداقل اگر به او نگاه میکرد ممکن بود بفهمد.

اردشیر که سکوت نهال را دید پرسید.

_والا و هستی کجان؟

نهال نفس عمیقی کشید. حداقل هستی بود تا کسی گمان بدی درباره تنها بودنش با والا نکند.

_اونا رفتن ویلای والا!

_چرا نیومدن اینجا؟ ناهار آماده بود.

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هستی خسته بود . والا گفت بهتره ببرتش خونه.

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: باشه! لباساتو عوض کند و بیا سر میز.

_چشم! اردشیر به سمت سالن غذا خوردی حرکت کرد نهال قدم هایش را تند کرد و گفت:
بابا!

اردشیر به سمت نهال چرخید.

_میتونم برای عقد خالم، دوست مامانمو دعوت کنم؟ اون تنهاست با کسی نمیاد.

اردشیر دستی به صورتش کشید و گفت: باشه!

_ممنون!

اردشیر در را باز کرد و بدون هیچ حرفی وارد سالن شد.

والا از آسانسور بیرون آمد و به سمت در خانه اش حرکت کرد.

صبح زود هستی را پیش نهال فرستاده بود و خودش به تهران برگشته بود تا خانه را برای آمدن نهال آماده کند.

وارد خانه شد. کتتش را روی مبل انداخت و به سمت اتاق خواب رفت.

در حالی که دکمه های پیراهنش را باز میکرد نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش به عکس دو نفره خودش و نفس روی عسلی کنار تخت افتاد. پیراهنش را روی تخت انداخت و عکس را برداشت.

لبخندی به صورت زیبای نفس زد و گفت: شاید نتونستم خودتو برگردونم ولی زندگی با تورو خیلی زود به دست میارم.

روی تخت نشست و عکس را از قاب بیرون کشید.

— عزیزم نهال اگه چشمتو ببینه باهام راه نمیداد.

بعد از تعویض لباس هایش همه عکس ها و وسایل و لباسهای نفس را از اتاق جمع کرد حتی رو تختی اش را هم جمع کرد.

نمیخواست کسی به جز نفس از آن استفاده کرده باشد با وجود این که چهار سال از خرید آن میگذشت ولی والا هیچوقت حاضر نشده بود آن را از روی تخت بردارد اما حالا قضیه فرق داشت.

آخرین چیزی که برداشت جعبه صورتی ته کمد بود. جعبه را دستش گرفت و همان جا کنار درب کمد نشست.

نفس عمیقی کشید و در جعبه را باز کرد. بوی عطر گرم نفس در فضا پخش شد.

نگاهی به جعبه شامپو و شیشه عطر خالی داخل جعبه انداخت و بی اختیار لبخند زد.

به خونه خودت خوش اومدی.

نفس وارد خانه شد.

والا با خوشحالی گفت: نفس!

نفس به سمتش چرخید .

والا دوباره محو تماشای عروس زیبایش شد.

نفس لبخندی زد و گفت: از عصر تا حالا منو تو این لباس داری میبینی هنوز خسته نشدی؟

والا نفس را به سمت خودش کشید و عطر گرم نفس را با تمام وجود به داخل ریه هایش فرستاد

_ من هیچوقت از تو خسته نمیشم.

نفس با دست هایش صورت والا را قاب گرفت و گفت:والا!

والا بی طاقت بوسه ای روی گونه نفس نشانند و گفت: جانم؟

نفس خنده ریزی کرد و گفت: باورم نمیشه، من ، تو ، اینجا بعد از عروسیمون!

دست های والا روی کمرش به حرکت در آمد به چشم های نفس خیره شد و گفت: واسه من مثله یه رویا میمونه.

نفس لبخند زد.

— ولی این عین واقعیته!

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: میدونم.. نفس قول میدم خوشبخت کنم.

دوباره گونه اش را بوسید.

— هم تورو هم بچمونو.

— شک ندارم که میتونی!

لبخند والا عمیق شد.

نفس دست هایش را دور گردن والا حلقه کرد.

والا زمزمه کرد.

_از این به بعد میخوام هر ثانیمو با تو باشم. نمیخوام فقط همسر باشی باید همدم باشی
باید دنیام باشی میخوام دلیل بودنم باشی نفسم.... میخوام عشقم باشی ، نفسم باشی.

نفس لب پایش را به دندان گرفت و خندید.

دستی روی شکمش کشید و گفت: چشمتو ببند کوچولو امشب احساسات بابت فوران
کرده.

والا خندید نفس دست والا را گرفت و گفت: کل بقیه عمرتو نمیدونم ولی اینو میدونم که
میتونم کاری کنم که امشب نفسات به شمارش بیوفته.

شیشه عطر را به سمت مغازه دار گرفت از این مدل دارین؟

بله. چن دقیقه صبر کنید تا بیارم براتون.

والا سرش را تکان داد.

مطمئنین نمیخواین بقیه رو امتحان کنین؟

والا با پایش ضرب گرفت.

همونو میخوام!

چشم الان میارم خدمتتون.

بفرمایید.

میشه برام بذارین تو جعبه.

البته.

جعبه را به سمت والا گرفت و گفت: بفرمایید آقا.

_خیلی ممنون!

بعد از خریدن عطر سوار ماشین شد و شماره نهال را گرفت.

_الو؟

_سلام!

_سلام. خوبی؟ کی رسیدی؟

_خوبم 10 رسیدم خونه. تو خوبی؟ هستی کجاست؟

_من خوبم هستی هم خوبه. ناهار خوردی؟

والا لبخند زد. نهال رسم همسررداری را خوب بلد بود.

_خوردم!

_خوبه.

_خودتو خیلی خسته نکن. فردا مسافریم.

_باشه.

_راستی یادم رفت بهت بگم به اندازه کافی وسیله با خودت بیار بعد از اون 4 روز با هم میریم تهران سفارش کردم هستی رو یکی دو هفته بعد مامانم بفرسته.

_چرا؟ هستی اینجا تنها میمونه.

والا لبخندی زد و گفت: نگران تنها شدن هستی یا تنها شدن با من؟

نهال ساکت ماند. والا از همین جا هم میتواند تصور کند که گونه هایش تا چه حد سرخ شده و دست هایش چقدر یخ زده.

والا با خنده گفت: زبونتو موش خورد؟

نهال من من کنان جواب داد.

— من... من باید برم یکی صدام میزنه.

— تو که راست میگی ولی باشه. کاری نداری؟

— نه!

والا با خنده خدا حافظی کرد و گوشی را روی صندلی کنار دست گذاشت و در حالی که ماشین را روشن میکرد گفت: خجالتی!

بعد از این که به خانه رفت وسایلش را جمع کرد. باید صبح زود راه می افتاد تا برگردد.

روی صندلی رو به روی میز آرایش نشست و به لوازم آرایشی که روی میز چیده شده بود نگاه کرد. اینها را دیروز بعد از برگشتن از آرایشگاه آلاله به اصرار همراه با لباس مجلسی خریده بود. دلش میخواست مراسم عقدش مثل بقیه باشد. دوست داشت مثل بقیه به جای این که در اتاقش باشد در آرایشگاه در حال آماده شدن می بود. دوست داشت به پیراهن پوشیده و سفیدی که پوشیده بود داشت لباس عروس به تن کند. دوست داشت داماد برای بردنش بیاید که او به سمتش بچرخد و برق را در چشمانش ببیند.

نفس عمیقی کشید و موهایش را با کش بالا بست و به عکس مادرش که گوشه آینه چسبانده بود نگاه کرد. بدون مادرش حتی این مراسم ساده را هم نمیخواست.

بغضش را به سختی فرو داد و سعی کرد به چهره گرفته اش داخل آینه لبخند بزند.

خاطرات گذشته مثل یک فیلم از جلوی چشمانش رد میشد.

نهال سرش را روی زانوی گلناز گذاشت و گفت: مامان؟

_جانم؟

نهال به مادرش نگاهی کرد و گفت: واسم یکی از شعرایی که موقع بچگیم میخوندی رو
میخونی؟

گلناز شروع به نوازش موهای نهال کرد.

—چی شده یاد بچگیت کردی؟

—نمیدونم بیهویی دلم خواست . میخونی؟

گلناز سرش را به علامت مثبت تکان داد شروع به خواندن کرد.

—یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره از خوشگلی تا نداره

به کس کسونش نمیدم به همه کسونش نمیدم

به راه دورش نمیدم به حرف زورش نمیدم

به کسی میدم که کس باشه پیره‌ن تنش اطلس باشه

شاه میاد با لشکرش شاهزاده‌ها دورو برش واسه پسر کوچیک ترش

آیا بدم؟ آیا ندم؟

به کسی میدم که کس باشه ملک باشه و ملک باشه

دختر من رفیق من هم نفس شفیق من نگین انگشتر من عقیق من عقیق من

گلناز دستش را گوشه چشمش کشید تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. این شعر از زبان یک مادر نبود. این را همیشه پدرش برای او میخواند، کجا بود اردشیر که برای دختر یکی یک دانه اش این را بخواند؟

بیت بعدی را جا انداخت و ادامه داد.

یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره از خوشگلی تا نداره

بوسه ای روی موهای نهالش زد.

به اینو اونش نمیدم به همه نشونش نمیدم

به خواستگارش نمیدم به هر دیارش نمیدم...

دیگر نمیتوانست لرزش صدایش را کنترل کند.

نهال به صورت گلناز خیره شد.

مامان!

گلناز اهی کشید و گفت: جانم!

نهال با غصه گفت: چرا چشمات قرمز شده؟

گلناز لبخندی زد و گفت: دارم به این فکر میکنم که چطوری از تو دل بکنم و بدمت دست

پسر مردم.

نهال گونه مادرش را نوازش کرد و گفت: الهی من فدات بشم یه جوری بغض کردی انگار دامادت دم در ایستاده منتظره من برم.

نگاه گلناز روی صورت نهال چرخید

_ کی میرسه من عروس شدن تو ببینم؟

_ نگران نباش خیلی مونده تا اون روز . من همینجا بیخ ریشت نشستم فعلا.

_ تو نمیدونی من هر روز و شب دعا میکنم یکی بیاد تو رو برداره بیره. اصلا هر کسی حاضر بشه منو از دستت راحت کنه باید سر تا پاشو طلا گرفت. اخ قربون دامان آیندم برم من

نهال میان خنده هایش با حرص گفت: ماما! خوبه همین الان بغضت گرفته بود از شوهر دادن من اونوقت حالا اینجوری میگی؟

گلناز لبخند گرمی زد و گفت: نمیدونی واست چه نقشه ها دارم . اخ اخ چه مادر زن خوبی بشم من!

نهال سرش را از روی زانوی گلناز برداشت و با خنده گفت: آی دامادت فدات بشه که از الان به فکرتی.

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین افتاد و درست روی عکس کنار صورت مادرش را خیس کرد.

تقه ای به در خورد.

نهال صورتش را پاک کرد و گفت: بفرمایید.

_خانوم. مهمونتون اومدن.

نهال از جایش بلند شد و گفت: بفرمایید داخل.

در باز شد نهال نفس عمیقی کشید و به فهیمه که از در وارد میشد نگاه کرد.

فهیمه دست هایش را باز کرد و گفت: نهال!

نهال لبخندی زد و به سمت فهیمه قدم برداشت.

_سلام خاله!

خودش را در آغوش فهیمه جا داد.

فهیمه با مهربانی گفت: سلام عزیزم. چشمت روشن دخترم.

_ممنون.

دیگر طاقت نیاورد. اشک هایش جاری شد.

_دلم براتون تنگ شده بود.

_منم همین طور خوشگل خانوم! حالا چرا گریه میکنی؟

نهال دست هایش را محکم تر دور گردن فهیمه فشرد.

_خاله....

نتوانست حرفش را ادامه دهد. هق زد

_دلم واسه مامانم تنگ شده.

فهیمه دست را پشت کمر نهال گذاشت و با ناراحتی گفت: نهال جان؟

نهال بدون توجه به حرف او حلقه دستش را دور گردن فهیمه تنگ تر کرد و در حالی که گریه میکرد گفت: خاله من چی کار کنم؟ امروز بدون مامانم چی کار باید بکنم؟

فهیمه آهی کشید و موهای نهال را نوازش کرد.

_گریه نکن عزیزم. فکر میکنی مامانت راضیه تو اینجوری اشک بریزی؟

نهال را به آرامی از خودش جدا کرد و صورتش را بین دست هایش گرفت و گفت: ببین
مثله ابر بهاری داره اشک میریزه.

نهال نفس عمیقی کشید تا گریه اش را مهار کند.

فهیمة پیشانی اش را بوسید و گفت: مطمئن باش امروز گلناز تمام مدت کنارتَه!

نهال سرش را بلند کرد و به چشمهای فهیمة خیره شد. این حرفها نه تنها آرامش نمیکرد
بلکه حالش را بدتر هم میکرد.

ناخواسته چانه اش شروع به لرزیدن کرد.

نگاه فهیمة روی صورت نهال چرخید نباید اجازه می داد مهم ترین روز زندگی اش با غم و
غصه سر شود. با این که نمیتوانست از دردش کم کند اما حداقل باید سعی میکرد کاری
کند که برای چند ساعت هم که شده مرگ مادرش را فراموش کند.

اخمی روی پیشانی اش نشانند و گفت: مثله این که باید همین الان برگردم تهران.

نهال با تعجب گفت: چی؟

فهیمه با حالت قهر رویش را از او برگرداند و گفت: اینطوری همیشه تو هر وقت با من حرف میزنی یا منو میبینی میخوای گریه کنی. اون از اون روز که پشت تلفن گریه گرفت اینم از الان.

کمی از نهال فاصله گرفت . نهال دست های فهیمه را گرفت و گفت: این چه حرفیه میزنین؟

فهیمه سرش را با تاسف تکان داد و گفت: میخوای منو جلوی جلوی مادرت شرمنده کنی؟

نهال با نگرانی گفت: نه ... من فقط...

_من تورو خیلی دوست دارم نهال نمیتونم غصتو ببینم. طاقت دیدن اشکاتو ندارم دختر.

نهال سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت: من به جز شما کسی رو ندارم که باهات راحت باشم. دیگه نمیتونستم دلتنگیمو تو دلم نگه دارم. نمیخواستم ناراحتتون کنم.

با دست گوشه چشمش را پاک کرد و با بغض گفت: اینجا نمیتونم درباره مامانم با کسی حرف بزنم.

فهمیه دست های نهال را فشرد و همراهش روی تخت نشست و گفت: تو عزیز منی. مثله دختر نداشتی خودت اینا رو خوب میدونی. من میشینم اینجا تو هر چقدر میخوای درد و دل کن. میدونم اینجا بهت سخت میگیرن. گلناز از این خانواده چیزای زیادی واسم تعریف کرده ولی نمیتونم بشینم و تماشا کنم تو گریه میکنی!

با لحن شوخی اضافه کرد.

— آخ آخ اگه شوهرت بفهمه تا منو دیدی به گریه افتادی حتما منو میکشه.

لب های نهال به خنده باز شد.

— راستی راحت رسیدین؟ تو راه اذیت نشدین؟

فهمیه سرش را تکان داد از این که توانسته بود ذهن نهال را به موضوع دیگری منحرف کند خوشحال بود.

— مگه این شوهر تو وقت اذیت شدن به ما داد؟ از همون لحظه ای که سوار ماشینش شدم تا دم همین در یه ریز درباره تو سوال می پرسید.

نهال با کنجکاوای گفت: چی می پرسید؟

فهیمة نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت: درباره تو دیگه! نکنه میخوای دوباره اون همه حرفو یه دورم واسه تو تکرار کنم.

نهال خندید.

فهیمة حالت جدی به خودش گرفت و گفت: راستی یه دفعه چرا چنین تصمیمی گرفتی؟

— چه تصمیمی؟

— همین که تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟ چرا اینقدر سریع؟ چطور بی خبر؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: پیش اومد دیگه.

فهیمة با شک پرسید: بینم نکنه مجبورت کردن؟ آره؟ میدونی اگه تو رضایت نداشته باشی عقد باطله نمیتونن کاری بکنن. میخوای با هم برگردیم تهران؟

نهال لبخندی زد و گفت: نه نگران نباشین اجباری در کار نبوده.

فهیمة اخی کرد و گفت: شنیدم گفت یه دختر داره! یعنی قبلا ازدواج کرده؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: الان چهار ساله طلاق گرفته.

— تو این سن کم؟

—اره خب.

فهیمة آهی کشید و گفت: والا چی بگم؟ الان دیگه وقت این حرفا نیست . ببینم اصلا از

کجا پیداش شد؟

— پسر عممه.

فهیمة گیج شده بود. اصلا سر در نمی آورد که نهال چرا حاضر شده با مرد مطلقه ای که صاحب یک بچه هم بود و از همه مهم تر پسری از خانواده پدری اش هم بود ازدواج کند؟! اما نمیتوانست چیزی بگوید کمتر از یک ساعت به عقد آنها مانده بود نباید ترس و دلهره به جان این دختر می انداخت . به اندازه کافی نبود مادرش برایش ازار دهنده بود.

نگاهی به نهال کرد. ای کاش زودتر موضوع را میفهمید و میتوانست راهنمایی اش کند. دختری که هیچوقت مردی در زندگی اش نقش پررنگی نداشته چطور میتوانست یه فرد مناسب برای زندگی مشترک انتخاب کند؟!

لبخندی زد و گفت: یعنی مطمئن باشم با رضایت کامل خودت بوده؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

فهیمة که هنوز هم شک داشت گفت: اخه من نمیفهمم چطور اینقدر سریع؟

نهال متوجه نگرانی فهیمة شده بود. برای این که خیال او را راحت کند گفت: اخه عشق و عاشقی که وقت و زمان نمیشناسه.

ابروهای فهیمة با تعجب بالا رفت.

پس قضیه اینه.

نهال لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

فهمیه با ذوق گفت: اگه اینطوره ایشالا که خوشبخت بشین! حتما این پسر قدر تو خوب میدونه.

نهال نفس عمیقی کشید و به فهمیه نگاه کرد. در دلش امیدوار بود واقعا همینی بشود که فهمیه برایش میخواهد.

فهمیه لبخندی زد و گفت: پاشو ، پاشو آماده شو یه آبی به صورتت بزن خوشگت کنیم بعد بدیمت دست آقاتون.

نهال با خنده گفت: خاله!

فهمیه از جایش بلند شد و دست نهال را گرفت.

بلند شو ببینم . اون مرد بیچاره رو چقدر دیگه میخوای منتظر بذاری؟

والا در پذیرایی نشسته بود و منتظر بقیه بود. به خاطر فسخ کردن صیغه بین او و نهال مادرش اجازه نداده بود برای دیدنش برود.

کمی نگران بود میترسید همه چیز آن طور که میخواهد پیش نرود. باید به هر قیمتی که شده نهال را برای برگرداند زندگی گذشته اش هم که شده به دست می آورد.

دلش میخواست این مراسم هر چه زودتر ختم به خیر شود تا اطمینان پیدا کند که کسی نمیتواند نهال را از او بگیرد.

اردشیر وارد سالن شد. با دیدن والا که تنها نشسته بود به سمتش رفت.

__والا؟

والا سرش را به سمت اردشیر چرخاند و از جایش بلند شد.

__سلام خان دایی.

اردشیر با او دست داد و هر دو با هم روی مبل نشستند.

—خوبین خان دایی؟

اردشیر سرش را به علامت مثبت تکان داد و با جدیت به والا خیره شد.

—میخوام ازت یه سوالی بپرسم.

والا با تعجب گفت: بفرمایید!

—این که چرا اون روز جلوی بقیه اون دروغا رو گفتمی رو بعدا دربارش حرف میزنیم اما حالا یه موضوع مهم تر از اون هست این که میخوام بدونم چرا تو و نهال چنین تصمیمی گرفتین؟

والا پوزخندی زد و گفت: براتون مهمه؟

اخم های اردشیر در هم رفت.

—منظورت چیه؟

والا سری با تاسف تکان داد و گفت: فکر نمیکنین واسه نگران شدن برای نهال یه کم دیره؟ تا چند دقیقه دیگه عاقد میرسه.

اردشیر با جدیت گفت: من اگه صلاح ببینم میتونم جلوی این عقدو بگیرم.

والا نفس عمیقی کشید و گفت: خان دایی مطمئن باشید جای نهال کنار من خیلی بهتر از اینجاست. کلا هر جایی که از مرضیه خانوم دور باشه براش بهتره. این حرفا رو نمیزنم که عصبانیتون کنم ، نه ! میخوام بدونین نهال اونقدر برای من مهم هست که به خاطرش ازتون بخوام یه کم فکر کنین و ببینین آیا واقعا واسه به فکر اون افتادن یه کم دیر به نجنبیدین؟ منو نهال دیگه تصمیممون رو گرفتیم.

اردشیر نگاهش را از والا گرفت. از لحن تندش ناراحت شده بود ولی خوب میدانست او خیلی هم بی راه نمیگوید.

والا با لحن آرام تری گفت: خان دایی مطمئن باشید من اونقدر نهال رو دوست دارم که خوشبختش میکنم. شما اصلا نگران نباشید. باید فهمیده باشید که اونقدر برام مهم هست که به خاطرش حاضر شدم یه زندگی جدید رو شروع کنم. اگه ناراحتتون کردم معذرت میخوام. فقط یه کم به خاطر نهال کنترلمو از دست دادم.

حرفش که تمام شد لبخندی گوشه لبش نقش بست. یاد گرفته بود با سیاست باشد.

اردشیر خواست جوابش را بدهد که با وارد شدن خانوم بزرگ و آلاله به سالن منصرف شد.

آلاله با رضایت به والا و اردشیر که کنار هم نشسته بودند نگاه کرد. میدانست وجود نهال باعث نزدیک شدن این دو نفر میشود. البته این کنار هم نشستن برای او کافی نبود او باید کاری میکرد که تمام اعتماد اردشیر به والا جلب شود.

لبخندی زد و گفت: عروسم هنوز نیومده؟

اردشیر به آلاله نگاه کرد.

_هنوز عاقد نرسیده وقتی اومد میگم نهالو صدا بزنن.

آلاله سرش را تکان داد و خطاب به پسرش گفت: خسته که نیستی؟ میخوای تا عاقد میاد برو یه کم استراحت کن تازه ار راه رسیدی.

والا گوشه کتتش را صاف کرد و گفت: نه خسته نیستم دیشب زود خوابیدم.

آلاله سرش را تکان داد و به والا نگاه کرد.

بالاخره عاقد از راه رسید و همه در سالن پذیرایی جمع شدند.

نهال وارد سالن شد. چادری که به دستور خانوم بزرگ به سر کرده بود را کمی جا به جا کرد و به جای خالی خودش روی مبل نگاه کرد.

سفره عقد ساده ای روی میز برایشان چیده بودند. به سمت والا قدم برداشت و زیر لب به عاقد سلام کرد.

عاقد که در حال باز کردن دفترها بود سرسری جوابش را داد.

پاهایش از استرس به لرزه افتاده بودند این مسیر چند قدمی تا مبل به نظرش خیلی طولانی می آمد. انگار توان راه رفتن نداشت.

دستی دور بازویش حلقه شد.

—خواهر جون برو بشین دیگه!

سرش را به سمت صدا چرخاند. لبخند گرم دختری که دستش را گرفته بود متعجبش کرد.
او را نمیشناخت.

نازنین او را به سمت جلو هدایت کرد و گفت: خوشحالم می بینمت. من نازنینم.

قبل از این که نهال بتواند جوابی بدهد او را روی صندلی نشاند و سرش را به سمت دیگری
چرخاند.

__یاسمین بیا دیگه.

نهال همچنان با تعجب به نازنینی که تازه فهمیده بود کیست نگاه میکرد. این آشنایی گرم
برایش عجیب بود. ناخودآگاه یاد روزی افتاد که تصمیم گرفته بود به یاسمین کمک کند.
اخم هایش در هم رفت.

همین که نگاهش را از نازنین گرفت والا گفت: سلام!

نهال کمی سرش را به سمت والا متمایل کرد. خجالت میکشید که مستقیم به چشمانش
نگاه کند. لبه چادرش را جلو کشید و با صدای ضعیفی جوابش را داد

عاقده نگاهی به والا و نهال انداخت و خطاب به اردشیر گفت: خب حاج اقا اگه اجازه بدین شروع کنیم.

اردشیر سر خم کرد و گفت: بفرمایید.

نازنین در حالی که با عجله وسط سالن میدوید گفت: صبر کنین حاج اقا!

تور سفیدی که دستش بود را باز کرد و دوباره یاسمین را صدا زد.

قبل از این که یاسمین و مینا برای گرفتن تور بالای سر نهال و والا برسند نازنین خم شد و قرآنی که روی میز بود را به سمت نهال گرفت.

بازش کن خانومی.

نهال نگاهش نکرد. قرآن را گرفت و زیر لب تشکر کرد.

قرآن را بوسید و چشم هایش را بست. نفس عمیقی کشید و بعد از ذکر نام خدا به آرامی قرآن را به نیت به خیر شدن زندگی اش با والا باز کرد.

نگاهش بین آیه ها چرخید و بالاخره روی یکی از آنها دقیق شد.

وَ اصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

(صبر کن ای پیغمبر بر اذیت مردم که خدا ضایع نمی کند اجر نیکوکاران را).

سوره هود آیه 115

چشم هایش را بست و لبخند زد. باید صبر میکرد ، صبر میکرد تا از این خانواده دور شود.
مطمئنا خوشبختی جایی کنار والا در انتظارش بود.

زیر چشمی نگاهی به والا کرد و نفس عمیقی کشید.

صدای عاقد بلند شد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ... قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم... النكاح سنتي فمن
رغب عن سنتي فليس مني...

صدای تق تق به هم خوردن قند های بالای سرشان نهال را کمی دست پاچه کرده بود. نگاهی به اطراف کرد همه بودند همه به جز کسی که باید باشد. نگاهش روی صندلی تک نفره خالی که درست رو به رویش بود قفل شد.

حس میکرد هوا هر لحظه سرد تر و سرد تر میشود. اینجا بدون مادرش خالیه خالی بود.

نگاهش را دوباره بین کسانی که در اتاق بودند چرخید امیدوار بود گلناز را حتی برای یک لحظه هم که شده بین آنها ببیند. مگر نه این که باید در این روز کنار دخترش می بود؟

بغض گلویش را چنگ زد.

مادرش باید می آمد باید پیدایش میشد. با یک لباس سفید حریر در حالی که حالش خوب شده و به او لبخند میزند باید به چشم نهال می آمد. باید بهشت را رها میکرد و می آمد تا برای یک لحظه هم که شده کنار دخترش باشد.

دستش فشرده شد.

سرش را بالا گرفت و به لبخند روی لبهای والا خیره شد.

صدای خندان فهیمه در گوشش پیچید.

_عروس زیر لفظی میخواد.

نگاهش دوباره در سالن چرخید. چرا نمی آمد؟

آلاله بلند شد و در حالی که گردنبندها ظریفی به دست داشت به سمت نهال رفت.

پیشانی نهال را بوسید و گفت: ایشالا خوشبخت بشین عزیزم.

دست برد زیر چادر نهال و در حالی که گردنبندها دور گردنش می بست. زیر گوشش گفت: این گردنبندها یادگاری منه به تو نگهش دار و تو هم یه روزی بده به عروست.

نهال به آرامی سرش را تکان داد. نمیتوانست حرف بزند اگر دهانش را باز میکرد بغضش میشکست.

آلاله عقب رفت. همه به دهان نهال چشم دوخته بودند اما انگار او قصد نداشت چیزی بگوید .

نمیتوانست حرفی بزند. حداقل تا وقتی که مطمئن نمیشد مادرش کنارش است قصد لب باز کردن نداشت.

عاقده به ناچار گفت: عروس خانوم برای بار چهارم می پرسم آیا بنده وکیلیم؟

سکوت نهال طولانی شده بود. نمیتوانست بیشتر از این صبر کند. فشار دست والا روی دستش بیشتر شد

اهی کشید و با صدای بغض آلودی گفت: با اجازه پدرم...

زمزمه کرد: مادرم.

صدایش دوباره بلند شد.

و بقیه بزرگترا ... بله!

والا با خیال راحت نفس عمیقی کشید. صدای دست های حاضرین در اتاق پیچید.

والا سرش را خم کرد و گفت: ممنون!

اما نهال انگار چیزی نمیشنید. چشم هایش را بست؛ قطره اشکی از گوشه چشمش چکید
مادرش نبود، نیامد! گلناز او را فراموش کرده بود.

عاقده رفته بود.

هر کدام از اعضای خانواده گوشه ای نشسته بودند و صحبت میکردند.

نهال همان طور که با حلقه اش بازی میکرد به والا نگاه میکرد. به نظر صمیمی میرسیدند.
بعد

کنارشش مر جوانی نشسته بود که نمیشناختش.

صدای کنار گوشش باعث شد نگاهش را از آن مرد ناشناس بگیرد.

_سینا شوهرمه!

نهال سرش را به سمت نازنین که کنارش نشسته بود چرخاند.

نازنین چشمکی زد و گفت: خوشتیپه ولی به پای باجناقش نمیرسه.

تعجب نهال هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. در این خانواده صمیمیت چیز عادی نبود.

—چه عروس کم حرفی!

نهال نفس عمیقی کشید و با لحن نه چندان صمیمانه ای گفت: ببخشید که نشناختم.

نازنین دست نهال را گرفت و گفت: اشکالی نداره. منم وقتی دیدمت نشناختم. این عادیه کم کم با هم آشنا میشیم.

نهال سرش را تکان داد و لبخند زد.

نازنین ادامه داد.

_ما تبریز زندگی میکنیم کم به اینجا سر میزنیم. فکرشم نمیکردم به خاطر عقد خواهری که هنوز ندیدمش پیام اینجا.

دست را به سمت جایی که هستی و دنیا و یک پسر بچه کوچک نشسته بودند دراز کرد و گفت: اون کوچولو پویانه منه دو سالشه نیمشه. خودم 19 سالمه فکرشم نمیکردم یه خواهر بزرگتر خوشگل مفت و مجانی گیرم بیاد .

نهال لبخندی به پرحرفی های نازنین زد و گفت: ممنون!

نازنین دستش را روی شانه نهال گذاشت و گفت: میدونم یه کم تعجب کردی حدس میزنم رفتار مامانم و یاسمین باهات یه کم عجیب و غریب بوده ولی مطمئن باش من طرف تو ام چون با منی که هم خونشون بودن هم خیلی خوب رفتار نکردن چه برسه با تو.

به صورت متعجب نهال چشم دوخت و گفت: خیلی حرف میزنم؟

نهال با خنده گفت: نه!

نازنین ابروهایش را بالا اناخت و گفت: پس خندیدنم بلدی داشتم با خودم فکر میکردم چه عروس اخمویی گیر عمه اومده.

ظاهرش که به نظر خیلی بد به نظر نمیرسید اما نهال هنوز هم مطمئن نبود که کاسه ای زیر نیم کاسه اش نباشد.

_شنیدم میخواین عصر برین مشهد یعنی والا یه جشن درست و حسابی نمیخواست واسه خواهر ما بگیره؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: به خاطر مامانم خودم خواستم که جشن نگیریم.

نازنین نگاه دلسوزانه ای به نهال کرد و گفت: راستی واقعا ناراحت شدم. بهت تسلیت میگم مطمئن باش مادرت الان خیلی خوشحاله.

نهال لبخند تلخی زد و گفت: امیدوارم.

_خودتو ناراحت نکن. امروز روز توئه هیچوقت دوباره تکرار نمیشه سعی کن حداقل یه امروز خوشحال باشی با این که میدونم سخته ولی از من به تو نصیحت من یکی که خیلی از زهر کردن روز عروسیم به خودم پشیمونم.

از جایش بلند شد و با صدای بلندی خطاب به والا گفت: پسر عمه یه جشن درست و حسابی هم که واسه این خواهر ما نگرفتی حالا هم من باید به جای تو بشینم کنار عروس؟

مرضیه چشم غره ای به نازنین رفت و صدایش زد اما او بدون توجه به مادرش به سمت والا رفت و رو به شوهرش کرد و گفت: پاشی پاشو دورشو خلوت کن بره پیش زنش.

آلاله که با فهیمه گرم صحبت بود سرش را بالا گرفت و گفت: مگه این که تو به فکر خواهرت باشی نازنین جان.

اخم های مرضیه در هم رفت.

نازنین چشمکی به آلاله زد و گفت: عمه جون کجاشو دیدی.

تقه ای به در خورد.

_ناهار حاضره .

نازنین در هوا بشکنی زد و گفت: اهان بفرما آماده شد.

رو کرد به اردشیر و گفت: اردشیر خان با اجازتون من گفتم ناهار نهال و والا رو ببرن تو اتاقشون البته از خانوم بزرگ اجازه گرفتن ولی اگه شما مخالفی بگم برشون گردونن سر میز.

اردشیر سرش را تکان داد. از نازنین و رفتارش راضی بود.

نازنین نگاهی به نهال کرد. خانوم بزرگ گفت: شما برین بالا . بهتره ما هم بریم سر میز ناهار سرد میشه.

بقیه به طبیعت از خانوم بزرگ از جایشان بلند شدند. نازنین رو کرد به والا و آرام گفت: پاشو دست خواهرمو بگیر ببر بالا دیگه.

سینا با خنده گفت: برو والا خان و اگر نه این دختر سرتو می بره.

والا و نهال هم زمان از جایشان بلند شدند و از اتاق خارج شدند.

هنوز به پله ها نرسیده بودند که صدای هستی توجهشان را جلب کرد.

__بابا!

والا به سمت هستی چرخید. هستی با خوشحالی جلو رفت و گفت: منم باهاتون پیام بالا؟

والا روی دو زانویش خم شد و گفت: نمیخواهی بری سر میز با دنیا و پویان نهار تو بخوری؟

هستی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه من میخوام پیش تو و نهال غذا بخورم!

والا لبخندی زد و گفت: یه دختر خوب همیشه میره سر میز کنار بقیه غذاشو میخوره.

هستی با نارضایتی گفت: ولی خاله مرضیه بهم گفت منم میتونم پیام! تازه چرا شماها نمایین سر میز منم نمیخوام برم.

والا با کلافگی نفی عمیقی کشید و گفت: عزیزم....

نهال حرف والا را قطع کرد و در حالی که دستش را به سمت هستی دراز کرده بود گفت: اشکالی نداره بیا بریم.

هستی با خوشحالی دست نهال را گرفت. والا از جایش بلند شد و گفت: اینجوری لوس
میشه باید یاد بگیره منو تو حریم خصوصی داریم .

نهال لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره والا!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر
شده است

والا سرش را تکان داد و گفت: نمیخوام به خاطر وجود هستی زندگیت فرقی با ازدواج با یه
پسر مجرد داشته باشه.

نهال لبخند قدرشناسانه ای به والا زد و گفت: ما عصر قراره بریم. یه ناهار چیزی رو عوض
نمیکنه. تازه خیلی هم خوبه.

نگاهی به هستی کرد و ادامه داد: منم وقتی کوچک بودم دلم میخواست برم پیش عروس و داماد غذا بخورم.

هستی با خنده گفت: منم دوست دارم.

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: پس بدو بریم بالا!

نهال نگاهی به میز و صندلی که داخل اتاقش گذاشته بودند کرد. همه چیز با وسواس خاصی چیده شده بود کاملاً اختصاصی برای یک تازه عروس و داماد.

نگاهی به هستی کرد و پوزخند زد قطعاً کسی که این میز را چیده بود فکر این را نکرده بود که مرضیه میخواهد چه رفتار بچگانه ای از خودش نشان بدهد حتماً اگر میتوانست برای هستی هم یک بلیط جداگانه میخرید تا آنها تنها به مسافرت نروند.

هستی با خوشحالی خطاب به والا گفت: وای بابایی نگاه کن چه میز خوشگلیم.

والا سرش را تکان داد و با شرمندگی به نهال نگاه کرد.

_اره خوشگله. مال عروس و داماده دیگه!

نهال لبخند زد .

می دانست هستی از این به بعد عضو جدا نشدنی زندگی اش است او زندگی اش را نه تنها با والا بلکه باید با دخترش هم تقسیم میکرد. دلش نمیخواست از بودن هستی ناراضی به نظر برسد با خودش عهد کرده بود نامادری خوبی برای هستی باشد.

شاید درستش هم همین بود، این غذا باید سه نفره صرف میشد.

نهال کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و فهمید که آخرین نفری بود که برای بدرقه شان دم در ایستاده بود در آغوش گرفت.

_ممنون که اومدی خاله.

_خواهش میکنم دخترم. ایشالا خوشبخت بشین.

_کی حرکت میکنین؟

فهمیه لبخندی زد و گفت: نگران من نباش مادر شوهرت هوامو داره. برو به سلامت سفر خوش بگذره.

_ممنون!

والا درب صندوق عقب ماشینش را بست و گفت: بریم؟

نهال به سمت والا چرخید. اردشیر قدمی به سمت نهال برداشت و گفت: یه لحظه صبر کنید.

نهال با تعجب به اردشیر نگاه کرد.

اردشیر پاکتی به دست نهال داد و گفت: این رو از من داشته باش.

نهال با تعجب گفت: این چیه؟

با چشم به پاکت اشاره کرد و گفت: من با والا صحبت کردم گفت احتیاجی به جهیزیه ندارین اما نمیشد دست خالی بفرستم. این کارت حساب بانکیه که برات باز کردم. حدودا 300 میلیون توش هست. خودتون هر جور خواستین خرجش کنین.

نهال پاکت را کمی بالا گرفت و گفت: لازم نبود....

اردشیر دستش را روی شانه نهال گذاشت و با مهربانی بی سابقه ای گفت: امیدوارم خوشبخت بشین.

نهال بی اختیار لبخند محوی زد و تشکر کرد. اردشیر دست نهال را گرفت و به سمت والا حرکت کرد و دستش را در دست والا گذاشت و گفت: دخترم رو دستت امانت دادم پسر نباید بذاری آب تو دلش تکون بخوره.

والا سرش را تکان داد و گفت: خیالتون راحت خان دایی.

__برین به سلامت.

هر دو سوار ماشین شدند. اردشیر به سمتی که نهال سوار شده بود رفت و دم شیشه خم شد.

نهال خیلی سریع شیشه را پایین کشید. اردشیر طوری که فقط نهال و والا بشنوند گفت:
خدا کنه گلناز از تصمیمی که برای شماها گرفتم راضی باشه.

نهال با تعجب به اردشیر نگاهی کرد و گفت: بابا...

اردشیر لبخندی زد و گفت: فقط میخوام جلوی اون شرمنده نشم.

حالت جدی به خودش گرفت و به والا گفت: امیدوارم جواب اعتمادی که بهت میکنم رو
خوب بدی.

والا سرش را تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت به خوبی میدانست که ممکن است
اردشیر از زندگی که او قرار است برای نهال بسازد راضی نباشد.

اردشیر نگاه مطمئنی به والا کرد و دوباره خطاب به نهال گفت:خونه ای که اون شب توش
موندی خونه منو مادرت بود. کارای محضریش تو همین یکی دو روز تموم میشه. سندشو
وقتی برگشتین برات میفرستم.

نهال خواست چیزی بگوید که اردشیر با نگاهی او را وادار به سکوت کرد.

_این خواست مادرت بود.

قدمی به عقب برداشت و گفت: خوش بگذره.

والا شروع به حرکت کرد. بعد از این که مادرش پشت سرشان آب ریخت بوقی به نشانه خداحافظی زد و سرعتش را زیاد کرد.

مردی که برای راهنمایشان آمده بود در را باز کرد و دستش را به سمت داخل سوییت دراز کرد.

_بفرمایید .

و کارت اتاق را به دست والا داد. نهال وارد شد . مرد چمدان ها و بعد از این که چمدان ها را داخل داخل سوییت گذاشت رفت.

نهال نگاهش را سرتاسر اتاق مجلل هتل چرخاند. رو به روی ال سی دی بزرگ رو به رویشان یک دست مبل سفید رنگ چرمی چیده شده بود و این به اصطلاح پذیرایی کوچک با دیوار کوتاه نیم متری از اتاق خواب جدا شده بود و تخت زیبای دو نفره ای گوشه اتاق به آنها چشمک میزد.

سمت راستشان کمد دیواری بزرگی قرار داشت و یک در چوبی که احتمالاً سرویس بهداشتی بود.

و سمت چپ هم یک آشپزخانه نقلی بود که به نظر خالی میرسید.

_خوبه؟

نهال به سمت والا چرخید گفت: از این هتل کمتر از اینم انتظار نمیرفت.

والا در حالی که کتش را در می آورد گفت: خیلی خسته شدم.

در جوابش نهال فقط لبخند زد.

از تنها بودن با او معذب بود ولی نمیخواست به روی خودش بیاورد.

والا خودش را روی مبل رها کرد و گفت: اینقدر خستم که حتی حال ندارم لباسامو عوض کنم.

و پاهایش را روی میز دراز کرد.

نهال چمدانش را جلو کشید.

والا سرش را به سمت او چرخاند.

— چرا ایستادی هنوز؟

نهال چمدان را را کرد و جلو رفت.

— کی بریم حرم؟

والا دستهایش را پشت سرش قلاب کرد.

—میریم. حرم همینجاست جایی نمیره نترس.

نهال نفس عمیقی کشید و جلو رفت.

—اوهوم.

رو به روی والا نشست.

—حالت خوبه؟

نهال سرش را بالا گرفت.

—چی؟

والا لبخندی زد و گفت: از صبح به نظر کسل میای!

—خوبم.

_ناراحتی؟

نهال لب هایش را جمع کرد.

_نه! از چی ناراحت باشم.

والا صاف سر جایش نشست و گفت: نمیدونم. از این مراسم. کاری که مرضیه کرد

_نه! فقط...

حرفش را ادامه نداد. هنوز آنقدر به والا احساس نزدیکی نمیکرد که بخواهد از ناراحتی اش با او حرفی بزند. اصلا چه چیزی باید میگفت. این که به مادرش نیاز داشت تا از ازدواج با او نترسد؟

_فقط؟

نهال نفسش را به آهستگی بیرون داد.

—هیچی.

والا سرش را به یک سمت خم کرد و گفت: هیچی جواب منه؟

نهال با شرمندگی نگاهش کرد.

والا چینی به ابرویش داد و گفت: از این به بعد هیچی دیگه جواب من نیست.

نهال با تعجب گفت: منظورت چیه؟

—منظورم اینه که زن من نشدی که حرفاتو واسه خودت نگه داری. پس من این وسط به چه دردی میخورم؟

نهال لبخند محوی زد والا بلد بود چطور حس خوبی به او القا کند

—دلم برای مامانم تنگ شده بود. دوست داشتم اونم امروز پیشم باشه.

لحن والا آرام شد.

_حتما پيشت بوده.

حرفش دوباره نهال را ياد لحظه عقدشان انداخت.

بغضش را به سختي فرو داد و گفت: نبود.

والا از جايش بلند شد و کنار نهال که سرش را پايين انداخته بود نشست و دست هایش را گرفت و گفت: دوست ندارم ناراحت ببينمت.

نهال سر بلند کرد و به چشم های والا خيره شد.

والا لبخندی زد و گفت: می دونم چه حسی داری منم دلم ميخواست پدرم تو اين لحظه ها کنارم بود.

نهال لب هایش را به هم فشرد. او حتی لحظه ای هم حس نکرده بود که اگر مادرش نيست حداقل پدرش را کنارش دارد.

به تلخی اعتراف کرد.

—من خیلی تنهام.

والا لبخند زد.

این دختر ساده و بی آرایش از این به بعد سهم او و زندگی اش بود.

او را به آرامی سمت خودش کشید .

—پس من برگ چغندررم؟

نهال چشم هایش را بست.

به حرف های دلگرم کننده والا احتیاج داست

هر چقدر هم که از زندگی با والا میترسید و به خاطر آینده اش نگران بود نمیتوانست انکار کند که به حمایت احتیاج دارد و حالا این حامی هیچکس به جز والا نمیتوانست باشد.

_اگه تنهام بذاری و بری چی؟

لبخند والا عمیق شد. نهال خبر نداشت که والا بیشتر از او به ماندن در کنارش احتیاج دارد. این حرف نهال دلش را گرم میکرد. نفس هیچوقت نگران این موضوع نبود یا حداقل اتفاق نیوفتاده بود که این را به زبان بیاورد. همیشه خودش بود که باید نگران این موضوع میبود.

_نمیرم!

_اگه رفتی؟

والا به پشتی مبل تکیه داد. هنوز دست هایش نهال را در بر گرفته بود.

_اگه تو بری؟

لحن والا نگران شده بود. نهال سرش را بالا گرفت. والا خودش گفته بود که همسر سابقش ترکش کرده اما او قصد چنین کاری را نداشت. او برای فرار از دیگران به والا پناه آورده بود اگر او را ترک میکرد به کجا میتوانست پناه ببرد؟

_منم نمیرم.

والا ابروهایش را بالا برد.

_این سریع و راحت جواب دادنتو به حساب اطمینانت بذارم؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت.

_بذار به حساب همون دلیلی که باعث شد خودتم راحت جواب بدی!

_پس حق نداری پشیمون بشی.

سر نهال روی بازویش جا گرفت.

_اگه خوب باشی نمیشم.

والا نفسش را به آرامی بیرون داد. چطور نهال نفس میشد وقتی زمین تا آسمان با هم فرق داشتند؟!

سرش را کمی خم کرد و گفت: صبح با اون لباس خوشگل شده بودی؟

با این حرفش نهال به آرامی خودش را عقب کشید

والا لبخند زد.

— راستی دیروز برات یه چیزی خریدم اصلا وقت نشد بهت بدم.

از جایش بلند شد و نگاه نهال به دنبالش کشیده شد.

والا همان طور که زیپ چمدانش را باز میکرد گفت: دیروز وقتی رفتم خونه دیدم ادکلنم تموم شده واسه همین رفتم بخرم وقتی رسیدم تو مغازه دوتا دختر جوون داشتن عطر تست می کردن.

جعبه کادو شده عطر را از چمدانش بیرون کشید و گفت: وقتی طرف اینو براشون آورد نپسندیدن ولی همین که بوش به دماغم خورد یاد تو افتادم.

به سمت نهال قدم برداشت و گفت: این بود که بدون معطلی واست خریدمش.

و جعبه را به سمت نهال گرفت.

_حالا ببین خوشت میاد.

نهال با کنجکاوی جعبه را از والا گرفت و آن را باز کرد.

والا دوباره کنارش جا گرفت.

نهال درب شیشه عطر را باز کرد و چند ثانیه بعد بوی عطر گرم نفس در فضا بخش شد.

چشم های والا روی هم رفت با رضایت نفس عمیقی کشید.

نهال لبخند زد با این بوی ملایم و سرد تیشرت مشکلی والا را که آن روز پوشیده بود را ترجیح می داد ولی همین که حس میکرد اینقدر برای والا ارزش دارد که حتی با یک عطر هم به یادش می افتد. او را خوشحال می کرد.

_ممنون!

وقتی جوابی از والا نشنید به سمت او چرخید. والا چشم هایش را بسته بود و به پشتی
مبل تکیه داده بود.

نهال عطر را روی میز گذاشت و دوباره تکرار کرد.

_ممنون!

والا بدون این که چشم هایش را باز کند گفت: همیشه از همین استفاده کن!

نهال به شیشه عطر نگاه کرد. لبخند محوی روی لبهایش نشست.

_باشه.

_میخوای قبل از شام بریم حرم؟

_خسته نیستی؟

_نیستیم! بریم؟

نهال با رضایت گفت: اره فقط صبر کن برم لباسامو عوض کنم.

والا سرش را تکان داد و نهال از جایش بلند شد.

_هنوز چشم هایش بسته بود. نمیدانست با بوی عطری که در فضا پیچیده اگر پلک هایش را باز کند و با آن چشم های عسلی رنگ رو به رو شود می تواند خوددار باشد یا نه.

نهال چادر مشکی اش را روی مبل گذاشت. احساس سبکی میکرد. اگر والا اجازه می داد میتوانست تا صبح گوشه حرم بنشیند. دل کردن از آن منبع آرامش برایش سخت بود.

صدای بسته شدن در را شنید

والا خمیازه ای کشید و گفت: گفتم شامو بیارن بالا دیگه حال و حوصله پایین برگشتن ندارم.

نهال سرش را تکان داد و گفت: باشه.

شالش را از سرش برداشت.

نگاه والا خیره شد به موهای بافته شده ی نهال که بالای سرش پیچ خورده بودند.

_گیره موها تو باز کن؟

نهال به سمتش چرخید و با دیدن برق چشم های سریع نگاهش را از او دزدید.

والا قدم جلو گذاشت.

نهال با دستپاچگی کمی عقب رفت و گفت: باشه.

اما هر چقدر دستش را پشت سرش میگرداند نمیتوانست گیره را روی سرش پیدا کند.

فاصله والا با او هر لحظه کم تر میشد.

دست والا بالا رفت. نهال سرش را به زیر انداخت دستپاچه بود بیشتر از آن شرم بود که باعث میشد که فاصله کمی که با والا داشت نفسش را بند بیاورد.

والا به آرامی گیره را باز کرد پیچ موهای بافته شده نهال باز شد و پایین افتاد.

والا لبخندی زد و به نهال که سرش را پایین انداخته بود خیره شد.

_موهاتو هیچوقت کوتاه نکن.

نهال نفسش را به هر جان کنده بود بیرون داد.

والا بوسه ای روی پیشانی اش نشانده و گفت: موی بافته خیلی بهت میاد.

نهال دست هایش را در هم قفل کرد و با صدای خفه ای گفت: ممنون!

والا لبخند زد و او را به سمت خودش کشید. به خودش که آمد، سرمای دل انگیزی ریه هایش را پر کرد.

_گفتم با هم راه میایم نهال، نگفتم؟ اینجوری که خجالت میکشی میترسم رگای صورتت از پس پر خون میشه بترکه.

نهال چشم هایش را بست. تمام نگرانی هایش دود شد و به هوا رفت. ملایمت والا نشان میداد چقدر برایش ارزش دارد.

لبخند زد. مرد دیوانه ای که در جنگل حسابی او را ترسانده بود به طرز عجیبی قابل اعتماد به نظر می رسید.

عمیق نفس کشید. این عطر سرد دوست داشتنی از این به بعد متعلق به او بود.

مرضیه وارد اتاق شد و در را از پشت قفل کرد و در حالی که به سمت تخت می رفت موبایلش را دم گوشش گذاشت.

همچنان در حال بوق زدن بود.

پوست گوشه لبش را به دندان گرفت و با حرص گفت: دختره معلوم نیست سرش پیش
کدوم الدنگی گرمه که سراغ گوشیش نمیاد.

_مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نیست. لطفا بعدا شماره گیری بفرمایید.

گوشی را مقابلش گرفت و با حرص تماس را قطع کرد.

_مرضیه نیستم اگه این سفرو بهت زهر نکنم دختر. مادرت زندگی منو به خاک سیاه
نشوند فکر کردی می دارم یه روز خوش ببینی؟

دوباره شماره را گرفت.

اینبار بعد از دومین بوق صدای نفس در گوشش پیچید.

_جانم؟_سلام نفس جان.

_سلام.

—خوبی عزیزم؟

—ببخشید به جا نیاوردم.

مرضیه خنده ریزی کرد و گفت: بایدم به جا نیاری اخه خیلی وقته ازت بی خبریم عزیزم!
من مرضیم.

—مرضیه؟

—آره. زن دایی والا . شناختی؟

نفس با کلافگی گفت: وای خدا! من از دست این خانواده چی کار کنم؟ بعد از چهار سال چرا دست از سر من بر نمی دارین. چهار ساله دارم بهتون میگم زندگی منو این پسر پا نمیگیره. یه بار نزدیک بود زندگیمو از هم پاشونین خانوم من یه پسر بچه دو ساله دارم الان حاملم نکنه قصد دارین برگردم سر زندگی قبلیم؟ از خودش و مادرش گذشت شما رو واسطه کردن؟

مرضیه خنده ای کرد و گفت: ماشالا دختر بذار من حرف بزنم.من کی گفتم زنگ زدم
واسطه گری؟

خانوم تورو خدا تورو جون هر کی دوست دارین واسه منو و زندگیم شر درست نکنین .
من یه روزی یه غلطی کردم حالا باید تا آخر عمر تقاص پس بدم؟ اصلا شما شماره جدید
منو از کجا گیر اوردین؟

شما اجازه بده من حرف بزنم.

چه حرفی میخواین بزنین؟ من حرفاتونو از حفظم. بازم جواب تکراری میخواین؟ باشه
جواب میدم. من به اون مرد هیچ علاقه ای ندارم. قصد من فقط آشنایی با ایشون بود من به
خاطر اون بچه مجبور شدم چند سال با والا بمونم دیدین که وقتی از آب و گل در اومد
تحویلتون دادم و رفتم. الانم از زندگیم راضیم البته اگه شما بذارین به هیچ وجه هم نه
توانا میشو دارم نه قصد این که برگردم به اون زندگی شما هم....

مرضیه که از پر چانگی نفس خسته شده بود حرفش را قطع کرد و گفت: من که گفتم
موضوع اون نیست. والا همین دیروز عروسی کرد و الانم رفته ماه عسل تا 2-3 روز دیگه
برمیگرده. حالا شما اجازه میدین من حرفم رو بزنم؟

سکوت کرد تا نفس چیزی بگوید اما انگار او هم زبانش بند آمده بود.

مرضیه نفس عمیقی کشید و گفت: چی شد نفس جان؟ هنوز پشت خطی؟

نفس طوری که انگار یک دفعه بادش را خالی کرده باشند گفت: واقعا؟

مرضیه لبخند زد.

_بله عزیزم. شما که یه لحظه به من مهلت نمیدی حرف بزنم. ماشالا همینطور داری واسه خودت جمله می بافی. گفتم که کار من چیز دیگه ایه.

_به سلامتی ، مبارک باشه.

هر کسی میتواند از طرز بیان کلماتش بفهمد که این به سلامتی گفتن از هراز ناله و نفرین بدتر است.

مرضیه لبخند زد میدانست که حسادت زنانه نفس تحریک شده. . هر چقدر هم که این دونفر راهشان از هم جدا شده بود. گذشته و دختری که آنها را به هم وصل میکرد حتی پیگیری های والا به نفس احساس مالکیت به زندگی که خودش را از آن بیرون کشیده بود می داد.

قطعا این حرف باعث عکس العمل هایی از طرف او می شد که به نفع مرضیه بود.

_سلامت باشی عزیزم. حالا اگه اجازه بدی من حرفمو بزنم.

نفس گلویش را صاف کرد.

_بفرمایید.

مرضیه گوشی را کمی عقب برد و گفت: راستش من زنگ زدم که بگم...

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به وانمود کردن به قطع شدن گوشی.

_که..... والا... هستی....

گوشه لبش را گاز کرد و ادامه داد.

_الو؟... قطع....

صدای الو الو گفتن نفس را میشنید. تن صدایش را پایین برد و گفت: اه این مویایلم که هیچوقت خط نمیده.

و تماس را قطع کرد.

نهال نگاهش را از تلویون گرفت و به والا که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد. این سه روز فوق العاده پیش رفته بود. والا در عین حال که سعی میکرد حریم بینشان را نشکند به بهترین نحو ممکن با او رفتار میکرد و نهال قانع شده بود که میتواند با والا زندگی خوب و آرامی را شروع کند.

کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت. این مسافرت فردا صبح تمام می شد و آنها وقت کمی برای داشتن یک زندگی دو نفره داشتند. نهال نمیتوانست مثل دخترهای هم سن و سالش چند سالی را مثل نو عروس ها سر کند بلافاصله چند روز بعد از شروع زندگی مشترکش خودش را برای یک خانم تمام عیار بودن و یک مادر نمونه شدن آماده میکرد.

در زندگی او نه تنها خبری از سال اول ازدواج نبود بلکه حتی ماه اول ازدواج هم برایش بی معنی بود. او تنها ده روز فرصت داشت شاید حتی کم تر از آن.

نفس عمیقی کشید و به شیشه عطری که جلوی آینه به او چشمک میزد نگاه کرد باید
زودتر برای وضعیتشان تصمیمی می گرفت.

والا پلک هایش را به آرامی باز کرد.

_نمیخواهی بخوابی؟

صدای والا باعث شد رشته افکار نهال پاره شود. والا نیم خیز شد و نگاهی به ساعت دیواری
انداخت.

_ساعت 12 و نیمه!

نهال تلوزیون را خاموش کرد و گفت: اینقدر حواسم به فیلم بود که نفهمیدم کی وقت
گذشت.

والا لبخندی زد و گفت: تو که داشتی اینجا رو نگاه میکردی!

نهال با خجالت نگاهش را از او گرفت.

والا دست هایش را از هم باز کرد و گفت: بیا بگیر بخواب!

نهال سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

هر کاری میکرد خوابش نمی برد. برای چندمین بار در جایش غلتید.

والا که از جا به جا شدن های نهال بیدار شده بود. دستش را زیر سرش گذاشت و روی
ارنج بلند شد.

— چرا نمیخوابی؟

نهال چشم هایش را باز کرد.

— بیداری؟

والا موهای نهال را از صورتش کنار زد.

— تو که نمیگذاری بخوابیم.

__بخشید. دیگه جا به جا نمیشم.

__چرا نمیخوابی؟

نهال با کلافگی گفت: خوابم نمی بره.

__چرا؟

__نمیدونم!

والا با خنده گفت: میخوای برات لالایی بگم؟

نهال مستی حواله بازویش کرد و گفت: نه خیر.

به چشم هایش والا خیره شد و گفت: کاش بیشتر می موندیم.

__آهان پس واسه فردا عزا گرفتی! بهت خوش گذشته ها.

—او هوم. اگه نمیرفتیم تهران خوب بود.

—میخوای بریم ویلا؟

—نه!

—پس چی؟

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: من نگرانم.

والا سرش را کمی جا به جا کرد و با کنجکاوی پرسید.

—نگران چی؟

—همه چی. میترسم والا! میترسم از زندگی ای که قراره شروع کنیم. از این که پشیمون

بشم یا تو پشیمون بشی. اگه مثل مامان و بابام

آب دهانش را قورت داد و با نگرانی ادامه داد: اگه مثل ازدواج قبلیت کارمون به طلاق بکشه چی؟

بغض گلویش را فشرد.

من ادم خوشبخت دورو برم زیاد ندیدم! صاحب خونمون هیچوقت ازدواج نکرده بود. من و مامانم همیشه تنها بودیم بابام مامانمو به خاطر یه زن دیگه ترک کرده بود. وقتی اومدم پیش بابام دیدم زندگی اونا هم خوب نیست. همیشه از این ناراحت بودم که بابام با زن دومش چه زندگی خوبی داره و نشسته به ریش مامان من که تا لحظه آخر عاشقش بود میخنده اما اومدم و دیدم وضع این خانواده هم بده. با این که دور همدیگه جمعن ولی از اخلاق و رفتارشون معلومه که هیچکس تو اون خونه یه روز خوش نداره حتی تو هم با یه تجربه تلخ وارد زندگی من شدی. خوشبختی همیشه از منو و اطرافیانم دور بوده همیشه مال غریبه ها بوده. میترسم حسرت یه زندگی خوب به دل منم بمونه.

خودش را بیشتر به سمت والا کشید. صدایش از بغض و هیجان میلرزید. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: اگه بچه دار بشیم... اگه منم مثله مامانم مجبور بشم بچمو بدون پدر بزرگش کنم چی؟ اونوقت تو هم ازش متنفر میشی؟ مثله بابای من باهانش رفتار میکنی؟ والا من نمیخوام بچم زندگیش مثله من بشه.

والا با تعجب گفت: نهال این چه فکراییه میکنی؟ ببین واسه اتفاق نیوفتاده چه اشکی میریزه!

نهال با گریه گفت: من...

والا اجازه نداد حرفش را تمام کند. دست هایش را جلو برد و با انگشت اشک های نهال را پاک کرد.

زندگی ما خیلی هم خوب میشه.

نهال با نگرانی به چشم های والا خیره شد و گفت: اگه سرنوشت منم مثله مامانم بشه چی؟ اگه تو یه روز منو ول کنی چی؟ اگه مثل بابام بری یه زن دیگه بگیری و منو از خونت بیرون کنی چی کار کنم؟

والا لبخندی زد و با مهربانی گفت: واسه چی من باید چنین کاری بکنم؟

نهال اهی کشید و گفت: نمیدونم، بابام چرا این کارو کرد؟

من نمیدونم. ولی مطمئن باش نه من قراره مثل بابات باشم نه تو مثل مامانت. پس دیگه گریه نکن.

نهال لباس والا را در مشتش گرفت و گفت: من مته مامانم طاقت نمیارم..

نهال!

اگه زن قبلیت برگرده چی؟ اگه بخواد برگرده سر زندگیش چی میشه؟

والا به نهال خیره شد. چه چیزی باید میگفت؟ مطمئن بود اگر نفس برگردد حاضر است به خاطرش از همه چیز بگذرد ولی نمیتوانست این را به زبان بیاورد.

نهال که سکوت والا را دید گریه اش شدت گرفت.

میری! منو میذارى و میرى مگه نه؟!

والا نفس عمیقی کشید نهال درست مثله خودش بود ، نگرانی هایش را میفهمید درکش میکرد اما کاری از دستش بر نمی آمد

انگار نهال والای چند سال پیش بود و خودش شده بود نفس بی رحمی که فقط و فقط به خودش فکر میکرد.

دستش را دور شانه نهال انداخت و گفت: اون قرار نیست دیگه برگرده تو زندگی من! گریه نکن نهال.

دست هایش به لرزه افتاده بود.

نهال هم حال خوبی نداشت. شک و تردید مثله خوره به جانش افتاده بود.

نمیدانست برای نگه داشتن زندگی که هنوز با والا شروع نکرده چه باید بکند؟

_خودت گفתי نمیرم! یادت نیست؟ اون روزی که اومدیم گفתי نمیرم.

والا نمیدانست باید خودش را آرام کند یا نهال را ؛ دلش برای او می سوخت مطمئنا از نقشی که در زندگی والا داشت اصلا خوشش نمی آمد.

نهال نباید هیچوقت میفهمید که والا چرا او را انتخاب کرده

به آرامی موهای نهال را عقب فرستاد و گفت: گریه نکن نهال من جایی نمیرم .

سرش را به سمت نهال خم کرد و گفت: من دوست دارم. ولت نمیکنم قول میدم!

گریه نهال بند نمی آمد.

والا چشم هایش را بست و گفت: تو واسه من عزیزی. قراره همدم من بشی میخوای خانوم
خونم بشی ، مادر دخترم.

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: میخوای دلیل زندگیم بشی، تو
قراره نفسم باشی نهال!

نهال سرش را بالا گرفت. حرف والا را شنید، شنید اما جور دیگری آن را معنی کرد.

هر دو ساکت شده بودند. نگاه والا در عسلی چشمهای نهال گیر کرد.

نهال ریه هایش را به آرامی خالی کرد

خودش خواست درگیر رویاهای والا بشود ، او داوطلبانه نفس شد و دست های والا صورت عشقش را قاب گرفت.

سرش را میان دست هایش گرفت و به نهال که زیر لحاف مچاله شده بود نگاه کرد.

حس میکرد سرش هر لحظه ممکن است منفجر شود. وجدانش به درد آمده بود. چطور چهره نفس اینقدر زود از جلوی چشمانش محو شده بود؟ نهال کمی جا به جا شد رد اشک هنوز هم روی صورتش معلوم بود.

با کف دست به پیشانی اش فشار آورد.

نزدیک بود! نزدیک بود به عشقش خیانت کند.

نزدیک بود با نهال، با همسر قانونی و شرعی اش به نفس خیانت کند

اگر از او دست نمیکشید اگر نمیتوانست از همسرش بگذرد. اگر ... اگر...

دوباره به چهره نهال خیره شد .

نهالی که بیشتر از چند ثانیه نتوانسته بود نفس باشد.

این دختر بی تجربه ی از همه جا بی خبر چطور میتواندست نفس باشد؟ چشمان نفس هیچوقت اینقدر پر از نگرانی و ترس نمیشد! غرور نفس هیچوقت اجازه نمیداد که چشمانش در برابر والا خیس شود.

چین ابرویش عمیق تر شد. او چند بار جلوی نفس گریه کرده بود؟ چند بار غرور مردانه اش را جلوی او شکسته بود.

نفسش را به آرامی بیرون داد. با خودش فکر کرد که چقدر نهال شبیه خودش است.

نهال به جای این که برایش نفس باشد آینه ی خودش شده بود. دیر یا زود حتما عاشقش می شد درست مثل خودش که عاشق نفس شد.

لب هایش را به هم فشرد و خیره شد به صورت نهال. از خودش پرسید اگر نهال عاشقش شود او چه میکند؟

نگاهش را از نهال گرفت و چشم هایش را بست.

اگر نهال عاشقش میشد و نفس برمیگشت او هم نهال را رها میکرد؟ او را به امان خدا رها
میکرد و میرفت پی زندگی با عشقش؟

لبش را گزید. دوباره حرف های نفس را به یاد آورد وقتی گفته بود دوستش ندارد. وقتی
اعتراف کرده بود عاشق کس دیگری شده.

هنوز سه ماه از طلاقشان نگذشته بود که کارت دعوت عروسیشان را برایش فرستاد.

نبض رگهای مغزش تند تر شده بود.

اگر نفس برمیگشت او با نهال چه میکرد؟ با نهالی که میخواست به او تکیه کند چه
میکرد؟ با دختری که از او انتظار داشت پناهِش باید چه باید میکرد؟

رها کردنش سخت بود اما نمیتوانست او را به نفس ترجیح بدهد.

با همه اینها چرا نمیتوانست حق را به نفس بدهد ، او هم به خاطر عشقش والا را ترک
کرده بود.

دوباره عمیق نفس کشید.

کاش پای نهال را به زندگی اش باز نمیکرد.

خوشحال نبود. از این که کسی را در زندگی اش جایگزین نفس کرده بود، از این که میخواست نهال را با فکر نفس در آغوش بکشد. از این که به خاطر نفس، عشق قدیمی اش، همسرش را پس زده بود از این که توانسته بود به نفس پایبند بماند و نهال را کنار بگذارد خوشحال نبود، احساس رضایت نمیکرد.

او ازدواج کرده بود. نهال همسرش بود، چطور باید او را کنار می گذاشت؟

چطور باید با وجود عشق نفس که تمام وجودش را در بر گرفته بود با همسرش زندگی کند؟

مغزش برای تحلیل این موقعیت یاری اش نمیکرد.

به سختی خودش را از تخت پایین کشید و سلانه سلانه به سمت چمدانش رفت تا قرص هایش را پیدا کند.

نهال سرش را به سمت والا چرخاند از صبح که از هتل خارج شده بودند تا حالا که پشت درب خانه والا ایستاده بودند بیشتر از یکی دو کلمه حرف نزده بود.

والا در را باز کرد و عقب رفت.

—برو داخل!

نهال نگاهش را از والا گرفت و وارد خانه شد.

حتما همه اینها به خاطر شب قبل بود.

بی تجربگی اش به مزاج والا خوش نیامده بود. خودش دید که چطور والا خودش را عقب کشید .

والا از او خوشش نیامده بود . شاید همسر سابقش بهتر از نهال بوده.

بغضش را به سختی فرو داد و به والا که داشت چمدان ها را جا به جا میکرد نگاه کرد.

یعنی هر بار به والا نزدیک میشود. او را با همسر سابقش مقایسه میکرد؟ شب قبل والا با این مقایسه ها به کجا رسیده بود؟ همسر سابقش چقدر میتواند از نهال بهتر باشد؟

والا در را بست و به سمت نهال چرخید . با دیدن نهال که وسط سالن ایستاده بود و به او خیره شده بود با تعجب گفت: چیزی شده؟

زیر لب گفت: نه!

والا سرش را تکان داد و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت: برو استراحت کن. حتما خسته ای.

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: باشه.

با نگاهش والا را دنبال کرد که لیوانی برداشت و به سمت شیر آب رفت. حتی به خودش زحمت نداده بود. به صورت نهال نگاه کند و ناراحتی اش را ببیند.

با ناامیدی به سمت چمدانش رفت و دسته اش را گرفت.

_لباسامو کجا بذارم؟

والا به سمتش چرخید.

بالاخره بعد از چند ساعت لبخند روی لبهایش نشست.

—ببرشون تو اتاق خودمون دیگه. یه طرف کمدرات خالی کردم.

—اوهوم.

والا نگاهی به چمدان نهال کرد و گفت: راستی ماشینو آوردن تو پارکینگه میرم اون یکی چمدون که تو ماشین بود رو برات بیارم.

نهال بی حوصله بود. بیشتر از وسایلیش به کمی توجه و دلجویی احتیاج داشت.

—باشه.

والا لیوان آب را روی کانتر گذاشت و گفت: راستی رو تختی رو جمع کردم. خیلی کهنه شده بود. خستگی که در رفت میریم خرید.

والا سرش را تکان داد و به سمت در حرکت کرد. اصلاً متوجه حالت غیر عادی و صدای آرام نهال نشد. متوجه نشد! شاید هم خودش نخواست که توجه کند.

همین که والا از خانه خارج شد نهال سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق رفت.

این رفتار سرد حق او نبود! بود؟ خوب چه چیز را میخورد؟ نجابتش را؟ نهال نگران بود و نمیدانست موضوعی که باعث نگرانی اش شده هیچ ربطی به اصل ماجرای که باید نگرانش می بود نداشت.

بعد از این که والا وسایلش را آورد به اتاق هستی رفت تا استراحت کند. اتفاقات دیشب هنوز ذهنش را درگیر کرده بود. به استراحت احتیاج داشت. تا بتواند برای خودش فکری بکند.

نهال هم به تنهایی در اتاقشان ماند تا وسایلش را مرتب کند. فکر او هم مشغول بود. باید کاری میکرد تا والا بفهمد او هم به خوبی میتواند از پس وظایف همسری اش بر بیاید.

ای کاش کسی بود که راهنمایی اش کند. او از کجا باید میدانست چطور باید با یک مرد رفتار کرد؟

ناخودآگاه به یاد مرضیه افتاد. او هم همسر دوم بود، خوش به حالش که میدانست چطور باید مردی که تجربه زندگی مشترک با زن دیگری را داشته در مشتش بگیرد.

والا خرید هایشان را داخل خانه گذاشت و گفت: واقعا شرمنده. بعدا میریم بقیه چیزایی که لازمه رو میخریم.

نهال سرش را تکان داد و گفت: اشکالی نداره. زودتر برو!

والا با کلافگی گفت: دعا کن چیزیش نشده باشه.

دستش را به کمرش زد و گفت: من نمیدونم این کارگرای احمق چشم ندارن؟ ببینن کجا امنه و کجا نیست؟

نهال دستش را روی بازوی والا گذاشت و گفت: حرص نخور! از طبقه اول افتاده فکر نکنم خیلی آسیب دیده باشه.

والا به نهال نگاه کرد و گفت: خدا کنه.

_نگران نباش! زودتر برو که خیالت راحت باشه.

والا لبخندی به مهربانی نهال زد و گفت: معذرت میخوام!

نهال به نایلون ها اشاره کرد و گفت: معذرت واسه چی؟ هر چیزی لازم بود خریدیم دیگه!

والا را به سمت در هل داد و گفت: زودتر برو که زیاد معطل نشی.

و خودش به داخل خاله رفت و بعد بعد از این که با سر خداحافظی کرد در را به روی والا بست تا بتواند زودتر برود و به کارش برسد.

والا سرش را نکان داد و به سمت اسانسور حرکت کرد.

همان طور که به در آسانسور که در حال بسته شدن بود نگاه میکرد دوباره به یاد نفس افتاد.

_نفس من باید برم! باور کن اگه کارو واجب نبود نمیرفتم.

نفس با حالت قهر روی صندلی نشست و گفت: برو! زودتر برو اصلا دلم نمیخواد ببینمت.

_نفس جان عزیزم قهر نکن میگم مجبورم برم میدونی چقدر مصالح از اون خونه دزدیدن؟

_واسم مهم نیست اصلا کاش کل ساختمونو از جا میکنند و می بردن.

والا رو به روی نفس زانو زد و دستش را در دست گرفت و گفت: عزیزم.

دستش را بالا برد و پشت دستش را بوسید.

_خانومم! فردا می برمت. اون لباسو بخری دیگه. اصلا چند تا لباس دیگه هم میخریم.

اخم های نفس در هم رفت.

_یعنی میخواستی فقط همون یکی رو بخری.

والا لبخندی زد و گفت: من کل دنیا رو هم بخوای واست میخرم. حالا برم؟

نفس پوفی کرد و گفت: میخوای خرم کنی؟ برو دیگه تو که آخرش میری.

_نمیخوام وقتی تو قهری برم.

نفس دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: من الان موقعیتم حساسه. بایه بچه تو شکمم چطور دلت میاد منو اذیت کنی والا جان.

_ الهی والا فدای تو و اون بچه بشه. اگه مجبور نبودم نمیرفتم زود میرم کلانتری شکایت نامه رو مینویسم و میام باشه؟

نفس از ته دل آه کشید.

والا از جا برخاست و گفت: دوست دارم عزیزم. هم تورو هم اون نخود کوچولویی که تو دلته.

همین جا بشین استراحت کن تا من برگردم باشه؟ شام هم از بیرون میگیرم.

نفس زبانش را بیرون آورد و گفت: نه پس با این حالم پاشم غذا هم بپزم واست.

والا با خنده گفت: نه عزیزم لازم نیست. غذای تکراری خوردن واسه تو خوب نیست. تا کی میخوای کربن و زغال سنگ بخوری. حالا خوشمزه درستشون میکنی ولی دلیل نمیشه همیشه همون غدامون باشه.

والا!

والا با خنده از خانه بیرون رفت. باید زودتر کارش را انجام میداد و پیش نفسش بر میگشت. طاقت دیدن ناراحتی اش را نداشت.

پارکینگ.

در باز شد و والا دوباره به خودش آمد. هر چند نهال مهربانی میکرد ولی لجبازی های نفس هنوز هم بیشتر به دلش می نشست.

با خودش فکر کرد که ای کاش به جای نهال که با لبخند بدرقه اش کرد. نفس با همان اخم روی ابروهایش روی صندلی نشسته بود و حتی حالا هم که والا به پارکینگ رسیده بود روی همان صندلی در حال غر زدن بود.

اهی کشید و با ناامیدی به سمت ماشینش حرکت کرد. میدانست که زندگی اش اصلا نمیتواند مانند رویاهایش شیرین باشد.

سوار ماشین شد و حرکت کرد باید هرچه زودتر خودش را به بیمارستان میرساند.....

از بیمارستان خارج شد خدا را برای باز هزارم شک کرد که کارگرش آسیب جدی ندیده بود. با این که پایش شکسته بود اما اگر این ضربه به مغزش میخورد حتما دردسر برای والا بزرگتر میشد.

سوار ماشین شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با خیال راحت چشم هایش را بست.

بعد از این همه نگرانی و هیجان در بیمارستان به این آرامش چند دقیقه ای نیاز داشت.

چشم هایش هنوز بسته بود که صدای زنگ موبایل توجهش را جلب کرد.

موبایلش را از جیبش بیرون کشید با دیدن شماره ناشناس با کنجکاوی جواب داد.

_بله؟

_الو!

انگار خون یکباره وارد سرش شد و ضربان قلبش شدت گرفت. امکان نداشت درست شنیده باشد. نفس هیچوقت با او تماس نمی گرفت. وقتی به خانه زن میزد هم به جز زمانی که هستی جواب می داد همیشه تماس را قطع میکرد. او چهار سال بود که از والا فراری بود چطور امکان داشت حالا با دست های خودش شماره والا را گرفته باشد

_ب...بله؟

_سلام!

نمیتوانست نفس بکشد. خودش بود...

_نفس تویی؟

_آره خودمم. خوبی؟

نفس بود. دیگر مطمئن شد که خودش است. نهال، او باید میرفت! نفس برگشته بود.

چشم هایش را بست. اتفاق شب قبل حتما خواست خدا بود.

_خوبم ، خوبم. تو چطوری؟ کجایی؟ چی کار میکنی؟

نفس بدون این که جواب سوالاتش را بدهد با لحن خشکی گفت: زنگ زدم بهت تبریک بگم!

والا با گیجی پرسید: تبریک؟

_خب دوست داشتم از خودت خبر رو بشنوم ولی به هر حال ادب حکم میکرد زنگ بزنگم و تبریک بگم.

_بابت چی تبریک بگی نفس جان؟

_بابت ازدواجت!

ازدواجش؟ یعنی نفس زنگ زده بود تا ازدواجش را تبریک بگویند؟ یعنی نمیخواست برگردد؟ او از کجا فهمیده بود؟

_واقعاً از این که بالاخره تونستی زندگی گذشتمونو فراموش کنی! تو لیافت یه زندگی خوب رو داشتی.

نفس چه میگفت؟ فراموش کند؟ چه چیزی را فراموش کند؟

کف دستش را محکم به پیشانی اش کوبید.

حالا نفس در باره او چه فکری میکرد؟

بی صدا لب زد: وای ، وای من چی کار کردم؟ دستی دستی خودتو بدبخت کردی
والا! وای...نفس ، نفس فکر کرده، فکر کرده....

صدای نفس در گوشش پیچید.

_الو؟ هنوز پشت خطی؟ الو؟

دست هایش دوباره به لرزه افتاده بودند.

_هستم!

_خوبه. همین فقط خواستم بهت تبریک بگم. راستی خیالمو بابت هستی هم راحت کردی
الان خیالم راحت تره که به جز تو کس دیگه ای هم بالای سرشه.

_چی داری میگی نفس. من هنوز تورو....

نفس که انگار حواسش جای دیگری بود گفت: من دیگه نمیتونم حرف بزوم والا از جایی
تماس میگیرم مجبورم قطع کنم.

_بازم بهت تبریک میگم اچه شد خیلی دوست دارم خانومتو ببینم و از نزدیک به ایشونم تبریک بگم. فعلا خداحافظ.

والا با دستپاچی گفت: صبر کن... نفس قطع نکن اون طوری که تو

تماس قطع شده بود.والا همان طور که به صدای بوق ممتد گوش میداد. حرفش را ادامه داد.

_فکر میکنی نیست نفس....

گوشی موبایلش را روی صندلی کوبید ومشت محکمی به فرمان زد.

_خدا لعنتت کنه.

خودش هم نمیدانست مخاطب این حرفش کیست.

نفسی که بدون هیچ احساسی زنگ زده بود تا ازدواج مجددش را به او تبریک بگوید یا نهالی که باعث شده بود نفس فکر کند او زن دیگری را جایگزینش کرده یا خودش! والایی که توانایی نگه داشتن نفس را نداشت و نسنجیده نهال را وارد زندگی خودش کرده بود؟!!

نهال دستی به موهای بافته شده جلوی سرش که شکل تل مانندی به خود گرفته بودند کشید و با رضایت به صورتش که با آرایش ملایمی رنگ گرفته بود نگاه کرد و بعد از زدن عطر محبوب والا از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

بوی زرشک پلو کل خانه را پر کرده بود. دست هایش را به هم زد و به شمع هایی که موقع بیرون رفتن با احتیاط آنها را خریده بود تا والا متوجهشان نشود نگاه کرد. به نظرش میز شام بدون نقص بود. این حتما والا را بعد از این همه استرس و خستگی سرحال می آورد.

دستش را به کمرش زد و به اطراف نگاه کرد. امیدوار بود دستپختش آنقدری بهتر از همسر سابق والا باشد که والا نتواند آن را هم مثل خودش پس بزند.

با صدای چرخیدن کلید در قفل استرس تمام وجودش را گرفت.

بالاخره والا برگشته بود.

در باز شد نهال نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت.

_سلام!

والا در حالی که سرش پایین بود با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت: سلام!
نهال میشه یه لیوان آب بهم بدی؟ باید قرصمو بخورم...

نهال با نگرانی گفت: فرصت؟ چیزی شده؟ واسه اون کارگه اتفاقی افتاده بود؟

والا در را بست و سرش را بلند کرد.

_نه فقط...

با دیدن نهال با آن چهره جدید آن هم در آن فضای نیمه تاریک لحظه ای زبانش بند آمد.

نهال که متوجه نگاه خیره او شد. با خجالت نگاهش را از او گرفت و گفت: الان میرم برات
آب میارم.

والا به اطراف نگاه کرد. فقط چراغ های تزئینی کم نور خانه بود که روشن بودند. چشمش خورد به میز شام و شعله های کم نور شمع های روی میز. یاد روز خواستگاری اش از نفس افتاد. نهال چرا این کار را کرده بود؟ چرا امروز؟ چرا بعد از تماس نفس؟

دستش را روی دهانش کشید .

__وایسا!

نهال به سمتش چرخید.

__اینجا چه خبره؟

صدای آشنایی در گوشش پیچید " اینجا چه خبره؟"

نهال که از لحن جدی والا جا خورده بود با دستپاچگی گفت: من....من فقط میخواستم...

نگاه خیره والا باعث شد حرفش را ادامه ندهد.

اخم روی پیشانی والا نشست.

— تو چی کار کردی؟

نهال تعجب کرده بود. ترسیده بود. والا چرا باید چنین عکس العملی نشان میداد.

گوشه لبش را گزید و با شرمندگی گفت: ببخشید.

دست هایش را در هم قفل کرد و ادامه داد.

— فکر کردم خسته ای!

نگاهی به اطراف کرد.

— الان چراغا رو روشن میکنم.

والا هیچ جوابی نداد. سکوتش یعنی موافق بود.

نهال پشتش را به او کرد. چرا باید از این کار عصبی میشد؟

به سمت میز قدم برداشت و در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را پنهان کند، آرام گفت: تا لباساتو عوض کنی. لامپا رو روشن میکنم و شامو میکشم.

چشم هایش را بست و آه کشید.

سرش را به سمت شمع ها خم کرد تا خاموششان کند که یکدفعه دست های والا او را در برگرفت.

نهال با ترس به والا نگاه کرد.

—من...

زمزمه ی والا دهانش را بست.

—چی کار کردی تو؟

انگشتانش زیر موهای نهال لغزید و سرش به سمت نهال خم شد.

نهال بهت زده به چشم های بسته والا خیره شده بود. اصلا تناسب میان آن همه عصبانیت چند ثانیه پیش و این همه شوق را درک نمیکرد.

هر لحظه میان دستان والا بیشتر فشرده میشد.

چشمانش خندید، والا از این استقبال خوشش آمده بود، همسرش راضی شده بود. چه فرقی داشت که در لحظه اول چه عکس العملی از خودش نشان داده بود.

چشم های والا باز شد و سرش را عقب کشید.

نهال سعی کرد نگاهش را از او بدزد.

خجالت زده بود. نمیدانست چرا والا رهایش نمیکند.

والا خیره شده بود به چشم های نهال. نهال یا نفس؟! این را فقط خودش میدانست.

نهال برای فرار از این موقعیت با صدایی که انگار از ته چاه می امد گفت: شام...

والا دستش را بلند کرد و انگشت اشاره اش را روی بینی نهال گذاشت.

_هیس! هیچی نگو... حرف نزن! حرف نزنی بهتره...

نهال نفس عمیقی کشید و به والا خیره شد.

دست والا پایین رفت و با دو انگشت چانه نهال را گرفت.

_نمیدونی چی کار کردی! نمیدونی.

نهال دهان باز کرد تا حرفی بزند. اینبار نگاه والا دهانش را بست.

_فقط ساکت باش . بذار حسش کنم. تورو روح مادرت قسم هیچی نگو.

نهال ساکت شد. اجازه داد تا والا هر چه میخواهد حس کند.

والا بدون این که او را رها کند سرش را خم کرد و شمع های روی میز را خاموش کرد.

و دوباره به نهال خیره شد.عطر نفس بود که در بینی اش پیچید.

_این دفعه نمیذارم بری! نمیذارم پاتو عقب بکشی.نمیتونی بری.... باید تا آخرش پای من
وایسی!

و نهال فکر کرد دیشب چه کرده بود که والا با خودش فکر کرده او میخواست عقب بکشد!؟

چشم هایش را باز کرد.

هوا گرم بود ، گرما داشت کلافه اش میکرد. همین که خواست لحاف را کنار بزند متوجه
نهال شد.اتفاقات دیشب از جلوی چشمش گذشت.

نفس عمیقی کشید و دستش را به آرامی از زیر سر نهال بیرون کشید.

به بافت موهای نهال خیره شد. این موها را برای او بافته بود. نهال خودش گفته بود موهایش را به خاطر این بافته که او موی بافته دوست دارد.

دستش جلو رفت و دسته ای از موهای نهال را دور انگشتش پیچ داد.

بغض راه گلویش را بسته بود. به زحمت نفسش را بیرون داد.

باز هم عذاب وجدان گرفته بود. اینبار نه به خاطر نفس بلکه به خاطر زنش.

کسی که بدون چشم داشت تمام سعیش را کرده بود تا ایده آل والا بشود.

چقدر احمق بود که همسرش را فقط به خاطر بازسازی خاطرات خودش خواسته بود.

ارزش نهال بیشتر از این ها بود. والا حق نداشت با او چنین کاری کند حق نداشت اینقدر ارزش همسرش را پایین بیاورد.

گوشه لبش را گزید.

نهال دیشب نفس نبود. به جز همان چند دقیقه اول تمام شب خودش بود. نهال بود!

نهالی خیلی بیشتر از اینها می‌ارزید که بخواهد او را قربانی عشق خودش کند

نهال با ارزش یه اندازه نفس؛ نه بیشتر از او خیلی بیشتر از او. این را همین دیشب فهمیده بود. نهال ارزشمند تر از عشقش بود..

آه از نهادش بلند شد. چطور توانسته بود این را اعتراف کند؟

بیشتر از این نمیتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد

خم شد و سر نهال را به سمت سینه خودش کشید

حرکت ناگهانی والا و نفس های نامنظمش نهال را بیدار کرد. چشم باز کرد هنوز
نمیدانست چه خبر شده.

کمی طول کشید که موقعیتش را درک کند.

خواست سرش را عقب بکشد ولی والا مانع شد.

_سرتو بالا نکن. تکون نخور نهال.

صدای گرفته اش باعث تعجب نهال شد.

والا گریه میکرد. چرا؟

خواست سرش را بالا بگیرد اما باز هم والا اجازه نداد.

چرا والا باید گریه میکرد؟ مگر مرد ها هم در چنین روزی گریه میکنند؟ اگر هم بنا به گریه بود این کار او بود نه والا!

فکری که کرده بود باعث شد به یاد بیاورد در چه وضعیتی قرار دارد.

لحاف سفیدی که رویش بود را محکم گرفت و به خودش نزدیک کرد.

باید با والا چه میکرد؟

با دست آزادش بازوی والا را گرفت و گفت: والا!

والا نفس عمیقی کشید.

اشک ریختن چه فایده ای داشت وقتی کار از کار گذشته بود؟ او با دست خودش زندگی
این دختر را به باد داده بود

_جانم؟

گونه های نهال رنگ گرفت.

والا اشک هایش را با دست پاک کرد و نهال را که با خجالت زیر لحاف فرو رفته بود از
خودش جدا کرد.

حرکات نهال به نظرش خیلی شیرین بود.

قلبش دوباره فشرده شد. او لیاقت چشیدن این شیرینی را نداشت.

پلک هایش را به آرامی بست و دوباره بازشان کرد. نمیخواست با این فکر ها امروز را خراب کند.

—چیه؟ چی کارم داشتی؟

نهال خودش را عقب کشید

کار گونه هایش از گر گرفتن هم گذشته بود. حس میکرد پوستش در حال سوختن است.

خودش را عقب کشید.

—هیچی!

والا لحاف را توی مشتش گرفت و در حالی که آن را به سمت خودش میکشید گفت: چرا یه چیزی بود! نهال در حالی که سعی در حفظ موقعیتش داشت گفت: نه هیچی نبود. تورو خدا اینو نکش! ...هیچی نبود.

والا با خنده گفت: هنوز خجالت میکشی؟

نهال لحاف را روی سرش کشید و سر حالی که تند تند سرش را به دو طرف تکان میداد گفت: نه.

_ کو ببینم؟

خواست لحاف را دوباره بکشد که نهال جیغ کشید.

_ نه! نکن... پاشو برو.

والا نفس عمیقی کشید در حالی که از تخت پایین میرفت با خنده گفت: تا تو یه دوش بگیری من صبحونه رو آماده میکنم خوبه؟

_ خوبه!

چند ثانیه ای اتاق ساکت شد نهال که خیالش از رفتن والا راحت شده بود. نفس عمیقی کشید و لحاف را کنار زد. همین که روی تخت نشست والا را دید که رو به روی کمد ایستاده بود و در حالی که تیشرتش را به تن میکرد به او خیره شده بود.

خودش هم نفهمید چطور لحاف را چنگ زد و در حالی که سعی داشت خودش را بپوشاند به سمت حمام دوید.

والا که از زور خند به سرفه افتاده بود.

خودش را به پشت در حمام رساند.

تقه ای که به در زد دوباره نهال را که به در تکیه داده بود و نفس نفس میزد از جا پراند!

_حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟

نهال هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و گفت: خوبم! خوبم برو...

والا سرش را تکان داد و گفت: زود بیا!

و از اتاق خارج شد.

دستش را به کمرش زد و به صبحانه مفصلی که روی میز چیده بود نگاه کرد و با رضایت لبخند زد.

همان موقع نهال در حالی که حوله را دور موهایش میپیچید از اتاق بیرون آمد.

والا با تفریح نگاهی سر تا پای همسرش انداخت و گفت: اومدی؟

نهال نگاهش را به سرامیک ها دوخت!

_اوهوم!

والا یکی از صندلی ها را عقب کشید و گفت: بفرمایید بانو!

نهال لبخند زد و جلو رفت.

بعد از این که نشست والا صندلی کناری اش را عقب کشید و خودش هم کنار نهال جا گرفت.

نهال شرم زده دست هایش را روی پایش گذاشته بود و به آنها خیره شده بود.

—نمیخوری؟

نهال مجبور شد سرش را بلند کند. با دیدن میر با تعجب گفت: چه خبره؟

والا لبخندی زد و یکی از لیوان های وسط میز را کنار دست نهال گذاشت و گفت: این شیر موزه! تقویت میشی بخور، تو خیلی لاغری

بعدی را برداشت.

—این شیر عسله! اینم بخور چون بگیری یه کم،، ضعف نکنی یه وقت

فنجان چایی را با دو انگشتش روی میز کشید.

—اینم چاییه خودم شیرینش کردم برات که فشارت نیوفته

تکه ای از نیمرو را گوشه بشقاب نهال گذاشت و گفت: اینم بخور پروتئین داره.

بدون این که به نهال نگاه کند گفت: البته نگران نباشیا! بعد از صبحونه خودم می‌رم واست جگر هم میگیرم میارم، انجیرم میخرم واست. پسته هم فکر کنم خوب باشه نه؟ بادوم دوست داری؟ زمینی یا درختی؟

بدون این که منتظر جواب باشد به قالب پنیر اشاره کرد و گفت: اونم پنیر اگه دلت خواست یه وقت.

ظرف عسل را هم جلو کشید شیشه مربا را برداشت

_این عسل اینم مربا.

نگاهی روی میز کرد و گفت: آخ کره یادم رفت بیارم صبر کن.

خواست از جایش بلند شود که نهال دستش را گرفت. با تعجب گفت: چیه؟

نهال با لبخند اشاره ای به میز کرد و گفت: همینا کافیه!

والا به میز نگاه کرد هرچه روی میز چیده بود درست مثله این که آهنربا جذبشان کرده باشد دور بشقاب نهال چیده شده بود.

نهال به سمت والا خم شد و صورتش را بوسید.

والا با خودش فکر کرد که هیچوقت احتیاج نبود برای نفس چنین صبحانه مفصلی تدارک ببیند و نگران ضعفش باشد.

و نهال با خودش فکر کرد چقدر بد است که برای والا هم مثل خودش این اولین تجربه نیست. او سالها پیش این کارها را برای زن دیگری هم کرده بود.

هر دو با هم چشم هایشان را بستند. نباید یه این چیزها فکر میکردند. امروز برای آنها یک روز خاص بود. نفس، همسر سابق والا در این روز جایی نداشت.

دوباره به کارت نگاهی کرد و آن را در دستش فشرد.

میترسید که دوباره سر و کله فرهنگ پیدا شود. دوست نداشت کسی آن ها را با هم ببیند. باید هر چه زودتر زنگ میزد و قضیه را تمام میکرد او والا را از سر خودش باز نکرده بود که بخواهد زن مردی مثل فرهنگ بشود.

به اطراف نگاهی کرد و با گوشی موبایل شماره ای که روی کارت نوشته بود را گرفت.

دستهایش از استرس میلرزید. میترسید کسی او را موقع زنگ زدن به فرهنگ ببیند. میدانست اگر مادرش بفهمد روزگارش زیاد میشود.

خودش را بیشتر پشت پله ها مخفی کرد و موبایل را روی گوشش گذاشت.

بعد از چند ثانیه صدای فرهنگ را شنید.

__پله؟

یاسمین دوباره نگاهی به اطراف کرد و به آرامی گفت: الو؟

فرهنگ که انگار صاحب صدا را هنوز نشناخته بود گفت: بفرمایید؟

یاسمین نفس عمیقی کشید و گفت: سلام فرهنگ خان! منم یاسمین؟

_سلام یاسمین خانوم شمایی؟ دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم میخواستم دوباره پیام
تا ببینمتون!

یاسمین دستش را روی قلبش گذاشت و چشم هایش را بست. خدارا شکر به موقع با او
تماس گرفته بود.

_ببخشید.

_صداتون خیلی بد میاد. فکر کنم باید جاتونو عوض کنین.

یاسمین گوشی را بیشتر به دهانش نزدیک کرد و گفت: شرمنده نمیتونم. زود حرفمو میزنم
وقتتون رو نمیگیرم.

_این چه حرفیه. تمام وقت من دو دستی تقدیم شما.

یاسمین دهانش را کج کرد.

فرهنگ ادامه داد.

به امید خدا فکراتونو کردین دیگه بله؟

بله. فکرامو کردم.

به سلامتی . امیدوارم برای من خوش خبر باشین.

شما خیلی به من لطف دارین فرهنگ خان راستش من تمام این چند روز رو داشتم فکر میکردم. به نظرم ...

نفس عمیقی کشید. نمیدانست چطور باید حرفش را بزند.

فرهنگ که دید یاسمین سکوت کرده گفت: راحت باشین.

یاسمین همان طور که سرش را تکان میداد گفت: باشه. راحتتم. راستش ، راستش من بعد از این که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که منو شما...خب.. ما...

سرش را دوباره چرخاند تا از امن بودن اوضاع مطمئن شود اما همین که نگاه از دیوار رو به رویش گرفت خانوم بزرگ را دید که به عصایش تکیه داده بود و به او خیره شده بود.

رنگ یاسمین یک دفعه سفید شد و گوشی از دستش افتاد.

با صدای لرزانی گفت: خانوم... خانوم بزرگ من...

خانوم بزرگ با اخم به سمتش قدم برداشت یاسمین ادامه حرفش را خورد و با ترس به دیوار چسبید. صدای الو الو گفتن های فرهنگ را میتوانست بشنود. خانوم بزرگ نگاه تندی به یاسمین انداخت و به سمت گوشی خم شد.

یاسمین با ترس به گوشی که میان دست های خانوم بزرگ جا گرفته بود خیره شده بود.

با دست خودش قبرش را کنده بود. اگر خانوم بزرگ میفهمید او با یک پسر حرف میزند زنده ماندنش در این خانه محال ممکن بود.

صدای ضعیف فرهنگ به گوشش میرسید

__یاسمین خانوم؟ الو؟ چی شد یه دفعه.

چشم هایش را بست. چرا این پسر تماس را قطع نمیکرد؟

صدای خانوم بزرگ چهار ستون بدنش را لرزان.

_الو!

یاسمین خیره شد به خانوم بزرگ که موبایلش را دم گوشش گرفته بود.

اخمش هر لحظه پر رنگ تر و پر رنگ تر میشد و کوبش قلب یاسمین هم شدید تر.

_شما؟

.....

یاسمین گوشه لبش را گزید. بیچاره شده بود.

خانوم بزرگ نگاه خشمگینش را از او گرفت.

_ شما چرا با یاسمین تماس گرفتین؟

یاسمین با کف دست محکم با کف دست به پیشانی اش ضربه زد.

دوباره نگاه تیز خانوم بزرگ متوجه یاسمین شد.

_ من متوجه منظور شما نمیشم آقا!

یاسمین سر به زیر انداخت و خانوم بزرگ بدون این که تماس را قطع کند. به سمت سالن حرکت کرد. یاسمین خواست از جایش تکان بخورد که خانوم بزرگ به سمتش برگشت و لب زد

_ همینجا میمونی تا صدات کنم.

یاسمین همراه با قورت دادن آب گلویش سرش را به علامت مثبت تکان داد و خانوم بزرگ وارد سالن نشیمن شد.

پاهای یاسمین از ترس دیگر توان نداشت. همان جا گوشه دیوار نشست.

دلش میخواست زار بزند. عجب حماقتی کرده بود که در خانه با او تماس گرفته بود.

حالا چه بر سرش می آمد؟

با دست صورتش را پوشاند. اگر پدرش میفهمید چه؟

آلاله در حالی که موهای نوه اش را که روی پایش به خواب رفته بود نوازش میکرد به مرضیه گفت: والا صبح زنگ زد گفتن شب قبل از مشهد رفتن تهران؟

مرضیه ابروهایش را بالا برد و با بی میلی گفت: واقعا؟

نازنین که در حال صحبت با مینا بود با شنیدن این حرف به سمت آلاله چرخید و گفت: وای عمه. حال خواهرم خوب بود؟ حیف یادم رفت شمارشو ازش بگیرم. ببینم پسرتون که اذیتش نکرده؟

آلاله لبخندی زد و گفت: حال هر دوتاشون خوب خوب بود.

از گوشه چشم نگاهی به مرضیه کرد و گفت: نگران نباش والا خوب هوای زنشو داره.

نازنین چشمکی زد و گفت: معلومه این لیلی و مجنون ما اینقدر سرشون گرمه که حتی پا نشدن بیان پدر زن سلام!

اهی کشید و با غصه گفت: بیچاره مادر نهال که عمرش به این دنیا نبود که عروسی دخترشو ببینه.

دوباره چشم هایش برق زد.

ولی پدر زن سلام که میشد بیان عمه!

مرضیه با حرص به نازنین نگاه کرد. حماقت این دختر به که رفته بود را هنوز هم نمیدانست.

آلاله سرش را تکان داد و گفت: اره دختره بیچاره.

رو کرد به مرضیه و ادامه داد.

_مرضیه جان به نظرم این کار تو بود که تو این روزا جای مادرشو برایش پر کنی. اصلا زنگ هم نزدی حالشونو بپرسی. اینجوری دل اون دختر بی مادر هم خوش میشد. الان وظیفه توئه که زنگ بزنی برای شام دعوتشون کنی که بیان اینجا.

مرضیه نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند. و نمیدانست آلاله ای که تا همین چند وقت پیش بد از خودش پشت سر نهال حرف میزد چطور حالا اینقدر نگران عروس بی مادرش شده.

با حرص غرید: من غلط بکنم بخوام جای مادر اون دختر کلفت بشم.

آلاله سرش را با تاسف تکان داد. تصمیم گرفته بود تمام نفرتش را از نهال دور بریزد او برای موفق شدن باید در جبهه عروس و پسر خودش قرار میگرفت نه این که با مرضیه همراه شود .

باید کاری میکرد تا جایگاه نهال را در این خانواده محکم کند.

_چطور دلت میاد این حرفو بزنی مرضیه. یه کم رحم داشته باش. گناه پشت سر مرده حرف زدن به کنار ولی اون دختر گناه داره. هر چی باشه اونم بچه اردشیره.

مرضیه کم کم داشت کنترلش را از دست میداد. خواست از جایش بلند شود که خانوم بزرگ وارد سالن شد و بلافاصله گفت: مرضیه! با من بیا اتاقم. باید باهات حرف بزنم

خانوم بزرگ روی صندلی نشست . مرضیه با تردید گفت: اتفاقی افتاده؟

خانوم بزرگ نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت: مگه برای شما فرقی هم میکنه؟

مرضیه سرش را کج کرد و گفت: منظورتون چیه؟

خانوم بزرگ با اخم گوشی یاسمین را به سمت مرضیه گرفت و در حالی که آن را در هوا تکان میداد گفت: خانوم اینقدر خودشو درگیر اون دختره کرده که از بچه های خودش غافل شده.

مرضیه نگاهی به موبایل یاسمین کرد و با تعجب گفت: گوشی یاسمین دست شما چی کار میکنه.

خانوم بزرگ گوشی را روی میز گذاشت و عصایش را به زمین کوبید.

— بهتر نیست یه کم به خودت بیای؟

_من اصلا منظور تونو متوجه نمیشم

_البته که متوجه نمیشی نبایدم متوجه بشی. اینقدر چسبیدی به اون دختره که یادت رفته خودتم بچه داری. اصلا حواست به دختر خودت هست؟

مرضیه به موبایل روی میز نگاهی کرد و گفت: یاسمین کاری کرده؟

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت: چه عجب.

با سر به در اشاره کرد و گفت: فرستادم دنبالش الان میاد.

اخم هایش را در هم کشید و همان طور که نگاه تیزش را به چشمان مرضیه دوخته بود گفت: توضیح میخوام! از هر دو نفرتون.

تقه ای به در خورد. خانوم بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: بیا تو!

در باز شد و یاسمین با سری خمیده وارد اتاق شد.

مرضیه به سمت یاسمین برگشت و گفت: چه خبر شده یاسمین؟ چه دسته گلی به آب دادی؟

یاسمین با شنیدن صدای مادرش با ترس سرش را بلند کرد و به او خیره شد.

خانوم بزرگ سرش را با تاسف تکان داد و خطاب به یاسمین گفت: بیا بشین.

و با عصا به صندلی رو به رویش اشاره کرد.

یاسمین با التماس گفت: خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ با تحکم گفت: گفتم بیا بشین.

یاسمین با قدم های لرزان از کنار مادرش که با عصبانیت و تعجب به او خیره شده بود رد شد و رو به روی خانوم بزرگ نشست. دست ها و پاهایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

خانوم بزرگ با همان نگاه خیره اش گفت: فردا قراره بیان خواستگاری خودتو آماده کن.

مرضیه که هنوز از چیزی سر در نیاورده بود با تعجب گفت: چی؟

خانوم بزرگ دستش را به نشانه سکوت به سمت مرضیه بالا برد .

یاسمین که کم مانده بود به گریه بیوفتد سرش را بلند کرد و با صدای لرزانی گفت: به خدا اون چیزی که شما فکر میکنید نیست.

_نیست؟ میخوای بگی این پسره به من دروغ گفته؟

مرضیه حیرت زده پرسید: کدوم پسره؟

خانوم بزرگ سرش را به آرامی به سمت مرضیه چرخاند و با پوزخند گفت: خبر نداری؟

نگاه مرضیه بین یاسمین و خانوم بزرگ به حرکت افتاد.

بایدم خبر نداشته باشی. مگه نقشه کشیدن واسه اون دختره میذاره تو چیزی از اطرافتم بفهمی؟

مرضیه بدون توجه به طعنه ی خانم بزرگ با حرص به یاسمین گفت: کدون پسره یاسمین؟ خانوم بزرگ چی میگه؟

اشک در چشم های یاسمین جمع شده بود. با لحن التماس گونه ای گفت: به خدا مزاحمم شده بود دست از سرم بر نمیداشت. زنگ زدم که بهش بگم جوابم منفیه. باور کنین هیچ قصد دیگه ای نداشتم. نمیخواستم دوباره بیاد در خونه.

هر کلمه ای که یاسمین میگفت باعث میشد چشم های مرضیه گرد تر و گرد تر شود. همین که دهان یاسمین بسته شد. با کف دست محکم به صورتش خودش کوبید و گفت: خدا مرگم بده. تو چی کار کردی دختره ی احمق؟

خانوم بزرگ با خونسردی گفت: پس میخواستی خودت حلش کنی؟

یاسمین به خانوم بزرگ نگاه کرد و همان طور که اشک میریخت گفت: ترسیدم دعوام کنین. خانوم بزرگ به خدا نمیخواستم کار اشتباهی بکنم.

مرضیه قدم جلو گذاشت و موهای یاسمین را از زیر روسری گرفت و در حالی که آن ها را میکشید گفت: دختره بی آبرو چه غلطی کردی؟

یاسمین با درماندگی گفت: آی مامان! موهام.

مرضیه بیشتر موهای یاسمین را کشید.

_خاک تو سرت کنن. چه غلطی کردی هان؟ حرف بزن ببینم.

_هیچی به خدا!

خانوم بزرگ چند ثانیه ای به کشمکش بین مادر و دختر خیره شد بعد با عصبانیت گفت: بس کن مرضیه.

مرضیه بر خلاف میلش مجبور شد یاسمین را رها کند.

یاسمین دستش را روی موهایش گذاشت و به گریه کردن ادامه داد.

خانوم بزرگ رو به مرضیه کرد و گفت: بهتره دست از این کارای احمقانه برداری؟

مرضیه دوباره ضربه ای به سر یاسمین زد و گفت: من از دست این دختره بی چشم و رو چی کار کنم؟

_گفتم بس کن!

یاسمین هق هق کنان گفت: من.... کاری... نکردم... نمیخواستم....

مرضیه فریاد کشید: خفه شو. دهن تو ببند تا خودم نکشتم.

خانوم بزرگ که دید حرف زدن با مرضیه فایده ای ندارد چشم هایش را بست و گفت: همین الان از این اتاق برو بیرون مرضیه.

_چی؟ برم بیرون؟ خانوم بزرگ...

_گفتم بیرون!

مرضیه نه اجازه مخالفت داشت نه جراتش را.

سرش را پایین انداخت و گفت: هر چی شما بگین.

نگاه تیزی به یاسمین کرد و گفت: بعدا به حسابت میرسم.

خانوم بزرگ جواب داد: تو خیلی بی جا میکنی؟

مرضیه سرش را بلند کرد و حیرت زده به خانوم بزرگ نگاه کرد.

خانوم بزرگ از جایش بلند شد و گفت: اگه بشنوم دستت به این دختر خورده از این خونه پرتت میکنم بیرون.

_خانوم بزرگ....

_بسه دیگه! نکنه میخوای با من یکی به دو کنی؟ بعد از این همه سال یاد نگرفتی حق نداری از حرف من سر پیچی کنی؟

به یاسمین اشاره کرد و گفت: مادریتو کردی بسه دیگه. حق نداری تو این مسئله دخالت کنی!

مرضیه لب هایش را روی هم فشرد.

خانوم بزرگ به در اشاره کرد و گفت: از اولم اشتباه کردم تورو صدا زدم. تو برو به کارای مهمت برس. برو سر به سر عروست بذار و واسه اون یکی دخترت خط و نشون بکش و فکر یه نقشه باش واسه خراب کردن زندگی نهال! برو نمیخواه فکر این یکی باشی!

مرضیه چشم هایش را بست. اگر میتوانست دهانش را باز میکرد و هر چه از دهانش بیرون می آمد بار این پیرزن میکرد. حیف که نمیتوانست.

بدون این که کلمه ای بگوید از اتاق خارج شد.

خانوم بزرگ رو به روی یاسمین نشست و گفت: تو هم بس کن دیگه سرم بردی!

یاسمین دستش را روی دهانش گذاشت و فشار داد.

خانوم بزرگ به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:
اخرش از دست شما و این مادر خیره سرتون سخته میکنم.

سریع موقعیتش را تغییر داد و صاف سر جایش نشست و گفت: فردا میان خواستگاری و تو
هم قراره جواب مثبت بدی! فهمیدی چی گفتم یا نه.

یاسمین سر بلند کرد و گفت: خانوم جون! تورو خدا!

_همین که گفتم.

نهال از روی صندلی بلند شد و رو به روی پای خانوم بزرگ زانو زد.

_باور کنین من قصد دیگه ای نداشتم. میخواستم بگم مزاحمم نشه باور کنین....

خانوم بزرگ با عصایش به آرامی به زانوی یاسمین ضربه زد.

_همین که گفتم. یابه این پسره جواب مثبت میدی یا به پدرت میگم یکی از کارگرا رو
بفرسته . نه برای خواستگاری برای ازدواج . حتی نمیدارم خان یه قرون واست خرج
کنه.میری زندگی رو میکنی که لیاقتشو داری.

— خانوم بزرگ!

— حرفمو دوبار تکرار نمیکنم. میدونی که بهت لطف کردم که گفتم بیان خواستگاریت یا ابرومندانه میری و با فرهنگ زندگیتو میکنی یا ...

یاسمین سرش را پایین انداخت و با درماندگی گفت: هر چی شما بگین.

— پاشو برو! اگه مادرت اومد سراغت منو خبر میکنی فهمیدی؟

یاسمین از جایش بلند شد. میدانست التماس و مخالفت بی فایده است. خودش این بلا را سر خودش آورده بود از چه کسی میخواست شکایت کند؟

— چشم!

— حالا برو!

یاسمین سر افکنده از اتاق خارج شد.

دلش میخواست بمیرد. از چاله ازدواج با والا در آمده بود و در چاه فرهنگ افتاده بود. دیگر دستش به جایی بند نبود. دیگر نه حق مخالفت داشت و نه توانش را. به معنای واقعی کلمه بیچاره شده بود.

والا تلوزیون را خاموش کرد و دستش را از موهای نهال بیرون کشید.

_خب تموم شد.

وقتی صدایی از نهال نشنید به سمت سر نهال که روی پاهایش بود خم شد با دیدن چشم های بسته اش لبخندی زد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. و دوباره مشغول بازی با موهای خرمایی رنگ همسرش شد.

دو روز از کامل شدن زندگی مشترکشان میگذشت و والا هنوز به این وضع عادت نکرده بود.

حضور نهال هم برایش آرامش بود هم عذاب .

خودش هم نمیدانست این نفسی که گاهی از چشم های نهال بیرون می آید و رو به رویش ظاهر میشود کی هست و کی نیست. انگار داشت با دو نفر زندگی میکرد.

بعد از تماسی که نفس با او گرفته بود حس میکرد او را برای همیشه از دست داده. درست برعکس این چهار سالی که همیشه فکر میکرد راهی برای برگشتن نفس وجود دارد حالا انگار نفس به طور کل از زندگی اش کنده شده بود .

شنیدن صدای نفس که اینقدر راحت ازدواجش را به او تبریک گفته بود و حتی برایش ارزوی خوشبختی کرده بود. او را با حقیقتی که چهار سال از آن فرار میکرد رو به رو کرده بود. از طرفی حالا زنی در زندگی اش بود که بی نهایت به او و حمایتش احتیاج داشت.

خودش هم میدانست که باید فکر نفس را از سرش بیرون کند اما مگر چشمهای نهال این اجازه را به او میداد؟

درست مثل روز های اول جداییش از نفس انگار به هر جا که نگاه میکرد نفس را میدید. با این تفاوت که آن روز ها فقط سرابی از عشقش را می دید و حالا به لطف نهال میتوانست حتی او را لمس کند. با وجود نهال اگر هم میخواست نمیتوانست از این عشق دل بکند.

نهال با صورتی که او را یاد نفس می انداخت و رفتاری که والا همیشه طالبش بود والا را گیج کرده بود. گاهی اوقات چنان درگیرش میشد که تمام گذشته را فراموش میکرد و بعضی وقتها او را با بردن به خاطرات گذشته اش والا را وارد خلسه ای شیرین میکرد.

اما همین که به خودش می آمد تمام این حس های خوب به ترس و نگرانی و عذاب وجدان تبدیل میشد

نهال برای او شبیه یک رویا بود با خودش فکر کرد ای کاش او را قبل از نفس پیدا میکرد.

چشم هایش را بست. نمیخواست فکر کند با راهی که او در پیش گرفته بود معلوم نبود فردا چه چیزی پیش بیاید. باید تا وقت داشت از این لحظات خوش لذت می برد.

با به صدا در آمدن زنگ تلفن نهال جا به جا شد و چشم هایش را باز کرد. همان طور که گیج خواب بود پرسید: کیه؟

والا از جایش بلند شد و گفت: میرم جواب بدم. نهال سرش را تکان داد و دوباره روی کاناپه دراز کشید و با چشم های نیمه باز به والا که گوشی را برداشته بود نگاه کرد. والا لبخندی زد و گوشی تلفن را دم گوشش گرفت.

_ الو؟

_ الو؟ سلام والا جان!

والا به سمت کاناپه رفت و گفت: سلام مامان!

کنار نهال نشست.

_ خوبین؟ خواب که نبودین؟

والا نگاهی به صورت خواب آلود نهال کرد و گفت: نه من داشتم فوتبال تماشا میکردم.

_ ببینم تو نمیخواهی یه سراغی از این دخترت بگیری؟

_ چرا؟ اتفاقی واسه هستی افتاده.

نهال با کنجکاوای به دهان والا چشم دوخت.

آلاله با خنده گفت: نه عزیزم. فقط دلتنگی میکنه.

نهال آرام پرسید.

—چی شده؟

والا سرش را تکان داد و با چشم به گوشه اشاره کرد.

—الان اونجاست؟

—نه تازه خوابیده.

—یه چند روز دیگه خودم میام دنبالش.

—باشه عزیزم. ولی به خاطر این زنگ نزدم!

نهال که دید والا جوابش را نمیدهد خم شد و سرش را به گوشه چسباند

والا سر تلفن را کمی به سمت نهال خم کرد.

— زنگ زدم خبر بدم دیشب خواستگاری یاسمین بود! ایشالا به زودی یه عروسی دیگه هم در پیش داریم.

نهال با تعجب به والا نگاه کرد والا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: جدا؟

—اره.

—چه خبر شده خان دایی داره تند تند دختراشو رد میکنه؟

نهال ضربه ای به بازوی والا زد که باعث شد نیش والا باز شود.

—والا این حرفا رو جلوی زنت میزنی؟ زشته. این حرفا یعنی چی؟

والا از گوشه چشم نگاهی به صورت خندان نهال کرد.

—نه نهال حواسش نیست.

—خب یهو میشنوه ناراحت میشه.

—چشم نمیگم. شما نگران عروست نباش.

نهال سرش را تکان داد و بی صدا گفت: قربون مادر شوهرم برم.

لبش را گزید تا صدای خنده اش به مادرش نرسد.

—اذیتش نکنی والاها! میدونی که این دختر واسه من مهمه.

نهال ابروهایش را بالا انداخت کم کم داشت باورش میشد آلاله واقعا او را دوست دارد.

والا برای این که مادرش حرف بی ربطی نزند سریع حرف را عوض کرد.

—خیالت راحت مادر من! راستی داماد کیه؟

آلاله با خنده گفت: حدس میزنی کی باشه؟

من از کجا بدونم مادر من؟

فرهنگ! همون پسره که اومده بود خواستگاری نهال!

نهال جلوی دهانش را گرفت و حیرت زده به والا نگاه کرد.

والا تک خنده ای کرد و گفت: جدا؟

اره! نمیدونی که انگار پسره روز خواستگاری نهال خاطر خواه یاسمین شده اینطور که فهمیدم با هم چند وقتی تلفنی با هم در ارتباط بودن.

دختره ی فسقلی عجب زرنکه ها! تا دید تو دم به تله ندادی رفت یکی دیگه رو تور کرد.

نهال خودش را عقب کشید و با تعجب و خنده به والا خیره شده بود. یاد روزی افتاد که آنها را در جاده دیده بودند.

هنوز باورش نمیشد. یاسمین که اینقدر خودش را به آب و آتش میزد تا همسر والا نشود حالا چطور تصمیم گرفته با فرهنگ ازدواج کند؟ حتما به خاطر وضعیت مالی شان اینقدر

زود دست به کار شده بود. سرش را با تاسف تکان داد. زندگی کنار آن پسر بد قواره برای کسی مثل یاسمین واقعا به ثروتمند شدن می‌ارزید؟ میدانست اردشیر وضع مالی اش خوب است پس این همه حرص پول از کجا آمده بود که خواهر 16 ساله اش را راضی کرده بود تا با فرهنگ ازدواج کند؟

والا با خنده گفت: مبارکشون باشه.

آلاله گفت: مبارک باشه. خب دیگه من باید برم. هستی که بیدار شد دوباره زنگ میزنم.

_حتما زنگ بزن.

_باشه. کاری نداری؟

_نه!

_باشه. پس خداحافظت.

والا گوشی را قطع کرد و گفت: آی آی دیدی اون پشت درخت رفتنا کار دستشون داد؟

نهال خندید و گفت: باورم نمیشه.

_باورت بشه عزیزم. ما هم از بین همون درختا به هم رسیدیم.

نهال به سمت والا خم شد و با ناز گفت: دست درختا درد نکنه.

دست های والا دورش حلقه شد.

_دوست داشتی اونی رو که اونجا پیدا کردی؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_خیلی!

والا لبش را به دندان گرفت و گفت: آی دختره. میبینم که روت باز شده دیگه گونه هات گل گلی نمیشه.

نهال دستش را در موهای والا فرو کرد و گفت: شوهر خودمه. دلم میخواد پر رو بازی در
بیارم واسش!

—؟!_

نهال خندید.

والا او را بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت: باید همون جا توجنگل حسابتو میرسیدم.

—والا....

حرفش هنوز تمام نشده بود که والا سر خم کرد و مهر سکوت به لب هایش زد.

—نهال به سمت والا چرخید و گفت: والا؟

—جانم؟

به هستی زنگ زدی چی گفت؟

والا لبخندی زد و گفت: گفت دلش تنگ شده و از این حرفا.

میگم نمیخوای بری بیاریش؟

چرا هفته دیگه میرم.

من میگم فردا برو دنبالش. اونجا تنهاست!

والا دستش را بلند کرد و به بینی نهال ضربه ای زد و گفت: قربون این زن بابای مهربون.

نهال اخمی کرد و گفت: من دارم جدی حرف میزنم. ضمنا دیگه بهم نگو زن بابا یه حس بدی پیدا میکنم.

والا لبخندی زد و گفت: هفته دیگه میرم میارمش اینقدر اذیتت کنه که دعا کنی کاش واسه همیشه اونجا میموند.

_خب فردا برو!

والا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نوچ!

نهال با تعجب گفت: چرا؟

والا نهال را به سمت خودش کشید و گفت: الان بیارمش خونه واسش بد آموزی داره.

نهال با اعتراض گفت: والا!

_هفته دیگه رو حرف منم حرف نزن.

یک هفته خیلی زودتر تر از آنچه نهال فکرش را میکرد گذشت.

همین زمان کوتاه هم برای این که نهال به مرد زندگی اش دل ببندد کافی بود. طی ده روز والا به مهم ترین فرد زندگی اش تبدیل شده بود. حسی که به والا داشت کاملاً با روز اول

متفاوت بود این مرد خیلی زود توانسته بود صاحب قلب دختری بشود که تمام احساسش را فقط برای او خرج کرده بود.

مردی که نهال دیگر از کنار او بودن نمیترسید. دیگر از بابت آینده ای که کنار او داشت نگران نبود.

والا آنقدر خوب بود که نهال باور کند برای تمام زندگی اش میتواند به این مرد تکیه کند و آنقدر لیاقت داشت که نهال عاشقش شود.

گاهی اوقات نهال با خودش فکر میکرد باید از یاسمین تشکر کند که چنین زندگی را به جای این که برای خودش نگه دارد دو دستی به او تقدیم کرده بود.

و آن روز قرار بود با آمدن هستی زندگی اش تکمیل شود. به خاطر دعوت اردشیر هر دو با هم به روستا رفتند اما بیشتر از یک روز آنجا نماندند.

نهال در را باز کرد و عقب رفت و والا در حالی که هستی را بغل کرده بود وارد خانه شد.

نهال در را بست و گفت: تا هستی رو بخوابونی منم یه چایی دم میکنم واست.

والا سرش را تکان داد و به سمت اتاق هستی حرکت کرد.

نهال مانتو و شالش را همراه با کیف دستی اش روی میز گذاشت و کتری را از روی گاز برداشت و زیر شیر آب گرفت.

فکرش درگیر مرضیه بود. حالا که دامادی مثل فرهنگ پیدا کرده بود کمتر به پر و پای نهال میپیچید خانوم بزرگ هم با این که هنوز رفتار صمیمانه ای با او نداشت اما رنگ نگاهش به او تغییر کرده بود از همه مهمتر خواهی پیدا کرده بود که به نظرش بی اندازه مهربان و قابل اعتماد می آمد. انگار همه چیز داشت دست به دست هم میداد تا اوضاع را برای او بهتر کند. لبخند محوی روی لبهایش نقش بست.

_دیگه داره سنگین میشه.

نهال شیر اب را بست و به والا که به سمت اشپز خانه می رفت نگاه کرد.

_اون بچه سنگین نیست! لابد تو داری پیر میشی.

والا جلو رفت و گونه نهال را کشید .

_که من پیرم؟هان؟

نهال کتری را کنار سینک گذاشت و با خنده گفت: اره دیگه. تا همین دیروز منه پنجاه کیلویی رو مته پر گاه بلند میکردی و میگفتی وای خدا چقدر تو سبکی حالا یه دختر بچه که به زور بیست کیلو میشه رو بغل کردی میگی سنگینه؟

والا یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: حالا بهت نشون میدم کی پیره!

به ثانیه ای نکشید که نهال میان زمین و هوا معلق شد.

_والا!

والا با خنده گفت: هیس! بچه بیدار میشد.

_بذارم زمین دیوونه!

والا از اشپزخانه خارج شد و گفت: نمیخوام.

نهال به کتری اشاره کرد.

_چایی!

والا خندید.

_گور بابای چایی! چایی به چه کارم میاد نصف شبی!؟

نهال خندید. این روزها با خیال راحت میتوانست احساس خوشبختی کند.

نهال روی تخت نیم خیز شد و به والا که داشت ساعت مچی اش را روی دستش می بست نگاه کرد.

_کجا میری؟

والا سر بلند کرد و لبخند زد.

سر کار!

کار؟

والا به سمت نهال رفت و بوسه ای به پیشانی اش زد.

بله خانوم کار! باید به چند تا ساختمون سر بزنم. یه سرم بزنم که آژانس چند تا مشتری خاص دارم خودم باید کارشونو راه بندازم بعد از اون هم باید یه سر به مهندس پیمان کار زمین جدیدمون بزنم. فکر کنم نزدیکای دو و نیم و سه دیگه خونه باشم.

نهال سرش را تکان داد و گفت: ناهار بیرون نخوری!

والا لبخندی زد و گفت: مگه دیوونم دستپخت خانومم رو ول کنم و برم جای دیگه غذا بخورم.

نهال از جایش بلند شد و گفت: وای اصلا حواسم نیست. صبحونه نخورده که نمیشه بری.

والا کیفش را برداشت و گفت: من صبحونمو خوردم. تو استراحت کن هستی هم تا نزدیکای ظهر میخوابه نگران اون نباش.

نهال به دنبال والا به راه افتاد و دم در ایستاد.

— برو بخواب!

— میرم.

والا پاچه شلوارش را روی کفشش مرتب کرد و بلند شد و گونه نهال را بوسید.

— برو تو خانوم با این سر و وضع اومدی بیرون خونه چی کار؟

نهال نگاهی به واحد کناری شان انداخت و خودش را بیشتر داخل خانه کشید.

والا سرش را خم کرد و گفت: فعلا بانو!

نهال لبخند زد.

_به سلامت.

والا درب مطب را باز کرد و وارد اتاق شد.

_سلام آقای دکتر!

دکتر با روی خندان از جایش بلند شد و گفت: به سلام جناب فرخزاد.

دستش را به سمت والا دراز کرد و در حالی که به جعبه شیرینی که دستش بود نگاه میکرد گفت: خوش خبر باشید آقا تبریک عرض میکنم.

والا با دکتر دست داد و جعبه شیرینی را روی میزش گذاشت.

_خیلی ممنون!

دکتر لبخندی زد و در حالی که از جایش بلند میشد به صندلی چرمی رو به روی میزش اشاره کرد تا والا بشیند.

و خودش هم به سمت صندلی رو به روی او حرکت کرد. وقتی هر دو نشستند . دکتر گفت:
خب چه خبر؟

والا لبخندی زد و گفت: خب را که به گوشتون رسیده.

دکتر سرش ا به علامت مثبت تکان داد و گفت: واقعا خوشحال شدم از این که شنیدم داری ازدواج میکنی. باید حتما یه بار خانومتو بیاری اینجا. میخوام ببینم کی تونسسته تورو اینجوری یه دفعه متحول کنه.

والا سرش را تکان داد و گفت: حتما!

دکتر با تعجب گفت: میدونه که میای پیش روانپزشک؟

بله!

دکتر پا روی پا انداخت و گفت: نه مثله این که واقعا یه اتفاقی افتاده.

و والا مطمئن بود که این چند روز تحولی در زندگی اش رخ داده که هیچوقت فکرش را هم نمیکرد.

تحولی که هم به او آرامش داده بود هم نگرانش میکرد.

_ تحول برایش یه کم زیادی سادست. همه چیز خیلی پیچیده شده. تصمیم گرفتم تا دیر نشده اوضاع رو عوض کنم.

نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت با قاطعیت گفت: من یه زندگی جدید رو شروع کردم. دیگه نمیخوام تو وضعیت گذشتم بمونم.

_منظورت چیه؟

والا با کلافگی به دکتر نگاهی کرد و گفت: من زمو دوست دارم دکتر ولی نمیدونم چرا همیشه... نمیتونم... حس میکنم دارم کار اشتباهی میکنم. حسی که به نفس دارم اجازه نمیده تمام و کمال متعلق به زمو باشم. دیگه نمیتونم نقش بازی کنم دوست ندارم بازیش بدم... شما باید کمک کنید.

نهال مشغول پختن ناهار بود و هستی هم مشغول تماشای تلوزیون و نگاه کردن به دختر بچه ای که از دیروز بی مقدمه او را "مامان نهال" صدا زده بود به نهال احساس کامل بودن می داد. این که قرار بود برای این دختر بچه شیرین شش ساله نقش مادر را ایفا کند او را هیجان زده میکرد.

نهال دست از کار کشید و لیوان شیر کاکائویی که برای هستی درست کرده بود برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. به نظرش برای شروع میان وعده های سالم به خورد بچه دادن کار درستی بود.

کنار هستی روی صندلی نشست و لیوان را به سمتش گرفت.

_شیر کاکائو دوست داری؟

هستی نگاهش را از تلوزیون گرفت و با ذوق به لیوانی که دست نهال بود نگاه کرد.

_آخ جون!

نهال با خیال راحت نفس عمیقی کشید و گفت: بفرمایید.

هستی لیوان را از دست نهال گرفت و یک نفس آن را سر کشید.

و بلافاصله با کنار گذاشتن آن خودش را در آغوش نهال انداخت.

_تو خیلی مهربونی.

نهال با خوشحالی گفت: واقعا؟

هستی همان طور که از گوشه چشم به برنامه ای که از تلوزیون پخش میشد نگاه میکرد گفت: اوهوم! من خوشحالم که تو مامانم شدی تو از مامان خودمم مهربون تری. من هر وقت به اون میگم برام شیر کاکائو درست کنه اون میگه به حوری خانوم بگو. هیچوقت خودش برام شیر کاکائو نمیاره. من حوری خانومو دوست دارم تازه غذاهاشم همیشه خوشمزس ولی مامانا همه چیزو خوشمزه تر درست میکنن. مثله تو که کیک و غذاهای خوشمزه می پزی.

نهال موهای هستی را بوسید و گفت: تورو با این زبونت باید درسته قورت داد.

هستی با ذوق گفت: تازه تو بوی مامانمو میدی. تازه چشما تم مته مامانمه دیگه دلم واسش تنگ نمیشه.

نهال با تعجب گفت: واقعا؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

نهال با خودش فکر کرد. دنیای بچه ها چقدر ساده و قشنگ است طوری که یک لیوان شیر کاکائوی ناقابل باعث میشد هستی او را شبیه مادرش ببیند و حس خوبی داشته باشد.

هستی دست هایش را به هم زد و گفت: اگه بخوای مثله مامان من بشی باید یه کار دیگه ای هم بکنی.

نهال با کنجکاوی گفت: چی کار؟

هستی خودش را عقب کشید و گفت: مامان من همیشه رژ خوشگل میزنه.

نگاه مشکوکی به نهال انداخت و گفت: مامانم میگه همه مامانا رژ خوشگلو قرمزی دارن. تو هم داری؟

نهال گوشه لبش را گزید و گفت: اره که دارم.

هستی از جایش بلند شد و گفت: یعنی وقتی بزنی مثله مثله خود مامانم میشی؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم. به نظرت میشم؟

هستی نگاه متفکرانه ای به صورت نهال انداخت و گفت: اره!

دست نهال را گرفت و گفت: بیا بریم رژ بزن.

نهال لیوان را از روی میز برداشت و از جایش بلند شد و گفت: باشه بریم.

هستی در حالی که دست نهال را به سمت اتاق میکشید گفت: "به منم اجازه میدی بزنم؟

نهال خندید.

_اره.

هستی دست نهال را رها کرد و به سمت اتاقشان دوید.

_آخ جون!

نهال سرش را به دو طرف تکان داد با لبخند پهنی به سمت اتاق حرکت کرد.

هنوز دو قدم برنداشته بود که صدای جیغ مانند هستی را شنید.

_مامان نهال!

نهال با ترس قدم هایش را تند کرد همین که به در اتاق رسید به هستی برخورد کرد!

قبل از این که فرصت کند بپرسد که چه شده هستی شیشه عطرش را در هوا تکان داد و گفت: ببین گفتم بوی مامانم می دی.

نهال هاج و واج به هستی و شیشه عطری که در دستش بود نگاه کرد.

هستی با خوشحالی گفت: بین... بین... این عطر مامانمه! مامان نفسم هم از اینا داره همیشه از این عطرا میزنه تازه به منم میده بیا بریم بین لباس قرمزم که گل خوشگل داره هم همین بو رو میده. این مال توئه مگه نه؟ من خیلی دوست دارم تو مثله مامانای مهربونی!

_چی؟ این ... این عطر .. مال مامانته؟

هستی با ذوق گفت: اره!

عطر را در هوا زد و گفت: از همیناست. تو هم بوی مامانمو میدی!

_مامانت؟ اسم مامانت....

نتوانست حرفش را ادامه بدهد انگار چیزی یادش افتاده باشد دستش را روی دهانش گذاشت و حیرت زده به هستی نگاه کرد.

_اره دیگه مامانم! تو نه ها مامان نفسم!

ته دل نهال همراه با افتادن لیوان از دستش خالی شد. هستی چه میگفت؟

هستی با ترس خودش را عقب کشید و به تکه های خورد شده لیوان که کنار پای نهال پخش شدند نگاه کرد.

—چی شد؟

نهال حتی نشنید که هستی چه گفت.

فقط زمزمه های درهمی در گوشش تکرار میشد.

"این عطر مامانمه!" تازه تو بوی مامانمو میدی..... تازه چشمامم مته مامانمه دیگه دلم
واسش تنگ نمیشه....."

صدای نفس های نامنظم والا در گوشش پیچید. نگاه هایش انگار تازه داشت معنی پیدا
میکرد... حرفهایش مرتب تکرار میشد.

"این دفعه نمیدارم بری.... بذار حسش کنم... تو قراره نفسم باشی نهال..."

دوباره صدای هستی بلند شد "مامان نفسم هم از اینا داره.... مامان نفسم...."

دستش هایش را روی سرش گذاشت. صداها بلند تر شد

"تو قراره نفسم باشی نهال!...بوش که به دماغم خورد یاد تو افتادم...."

صدای مرضیه در ذهنش پر رنگ شد " حالا که بحثش پیش اومد والا جان از نفس خبر نداری؟"

نفسم، نفسم گفتن های والا در گوشش زنگ میزد....

"زن من میشی؟....با من ازدواج کن...اره نفسم باید استراحت کنی....نفسم...اسم تو چیه؟"

تمام اتفاقات این چند وقت مثل فیلم از جلوی چشمش گذشت. چطور تا به حال متوجه نشده بود؟ او عروسک بازی والا شده بود! والا چه کرده بود؟

نفس هایش عمیق شده بود...از بین صداها نامفهومی که با هر باز دم از دهانش خارج میشد یکباره جیغ بلندی کشید.

هستی خودش را به دیوار چسباند و شروع به گریه کرد.

— نهال... ماما نهال چی شدی؟

در باز شد.

والا که بعد از حرف زدن با روانپزشکش احساس خوبی پیدا کرده بود نمیتوانست بیشتر از این صبر کند تا توصیه های روانپزشک را عملی کند. از آن روز به بعد قرار بود تحول بزرگی در خانه شان اتفاق بیوفتد.

با سرخوشی وارد خانه شد.

— سلام!

انتظار یک استقبال گرم را داشت اما به جای چهره خندان نهال با صورت گریان هستی مواجه شد که در حالی که سسکه میگرد با گریه گفت: با... با...

والا با نگرانی به هستی نگاه کرد.

—چی شده؟

هستی خودش را در آغوش والا انداخت و در حالی که دست های لرزانش را دور گردن پدرش میفشرد با گریه گفت:مامان...ما..مان ... نهال...

ادامه حرفش هق هق شد والا با تعجب به اطراف نگاه کرد اثری از نهال نبود اصلا نمیفهمید دخترش چرا گریه میکند. نگران شده بود ترسید بلایی یر نهال آمده باشد؟

خواست هستی را از خودش جدا کند ولی انچنان دست هایش را محکم دور گردن والا قفل کرده بود که والا از حدا کردن او از خودش منصرف شد.

—چرا گریه میکنی هستی؟ نهال چی؟چی شده؟

—بابا.. من... من هیچی... نگفتم... خودش...خودش ناراحت شد و شیشه رو شکوند...دستشو برید... بابا... خون افتاده بود..

والا با نگرانی گفت:چی میگی هستی؟

هستی چرخید و به در اتاقشان اشاره کرد.

لیوان از دستش افتاد شکست...

والا هستی را در اغوش گرفت و بلند شد.

با دیدن شیشه های شکسته و رد خون روی سرامیک های اتاق ترسش چند برابر شد.

_خواست چیزی از هستی بپرسد ولی صدای زیر گریه اش والا را وادار به سکوت کرد. او را به اتاقش برد و گفت: همینجا بشین تا پیام، نهال کو؟

هستی گوشه تختش مجاله شد و گفت: تو حموم اتاقه!

با ترس به چشم های والا خیره شد و گفت: صداش زدم جواب نمیده بابایی، نکنه مرده باشه؟!

با این حرفش والا برافروخته شد. دستش را محکم به پیشانی اش کوبید و گفت: وای! اینجا چه خبر بوده؟

و از اتاق بیرون رفت. شیشه ها را پا دمپایی هایی که پوشیده بود کنار زد. رد قطره های خون روی سرامیک ها تا کنار در سرویس بهداشتی اتاق ادامه داشت با این که قطره ها ریز بودند اما برای والا همین هم نگران کننده بود.

دستگیره در را گرفت خواست در را باز کند که فهمید در قفل است.

ضربه ای به در زد.

__نهال؟

نهال گوشه دیوار نشسته بود و دست دردناکش که با شیشه پاره شده بود فشار میداد با شنیدن صدای والا اشک های خشک شده اش دوباره جوشید.

__نهال، نهال اون تویی؟ درو باز کن ببینم دستتو بریدی؟

نهال دست سالمش که خونی شده بود را روی دهانش گذاشت تا صدایش بیرون نرود اما انگار موفق نشده بود.

والا با نگرانی گفت: گریه میکنی؟ نهال این درو باز کن ببینم چی شده داری نگرانم میکنی؟

نهال لبهایش را روی هم فشرد والا نگرانش بود. نگران بود بلایی سر عروسکش آمده باشد
انوقت دیگر نمیتوانست با او بازی کند.

این فکر باعث شد صدای حق زدنش مثله عطسه ناگهانی از دهانش بیرون بیورد.

والا محکم به در کوبید نهال با همان چشم هایی که از زور اشک تار شده بودند دید که
دستگیره در چندیدن بار بالا و پایین شد.

_نهال چته؟ درو باز کن... باز کن درو... میشکنمشا!

نهال بدون هیچ عکس العملی گوسه دیوار نشسته بود و های های گریه میکرد.

برایش اهمیتی نداشت که قرار است چه بلایی سر در بیاید.

خوشبختی اش.. زندگی خوبش.. عشق ده روزه ای که در دلش جوانه زده بود همه با یک
جمله ی دختر شش ساله ای دود شده بود و به هوا رفته بود.

نمیتوانست باور کند همه اینها فقط یک سراب بوده.

دستش از درد سر شده بود. بدن یخ زده بود و بی حال شده بود

چند دقیقه بعد در با صدای بلندی باز شد.

نهال سرش را روی زانوهایش گذاشت نه دیگر گردنش تحمل نگه داشتن سری که لحظه به لحظه سنگین تر میشد را داشت و نه دلش نمیخواست با والا رو در رو شود.

والا با دیدن وضعیت اشفته و دست ها و صورت خونی نهال با ترس گفت: یا حسین!

خودش را به نهال رساند و وحشتزده پرسید: نهال چته؟

نهال هیچ عکس العملی نشان نداد. فقط و فقط اشک میریخت ...

والا شانه های نهال را گرفت .

_نهال حرف بزن. تو این چند ساعت تو؟

صورت خونی نهال را که دید دیگر نتوانست تحمل کند از ترس این که بلایی سر نهال بیاید دست جلو برد تا او را بلند کند.

نهال در نهایت بی حالی تمام توانش را جمع کرد تا او را پس بزند.

به من دست نزن.

صدای گرفته نهال والا را نگرانتر کرد.

بی توجه به تقلاهای بی جان نهال که حتی دلش را هم نمیفهمید او را در آغوش گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

تنها چیزی که در آن لحظه به آن فکر میکرد این بود که باید هر چه سریع تر نهال را به بیمارستان برساند.

والا با نگرانی به نهال که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد و گفت: خانوم دکتر حالش خوب میشه؟

نگران نباشید دیدین که دستش رو بخیه زدیم . خانومتون فقط یه کم ترسیده بودن.

والا نفس عمیقی کشید و گفت:خدا رو شکر.کی مرخص میشه؟

دکتر نگاهی به والا انداخت و لبخند زد.

_شما برین دارو هاشو بگیرین و بیاین تا سرمش تموم بشه بعد میتونین بپرینش.

والا سرش را به علامت منفی تکان داد.

_میمونم تا سرمش تموم شه.

_هر جور خودتون راحتین. اینجا بمونین سرمش که تموم شد به پرستار بگین تا بیان سرم رو باز کنن.

_بله! خیلی ممنون!

بعد از رفتن دکتر صندلی پلاستیکی کنار دیوار را برداشت و به سمت تخت نهال کشید.

نهال چشم هایش را بسته بود و والا نمیدانست او بی هوش است یا خوابیده. نمیدانست چرا این اتفاق افتاده خیلی هم برایش مهم نبود همین که بلایی سر نهال نیامده بود برایش کافی بود.

ارام دست برد تا گونه اش را نوازش کند. نهال دست ازادش را بالا برد و دست والا را پس زد. والا خوشحال از این که نهال به هوش است با خیال راحت گفت: نهال؟ خوبی؟

نهال به آرامی چشم هایش را باز کرد و با حرص به والا خیره شد. چطور میتواند اینقدر بی تفاوت باشد؟

ابروهایش را در هم کشید.

به من دست نزن.

والا با تعجب گفت: چرا؟

نهال رویش را از او برگرداند. نمیدانست چرا؟ تا کی میخواست نقش بازی کند؟

والا بهت زده پرسید.

این حرفا چیه میزنی؟ چرا روتو از من میگیری؟

به جای جواب دادن بغض دوباره گلوی نهال را فشرد. چطور والا توانسته بود از اعتمادش سو استفاده کند؟

نهال؟

صدای والا باعث شد اشکهای نهال دوباره سرازیر شود.

والا که هنوز گیج بود گفت: چته آخه چرا گریه میکنی؟

نهال نالید.

برو نمیخوام ببینمت! تورو خدا برو حالم بده.

نهال....

نهال هق زد.

—برو والا!

و والا مجبور شد از جایش بلند شود. نمیخواست نهال را در آن وضعیت ناراحت کند. بعدا هم میتوانست از او بپرسد که چه اتفاقی افتاده است.

نهال روی تخت خوابیده بود و والا مشغول جمع کردن خورده شیشه های روی زمین بود. هستی در حالی که صندل به پا کرده بود و با احتیاط گوشه ای ایستاده بود و به پدرش نگاه میکرد پرسید: دکتر بهش آمپول زد؟

والا سرش را بلند کرد و گفت: اره!

—دردش گرفت؟

والا لبخند زد: نه عزیزم. دستش رو پانسمان کردن خوب میشه.

و خاک انداز را بلند کرد.

_این طرف نیا تا یه جارو برقی هم بکشم خب؟

هستی سرش را تکان داد و دوباره پرسید: خوب میشه؟

والا به سمت هستی رفت و سرش را بوسید.

_خوب میشه!

و به سمت آشپزخانه رفت. هستی همان طور که به دیوار تکیه داده بود به نهال خیره شد. ترسیده بود که به خاطر او این اتفاق ها برای نهال افتاده باشد، میترسید که نهال دیگر او را دوست نداشته باشد.

کار والا بالاخره تمام شد.

دست هستی را گرفت و او را به اتاقش برد. هستی روی تخت نشست و والا روی زمین زانو زد.

_خب حالا برام تعریف کن ببینم چی شد!

هستی با بغض گفت: من کاری نکردم!

والا سرش را تکان داد و گفت: میدونم! فقط بگو چی شد؟

هستی با نگرانی به چشم های والا خیره شد.

والا لبخندی زد و به دخترش اطمینان داد که اگر کار اشتباهی هم کرده اشکالی ندارد.

هستی آب دهانش را قورت داد و گفت: من بهش گفتم بریم رژ بزنییم که شکل مامان نفس بشه. اونم باهام اومد. وقتی شیشه عطر مامان نفسو بهش نشون دادم و گفتم بوی مامانمو میده یه دفعه شیشه رو انداخت و گریه کرد. من کار بدی نکردم فقط گفتم بوی مامانمو میده تازه وقتی بهش گفتم شکل مامان نفسمه اولش ناراحت نشد....

والا که تازه متوجه اوضاع شده بود با کلافگی دستی پشت گردنش کشید.

_ فقط همینا رو گفتی؟

— حرف بدی زدم؟

والا نفسش را پر صدا بیرون داد. چه باید میگفت این اشتباه خودش بود.

— نه عزیزم.

— پس چرا گریه کرد؟

— تقصیر من بوده!

هستی با نگرانی گفت: تقصیر تو بوده؟ نهالم مثله مامانم میخواد بره؟

— نه عزیزم نمیره. فقط تو باید یه کاری بکنی.

— چی کار؟

والا شانه های هستی را گرفت و گفت: همین جا تو اتاقت بمون و هر چیزی هم شنیدی بیرون نمیای تا خودم پیام باشه؟

هستی با تعجب به والا خیره شد.

—ببین نهال الان ناراحته شاید دوباره گریه کنه. تو باید همینجا بمونی تا من برم پیشش و ارومش کنم بعدا تورو صدا میزنم که بیای خب؟

—بعدش نهال نمیره؟

—نه نمیره قول میدم نمیره.

—باشه!

والا لبخند زد.

—افرین!

و از جایش بلند شد. هستی هنوز نگران بود ولی حرفی نزد تا والا از اتاق خارج شد.

والا به آرامی وارد اتاق شد و در را بست. نهال که چشم هایش را بسته بود ، پلک هایش را بیشتر روی هم فشرد.

والا نفس عمیقی کشید و به تخت نزدیک شد.

_نهال؟

در جوابش نهال روی تخت جا به جا شد و پشتش را به او کرد.

والا که هنوز نمیدانست چه خبر شده با نگرانی لبه تخت نشست و دستش را روی شانه نهال گذاشت.

_نمیخوای بگی چته؟ تو که صبح حالت خوب بود؟

صدای خفه گریه نهال اعصابش را به هم ریخت.

چرا حرف نمیزد؟

— نهال چته؟ واسه چی حرف نمیزنی؟

نهال با صدای گریه ای گفت: برو بیرون!

والا نفسش را پر صدا بیرون داد.

— یعنی چی که برم بیرون؟ دو ساعت رفتم و برگشتم معلوم نیست چه خبر شده تو این خونه! میدونی اون بچه چقدر ترسیده؟ رفته بودی خودتو تو دستشویی حبس کرده بودی که چی؟ میدونی چقدر منو ترسوندی؟

با وجود صدای والا که هر لحظه بالا تر میرفت نهال باز هم در جوابش سکوت کرد.

والا با کلافگی شانه های نهال را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند.

— واسه چی جواب نمیدی؟

نهال سرش را پایین انداخت حس میکرد بی اندازه از والا بیزار است.

_دارم با تو حرف میزنم نهال!

با خشونت چانه نهال را گرفت و بالا کشید. به چشم های خیس نهال خیره شد و گفت: این چه بلاییه سر دستت آوردی؟

چانه نهال لرزید! چقدر احمق بود که به این مرد دل خوش کرده بود.

حس کرد قلبش زیر نگاه والا فشرده میشود. نگاهش را پایین انداخت.

والا گیج شده بود اصلاً نمیفهمید چه چیزی باعث شده نهال یک دفعه به این حال و روز بیوفتد.

بازوی نهال را گرفت و او را در آغوش کشید.

چانه اش را روی سر نهال گذاشت و گفت: چته نهال؟

چشم های نهال بسته شد. تلاشی برای جدا شدن از والا نکرد. این آغوش تنها جایی بود که به او تعلق داشت. از این به بعد به کجا باید پناه میبرد؟ این آغوشی که به وجودش آرامش تزریق میکرد دیگر امن نبود.

مشت بی جانی به سینه والا کوبید . والا حق نداشت او را از داشتن چنین آرامشی منع کند.

والا آه کشید.

_چته نهال؟

اشک هایش دوباه سرازیر شد.

یعنی حالا هم داشت به همسر سابقش فکر میکرد؟

هق زد.

_تو حق نداری والا.....

والا هنوز هم گیج بود.

—حق ندارم چی؟

—توو... توو...

دست هایش را دور شانه های نهال حلقه کرد.

—من چی عزیزم؟

عزیزم اخر جمله اش حال نهال را بدتر کرد.

با حرص خودش را عقب کشید.

والا با تعجب به او نگاه کرد.

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: یاد اون افتادی؟

اخم روی پیشانی والا نشست.

—چی؟

نهال با مشت به سینه خودش کوبید و با انزجار گفت: من... مگه احمق تورو یاد اون
میندازم نه؟

—چی داری میگی نهال؟

—منو که میبینی یاد زنت می افتی نه؟ یاد زن سابقت می افتی، یاد نفس می افتی....

دوباره گریه اش شدت گرفت.

والا هاج و واج به او خیره شده بود. نهال چطور متوجه موضوع نفس شده بود؟

کلافه شد! چرا حالا باید میفهمید؟ او که میخواست همه چیز را حل کند!

سرش را تکان داد و گفت: نهال ... بین ... واست توضیح میدم!

—پس همین طوریه؟

با مشت به والا حمله کرد.

—پس راسته!

والا هیچ مقاومتی نکرد. کار از کار گذشته بود!

او به خاطر ترس از چنین اتفاقی از روانپزشکش کمک خواسته بود. میخواست جلوی این اتفاق را بگیرد اما انگار نتوانسته بود. حالا باید تاوان اشتباهش را پس میداد.

نهال فریاد زد.

—ازت بدم میاد... متنفرم ازت....

والا سکوت کرد، صبر کرد تا نهال خودش را خالی کند و آرام شود.

کاری به جز این از دستش بر نمی آمد نهال بالاخره دست از مشت زدن و گریه و گله کردن برداشت. حس میکرد کمی سبک شده، فقط کمی!

سنگینی حسی که ظهر پیدا کرده بود اینقدر زیاد بود که فقط ذره ای از آن را توانسته بود با این کارها از دلش بیرون بریزد.

با همه اینها باز هم فقط والا بود که میتوانست آرامش کند.

احساس بدی داشت... هم نمیتوانست والا را تحمل کند و به او احتیاج داشت.

بی کسی بدترین درد روی زمین بود.

والا تن صدایش را پایین آورد و زمزمه وار گفت: حالت الان بهتره؟

نهال سرش را به علامت منفی تکان داد.

هنوز تنش میلرزید والا او را بیشتر به خودش فشرد و گفت: میخوای برات یه آرامبخش بیارم؟

نهال باز هم بدون حرف فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد.

والا نهال را رها کرد و بعد از مرتب کردن جایش روی تخت گفت: میرم برات بیارم خب؟

نهال چشم هایش را بست.

والا اهی کشید و از اتاق خارج شد.

قبل از این که لرای بردن قرص به اتاق برگردد سری به هستی زد. وقتی دید دخترش پایین تخت کنار دیوار مچاله شده و به خواب رفته قلبش فشرده شد.

همه این اتفاق ها به خاطر او بود.

هستی را سر جایش خواباند و دوباره پیش نهال برگشت.

علاوه بر نهال خودش هم قرص خودد. برای حرف زدن با نهال دنیا به آرامش داشت.

نهال به تخت تکیه زده بود و با لیوان ابی که دستش بود بازی میکرد.

والا لبه تخت نشست و گفت: حرف بزنیم؟

نهال سرش را بلند کرد و به والا خیره شد.

نگاهش انگار یخ بسته بود. والا با شرمندگی دستی پشت گردنش کشید و گفت: چطوری فهمیدی؟

بغض دوباره به گلوی نهال هجوم آورد. گوشه لبش را گزید و چشم هایش را بست. دوست داشت والا انکار کند. دلش میخواست به او اطمینان بدهد که چنین چیزی نیست اما واقعیت چیز دیگری بود.

با صدایی که به شدت میلرزید گفت: من... هستی بهم گفت.. هستی گفت اون عطر...

خیره شد به شیشه عطری که روی میز انگار داشت به او پوزخند میزد. دلش تاب نیاورد نگاهش را از شیشه عطر گرفت و گفت: گفت اون عطر مامانشه.

چشم دوخت به والا

گفته بودی یاد من افتادی... دروغ گفتی مگه نه؟!

چشم هایش دوباره پر از اشک شد. والا دیگر طاقت اشک ریخت نهال را نداشت با درماندگی گفت: نهال!

نهال در حالی که اشک میریخت گفت: تو به من... به گفتمی نفست باشم... یادته؟... چند باز بهم گفتمی نفس... من برات جای نفس بودم؟

والا دست هایش را گرفت و گفت: نهال خواهش میکنم.

نهال دست هایش را به سختی از بین دستان والا بیرون کشید و گفت: چشمم هم شبیه اونه مگه نه؟

والا چشم هایش را بست. دعا کرد ای کاش همان لحظه زمین دهان باز میکرد و او را میبلعید...

نهال آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: میخوام ببینمش!

والا چشم هایش را باز کرد و با تعجب به نهال نگاه کرد.

—چی؟ نهال اون ازدواج کرده از هیچی خبر نداره چطور ببینیش؟

_میخوام ببینمش...یه عکس.. یه فیلم!

_نهال!

نهال موهایش را با دست عقب فرستاد.

با وجود این که برایش سخت بود اما بالاخره حرفی را که میخواست بزند به زبان آورد.

_میخوام ببینم اون کسی که وقتی کنار من بودی وقتی نزدیکم میشدی باهاش بهم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خیانت میکردی چه شکلیه!

والا دستش را روی صورتش کشید

_وای... وای به من...این حرفا چیه میزنی نهال؟

او نمیدانست که هیچوقت نتوانست برای نفس باشد اگر میشد که والا به خاطرش به فکر فراموش کردن نفس نمی افتاد اما والا چطور باید این را به نهال حالی میکرد؟! نهالی که احساساتش زخم خورده بود

نهال چشم هایش را بست. قطره های اشک روی صورتش سر خورد.

_باید ببینمش

_داری اشتباه میکنی نهال!

_میخوام... ببینمش!

اصرار نهال والا را کلافه کرده بود حتما بعد از دیدن چشم های نفس حال نهال از این هم بدتر میشد.

اما تا کی میخواست تصویر نفس را پنهان کند؟! دیگر اب از سرش گذشته بود

_باشه! نشونت میدم فقط تو اروم باش!

دست برد با انگشتانش اشک های نهال را پاک کرد.

_چشمات پف کرده .

کارش نه تنها حال نهال را بهتر نکرد بلکه بیشتر او را به هم ریخت.

حالا دیگر محبت هایش هم به پای دلتنگی برای نفس نوشته میشد. دیگر نهال نمیتوانست باورش کند!

خودس را عقب کشید و با سماجت گفت:عکسشو نشونم بده!

نگاهی به عکس انداخت زن زیبای داخل عکس بیشتر از قبل قلبش را میفشرد. اگر این عکس را قلم از ازدواجشان دیده بود راحت نیفهمید که هیچکس نمیتواند جای او را بگیرد. چه کسی میتواند فکر این دختر را از ذهنش بیرون کند؟

با حرص عکس را در دستش مچاله کرد.والا عکسش را هنوز هم نگه داشته بود چطور با خودش فکر کرده بود میتواند زن اول زندگی یک مرد مطلقه بشود؟

او در این زندگی هیچ نقشی به جز یک عروسک چشم عسلی نداشت.

سرش را بلند کرد و به اطرافش نگاه کرد نه تنها این زندگی بلکه این خانه این اتاق این تخت... همه اینها مالک دیگری داشتند.

عکس مچاله شده را روی زمین انداخت و به سمت کمد رفت.

والا در حالی که سرش را بین دو دستش گرفته بود دهباین فکر میکرد که آیا بدشانسی از این بزرگتر هم میشد یا نه؟

درست در روزی که او بالاخره تصمیم به کنار گذاشتن نفس گرفته بود باید این اتفاق می افتاد؟

به درب اتاق نگاه کرد نهال چه تصمیمی میخواست بگیرد؟

او چطور میخواست نهال را قانع کند؟!

اگر نهال هم ترکش میکرد دیگر نمیتوانست تحمل کند.

همزمان در اتاق باز شد.

دیدن نهال با مانتو و شال آخرین چیزی بود که والا دلش میخواست ببیند.

صدای چرخ های چمدان نگرانی اش را چند برابر کرد.

از روی مبل بلند شد و در حالی که به نهال خیره شده بود پرسید

_کجا؟

نهال سر بلند نکرد.

_باید برم!

والا قدمی به سمتش برداشت:بری؟کجا بری؟

اخم های نهال در هم رفت والا انتظار داشت بعد از این اتفاق چه بشود که اینطور حق به جانب از او سوال میپرسید؟

با این که گفتن این حرف برای خودش هم سخت بود دهان باز کرد

_جایی که تو نباشی!

و به سمت در حرکت کرد.

هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بود که دست والا دور بازویش پیچید.

_نهال!

نهال بغض را به سختی فرو داد.

_ولم کن!

_خواهش میکنم.

نهال با درماندگی به دستش که بین انگشت های والا جا گرفته بود نگاه کرد

—بذار برم .

والا او را به سمت خودش کشید اما نهال مقاومت کرد.

—بذارم بری؟ کجا میخوای بری؟ نهال بیا حرف بزنیم. این موضوعو حلش میکنیم خب؟

نهال با حرص گفت: حلش میکنیم؟ چطوری هان؟ چطور میخوای این موضوعو حل کنی؟

چشم هایش خیس شد. انگشت اشاره اش را به سمت والا نشانه گرفت و گفت: تو منو، زنتو به بازی گرفتی! منو تو ذهنت تا پایین ترین جای ممکنه پایین کشیدی! منو با اون زنای...

لبه‌هایش را روی هم فشرد و ادامه حرفش را خورد. با این که دیگر والا چیزی به عنوان غرور برای او نگذاشته بود اما هنوز هم نمیخواست و نمیتوانست قبول کند که چقدر در این خانه توسط شوهرش تحقیر شده. اصلاً واقعیت هایی که والا بهتر از او میدانست را برای چه باید دوباره تکرار میکرد؟!

بازویش را ازدست والا بیرون کشید

والا لب زد.

— نهال!

نهال چشم های را بست و نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود، اما دریغ از ذره ای آرامش.

والا آخرین سعیش را کرد.

— خواهش میکنم.

نهال شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت: میرم! بعدا حرف بزنی الان نمیتونم الان فقط باید برم.

دسته چمدانش را کشید و به سمت در حرکت کرد. والا با نگرانی به نهال که از در خارج می شد خیره شد. این که میدانست این ماجرا تقصیر اوست باعث شد توانایی این که جلوی رفتن نهال را بگیرد را نداشته باشد.

نهال بدون این که او را نگاه کند در را بست و به سمت آسانسور حرکت کرد.

_کیه؟

نهال سرش را جلو برد و با بغض گفت: منم خاله!

فهیمة از روی صفحه ایفون با تعجب به چهره غمگین نگاهی کرد و گفت: نهال جان تویی؟

بیا بالا!

و در را باز کرد.

با نگرانی به سمت پله ها رفت وقتی نهال را با چمدان دید تعجبش بیشتر شد.

_سلام .

فهمیه در حالی که به چمدان خیره شده بود گفت: سلام عزیزم! بیا داخل!

نهال سرش را تکان داد و وارد خانه شد.

فهمیه چمدان را از او گرفت.

_من میارمش!

نهال بدون مخالفت چمدان را رها کرد.

فهمیه وارد خانه شد و در را بست.

_چی شده؟

نهال که انگار منتظر یک تلنگر بود با این سوال دوباره اشک هایش سرازیر شد.

_خاله!

غم صدایش دل فهیمه را لرزاند.

نهال حق زد. فهیمه به سمتش رفت.

_خدا مرگم بده. دختر چته؟ چرا گریه میکنی؟

نهال بدون توجه به سوال او خودش را در آغوش فهیمه انداخت.

فهیمه گوشه لبش را گزید بعد از مرگ مادرش انگار این دختر طلسم شده بود. هر وقت او را میدید در حال گریه بود.

_نهالم چی شده؟ داری نصفه جونم میکنی؟ برای والا اتفاقی افتاده؟

نهال سرش را به علامت منفی نکان داد.

فهیمه صورت نهال را عقب کشید و به چشم های خیسش نگاه کرد و گفت: پس واسه چی گریه میکنی؟

نهال لبه‌ایش را روی هم فشرد تا جلوی لرزش چانه اش را بگیرد.

_منو... منو...

فهیمة متوجه اضطراب بیش از حد نهال شد. او را روی مبل نشانده.

_اروم باش نهالم. چند تا نفس عمیق بکش تا حالت جا بیاد. بشین تا برم برات یه لیوان آبی چیزی بیارم بخوری یه کم حالت جا بیاد بعدش همه چیزو برام تعریف میکنی خب؟

نهال سرش به علامت مثبت تکان داد و به مبل تکیه داد.

چند دقیقه بعد فهیمة با یک لیوان آبلیمو از آشپزخانه بیرون آمد.

_بیا دختر بیا اینو بگیر بخور!

نهال لیوان را با دست پس زد.

_ممنون!

فهمیه با سماجت لیوان را جلوتر گرفت و گفت: بخور عزیزم توش زعفران هم ریختم!

نهال که میدانست فهمیه دست از اصرار بر نمیدارد لیوان را گرفت و کمی از آن را خورد.

فهمیه کنار نهال نشست و گفت: حالت بهتره؟

حالش بهتر بود؟ حس میکرد حالش دیگر هیچوقت بهتر نمیشود! سرش را بی دلیل به علامت مثبت تکان داد.

فهمیه خودش را کمی به سمت نهال متمایل کرد و گفت: خب حالا بگو ببینم چی شده.

نهال به فهمیه خیره شد. باز هم بغض گلویش را گرفت. با صدای لرزانی گفت: چی بگم؟

فهمیه لبخند مهربانی زد و گفت: هر چی دلت میخواد بگو عزیزم.

نهال نفس عمیقی کشید. چه خوب بود که فهمیه میخواست حرف هایش را بشنود.

برای چندمین بار در جایش غلت زد، حتی حرف زدن با فهیمه هم حالش را بهتر نکرده بود.

نصیحت های عجیبی که فهیمه به او کرده بود فقط یک چیز را روشن میکرد . او آنقدر ضعیف بود که برای درست کردن اوضاع فقط باید همه چیز را فراموش میکرد.

فهیمه به او گفته بود که نباید به خاطر چنین موضوعی از خانه بیرون میرفت . نباید همین اول زندگیشان با شوهرش قهر میکرد. گفته بود مرد های زیادی هستند که هر روز به طور علنی به همسرشان خیانت میکنند حالا یک فکر کردن ساده مگر چه بود که نهال باید اینقدر خودش را به خاطرش عذاب میداد!؟

نهال میدانست که او همیشه حسرت یک خانواده را داشته. فهیمه همیشه اعتقاد داشت اگر زن خانواده ای داشته باشد باید با چنگ و دندان به آن بچسبد.

او نمیتوانست چیزی باشد که فهیمه میخواهد. دلش نمیخواست چشمهایش را ببندد و سرش را مثل کبک زیر برف فرو کند .

حق او این نبود. والا فقط به خاطر مرد بودنش ، به خاطر آزادتر بودنش حق نداشت جواب احساسات صادقانه اش را اینطور بدهد.

نیم خیز شد و موهایش را از روی صورتش کنار زد. حسابی کلافه شده بود.

میدانست وقتی فهیمه ی که اینقدر فهمیده بود و او را دوست داشت این حرف ها را به او زده عکس العمل دیگران حتما خیلی تند تر از این خواهد بود.

نگاهی به ساعت دیواری اندخت تقریبا نزدیک صبح بود

خواست دوباره دراز بکشد که صفحه موبایلش روشن شد.

گوشی را برداشت با دیدن اسم والا دو حس خوب و بد به دلش هجوم آوردند.

پیام را باز کرد.

_خوابم نمی بره!

نهال نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه داد. میدانست آنقدر تنهاست که هیچکس به جز خودش نمیتواند این مشکل را حل کند.

انگشتش روی صفحه حرکت کرد.

—منم همین طور!

به دقیقه نکشید که دوباره پیامی از طرف والا رسید.

—دلم برات تنگ شده. نمیخوای برگردی؟

نهال نه دوباره ، که هزار باره بغض کرد.

—برای من یا برای اون؟

اینبار انتظارش برای گرفتن جواب کمی طولانی شد.

_نهال من دلم فقط برای تو تنگ شده. خود خودت ... باور کن داری اشتباه میکنی. بیا با هم حرف بزنیم .

دلش میخواست باور کند که والا راست میگوید اما نمیتوانست. حس میکرد دیگر هیچوقت نمیتواند به این مرد اعتماد کند.

_داریم حرف میزنیم.

_رو در رو! اینطوری که تو فرار کردی همیشه!

قبل از این که نهال بتواند جواب بدهد گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.

نهال از جایش بلند شد. با این که فهمیده در اتاق دیگری بود اما باید احتیاط میکرد. نمیخواست او را هم بی خواب کند.

به سمت تراس اتاق رفت و در را باز کرد و همزمان جواب والا را داد.

_الو!

صدایش آنقدر بغض داشت که دل والا را بلرزاند.

_الو؟ نهال؟ حالت خوبه؟

_نه! مگه میتونم خوب باشم؟

_خواهش میکنم برگرد. اشتباه از من بود تو ببخش نهال.

_میخوام فقط یه چیزو بدونم! چرا؟ چطور دلت اومد این کارو با من بکنی؟

والا عمیق نفس کشید.

_فکر کردن به این موضوع فقط اذیت میکنه!

_اذیت؟ این که شوهرت تورو برای یکی دیگه میخواد به نظرت فقط یه اذیته؟

_من تورو برای یکی دیگه نمیخوام!

نهال پوزخند زد.

باشه! تو راست میگی ، اولش اینطوری بود درسته که هر وقت تورو نگاه میکردم تو چشمت اونو میدیدم. دروغ گفتم اگه بخوام بگم بار اول دیدمت و عاشق تو شدم نه! من دوباره عاشق همسر اولم شدم فکر میکردم با به دست آوردن تو دوباره میتونم اونو به دست بیارم....

اشک های نهال سرازیر شد. دلش نمیخواست این حرف ها را بشنود. نمیخواست والا اعتراف کند او به امید احتیاج داشت نه تایید بلایی که به سرش آمده بود.

والا بدون توجه به صدای نفس های نامنظم نهال بدون قطع کردن حرفش ادامه داد

با همه اینا من خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی فهمیدم که تو نمیتونی اون زن باشی. هر چقدرم که چشمای اونو داشته باشی زمین تا آسمون باهات فرق داری. باور کن کم کم تمام اون زن از فکر محو شد نهال ... از وقتی با هم زیر یه سقف داریم زندگی میکنیم فقط و فقط تورو خواستم فقط تورو دیدم فقط به تو عشق ورزیدم.

یادته شب آخرو تو مشهد؟ فکر میکنی چرا نخواستم بهت نزدیک بشم؟ چون میخواستم نهالو داشته باشم نه نفسو چون میخواستم تورو حس کنم نه اونو...

نهال هق زد و والا حرفش را قطع کرد.

_حالت خوبه؟

فشار دست نهال روی گوشی بیشتر شد.

نهال با گریه گفت: نه! خوب نیستم! حالم بده میفهمی؟ حالم به خاطر توی لعنتی با این احساسات مسخره و دروغیت بده!

_تورو خدا نهال! داری گریه میکنی؟ به خاطر من؟

_به خاطر خودم! به خاطر بدبختیام دارم گریه میکنم!

_نهال! باور کن من اون زنو فراموش کردم. من همین امروز صبح رفتم پیش دکترم فکر کردی واسه چی؟

_نمیخوام بدونم! نمیخوام هیچی دیگه از این ماجرا بدونم والا

یاد حرف های فهیمه افتاد که گفته بود خیلی از مرد ها میروند با یک زن واقعی به همسراشان خیانت میکنند.

گوشه لبش را گزید و کنار در نشست.

_کاش میرفتی با یکی دیگه! کاش به جای این که فکر کنم تو خیالت من یکی دیگم تورو با یه زن دیگه میدیدم

_نهال چی داری میگی؟

_میبینی با من چی کار کردی؟ حتی راضیم شوهرم مردی باشه که هر شب با جسم زنای رنگارنگ بهم خیانت میکنه ولی حداقل میذاره روحم مال خودم باشه.

_تو حالت خوب نیست نهال...

نهال گوشه لبش را گزید دلش میخواست فریاد بزند ولی مگر میشد؟ باصدای لرزانش زمزمه کرد:

_حالم خوب نیست والا! اصلا حالم خوب نیست!

_همه اینا تقصیر منه تقصیر منه لعنتیه که تو اینقدر اذیت میشی!

نهال تکرار کرد.

_تقصیر خود خود لعنتیه ...

لحظه ای هر دو پشت خط سکوت کردند.

والا حرفی برای گفتن نداشت . انگار کم آورده بود.

و نهال بین دوست داشتن همسرش و هضم این اتفاق مانده بود با وجود این که میدانست
والا از همان روز اول به او دروغ میگفته با این که فهمیده بود برای والا هیچ ارزشی به جز
یک دختر چشم رنگی شبیه به نفس نبوده اما نمیخواست او را از دست بدهد!

میدانست باور کردن والا از این به بعد سخت میشود میدانست ممکن است تا آخر عمر به
تمام عاشقانه هایشان شک کند اما از طرفی دلش میخواست همین عاشقانه های شک
برانگیز همیشه بماند!

سخت بود که اعتراف کند او به جز والا هیچ کس دیگری را در این دنیا ندارد.

نفسش را در سینه حبس کرد.

فهمه همین چند ساعت پیش همین حرف ها را با کلمات دیگری به او گفته بود! چرا آن موقع ناراحت شده بود و حالا صدای والا را شنیده بود فکر میکرد فهمه عاقل ترین و باشعور ترین آدم روی زمین است؟

صدای والا رشته افکارش را پاره کرد.

_نهالم؟

چشم های نهال روی هم رفت. برای این میم مالکیتی که والا پشت اسمش چسبانده بود کمی دیر بود؟ نبود؟

سکوت نهال والا را به ادامه دادن حرفش وا داشت.

_من با تو یکی شدم نهال! یه زن که هیچ نمیخوام حتی یه نقطه هم بینمون فاصله بیوفته!

یک نفر درون نهال فریاد زد دروغ میگوید اما تمام وجود نهال چیزی مخالف این یک نفر را میگفت!

دلش میخواست باور کند! اصلاً والا انقدر باید این حرفها را تکرار میکرد که نهال دوباره باورش کند.

—میخواهی باز گولم بزنی؟

—نه به خدا. نهال باور کن به جون یه دونه دخترم اگه چیزی بود تموم شد چند روز بعد از دادن اون عطر لعنتی همه چی تموم شد.

—والا من نمیتونم حرفاتو باور کنم.

—حق داری! اشتباه از منه ولی تا هنوز نرفتی برگرد تا جبرانم کنم و از دلت درش بیارم.

همان قدر که دلش میخواست برگردد غرورش اجازه نمیداد.

ببین نهال تو آدم قهر کردن و رفتن نیستی! تو نفس نیستی که بخوای همه چیزو نصفه نیمه ول کنی و بری. نفس راهو تا نصفه میرفت تو که نفس نیستی. بیا نذاریم حرف نگفته ای باقی بمونه اگه اینجوری بخوای تمومش کنی تو هم یکی میشی مثله من!

این که والا عمدا یا سهوا دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود را نمیدانست اما به اندازه حرصی شدنش قانع هم شد.

حداقل اسمشو دیگه نیار!

نمیارم! تو منو ببخش هر کاری بخوای میکنم...

نهال آه کشید والا یا واقعا زبان باز ماهری بود یا این که واقعا یه چیزهایی بینشان بود که مصنوعی و دروغی نبود

نهال کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و به سمت فهیمه چرخید. او هم در جواب لبخندی تحویلش داد و گفت: برو عزیزم شوهرت پایین منتظره!

دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم!

فهیمة لبخندی زد و گفت: خودتم میدونی که حتی یه روزم نمیتونی ازش دور باشی پس برو و مشکلتو باهاش حل کن.

نهال گوشه لبش را گزید و با نگرانی گفت: اگه نتونم این اتفاقو فراموش کنم چی؟ اگه ازش متنفر بشم چی کار باید بکنم؟

فهیمة به در تکیه زد و گفت: این یعنی الان ازش متنفر نیستی!

نهال سرش را پایین انداخت. دلخور بود اما متنفر نه.

یه بار اشتباه رو میشه بخشید. کاری نکن که تو هم یه عمر مثل مادرت از رها کردن کسی که دوستش داری پشیمون بشی!

نهال نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

فهیمة لبخند اطمینان بخشی به او زد و گفت: برو! اگه دیدی میخواد اوضاعو درستش کنه زیاد بهش سخت نگیر.

باشه! پس فعلا.

خدا پشت و پناهت دختر.

نهال به سمت پله ها چرخید لحظه ای پلک هایش را بست و به آرامی بازشان کرد. امروز آرامتر شده بود و امیدوار بود این ضربه احساسی را بتواند با منطق پشت سر بگذارد.

از خانه که بیرون آمد اولین چیزی که دید والا بود که به ماشینش تکیه زده بود که او هم با دیدن نهال خودش را جلو کشید و گفت: سلام؟

نهال بدون این که نگاهش کند زیر لب جوابش را داد و به سمت ماشین حرکت کرد قبل از این که به در برسد والا آن را برایش باز کرده بود.

نهال سوار ماشین شد. نمیدانست این احترام گذاشتن ها را به پای پشیمانی والا بگذارد یا وسیله ای برای فریب دادن خودش.

والا سوار شد و نیم نگاهی به نهال انداخت به نظرش در همین یک روز خیلی لاغرتر شده. با حسرت نگاهش را از او گرفت و گفت: خوبی؟

نهال به رو به رو خیره شد.

_خوبم!

والا سرش را تکان داد و سوال دیگری نپرسید و لحظه ای بعد ماشین شروع به حرکت کرد..

نیم ساعت بعد رو به رو یک کافی شاپ بودند. والا گوشه ای پارک کرد و گفت: پیاده شو.

نهال به کافی شاپ نگاهی انداخت و ناخود آگاه گفت: اونو که اینجا نمی آوردی؟

دست والا روی کمر بند ایمنی ثابت ماند و به نهال خیره شد. انتظار این طعنه زدن ها را داشت ولی نه به این وضوح با این حال ترجیح میداد به جای از دست دادن نهال تا آخر عمرش این حرفها را بشنود.

نهال که تازه متوجه حرفی که زده بود شد . با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

شرمنده بود اما نخواست عذر خواهی کند. با صدای ضعیفی گفت بریم.

والا نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد همین که نهال خواست در را باز کند والا مچ دست دیگرش را گرفت.

—نهال!

نهال خیره شد به دستی که دور مچش پیچ خورده بود.

والا فشار دستش را کم کرد و گفت: این که بی عقلی کردم و با یه اشتباه باعث ناراحتیت شدم رو قبول دارم ولی اونقدر با شعور هستم که ندارم از این به بعد اذیت بشی.

نهال سرش را بالا گرفت هر چند هنوز هم مستقیم به والا نگاه نمیکرد.

—من....

والا دستش را به نشانه سکوت بالا برد.

—بریم بشینیم مفصل حرف بزنیم!

نهال سرش را تکان داد و دست والا از دور مچش باز شد.

در دلش اعتراف کرد این مرد دروغ گوی بی فکر خیانت کار هنوز هم آرامش میکند

پشت میز نشستند. والا منو را روی میز به سمت نهال چرخان نهال با بی میلی نگاه سر سری به منو انداخت میلش به هیچ چیز نمیکشید.

والا نفس عمیقی کشید و گفت: هستی دیشب خیلی بهونتو گرفت!

نهال منو را کنار گذاشت.

_ الان کجاست؟

والا لبخند زد.

_خونه یکی از دوستانم! اونجا یه همبازی داره.

_نمیدونستم دوست هم داری.

_دوست که نه همکار. به خاطر هستی بعضی وقتا باهش رفت و آمد هم داشتم.

_او هوم!

والا به منو اشاره کرد.

_چی میخوری؟

نهال شانه هایش را بالا انداخت.

_فرقی نمیکنه!

_بستنی؟ قهوه؟ کیک؟ بمیوه؟

نهال باز هم شانه هایش را بالا انداخت. والا دستش را بلند کرد و گفت: جناب دوتا بستنی

شکلاتی لطفا!

بله چشم.

والا دوباره رو کرد به نهال.

خیلی از دستم دلخوری مگه نه؟

نهال دست هایش را روی میز در هم قفل کرد. یعنی والا جواب این سوال را واقعا
نمیدانست؟

دست والا روی دستش نشست.

اگه میدونستم قراره دیروز این موضوعو بفهمی یه روز قبل تر میرفتم پیش دکترم!

نهال دست هایش را عقب کشید اما هنوز سه تا از انگشت های والا روی دستش بود والا
هم تلاشی برای جا به جا کردن دستش نکرد.

از وقتی از مشهد اومدیم قصد داشتم برم پیشش.

چه فرقی داره که تو کی میخواستی بری.

فرق داره من واسه تموم کردن این موضوع رفتم. واسه این که بهم یه راه حل بده تا قبل از این که تو بفهمی و این سو تفاهما پیش بیاد من همه چیزو به حالت عادی برگردونم.

یعنی قرار بود من هیچوقت دلیل ازدواجت با من رو نفهمم؟

والا سرش را پایین انداخت.

اگه نمیفهمیدی بهتر بود.

به نظرت حق نداشتم بدونم؟

نمیخواستم اینجوری ازم برنجی.

نهال نفسش را به آرامی بیرون داد.

از همون وقتی که منو دیدی فکر کردی شبیهشم؟

والا با شرمندگی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

نهال یاد عکس العمل غیر عادی والا در اولین برخوردشان افتاد. چطور موقعی که میخواست به او جواب مثبت بدهد به این فکر نکرده بود؟!

والا سرش را بلند کرد و گفت: بهت گفتم ازم دور باش! یادته؟ خودت برگشتی دورو برم باور کن من با برنامه ریزی و از قصد این کارا رو نکردم ناخود آگاه سمت کشیده میشدم.

نهال به والا خیره شد. چندین بار او را نفس صدا کرده بود و نهال حتی یک بار هم به این شک نکرده بود که شاید نفس به جای لقب یک اسم باشد.

_خود منم مقصر بودم چشمام تو این مدت بسته بود انگار.

_من درباره احساسم بهت دروغ نگفتم نهال!

نهال نگاهش را از والا گرفت.

_چطوری حرفتو باور کنم؟

— یعنی نمیخواهی بهم فرصت بدی؟

نهال آب دهانش را قورت داد.

— نمیدونم بعد از این میتونم به حرفات اعتماد کنم یا نه.

— تو هر کاری بگی من واسه جلب این اعتماد از دست رفته میکنم.

— آخه من....

با آمدن مردی که بستنی همراه داشت. نهال ادامه حرفش را خورد.

— چیز دیگه ای لازم نداری؟

والا سرش را به علامت منفی تکان داد.

— ممنون از لطفتون.

و دوباره رو کرد به نهال.

_تو برگرد خونه ، من طاقت نبودنتو ندارم ! اونوقت با هم این مشکلو حل میکنیم.

_اگه حل نشد چی؟

والا به چشم های نهال خیره شد و گفت: نمیخوام از دستت بدم!

نهال نگاهش را از او دزدید. این حرف ها آرامش میکرد، دلش را گرم میکرد اما حافظه اش را نمیتوانست پاک کند.

_اگه برگردم مثله قبل نمیشه.

_ بهتر از قبلش میکنم نهال! خواهش میکنم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

نهال به صندلی تکیه داد اگر برمینگشت چه میشد؟ یک روز دوری برای تنبیه والا کافی بود؟ اگر برمینگشت چه میشد؟ اگر این رویا پردازی ها ادامه پیدا میکرد چه؟ اگر والا همه این حرفها را زده بود تا باز هم بتواند عروسکش را پس بگیرد چه میشد؟ اصلا اگر یک روز نفس برمینگشت و والا او را ترک میکرد چه کاری از دستش بر می آمد؟

به خودش که آمد دست والا با یک قاشق پر از بستنی مقابل صورتش بود.

سرش را کمی عقب کشید . والا دستش را بالاتر برد و گفت: بخور دیگه بستنیه آشتیمونه.. نهال خجالت زده به اطرافش نگاه کرد کسی حواسش به آنها نبود .

گوشه لبش را گزید و گفت:چی کار میکنی؟ زشته!

والا لبخندی زد و دستش را جلوتر برد.

_کجاش زشته؟ بخور ببینم بهونه نیار.

نهال دستش را بالا برد و گفت: مردم نگاه میکنند.

والا با دست دیگرش مچ نهال را گرفت و گفت: یه قاشق بستنی این حرفا رو نداره زودباش دیگه آب شد همش.

_والا!

والا با سماجت قاشق را به سمت دهان نهال برد و گفت: تا اینو نخوری و نگی برمیگردی بی خیال نمیشیم.

نهال که چاره ای نداشت بالاخره به خوردن بستنی رضایت داد و بلافاصله دست والا را پس زد و گفت: ابرومونو بردی.

والا لبخند زد. به هر طریقی بود توانسته بود نهال را برگرداند حالا چه فرقی داشت که از نظر نهال با یک قاشق بستنی ابرویشان رفته باشد.

— هستی خانوم، دختر گل، بیدار شو بریم بالا.

والا در حالی که چمدان نهال را از صندوق عقب بیرون می آورد گفت: تو برو بالا من
میارمش!

— پس چمدونو بده به من.

— نمیخواه تو برو بالا!

نهال جلو رفت و دسته چمدان را گرفت.

— نمیخواه هر کول بازی در بیاری یهو تو راه هستی میوفته از دستت.

والا سرش را خم کرد و گفت: امر امر شماست! هر چی بانوی بزرگ بفرمایند.

نهال سرش را تکان داد و چشم غره ای به والا رفت. هر چقدر او سعی کرده بود سر و
سنگین باشد والا هم متقابلاً مدام در حال شوخی بود و ظاهراً او موفق تر از نهال عمل
کرده بود.

نهال بالش زیر سر هستی را مرتب کرد و موهایش را بوسید این یک روز غیبتش در خانه بیشتر از همه هستی را آزرده کرده بود. از وقتی نهال به خانه برگشته بود او چندین بار از او قول گرفت که دیگر بی خبر از خانه نرود.

حتی از ترس این که نهال بخواهد باز هم برود بدخواب شده بود و برای همین نهال مجبور شده بود تا آخرین لحظه در اتاقش بماند.

نهال برای آخرین بار به صورت غرق خواب هستی که دیگر اثری از نگرانی در آن نبود نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد.

والا آخرین بشقاب را سر جایش گذاشت و شیر آب را بست همزمان نهال وارد آشپزخانه شد .

_خوابید؟

نهال نگاهی به والا انداخت و به پیشبند گل گلی اش لبخند زد.

والا با خنده گفت: چیه؟

—هیچی!

والا دست هایش را به کمرش زد و گفت: خوشتیپ شدم؟

یک مرد چهار شانه قد بلند با یک پیشبند گل گلی صورتی رنگ چطور میتواند خوشتیپ به نظر برسد؟

نهال ابروهایش را بالا برد و با خنده گفت: خیلی!

والا تابی به گردنش داد و با صدایی که نازکش کرده بود گفت: واقعا؟

لبخند نهال پهن تر شد. این روی شوخ طبع والا را خیلی کم میشد دید.

والا دست هایش را از هم باز کرد و گفت: بیا شوهر خوبم! بیا یه بغل به این خانوم خسته از ظرف شستنت بده که خستگی از تنش بره بیرون.

با این حرف لبخند روی لبهای نهال ماسید و نگاهش بین دو دست از هم باز شده والا چرخید.

والا با تعجب به صورت رنگ پریده نهال خیره شد و گفت: چی شد؟

نهال چشم هایش را بست. نمیخواست به والا نزدیک شود، نمیتوانست.

بدون این که جواب والا را بدهد به سمت اتاقشان حرکت کرد و به سمت دستشویی رفت.

ترسیده بود؟ نگران بود؟ از نزدیک شدن به والا منزجر میشد؟ نمیدانست! خودش هم نمیدانست این حس بد چیست که یکباره تمام وجودش را دربر گرفت.

— نهال؟

با شنیدن دوباره صدایش نهال بی اراده دست برد سمت کشو و قیچی را از آن بیرون کشید.

— نهال خوبی؟ چی شد؟

در آینه به در نگاه کرد دسته ای از موهایش را گرفت و قیچی را بالا برد.

— نهال درو باز کن... حداقل یه چیزی بگو! خوبی؟

چشم هایش را بست والا موهای بلند دوست داشت ؛ موهای بلند بافته دوست داشت.

صدای قرچ قرچ قیچی بین موهایش بلند شد.

حتما والا موهای نفس را هم هر شب خودش می بافت.

— نهال درو باز کن.

ضربه هایی که والا به در میزد شدید تر شد ضربه هایی که انگار یک نفر به سر نهال میزد. طاقتش که تمام شد قیچی را روی زمین انداخت و در را باز کرد و با حرص به چشم های نگران والا زل زد.

نگاه والا کشیده شد به سمت موهای یک طرف سر نهال که تا بالای گوشش قیچی شده بود.

— نهال؟

نهال نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند گفت:
اینقدر نگو نهال! اینقدر منو صدا نزن.

والا دست برد سمت موهای نهال اما او خودش را عقب کشید

— چی کار کردی با موها؟

نهال اخم هایش را در هم کشید.

— چی کار کردم؟ کری نکردم. موهای خودمه دوست داشتم قیچیشون کنم. چیه دوست نداری؟

خم شد و از روی زمین قیچی را برداشت والا همان طور بهت زده سر جایش ایستاده بود.

نهال دست برد و دسته ای دیگر از موهایش را گرفت: اصلاً میخوام همشو کوتاه کنم!

والا قدمی به سمت نهال برداشت.

— چی کار داری میکنی؟

نهال عقب رفت.

— جلو نیا به تو ربطی نداره. من موی بلند دوست ندارم. موی بلندی که تورو یاد اون بندازه نمیخوام.

و با قیچی به جان موهایش افتاد.

والا با این که متوجه حالت غیر عادی نهال شده بود اما با حالت تدافعی که نهال به خودش گرفته بود نمیتوانست کاری کند.

نهال به خاطر او داشت نابود می شد و او حتی نمیدانست چه باید بکند.

نهال به والا خیره شده بود همین که خواست باز هم موهایش را قیچی کند . درد شدیدی زیر دلش احساس کرد و قیچی از دستش افتاد.

—آخ!

—چی شد؟

درد هر لحظه بیشتر میشد و نهال دیگر حتی صدای والا را هم نمی شنید.

—یکی تو این خراب شده نیست جواب منو بده؟

پرستار به سمت والا رفت و گفت: اقا ساکت باشید اینجا بیمارستانه.

والا با حرص نگاهی به پرستار انداخت و گفت: شماها اینجا واسه چی حقوق میگیرین چرا یه نفر نمیره بالای سر زن من؟ حتما باید روی تخت جون بده تا شماها حالیتون بشه تو این بیمارستان وظیفه هم دارین.

پرستار اخم هایش را در هم کشید و گفت: مراقب حرف زدنتون باشین اقا! دکتر بالای سر خانوم شما هم اومدن دیدین که گفتن صبر کنین اینجا مریض زیاده نمیشه تمام وقت بالا سر یکیشون بود.

والا خواست دهان باز کند که پرستار با لحن تند تری گفت: اگه بخواین داد و قال راه بندازین شما رو که میندازن بیرون هیچ به خانمتون هم رسیدگی بیشتر از این نمیشه.

والا چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: اگه بلایی سر زن من بیاد حساب تک تک پرسنل این بیمارستانو میذارم کف دستشون.

وبه سمت تخت نهال حرکت کرد.

نهال چشم هایش را بسته بود والا صندلی را جلو کشید و دست نهال را گرفت. چشم های نهال به آرامی باز شد.

_درد داری؟

نهال سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: دیدی که دکتر گفت صبر کنیم چرا میری داد و بیداد میکنی.

_حالت خوب نیست.

_من خوبم.

_خوب نیستی.بین چی کار کردم باهات.الان تو باید تو خونه با خیال راحت استراحت کنی نه که اینجا باشی

نهال بغض کرد. با این مشکل جدید چه باید میکرد دیگر؟

_حالا چی میشه؟

والا لبخند زد.

_خدا رو شکر که چیزی نشد.

نهال نفس عمیقی کشید با خودش فکر کرد اگر چیزی میشد بهتر نبود؟

چرا به من نگفتی؟

نمیدونستم.

والا ابروهایش را بالا داد.

چطور نمیدونستی؟ الان تو هفته پنجمی؟

ته دل نهال خالی شد. قرار بود مادر شود. مادر بچه ی والا.

دکتر گفت شاید بیوفته!

والا اخم کرد.

غلط کرده بچه پر رو.

نهال خنده اش گرفت.

در این شرایط نیامده رفتنش شاید بیشتر صلاح بود.

والا صندلی اش را بیشتر به تخت نزدیک کرد و دست نهال را محکم تر فشرد.

_غلط کردم.

نهال با تعجب به والا نگاه کرد.

والا با جدیت گفت: من این زندگی رو شاید با دروغ شروع کردم ولی باور کن به هر چیزی بخوای قسم میخورم تو واسه من از اولشم خودت بودی. از اولشم نهال بودی حتی اگه من میخوام حتی اگه خودتم میخواستی نمیتونستی مته اون باشی.

نهال نگاهش را از والا گرفت این حرفها انگار نمیتوانست آرامش کند . دلش یک اطمینان خاطر قوی میخواست از طرف کسی به غیر از والا ولی خوب میدانست کسی را نمیتواند پیدا کند.

حل کردن این مشکلات آن هم به تنهایی در کنار والا غیر ممکن به نظر میرسید.

_کاش میشد یه کم از هم دور باشیم.

والا سرش را خم کرد.

—دور باشیم؟

نهال با سر گفته اش را تایید کرد.

—برم برم خونه ی بابام یه مدت اونجا باشم. اینجوری اوضاعمون اروم تر میشه.

والا با دلخوری گفت: یعنی پیش مرضیه خانوم و خان دایی حالت بهتره؟

—به جز اونجا جایی رو ندارم که برم.

—با هم میریم ویلای من.خوبه؟

—نه! باید از هم دور باشیم والا . من باید فکر کنم!

—به چی فکر کنی؟ مگه این موضوع حل نشده؟

نهال نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت: اینجوری منو تو فشار میذاری. باید فکر کنم نمیخوام بدون امدادگی یه بچه رو وارد این مشکلات بکنم. نمیخوام بلایی که سر من اومد یا سر هستی سر این بچه هم بیاد.

ابروهای والا کم کم در هم کشیده شد.

_قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته.

اما نهال مصمم تر از این حرف ها بود.

_منم به خاطر همین میگم بذار برم.اگه همینطور ادامه بدیم مشکلاتمون زیاد تر میشه. معذرت خواهیای تو شاید برای چند دقیقه ارومم کنه ولی ...

والا حرف نهال را قطع کرد.

_باشه... اگه بعد از یه مدت همه چی درست میشه هر کاری بگی میکنم.

نهال لبخند زد امیدوار بود بتواند به تنهایی همه این اتفاق ها را پشت سر بگذارد.

والا ادامه داد: ولی خونه خان دایی نمیری. میبرمت ویلا به مامانم میگم بیاد اونجا مراقبت باشه. میدونم مرضیه نمیذاره راحت باشی.

_باشه.

_مامان دیگه سفارش نکنم مراقبتش باشید.

آلاله بلافاصله بعد از تمام کردن آیت الکرسی و فوت کردنش در صورت والا گفت: کاش خودتم میموندی.

والا ابروهایش را بالا داد و گفت: مادر من دارم واست روضه میخونم؟ میگم کارای من زیاده اصلا واسه همین نهالو اوردم اینجا که تنها نباشه یه نفر بتونه مراقبتش باشه. سرم که خلوت شد میام می برم!

آلاله از گوشه چشم نگاهی به نهال کرد و گفت: خیلی خب. برو به سلامت ولی نری سر خودتو گرم کار کنی و از خودت غافل بشیا.

— چشم مادر من شما از نهال غافل نشو منم مراقب خودم هستم.

آلاله با خنده گفت: چشم نخورین الهی .

رو کرد به نهال و گفت: میبینی پسرم چقد هواتو داره.

نهال رو به والا لبخند زد.

والا خم شد و پیشانی نهال را بوسید و گفت: خب من دیگه میرم.

نگاهی به داخل ویلا انداخت ولی هستی را پیدا نکرد.

— از طرف من اون وروجک رو هم بوسید.

نهال سرش را تکان داد. والا دست مادرش را هم بوسید و به سمت ماشین حرکت کرد.

بعد از رفتن والا ، هر دو وارد ویلا شدند.

آلاله در حالی که چمدان نهال را روی زمین میکشید گفت: برو یه کم استراحت کن عزیزم.

نهال هنوز هم نمیدانست دلیل این همه تغییر رفتار عمه اش بعد از ازدواج با والا چیست.

— شما هم بیاین بشینین. چمدونو بعدا میبرم.

آلاله چمدان را کنار راه پله گذاشت و گفت: باشه دخترم اومدم.

وقتی هر دو روی مبل نشستند آلاله گفت: سرایدارو مرخص کردم. میخوام این چند وقت خودم واست آشپزی کنم.

— اینجوری تو زحمت میوفتین.

— زحمت چیه بچه پسر من تو شکمته .

دستهایش را بالا برد و گفت: ایشالا که پسره! خودم براش همه کار میکنم.

نهال لبخند زد. به آلاله نمی آمد اینقدر نوه دوست داشته باشد. دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: خدا کنه سالم بمونه. دکتر گفته باید خیلی مراقب باشم.

آلاله لب به دندان گرفت .

زبونتو گاز بگیر. بچت سالمه سالم به دنیا میاد. یه کم مراقب باشی هیچی همیشه حتما تو خونه ناپرهیزی کردی.

خبر نداشتم .

آلاله سرش را تکان داد.

آها پس همون . حالا که میدونی حواستم بیشتر جمع میشه.

خودش را جلو کشید و گفت: فقط یه چیزی رو بهت بگ. فعلا به بابات و مرضیه و خانوم بزرگ چیزی نمیگی! یعنی اصلا نمیخواه به کسی چیزی بگی.

چرا؟

آلاله پوزخند زد و گفت: نمیدونی چرا؟ مرضیه همینجوریشم چشم دیدن تورو نداره چه برسه بدونه حامله هم هستی.

سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد: میترسم چیز خورت کنه یه بلایی سرت بیاره. باور کن اگه نمیشناختمش این حرفو نمیزدم! دیگه واسه من مهم نیست تو دختر گلناز بوده باشی یه یکی دیگه الان عروس منی مادر نوم شدی خونواده من مهم تر از خونواده برادرمن اینو یادت باشه.

یعنی مرضیه اینقدر خطرناک بود که حتی آلاله را هم میترساند!؟

_ به کسی نمیگم خیالتون راحت باشه.

_ آفرین. وقتش که شد خودم بهشون خبر میدم. اگه ازت پرسیدن چرا اومدی اینجا یه جواب دیگه بهشون بده.

نهال سرش را تکان داد و آلاله گفت: پاشو، پاشو برو یه کم استراحت کن تازه از راه رسیدی.

نهال لبخندی زد و از جایش بند شد و به سمت راه پله رفت. لباس هایش را که تعویض کرد روی تخت نشست.

میخواست هر چه زودتر این مشکلات را حل کند اما خودش هم نمیدانست از کجا باید شروع کند حتی این را هم نمیدانست که آیا دانستن گذشته پدر و مادرش و دلیل مادرش برای ترک خانواده ی پدری اش میتواند کمکی به او بکند یا نه. اما شاید با دانستن گذشته ذهنش کمی آرام میگرفت و میتواند بهتر روی مشکلات خودش تمرکز کند. هیچ چیز حتمی نبود اما او به هر حال به یک نقطه ی شروع احتیاج داشت.

چند لحظه بعد در باز شد و آلاله با ظرف میوه ای که در دست داشت وارد اتاق شد .

_نخوابیدی هنوز؟ گفتم برات یه چیزی بیارم بخوری بعد استراحت کنی.

نهال از جایش بلند شد و گفت: چرا شما زحمت کشیدین؟ صدام میکردین میومدم پایین.

آلاله لبخندی زد و در حالی که به سمتش میرفت گفت: تو باید استراحت کنی. ندیدی والا چقدر سفارشتو کرد؟

نهال ظرف میوه را از دست آلاله گرفت. آلاله نمیدانست والایی که سفارشش را کرده بود خودش او را به این روز انداخته بود.

—من خوبم ، والا زیادی شلوغش میکنه.

آلاله کنار نهال نشست. —چی بگم؟! پسرم خیلی بچه دوسته.

نهال لبخند زد.

—راستی هستی کجاست؟

آلاله با سر به پنجره اشاره کرد.

—بیرونه . وقتی میاد اینجا روی پاش بند نمیشه.

نهال نفس عمیقی کشید. بین گفتن و نگفتن حرفش هنوز مردد بود نمیدانست آلاله نسبت به سوالی که میخواهد بپرسد چه عکس العملی نشان میدهد اما به هر صورتی که بود باید این سوال را از او میپرسید.

—عمه؟

آلاله سرش را به سمت نهال چرخاند.

نهال حرفش را تمام کرد: میتونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

آلاله با کنجکاوی گفت: بپرس.

_مامانم چرا شما رو ترک کرد؟

همین سوال کوتاه کافی بود تا اخم های آلاله در هم برود و نهال را در همین اول راه نا امید کند.

_پرسیدن این سوال چه لزومی داره؟

نهال ملتمسانه به آلاله چشم دوخت و گفت: میخوام درباره گذشته مادرم بدونم. باید بدونم!

_این گذشته چیز شنیدنی نداره. تو باید فکر روزای بعد و زندگی آیندتو بکنی.

— ولی من حق دارم بدونم.

آلاله سرش را چرخاند و زیر لب لا اله الا الله ی گفت .

— چرا از خود مادرت نپرسیدی؟ اون حتما جواب قانع کننده ای برای کارایی که کرد داشته.

نهال چشم هایش را زیر کرد و گفت: منظورتون چیه؟

— منظور خاصی ندارم. تو هم بهتره دیگه درباره این چیزا فکر نکنی تو الان باید نگران بچت باشی نه گذشته ی مادرت.

— شما از کجا میدونین من نگران بچم نیستم اصلا شاید اصرارم به خاطر آینده ی همین بچه باشه.

آلاله ابرهایش را بالا برد و با تعجب گفت: گذشته مادر تو چه ربطی میتونه به آینده این بچه داشته باشه؟

نهال کمی چه به جا شد و نفسش را به آرامی بیرون داد قطعاً نمیخواست حقیقت ماجرا را برای آلاله تعریف کند اما به هر حال باید توضیح قانع کننده ای به او میداد.

— من قراره مادر بشم. قراره وارد یه مرحله ی جدید از زندگی بشم و باید یه توازن بین گذشته و حال و آیندم برقرار کنم تا بتونم بدون دغدغه به زندگی برم. من چطور میتونم به فکر زندگی خودم باشم وقتی تمام ذهنم درگیر زندگی پدر و مادرمه.

آلاله سرش را به دو طرف تکان داد. چیزی برای گفتن نداشت. نمیخواست باز هم آن خاطرات بد را یاد اوری کند از طرفی خراب کردن ذهنیت نهال را درباره مادرش در این موقعیت مناسب نمیدانست ولی میدانست او به هر حال حق دارد در باره آنچه بین مادر و پدرش گذشته خبر داشته باشد.

— یاشه برات تعریف میکنم. نهال با خوشحالی دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما آلاله دستش را به علامت سکوت بالا آورد و بلافاصله گفت: فقط باید قول بدی نری دنبال کش دادن موضوع. خانوم بزرگ اصلاً دلش نمیخواد کسی درباره اون اتفاقا حرفی بزنه.

نهال لبهایش را یک طرف جمع کرد و پرسید: چرا؟

آلاله نفسش را یکباره بیرون داد و گفت: برات تعریف میکنم.

نهال نگاه کنجاوش را به آلاله دوخت و آلاله شروع کرد به تعریف کردن .

_گلنار رو یکی از کارگرای خونه معرفی کرده بود تا بیاد و تو عمارت ما کار کنه. اینطور که معلوم بود از جایی که قبلا کار میکرد بیرونش کرده بودن چون داشت درس میخوند اما پدر خدا بیامرزش من با این مسئله مشکلی نداشت با این که خان ده بود اما همیشه میگفت مردم ده هر کدوم زندگی خودشون رو دارن و تا جایی که به ما ضرر نرسونن نباید مجبور به انجام کاریشون بکنیم یا از چیزی منعشون کنیم.

مادرت حتی قبل از اومدنش تو امارت هم با این درس خوندنش جنجالی شده بود. دختر شر و فضولی هم بود یادمه بعضی وقتا پشت شیشه ها سرک میکشید تا ببینه ما تو خونه چی کار میکنیم آخه به خاطر سنش که نزدیک به منو و برادرم بود اجازه نمیدادن بیاد داخل ساختمان اصلی تا با ما برخوردی نداشته باشه اما به هر حال همیشه تو چشم بود.

چندین بار بقیه کارگرای زن خونه از حسودیشون کتاباشو پاره میکردن یا یه داستانی سر درس خوندنش میساختن ولی خب هر بار از مخمصه در میرفت چون کارش خیلی خوب بود. با وجود سن کمش حتی اگه تنها میموند میتونست یه تنه همه کارا رو انجام بده .

شیطنتاشم زیاد بود فصل چیدن محصولای باغ که میشد میرفت و تو باغ هر کاری که دلش میخواست انجام میداد. گاهی وقتا بهش حسودی میکردم چون اون خان زاده نبود که بخواد مراقب رفتارش باشه کسی به این که اون روسریشو برمیداشت و توی باز این طرف و

اون طرف میدوید یا روی چمن غلت میخورد و میرفت توی رودخونه کاری نداشت. اون ازاد بود تا با حیوونا بازی کنه و لباساشو کثیف کنه و هر جوری دلش میخواست زندگی کنه.

تنها محدودیت اون نبودن جلوی چشم ما و انجام دادن درست کاراش بود که البته گلناز به اولیش زیاد دقت نکرد.

شیطنتای اون همون طور که به چشم من می اومد به چشم برادرم هم می اومد. متفاوت بودنش برای پدرت جذابیت داشت این موضوع باعث شد اون بیشتر و بیشتر به سمت گلناز کشیده بشه .

گاهی وقتا یواشکی میرفت تا از دور اونو تماشا کنه کم کم این موضوع گلنازو هم متوجه خودش کرد و البته کیه که دلش نخواد تو دل پسر خان جا بشه؟ شیطنتای مادرت و ناز و اداهش بالاخره داداش منو درگیر کرد بعد ها فهمیدیم دور از چشم بقیه چند جا با هم قرار میذاشتن اما اوج ماجرای اونا وقتی بود که یکی از خدمه ی خونه کاغذایی که مادرت توشون خاطره مینوشت رو رسوند دست خانوم بزرگ اونم حتی یه ذره مراعات نکرده بود و هر چی تو فکر و ذهنش میگذشت رو رو کاغذ نوشته بود و اینجوری همه از ماجرا خبر دار شدن پدرم تصمیم گرفته بود گلنازو سریع به عقد یه نفر دربیاره و از اونجا دورش کنه حتی اعتراض خونواده مادرت هم فایده ای نداشت.

همون موقع بدون اطلاع به پدرت رفتن و برایش از مرضیه خواستگاری کردن اما مادرت یه روز قبل از بله برونش فرار کرد و بعد از اون روز عقد پدرت با مرضیه اون دست مادرت رو گرفت و اومد تو مجلس و به همه گفت مادرت رو عقد کرده.اونجا بود که پدرتو از عمارت بیرون کردن.

با وجود ازدواج مادر و پدرت خانوم بزرگ هنوز گلناز رو به عنوان عروسش قبول نداشت. اون مرضیه رو عروسش میدونست و رفت و آمد های مرضیه هم به عمارت ما زیاد شده بود ولی چه فایده وقتی اونا داشتن دور از ما زندگی خودشون رو میکردن

خبر حاملگی مادرت که اومد دیگه امید مرضیه و خونوادش هم ناامید شد و خشم خانوم بزرگ هم بیشتر.پدرم خودشو کنار کشیده بود ولی خانوم بزرگ نمیتونست تحمل کنه پسرش فریب یه رعیتو خورده و زندگیشو به پاش ریخته.

خانوم بزرگ تبدیل شده بود به یه مانع بزرگ برای مادرت . من خبر داشتم که خانوم بزرگ یه بار سعی کرد کاری کنه مادرت بچشون سقط کنه ولی موفق نشد اینجا بود که مادرت از خانوم بزرگ کینه به دل گرفت و یه شب تو مهمونی خانوم بزرگو چیز خورش کرد طوری که تو نزدیک بود زبونم لال بمیره ولی خیلی زود همه فهمیدن که کار مادرت بود البته از اول هم همه اینو میدونستن ولی با شهادت یکی از آشپزا تو آشپزخونه همه چیز معلوم شد.

اینجا بود که دیگه حتی پدرت هم ساکت نموند و گلناز رو طلاقش داد. با این که دیگه کسی حتی تورو هم از خون خان نمیدونست ولی پدرت به خاطر تو به مادرت یه خونه داد و بهش اجازه داد تا اینجا بمونه و کار کنه ولی بعد از این که مرضیه عقد پدرت شد گلناز تورو برداشت و رفت.

اخم های نهال در هم رفته بود باور نمیکرد مادرش قصد کشتن کسی را کرده باشد. مادرش چنین زنی نبود یک چیز این وسط اشتباه بود. حتی چند ثانیه هم طول نکشید تا فکرش را به زبان بیاورد اما آلاله بلافاصله جواب داد:هیچ مادر و پدری برای بچش ادم بدی نیست اینو یادت باشه مادرت هر چقدر هم مادر خوبی برای تو بوده ولی قصد جون خانوم بزرگ ما رو کرده. قصد جون مادر شوهرش رو ، زن خان بزرگ دهش رو اون باید همیشه ممنون این خونواده می بود که بعد از کاری که کرد جونشو نگرفتن. اگه علاقه ی خان داداش من به مادرت نبود نه تو زنده میموندی نه مادرت

نگاه تیزش را به چشم های نهال دوخت و با جدیت ادامه داد: فقط چون گفتی میخوای بدونی این ماجرا رو واست تعریف کردم. هیچکس از زنده شدن اون روزا سودی نمیبره باید بگم حتی ضررش هم فقط به خودت میرسه چون این تویی که دختر اون زنی هستی که قصد جون خانوم بزرگ رو کرده.منم بیشتر از این که فکر تو باشم فکر پسر خودمم ، والا تازه به زندگی عادی برگشته برای من هم مهم نبود این اتفاق به واسطه ی تو بیوفته یا هر زن دیگه ای ولی به خاطر پسر من شده نمیذارم یه زخم کهنه رو دوباره باز کنی تا اتفاقی برای خودت بیوفته و دوباره پسر من زندگیشو ببازه. پس حواستو جمع زندگیت کن.

و از جایش بلند شد. یاد اوری این خاطرات حتی برای آلاله هم خوشایند نبود.

—این میوه ها رو بخور . من یه کم کار دارم!

اردشیر داخل اتاقش نشسته بود و حساب کارگرها را بررسی میکرد که در بدون به صدا در آمدن باز شد. اردشیر سرش را به آرامی بلند کرد و نگاه تیزش را به یاسین که طلبکارانه برگه ای را به دست گرفته بود و با اخم به سمت میز مدرش میرفت خیره شد.

برگه را روی میز گذاشت و گفت:میشه بپرسم اینجا چه خبره؟

اردشیر اخمی کرد و برگه را از زیر دست یاسین کشید. عینکش را جا به جا کرد و به برگه نگاهی انداخت

خیلی طول نکشید که فهمید موضوع از چه قرار است.

— چه خبر باید باشه؟

یاسین ناباورانه پرسید : منظورتون چیه که چه خبر باید شده باشه ؟

اردشیر برگه ها را روی میز انداخت و گفت: برای تنظیم وصیت نامه جدید باید لیست املاکی که میخواستم تغییرشون بدم جمع میکردم تا چیزی از قلم نیوفته.

و با پوزخندی که روی لبش نقش بسته بود ادامه داد :به عباس گفتم سندا رو بیاد تحویل بده به خودم ولی انگار هنوز بعد از این همه سال کار یاد نگرفته خودم یعنی چی!

— پدر....

یاسین کمی مکث کرد نقش پدران به اردشیر دادن را نهال در این خانه باب کرده بود. حتی اگر اردشیر هم اعتراضی نمیکرد یاسین نمیخواست به رسم خواهری که حس میکرد از او متنفر است پدرش را صدا کند.

— اردشیر خان ، چرا میخواین صیت نامه رو تغییرش بدین؟ ازدواج یاسمین چه ربطی به وصیت نامه داره.

اردشیر لبخندی زد و گفت: تغییر وصیت نامه به خاطر نهاله.

این لبخند انگار تیزی بود در چشم یاسین. خواهرش از راه نیامده میخواست نصف اموال پدرش را صاحب شود! دوباره یاد باغ گردو ای وه در لیست بود افتاد باغ گردوی بالای تپه. باغی که نه فقط باغ گردو بلکه باغ تمام خاطرات یاسین بود باغی که از همان روز اول باغ یاسین نام گرفته بود حتی کارگرها هم به همین اسم این باغ را میشناختند.

—ولی باغ یاسین.....

اردشیر حرف یاسین را قطع کرد.

—اون باغ گردو قراره تفکیک بشه.

تحمیل یاسین تمام شد. با صدایی که برای اولین بار جلوی پدرش بلند میشد گفت: اون باغ.. باغ من به خاطر اون دختره قراره تفکیک بشه؟

اردشیر هنوز هم خونسرد بود. میدانست پسرش هر چقدر هم عصبانی بشود توانایی مقابله با اراده ی او را ندارد.

_اون دختر حق نداره....

اردشیر حرفش را قطع کرد

_اون دختر خواهر بزرگتره اسمشم نهاله! این که چه حقی داره رو هم من تعیین میکنم.

یاسین پوزخندی زد وبا حرص گفت:اره خب عزیز دردونه ی عشق قدیمیتونه دختر اون مستخدمی که اخر گندش در اومد قاتله.....

مشت اردشیر روی میز نشست و یاسین دهانش را بست.

_گمشو بیرون!هنوز خیلی موته تو یه الف بچه واسه من تعیین تکلیف کنی!

اما یاسین انگار تازه جرات پیدا کرده بود .

_حرف حق تلخه اقای اردشیرخان بزرگ!

قسمت اخر جمله اش را به مسخره ترین شکل ممکن بیان کرد.

اردشیر از جایش بلند شد و به چشم های یاسین خیره شد .

_میدونی حق چیه؟اینه که من همین الان تصمیم میگیرم از ارث محرومت کنم. حالا هم
گمشو از جلوی چشمم.

یاسین دست هایش را مشت کرد و گفت:اره حق منم بدین به اون دختره بی سر و پای هر
جایی که نیونده با پسر عمش رسوایی به بار آورد

و قبل از این که اردشیر بتواند جوابش را بدهد از اتاق بیرون زد.

نهال برای چندمین بار عرض اتاق را طی کرد حرف زدن درباره مادرش نه تنها آرامش نکرده بود بلکه بیشتر باعث گیج شدنش شده بود.

والا و بچه اش کم بود حالا ماجرای مادر و پدرش هم دایره وار در سرش میچرخیدند.

بالاخره دست از راه رفتن برداشت و درست وسط اتاق ایستاد دستش را به کمرش زد . اگر همین طور میخواست بین این آشفتگی ها دست و پا بزند حتما دیوانه میشد.

نفس عمیقی کشید و دست هایش را بالا آورد و خطاب به خودش گفت: فکرتو جمع و جور کن نهال!

به سمت مبل حرکت کرد و روی آن نشست. دست هایش را روی زانو گذاشت و آن ها را تکیه گاه سرش کرد.

دست هایش را بین موهایش فرو برد. چقدر به بودن مادرش احتیاج اشته. وقتی او بود مشکلات انگار خود به خود حل میشدند.

یا نه ، وقتی او بود اصلا مشکلی وجود نداشت.

او داشت با مادرش در آرامش زندگی میکرد و بعد از مرگش همه این اتفاق ها برایش افتاده بود.

سرش را به دو طرف تکان داد. باز هم فکر های بی نتیجه به ذهنش هجوم آورده بودند.

خوب میدانست دیگر مادری نیست که کمکش کند. زمان هم هیچوقت به عقب بر نمیگشت که بتواند اشتباهاتش را اصلاح کند.

باید فکرش را متمرکز آینده میکرد نه این که در گذشته غرق بشود.

اول از همه باید موضوع مادر و پدرش را حل میکرد.

این که دقیقا چرا مادر و پدرش از هم جدا شده بودند را فقط دو نفر میدانستند که دسترسی به یک نفرشان غیر ممکن بود ولی به نفر دوم هم خیلی امید نداشت ولی گزینه ی بهتری سراغ نداشت...

همان موقع بود که تقه ای به در خورد نهال سرش را بالا گرفت و گفت: بله؟

صدای شیرین هستی را از پشت در شنید.

_اجازه هست؟

لبخند روی لبهایش نقش بست.

_بیا تو!

در به آرامی باز شد هستی سرش را از لای در داخل برد. سلام!

نهال از جایش بلند شد.

_سلام خوشگل خانوم!

_بیام تو؟

نهال به دست در رفت و خودش در را کاملاً باز کرد و دست هستی را گرفت.

_بفرمایید خانوم.

هستی دست نهال را محکم فشرد. نهال او را روی تخت نشاند و گفت: تا الان داشتی شیطونی میکردی؟

لبخند روی لبهای هستی پر رنگ تر شد.

_اینجا رو خیلی دوست دارم. خوب شد که با هم اومدیم!

_ولی باید چند روز دیگه برگردیم . دیگه خانوم کوچولومون باید بره مدرسه. پس خوب بازیاتو بکن!

هستی نگاهی به نهال کرد و گفت: آخه اینجا تنهام. مامان آلا هم گفت نینی تو دلت مریضه واسه همین تو به جای اون باید استراحت کنی واسه همین کسی نیست با من بازی کنه.

_یه کم صبر کن فردا می برمت که با دنیا بازی کنین خوبه؟

هستی دست هایش را محکم به هم کوبید.

_آخ جون.

نهال خم شد و پیشانی هستی را بوسید.

یک لحظه فکری به سرش زد.

طرف دوم مشکلات او و والا هم نفس بود. شاید او میتواندست کمکش کند.

سرش را بلند کرد و گفت: هستی؟

__بله؟

نهال نگاهی به بیرون از اتاق انداخت و ولم صدایش را پاییناورد.

__میخوام یه چیزایی ازت بپرسم ولی باید همش بین خودمون باشه.

__یعنی نباید به کسی بگم؟

نهال سرش را به دو طرف تکان داد.

هستی با کنجکاوی پرسید: حتی به بابا؟

نهال نفسش را به آرامی بیرون داد.

_حتی به بابا!

هستی کمی فکر کرد.

او با پدرش یک راز داشت. به نظرش داشتن یک راز با نهال هم برایش جالب بود.

_یعنی این یه رازه؟

نهال خندید: اره تقریبا!

هستی با خوشحالی ابروهایش را بالا برد و شانه هایش را جمع کرد.

_باشه.

نهال گونه هستی را بین دو انگشتش گرفت و کشید.

هستی مشتاقانه گفت: خب؟

_ از مامان خبر داری؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: مامان نفسم؟ اره!

نهال لب هایش را روی هم فشرد.

_ خوبه! شمارشو بلدی؟

_ اره.

نهال سرش را به هستی نزدیک کرد.

_ حفظی؟

هستی لبخند زد.

_حفظم!

نهال به سمت کشوی کنار تخت خم شد و گوشی موبایلش را بیرون کشد و گفت: اینجا
برام میزینیش؟

و گوشی را به سمت هستی گرفت.

_میخواهی چی کار؟

_میخواهم باهات حرف بزنم.

هستی گوشی را از دست نهال گرفت.

_اونوقت باز گریه نمیکنی؟

نهال دستش را روی گونه ی هستی گذاشت و گفت: نه عزیزم.

هستی با ناراحتی چشم هایش را به نهال دوخت .

_بابام گفت اگه من چیزی درباره مامان نفس نمیگفتم تو گریه نمیکردی دستت هم
نمیبرید تازه از خونه نمیرفنی و مریضم نمیشدی...

نهال دوباره صورت هستی را بوسید و گفت: بابات اینا رو گفته؟

_اوهوم!

نهال اخمی کرد و گفت: ای بابای بد! حسابشو میرسم. کی گفته من به خاطر حرفای تو
گریه کردم؟

_پس چی؟

نهال سرش را خم کرد و کنار گوش هستی گفت: تقصیر خودش بوده.

هستی ابروهایش را بالا برد.

— یعنی به من دروغ گفته؟

نهال گوشه لبش را گزید.

— معلومه که نه! اون نمیدونسته واسه همین فکر کرده به خاطر تو بوده.

هستی لب پایینش را بیرون داد.

نهال با خنده گفت: دیگه چیه؟

هستی دستش را دور گردن نهال انداخت و گفت: من خیلی ناراحت شدم.

نهال او را در آغوش کشید.

— خودم حساب باباتو میرسم که دیگه فرشته کوچولوی منو ناراحت نکنه.

هستی حقله دستش را دور گردن نهال محکم تر کرد.

— یعنی تو منو دوست داری؟ از دستم عصبانی نیستی؟

او را به خودش فشرد.

— قبلا هم بهت گفتم که دوست دارم و از دستت عصبانی نیستم.

هستی با بغض گفت: اخی من خیلی دوست دارم.

نهال چند بار گونه هستی را بوسید.

— فدات بشم! فرشته خوشگلم منم تورو دوست دارم... خیلی خیلی زیاد!

— نمیخوام دیگه گریه کنی.

نهال آب دهانش را به سختی قورت داد تا بغضش را فرو بدهد. دلش نمیخواست مسبب ناراحتی یک بچه بشود.

_گریه نمیکنم عزیزم. تو هم ناراحت نباش دیگه!

هستی سرش را عقب برد و به چشم های نهال خیره شد.

_تو از مامان نفسم هم بهترتری.

_تو هم دختر عزیز منی.

انگار این حرف نهال دقیقا چیزی بود که هستی میخواست بشنود.

_پس بچه خودتو بیشتر دوست نداری؟

نهال به صورت معصوم هستی خیره شد. پس تمام نگرانی اش همین بود با لبخند گفت: تو خواهر بزرگتر بچه منی! چرا باید اونو بیشتر دوست داشته باشم؟

هستی که خیالش راحت شده بود صورتش را به گونه ی نهال چسباند و چشم هایش را بست.

_خب حالا شماره رو برام میزنی؟

هستی صورتش را عقب کشید و گفت: پس ناراحت نمیشی؟

_نه!

هستی سرش را تکان و گوشی را به دست نهال داد و گفت: یه دونه صفر یه نه....

نهال شماره نفس را در گوشی ثبت کرد و گفت: اینم از این.

به هستی نگاه کرد و ادامه داد: راز بین ما!

هستی چشمکی زد و گفت: فقط بین ما دوتا!

نهال دست هستی را گرفت و گفت: بهتره بریم پایین پیش مامان آلا که تنها نمونه.

هستی گفت: تنها نیمونه. از عصر داره با تلفن صحبت میکنه.

نهال با خنده گفت: الان وقت شامه دیگه.

هستی با نهال هم قدم شد.

_میدونی شام چی داریم؟

_نه!

_قیمه... قیمه های مامان آلا اینقدر خوشمزست که حد نداره. حتی از غذاهای تو هم خوشمزه تره.

نهال ابروهایش را بالا داد و گفت: وای پس خوش به حالمون شده.

_این چه کاری بود تو کردی هان؟ مگه بهت نگفتم هر وقت با بابات مشکل داری اول بیا پیش من؟

یاسین با کلافگی گفت: این موضوع دیگه از حد و توان من خارجه مامان میخواد باغ منو واسه اون دختره تفکیک کنه.

مرضیه دستش را به کمرش زد و گفت: با این کاری که تو کردی فکر کنم دیگه حتی یه وجب از اون باغ هم بهت نرسه.

—چی کار میکرده مینشستم و دست رو دست میداشتم تا اون دختره کل اموال این خاندانو بالا بکشه؟

—نه! یه من میگفتی تا خودم یه جووری ماجرا رو حل کنم.

یاسین پوزخند زد .

—حل کنی؟.. هه.. چیه میخواستی حل کنی؟ چطور میخواستی حلش کنی؟ مثل جریان اومدنش به این خونه؟ بیرون کردنش؟ یا ازدواجش با والایی که یه عمر انتظار داشتی داماد تو بشه! کدومش دقیقا؟

—بس کن یاسین.

یاسین دست هایش را بالا برد و گفت: باشه... باشه بس میکنم... ساکت میمونم و مثل همیشه جلوی آقای خان سرمو خم میکنم. میشینم و مثل تو نقشه های بی سر و ته میکشم تا اون دختره مثله زالو خون هممونو بمکه و بعدم به ریشمون بخنده.

زالو؟ نهالو میگی؟

یاسین و مرضیه هر دو به سمت یاسمین که در چهارچوب در ایستاده بود برگشتند. مرضیه اخمی کرد و گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟

یاسمین بدون توجه به مادرش خطاب به یاسین گفت: عامل بدبختی من دوباره چی کار کرده که شده زالوی زندگی تو؟

مرضیه غرید.

یاسمین؟

یاسمین به در تکیه داد و گفت: مگه دروغ میگم؟ خواستگار کج و کولش رو قالب کرد به من و خودش رفت پی عشق و حال! نمیدونم چه خر شانسی هم هست والا تا اینو دید اخلاقی چنان برگشت که هیچکس باورش نمیشد.

مریضه چشم غره ای به یاسمین رفت و گفت: اون خواستگاره کج و کوله شوهرته. دربارش درست حرف بزن.

یاسمین ابروهایش را بالا انداخت و گفت: آخ ببخشید یادم نبود شماها همتون یه مشتم ساده لوح تعصبی هستین که فکر میکنین عقل کلین! آخ ببین دختر احمق و کودن و سر به زیر که از قضا بچه یه رعیت به درد نخور تر از خودش بوده چطور شماها رو گذاشته تو جیبش.

مرضیه خواست حرفی بزند که یاسمین گفت: میبینی مامان؟ از دست تو هیچ کاری بر نمیاد.

یاسمین دستش را در هوا تکان داد و گفت: تازه خانوم اومده اینجا.. ماشالا هزار ماشالا بزخم به تخته حواسشم خیلی جمعه هر چند وقت یه بار میاد سر کشی ببینه اوضاع همون طوری هست که میخواد یا نه!

یاسین با تعجب گفت: اومده اینجا؟

یاسمین سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: آره دیگه پس فکر کردی عمه خانوم کجا گذاشته رفته؟ رفته به عروس گلش برسه!

مرضیه با حرص گفت: بس کن یاسمین.

یاسین دستش را مشت کرد و گفت: که اومده اینجا!

رو کرد به مرضیه و ادامه داد.

—من اگه همینجا حق این دختره رو کف دستش نذارم یاسین نیستم!

و از اتاق خارج شد.مرضیه پشت سرش راه افتاد.

—یاسین؟

یاسین سرعتش را بیشتر کرد و به سمت پله ها رفت.مرضیه سرش را تکان داد و رو کرد به یاسمین و بازویش را محکم گرفت.

—واسه من دم درآوردی! کی به تو گفت بیای اینجا اظهار نظر کنی؟

یاسمین با حرص دستش را عقب کشید و گفت: اخ آخ مامان خانوم مثل این که یادت رفته من اینجا از طرف شوهرم دست شما امانتم!

قدمی عقب رفت و در حالی که بازویش را ماساژ میداد گفت: دیگه فقط دختر شما نیستم که هر جور دلتون خواست با من رفتار کنین.

مرضیه نگاهی سر تا پای یاسمین انداخت و گفت: دختری چشم سفید. بذار بری خونه ی شوهرت بعد تو روی من در بیا.

یاسمین کمرش را صاف کرد و گفت: فکر کردی من نازنینم که سرمو بندازم پایین و هیچی نگم؟ اصلا میدونی چیه؟ خوب شد که فرهنگ از راه رسید اینجوری از دست شما ازاد میشم اونوقت شاید تازه دخترتونو بشناسین.

و از کنار مادرش رد شد.

مرضیه چشم هایش را بست. هیچوقت عادت نداشت اوضاع از کنترلش خارج شود اما نهال تمام زندگی اش را به هم ریخته بود اما او مطمئن بود همان طور که توانست گلناز را کیش و مات کند نهال را هم به راحتی میتواند پشت سر بگذارد.

فقط کمی زمان نیاز داشت و این که بچه هایش از حماقت دست بردارند تا کارها را سخت تر نکنند.

والا تازه به تهران رسیده بود . صدای زنگ موبایلش لبخند روی لب هایش نشانده با خودش فکر کرد چقدر خوب است که نهال اینقدر زود دلتنگش شده.

بدون این که نگاهش را از اتوبان بگیرد دست برد سمت جیبش و موبایلش را بیرون کشید.

_سلام خانومم.

تنها چیزی که شنید یک بازدم عمیق بود. انتظار احوال پرسى گرمتری را داشت.

قبل از این که اعتراضی بکند صدای نفس در گوشش پیچید.

_سلام .

لبخند روی لبهایش ماسید. برای اولین بار نفس را پشت خط نمیخواست.

_تویی؟

نفس از این حرف والا کمی جا خورد. همیشه جور دیگری جوابش را میداد.

والا ادامه داد.

_فکر کردم نهاله ببخشید.

نفس صدایش را صاف کرد. هنوز باورش نمیشد والا چه گفت.

_خواهش میکنم. مزاحم که نیستم.

_نه!

لحن والا زیادی معمولی بود. این را خودش هم فهمید. تنها چیزی که از تداعی صورت نفس به ذهنش رسیده بود این بود که چرا فکر کرده بود نهال شبیه نفس است؟!

والا که دید نفس حرفی نمیزند گفت: کاری داشتی؟

نفس انگار هنوز مردد بود میترسید این بازی جدید والا باشد.

_اره... راستش میخواستم ببینم میتونم پیام و هستی رو چند روزی با خودم ببرمش؟

_کجا؟

_دارم میرم شمال با دوستای خانومم فقط ماییم و بچه هامون مرد همراهمون نیست گفتم پیام هستی رو هم ببرم.

_بازم خوبه که یاد هستی بودی ولی اون نیست. با نهال رفتن شمال خونه مامانم.

_واقعا؟ کی؟

_همین امروز. اگه میخوای میتونم بسپرم که بری دنبالش.

_اره... اینجوری خوبه!

باشه پس هر وقت خواستی بری بهم خبر بده.

باشه. ممنونم! خب دیگه کاری نداری؟

والا گوشه لبش را به دندان گرفت.

چرا کارت دارم! باید ببینمت!

نفس پوزخند زد. میدانست اخر صحبتشان با این جمله تمام میشود.

والا فکر نمیکنم دیدن من دیگه لزومی داشته باشه. یادت رفته تو زن داری؟

دقیقا به خاطر همین میخوام ببینمت. دیگه باید همه چیز حل بشه. گذشته من با تو

برام مشکل ساز شده به خاطر زنمم که شده باید ببینمت!

منظورت چیه؟

والا بدون این که سوال نفس را جواب بدهد گفت: ادرس کافه ای که میگم یادداشت کن.

نیم نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد

یک ساعت دیگه میبینمت.

نهال به والا زنگ زد؟ رسیده بود؟

نهال به ساعت نگاه کرد و در جواب آلاله گفت: نه هنوز زنگ نزدم میخواستم برسه خونه
بعدا زنگ بزدم. تو اتوبان ممکن بود حواسش به موبایلش پرت بشه!

آلاله گوشی تلفن را به دست نهال داد و گفت: میخوای همین الان یه زنگ بهش بزنی دیگه
الان رسیده .

نهال از جایش بلند شد و گفت : باشه.

و در حالی که به سمت پنجره میرفت شماره والا را گرفت.

—جانم؟

نهال به دیوار تکیه داد و پرده پنجره را کنار زد.

—سلام!

—سلام. خوبی؟

—ممنون! زنگ زدم ببینم رسیدی یا نه.

—رسیدم سالمم خیالت تخت.

—شام خوردی؟

—دارم میخورم. تو خوردی؟

_خوردم!

_حالت که بد نشد؟

_نه خوبم.

_هستی چی؟

نهال سرش را به سمت هستی چرخاند که داشت با عروسکش بازی میکرد.

_اونم خوبه!

_خدا رو شکر ببینم من الان کار دارم بعدا خودم بهت زنگ میزنم خب؟

_باشه!

_پس فعلا!

_فعلا!

نهال گوشی را کمی از صورتش فاصله داد تا آن را خاموش کند ولی صدای والا را شنید.

_ببخشید .

نهال گوشی تلفن را دوباره سمت گوشش برد تا به والا بگوید هنوز پشت خط مانده که صدای زنانه ای به گوشش رسید.

_خواهش میکنم.

تلفن را به گوشش چسباند صداها خیلی واضح نبودند.

_داشتم میگفتم. هنوزم واسه حل کردن این مشکل دیر نشده البته اگه تو بخوای و کمک کنی!

ضربان قلب نهال بالا رفته بود.

— راستش خوشحالم که به این نتیجه رسیدی . آرامش حق هر دوتای ماست.

— واقعا ازت ممنونم نفس!

نهال چشم هایش را بست و گوشی را پایین آورد. او اینجا داشت با یک بچه در شکمش برای خوب شدن رابطه اش با والا با خودش کلنجار میرفت و آنوقت والا با نفس قرار گذاشته بود که با هم سر چطور به آرامش رسیدنشان توافق کنند.

— نهال؟

صدای هستی او را از جا پراند. گوشی را قطع کرد و سعی کرد به خودش مسلط باشد لبخند تصنعی روی لبهایش نشاند و گفت: جانم؟

هستی نگاهی به گوشی تلفن انداخت و گفت: بابام قطع کرد؟

— گفت خودش بهت زنگ میزنه.

هستی با ناراحتی باشه ای گفت و رفت.

نهال به آلاله نگاهی کرد و گفت: والا رسیده شامم خورده حالشم خیلی خوبه . من میرم استراحت کنم.

همه کلماتش را با حرص ادا کرد اما آلاله انگار متوجه نشده بود.

باشه!

افتاب طلوع کرده بود و نهال هنوز دنبال راهی بود که بتواند بخوابد. والا گفته بود خودش تماش میگیرد ولی دیشب هیچ خبری از او نشده بود معلوم بود انقدر از بودن نفس سرمست شده که دیگر نه نهالی یادش باشد و نه حتی دخترش که منتظر او بود.

به این نتیجه رسیده بود که هر چقدر هم سعی خودش را بکند نمیتواند احساسات والا را تغییر بدهد اما این که در این شرایط باید چه تصمیمی میگرفت را هنوز نمیدانست. به شکمش که هنوز هیچ اثری از حاملی روی آن دیده نمیشد نگاه کرد اگر میخواست مثل مادرش تصمیم بگیرد عاقبت خودش میشد یک گلناز دیگر که تمام زندگی اش با آه و حسرت میگذرد و بچه اش میشد یک نهال دیگر که هر روزش را با یک سوال مبهم جدید آغاز میکرد سوال هایی که شاید هیچوقت کسی جوابشان را نمیداد و این چرخه ممکن بود نسل اندر نسل تکرار شود.

از جایش بلند شد سرنوشت حق نداشت برای زندگی او چنین معادله ای بنویسد.

از پله ها پایین رفت میخواست بی صدا از خانه خارج شود ولی همین که وارد سالن شد
آلاله را دید.

_صبح به خیر! بیدار شدی؟

یادش نبود عمه اش هم مثل اهل آن خانه عادت دارد زود از خواب بیدار شود.

_صبح بخیر!

آلاله نگاهی به سر و وضع نهال کرد و گفت: میخواستی جایی بری؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_میرم بابامو ببینم!

_خان داداشو؟

این حرفش شاید فقط برای این بود که نباید اردشیر خان را اینطور صدا کند اما نهال کوچکترین اهمیتی به این موضوع نمیداد.

_اره!

آلاله لبخند زد.

_حالا چه عجله ایه این وقت صبح صبحونتو بخور بعد که هستی بیدار شد با هم بریم. در ضمن مگه نگفتم اونا فعلا ندونن تو اینجایی بهتره البته حالا اگه دلت واسه خان داداش تنگ شده میریم.

نهال با کلافگی گفت : الان باید برم ! تنها!

آلاله با تعجب پرسید: چی شده /

اما نهال بدون توجه به او از خانه خارج شد.

آلاله به در بسته شده خیره شد و نفسش را فوت کرد و زیر لب زمزمه کرد.

_دختره ی دیوونه یه چیزیش میشه!

نهال قدم هایش را تند کرده بود چیزی تا خانه اردشیر نمانده بود . در مثل همیشه باز بود با خودش فکر کرد این وقت روز چه کسی ممکن است با اهل این خانه کاری داشته باشد؟

وارد حیاط که شد مردی از گوشه حیاط به سمتش دوید.

_خانوم؟

نهال به سمتش چرخید نگهبان با دیدن نهال سرش را پایین انداخت و گفت:سلام خانوم شماید؟

معلوم بود او هم از اینجا بودن نهال تعجب کرده.

نهال ایستاد و گفت: سلام ! صبح به خیر!

مرد همچنان سرش را پایین گرفته بود نهال یادش آمد که کسانی که اینجا کار میکنند حق خوش و بش کردن با هیچ احد انسانی از افراد این خانواده را ندارند.

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: بابام خونس؟

سر مرد بالا آمد. نگاه خیره و متعجبش نهال را به خنده انداخت. اردشیر خان کجا و " بابام کجا؟ "

گوشه لبش را گزید و گفت: اردشیر خان! تشریف دارن؟

مرد همان طور با تعجب به در اتاق اردشیر اشاره کرد و گفت: تو اتاقشون هستن!

نهال لبخند زد.

_خیلی ممنونم.

درب ورودی حرکت کرد.

همین که نهال وارد خانه شد یاسمین که از اتاق نشیمن خارج میشد در راهرو او را دید.

_تو؟

نهال لبخندی زد و گفت: سلام!

و با دست ضربه ای به درباتاق اردشیر زد.

— تو اینجا چی کار میکنی؟

صدای اردشیر از پشت در بلند شد

— بیا داخل!

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید با بابا کار دارم بعدا با هم حرف میزنیم!

و وارد اتاق شد.

یاسمین نگاهی به دری که رو به رویش بسته میشد انداخت و زمزمه کرد.

— بابا؟ دختری پرو این دفعه حالتو میگیرم!

و دوباره به سمت نشیمن حرکت کرد.

نهال در را بست اردشیر هنوز سرش روی برگه های روی میزش بود.

_سلام!

شنیدن صدایش برای اردشیر انقدر غیر منتظره بود که باعث بشود سرش را بلند کند.

نهال لبخندی به روی اردشیر زد.

اردشیر که هنوز از دیدن نهال متعجب بود گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟

نهال با خنده گفت: جالبه هر کسی امروز منو دیده اولین چیزی که گفته همین بوده!

اردشیر یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: بی خبر اومدی؟ والا کجاست؟ به آلاله سر زدی؟ رفتی دست بوس خانوم بزرگ؟

نهال نفس عمیقی کشید و گفت: دیروز اومدم، عمه خبر داره. باید باهاتون حرف میزدم
برای همین اول اومدم پیش شما!

__با من؟ این وقت روز؟ مسئله ی مهمیه؟

نهال سرش را به علامت مثبت تکان داد.

اردشیر به صندلی رو به روی میزش اشاره کرد و گفت: بشین!

نهال به سمت صندلی حرکت کرد.

اردشی پرسید: با والا مشکلی پیدا کردی؟

نهال نیامده بود که در این باره صحبت کند. سرش را به علامت منفی تکان داد و روی
صندلی نشست.

اردشیر کاغذها را کنار گذاشت و گفت: میشنوم!

نهال دست هایش را در هم قفل کرد و نگاهش را از اردشیر گرفت .

—میخوام ازتون چند تا سوال بپرسم!

اردشیر کمی جا به جا شد.

—پرس!

—: راجع به گذشته!

سرش را بلند کرد و در حالی که به چشم های پدرش خیره شده بود ادامه داد

—راجع به مامان!

بازدم اردشیر عمیق شد.

نهال دوباره نگاهش را از او گرفت باید هر طور شده از پدرش حرف میکشید.

میخوام بیرسم...

اردشیر اجازه نداد نهال حرفش را تمام کند.

راجع به گذشته حرفی برای گفتن نیست!

ولی....

حرفم واضح بود.

حرف منم واضح بود! من حق دارم بدونم.

اردشیر با عصبانیت گفت: نه تا وقتی من نخوام.

نهال یک تای ابرویش را بالا برد.

خب اره حرف زدن از گذشته بایدم سخت باشه وقتی اشتباهاتتون رو یادتون میاره.

اردشیر از جایش بلند شد و گفت: بحث تموم شد دختر جون. حالا میتونی بری.

نهال از جایش تکان نخورد.

—من جایی نمیرم تا وقتی به همه سوالات جواب ندین.

اردشیر صدایش را بالا برد.

—بیرون!

نهال پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت: مامانم چرا طلاق گرفت؟

اردشیر خواست چیزی بگوید که تقه ای به در خورد.

—اردشیر خان؟

صدای مرضیه بود.

نهال پوزخندی زد و گفت: رئیس اومد! چگونه اول از ایشون واسه حرف زدن اجازه بگیری!

اردشیر نگاه تیزی به نهال انداخت و خطاب به مرضیه که پشت در بود گفت: کسی مزاحم نشه!

و به سمت نهال حرکت کرد.

بازوی نهال را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد.

_حواست هست داری با کی حرف میزنی؟

نهال به چشم های اردشیر خیره شد و گفت: با کی؟ با اردشیر خان یا با کسی که پدرمه؟

اردشیر نهال را رها کرد.

_گذشته ایکه دنبالش چیزی برای دونستن نداره!

نهال رو به روی اردشیر ایستاد.

_اینو من تصمیم میگیرم که چیزی داره یا نه!

_اشتباهت همین جاست تصمیمما رو من میگیرم! من... پدرت!

نهال دست هایش را به کمر زد و گفت: شما؟

سرش را با تاسف تکان داد.

_عمه گفته بود چیزی نباید بپرسم! گفته بود که خانوم بزرگ اجازه نمیده شما درباره

گذشته حرف بزنین ولی من فکر میکردم شما واقعا خان این خونه باشین!

صدای اردشیر دوباره بالا رفت.

_بس کن!

_بس نمیکنم!

اردشیر انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت: یا همین الان از اینجا میری
یا....

نهال چینی به بینی اش داد و گفت: یا چی؟ مامانم همینطوری بیرون کردی نه؟ اونو بیرون
کردی که بتونی با زن جدیدت خوش باشی؟

نهال یک لحظه حس کرد برق از سرش پرید. همین که به خودش امد جای سیلی اردشیر
روی صورتش ذوق ذوق میکرد.

از شدت درد اشک در چشمهایش حلقه زده بود اما به جای گریه دست برد سمت میز و هر
چیزی روی میز بود را روی زمین ریخت.

_ازت متنفرم!

اردشیر که خودش هم هنوز از کاری که کرده بود شک زده بود همانطور بی حرکت
سرجایش ایستاده بود نهال گلدان بزرگ کنار میز را از روی زمین برداشتو به سمت دیوار
پرتاب کرد و فریاد زد: از همتون متنفرم!

اردشیر با صدای شکستن گلدان انگار تازه به خودش آمد .

_نهال؟

نهال بدون جواب دادن او را به عقب حل داد اردشیر کمی تلو تلو خورد ولی نهال حتی برنگشت تا نگاهش کند.

نهال در را باز کرد با دیدن مرضیه و یاسین که پشت در ایستاده بودند با تاسف سرش را تکان داد و از خانه خارج شد.

مرضیه خواست وارد اتاق بشود که یاسین مانع شد.

_من میرم تو خبرتون میکنم!

_اما...

یاسین با مرضیه نگاه کرد.

_الان بهترین فرصته واسه نزدیک شدن بهش لطفا شما دخالت نکنید مامان!

مرضیه به چشم های یاسین نگاه کرد.

__باشه!

یاسین دستش را روی شانه مادرش گذاشت و گفت: شما برین به خانوم بزرگ خبر بدین که نهال رفته منم میرم تو تا بابا رو آروم کنم!

مرضیه دستش را روی گونه یاسین گذاشت و گفت: نگران نباش اینبار دختره خودش با پای خودش اومد و همه چیزو خراب کرد.

یاسین لبخند زدو دست مادرش را گرفت.

__میدونم خودم میدونم مامان!

یاسین وارد اتاق پدرش شد و در را بست به هم ریختگی اتاق متعجبش کرد .

او حق نداشت به پدرش "تو" بگوید آنوقت این دختر آمده بود و همه چیز را به هم ریخته بود و راحت رفته بود.

یاسین خواست چیزی بگوید که با دیدن اردشیر که پشتش را به او کرده بود و دست هایش را روی زمین سکوت کرده بود و نشسته بود تعجبش بیشتر شد.

این دختر به همین راحتی خان بزرگ را از پا در آورده بود.

یاسین با حرص نفسش را فوت کرد ولی اردشیر انقدر از دست خودش عصبانی بود که حتی حضور یاسین هم نشد.

هنوز هم شکه بود انگار. باید با نهال حرف میزد اما حرف زدن از گذشته انقدر برایش سخت بود که هیچکس نمیتوانست تصور کند. اعتراف به این که عشقش روزی قصد جان مادرش را کرده جانش را میگرفت. نمیخواست باز هم آن تصویر بد از گلناز در برابرش زنده بشود. نمیخواست به دخترش اعتراف کند که مادرش روزی قصد جان یک انسان را کرده .

اه کشید.... شاید اگر همه اینها را میگفت بار سنگینی که این همه سال روی دوشش بود سبک تر میشد... شاید دیگر وقتش بود که خودش هم با این قصه کنار بیاید ... همراه با دختر با همه اینها کنار می آمد اما نمیخواست . ذهن نهال هم درگیر بشود. تصویر خوب او از مادرش نباید به خاطر اردشیر خراب میشد. عصبانی شدن از دست پدری که هیچوقت برای او پدری نکرده... متنفر بودن از او... خیلی بهتر از ناامید شدن از مادری بود که یک عمر مثل یک الهه در زندگی اش حضور داشته!

نگاه یاسین دوباره دور اتاق چرخید. یک چیز در ذهنش مدام میچرخید. نهال چطور جرات اعتراض داشت و او نداشت؟ چطور او حق داشت از دست پدرش عصبانی بشود و همه جا را به هم بریزد و او که تنها پسر اردشیر خان بود این حق را نداشت؟ چطور او توانسته بود جلوی پدرش بایستد و یاسین نمیتوانست؟!

دستش مشت شد. یک لحظه دلش خواست به جای نهال باشد.

چشمش به میز سه پایه ی گلدان افتاد بی اختیار به سمت آن رفت . میز را بلند کرد و دوباره پشت سر اردشیر قرار گرفت.

_اینه اون دختری که میخواستی همه امواتو بهش ببخشی؟! دیدی حرفام به حق بود؟

اردشیر که تازه صدای یاسین را شنیده بود خواست سرش را بلند کند اما یک آن ضربه ی محکمی به سرش خورد.

هم زمان یاسین زمزمه کرد.

_به هر قیمتی شده نمیدارم اون دختره حقم منو خواهرامو بخوره!

بازدمش را محکم بیرون داد و میز را گوشه ی اتاق رها کرد.

اردشیر روی زمین افتاده بود و خون از سرش سرازیر شده بود.

یاسین نه شکه شده بود و نه دست و پایش را گم کرده بود این دقیقا همان کاری بود که قصد انجامش را داد.

کنار پدرش روی زمین نشست و با صدایی که همه بتوانند بشنود گفت: اردشیر خان؟ بابا...
چشماتو نو باز کنید لطفا... بابا!

به سمت در رفت و فریاد زد .

یکی بیاد کمک!

قبل از این که درستش به دستگیره در برسد در باز شد.

مرضیه با ترس پرسید :چه خبره؟

قبل از همه یاسمین بود که اردشیر را غرق خون روی زمین دید و جیغ کشید.

یاسین رو به مادرش کرد و گفت: اون دختره آشغال بالاخره کار خودش رو کرد.

و به سمت حیاط دوید.

_ماشینو آماده کنید

مرضیه به لرزه افتاده بود باورش نمیشد واقعا جرات چنین کاری را داشته باشد.

خانوم بزرگ که تا آن لحظه فقط نگاه میکرد یکدفعه روی زمین افتاد.

یاسمین با ترس پرسید: مرده؟

نهال حق حق کنان به سمت ویلا میرفت.

خسته شده بود. تا کی باید بین این گذشته و آینده ی نامعلوم دست و پا میزد؟ نه والا نه پدرش نه هیچکس دیگه از وجودش در این خانواده راضی نبود. هیچکس او را نمیخواست.... بچه اش! حتی او هم مهم نبود. والا بچه ی او را میخواست چه کار وقتی نفس و دخترش را داشت!

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد... روزی مادرش هم همین حال و روز را داشت!

به ویلا که رسید با دیدن تاکسی رو به روی در قدم هایش را تند کرد.

آلاله با رسیدن او از در خارج شد.

_عمه؟ کجا میرین؟

جوابش سیلی محکمی بود که به صورتش خورد. شکه شده بود؟ این خانواده چطور به خودشان اجازه میدادند دست روی او بلند کنند؟

دستش را روی صورتش گذاشت. قبل از این که بخواهد چیزی بگویند آلاله با حرص گفت. زهر تو ریختی؟

نهال با تعجب نگاهش کرد. امکان نداشت اردشیر به او زنگ زده باشد و قضیه ی دعوا را گفته باشد. شاید هم کار مرضیه بود.

آلاله به سمت در چرخید و هستی را صدا زد.

نهال گفت: اون دعوا بین منو و بابام بود شما حق ندارین...

هستی از در خارج شد

_مامان آلا....

آلاله بدون توجه به هستیدنحال را به سمت در هول داد.

_خفه شو! دختره ی بی چشم و رو... تو ذاتت مثله مادرت خرابه... دخترهی بی سر و پای قاتل... دعا کن واسه خان داداشم اتفاقی نیفتاده باشه و اگر نه خودم دارت میزنم!

و دست هستی را گرفت و وارد تاکسی شد.

نهال با دهان باز رفتن تا کسی را نگاه کرد.

آلاله گفته بود برای اردشیر اتفاقی افتاده ولی او که کاری نکرده بود!

یک آن یادش افتاد موقع رفتن او را هل داده بود ولی امکان نداشت.

کنار در سر خورد.

مادرش قصد جان خانوم بزرگ را کرده بود....

مرضیه به سمت دکتر که از اتاق خارج میشد رفت.

_اقای دکتر؟ حالشون چطوره؟

دکتر برگه ها رو زیر و رو کرد و گفت: ضربه ای که به سرشون خورد شدید بوده و الان بیهوش هستن فعلا بردنشون بخش مراقبت های ویژه .نمیتونم الان حرف مشخصی درباره وضعیتش بزنم چون خودمون هم دقیق نمیدونیم باید صبر کنیم....

و اون خانومی هم که همراhton بودن الان تو بخش هستن فقط فشارشون افتاده بود مشکل خاصی ندارن میتونین بریم پیششون. با اجازه من باید برم.

مرضیه دستش را روی صورتش کشید و گفت: خیلی ممنون!

و به سمت آلاله که روی صندلی نشسته بود چرخید و سرش را به دو طرف تکان داد.

کارش باعث شد آلاله سرش را به دیوار تکیه بدهد و اشک هایش جاری شود.

نگاه مرضیه به جای خالی یاسین افتاد این پسر در این موقعیت کجا رفته بود را خدا میدانست.

دوباره به در بسته ی رو به رویش نگاه کرد.

نهال چطور اینقدر جرات پیدا کرده بود که پدرش را اینطور بزند؟ اصلا حواس اردشیر کجا بود که نتوانسته بود جلوییش را بگیرد؟ باورش سخت بود خیلی سخت بود!

خانوم بزرگ که بهتر شد به اصرار آلاله مرضیه او را به خانه برد و قرار شد آلاله در بیمارستان بماند.

جو خانہ سنگین شدہ مرضیہ از فرهنگ خواسته بود کہ یاسمین را از خانہ ببرد اما او قبول نکرده بود. گہ گاهی صدای گریہ اش از طبقہ ی بالا می آمد.

ساعت پنج عصر بود و خانہ کاملاً در سکوت فرو رفته بود.

مرضیہ دیگر طاقت نیاورد باید خودش سر در می آورد کہ چه اتفاقی افتادہ.

از پلہ ہا پایین رفت و بہ سمت اتاق اردشیر بہ راہ افتاد اما ہمین کہ در را باز کرد یاسین را دید کہ روی زمین کنار میز سہ پایہ نشسته بود.

یاسین با دیدن مادرش خیلی زود دستمالی کہ با خودش آورده بود را در جیبش پنهان کرد. مرضیہ نگاہی بہ یاسین انداخت و وارد اتاق شد.

— تو اینجا چی کار میکنی؟

یاسین از جایش بلند شد.

— حالش خیلی بدہ نہ؟

مرضیه در را بست و به آن تکیه داد. نگاهی به وضعیت اتاق انداخت. به نظر نمی‌رسید درگیری جلوتر از میز اردشیر پیش رفته باشد.

به یاسین نگاه کرد.

_نمیدونم! باید 24 ساعت صبر کنیم خودت که دیدی دکتر چی گفت؟

با کلافگی دستش را در موهایش فرو کرد.

_یعنی امکانش هست که به هوش بیاد؟

مرضیه لبخند محوی زد و گفت: نگران نباش به هوش میاد! اردشیر بیدی نیست که با این بادا بلرزه

نفس عمیقی کشید و با خیال راحت تری گفت: وقتی به هوش بیاد اوضاع به نفع ما تغییر میکنه! نهال خودش گور خودشو کند... دختره ی احمق به بی عقلی مامانشه!

یاسین نفس عمیقی کشید. باید نگرانی اش را یک جوری رفع میکرد اگر پدرش به هوش می آمد معلوم نبود چه بلایی به سرش می آمد.

_مامان!

لحن صدایش مرضیه را متجب کرد.

_تو چته؟

یاسین به اطراف نگاهی کرد و دستش را به کمرش زد.

_من نگران به هوش اومدن بابام!

مرضیه جلو رفت و گفت: دعا کن خوب بشه!

خواست یاسین را در آغوش بگیرد که یاسین خودش را عقب کشید.

_باید دعا کنم که خوب نشه!

مرضیه با ناباوری به او نگاه کرد و گفت: منظورت چیه؟

یاسین به چشم های مادرش خیره شد و گفت: اگه بابا به هوش بیاد منو میکشه!

_تورو؟ باید نهالو بکشه!

یاسین نگاهی به سه پایه چوبی گوشه اتاق انداخت و گفت: نهال کاری نکرده.

_منظورت چیه نهال کاری نکرده!

_من زدم! من بابا رو زدم...

مرضیه هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود.

همچنان بهت زده به یاسین خیره شده بود.

یاسین سرش را پایین انداخت و مرضیه یک آن منفجر شد و شروع کرد به زدن یاسین.

— تو چی کار کردی؟ چه غلطی کردی؟

یاسین هیچ مقاومتی از خودش نشان نداد. فکر میکرد ضربه اش به اندازه کافی کاری بوده که اردشیر را از پا در بیاورد و نهال قاتل پدرش بشود اما محاسباتش به هم ریخته بود.

مرضیه دلش میخواست فریاد بزند اما اگر این کار را میکرد همه چیز رو میشد. پسرش بزرگترین حماقت ممکنه را انجام داده بود.

— پسره ی احمق! میخواستی بکشیش؟ میخواستی باباتو بکشی؟

مشت هایش روی بازوهای یاسین فرود می آمد اما کتک زدنش چه فایده ای داشت.

مرضیه روی زمین نشست. قصد کشتن اردشیر، شوهرش، از طرف پسرش زیاده روی بود... بیش از حد زیاده روی بود. اینبار خودش هم نمیتوانست یاسین را ببخشد چه برسد به اردشیر

— پاشو برو از جلوی چشمم گم شو!

یاسین نالید: مامان!

مرضیه اینبار دیگر صدایش را بالا برد.

—گفتم برو گمشو از این اتاق بیرون!

یاسین از جایش بلند شد.

مرضیه نگاهی به او که داشت از اتاق خارج میشد کرد و زیر لب گفت: خدا یا منو بکشه یا تورو که این ننگ رو یا دیگه نبینم یا پاک بشه!

یاسین بدون این که از پیچ پیچ های زیر لبی مادرش چیزی بفهمد از اتاق خارج شد.

مرضیه نگاهی به سه پایه ی گوشه ی اتاق اناخت.

از همان اول فهمیده بود نهال نه جرات و نه قدرت مقابله با پدرش را دارد اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود.

یاسین اشتباه بزرگی کرده بود ولی از آن بدتر این بود که همه موضوع را بفهمند.

با درماندگی چشمهایش را بست. باید برای نجات پسرش ارزوی مرگ شوهرش را میکرد؟!!

نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد .

عشق تمام زندگی اش داشت با مرگ دسته و پنجه نرم میکرد و پسرش در یک قدمی نابودی بود.

اما وضعیت اردشیر هنوز معلوم نبود، اول از همه باید پسرش را نجات میداد.

همان موقع بود که تقه ای به در خودر.

مرضیه از جایش بلند شد.

__بله؟

__خانوم! پلیسا اومدن...

اینبار قبل از اجازه مرضیه در باز شد و دو پلیس همراه یک سرباز وارد اتاق شدند.

مرضیه روسری اش را مرتب کرد و اشک هایش را پاک کرد.

یکی از آنها نگاهی به اطراف کرد و گفت: ببخشید که بد موقع مزاحمتون شدیم.

مرضیه با یک دست بازوی دست دیگرش را گرفت و گفت: نه اشکالی نداره . بفرمایید!

_ شما خودتون با پلیس تماس گرفتین؟

_ نه خواهر شوهرم تماس گرفتن!

_ الان اینجان؟

_ نه خیر بیمارستانه ولی من به سوالاتون جواب میدم!

نهال گوشه اتاق نشسته بود و پاهایش را بغل گرفته بود هنوز در شک چیزی بود که آلاله شنیده. جرات نداشت به خانه اردشیر بود یا با کسی تماس بگیرد.

میترسید.... از چیزی که ممکن بود بشنود میترسید

دستش را از دور پاهایش باز کرد و روی شمشک گذاشت که از صبح برای چندمین بار درد گرفته بود.

با خودش فکر کرد اگر اردشیر تا الان مرده بود آلاله هم برمیگشت... قاتل شده بود... انهم قاتل جان پدرش

او را بدون شک اعدام میکردند!

بیشتر گوشه ی اتاق مچاله شد.... دیر یا زود به سراغش می آمدند. درد زیر دلش هر لحظه بیشتر میشد.

چشم هایش را بست و گفت: تو نباشی بهتره بچه ی یه قاتل به دنیا نیاد بهتره!

سرایدار خانه که صبح فقط رفتن آلاله و هستی را دیده بود به هوای این که کسی در خانه نیست مشغول گردگیری اتاق ها بود...

درب اتاق را باز کرد لحظه ای با دیدن نهال ترسید ولی وقتی حال بدش را دید با عجله به سمتش رفت و گفت: خانوم؟ شما اینجا چی کار میکنید؟

نهال هق زد آنقدر درد داشت که نمیتوانست حتی نفس بکشد.

_خدا مرگم بده خانوم! الان میام چند دقیقه صبر کنید.

و سراسیمه از اتاق خارج شد تا شوهرش را خبر دار کند.

نهال سرش سرش را بلند کرد و به دکتری که بالای سرش بود نگاه کرد.

_نمرده؟

دکتر عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت: بار اوله این اتفاق واستون می افته؟

نهال سرش را به علامت منفی تکان دد و با بی حالی جواب داد.

یه دفعه دیگه هم اینجوری شده!

دکتر نگاه سرزنش باری به او انداخت و گفت: همراهم که ندارین! کسی نیست بهش زنگ بزیند که بیاد؟

دستشون بنده.. اتفاقی افتده؟ به خودم بگید...

من چی بگم به شما خانوم؟ این بچه اگه به دنیا هم بیاد که با این وضعیت شما بعیده ، معلوم نیست بچه ی سالمی از آب در بیاد یا نه!حتما قبلا هم به شما گفتن شما تو وضعیت عادی نیستین رحمتون ضعیفه این اتفاقا یا به خاطر بی توجهی شماست یا تنش عصبی!

نهال با خودش فکر کرد یک بچه ی ناقص که احتمالا در زندان به دنیا می آمد و تا آخر عمر در گوشش میخواندند که مادرش قاتل پدر بزرگش بوده. چه سرنوشت شومی... کاش هنوز هم وقت داشت تا تصمیم مادرش را بگیرد و برود... ای کاش هیچوقت برای سوال کردن پیش اردشیر نمیرفت.

اصلا چه فرقی داشت مادرش چرا این کار را کرده بود... اردشیر زن دیگری را خواسته بود
والا هم همینطور!

چشم هایش را بست. حالا که کار از کار گذشته بود مغزش فعال شده بود.

_کی میتونم مرخص بشم؟

_امشبو باید بمونید. اگه کسی هست بگین بیاد پیشتون کمک لازم دارین.

نهال جوابی به او نداد و سرش را به سمت مخالف چرخان.

دکتر سرش را با تاسف تکان داد و گفت: مشکلی داشتین به پرستارای بخش خبر بدید.

صدای زنگ تلفن آلاله را که روی صندلی ها خوابش برده بود از جا پراند.

آلاله دستی به صورتش کشید و گوشی را از کیفش بیرون کشید.

با دیدن شماره یاسمین تماس را پاسخ داد.

_الو؟

صدای عصبی و بلند یاسمین باعث شد موبایل را کمی از گوشش دور کند.

_این دختره ی قاتل کجاست؟ ولش کردین که فرار کنه؟

_چی داری میگی تو! داد نزن گوشمو کر کردی؟

_عمه ... عمه چرا ولش کردین؟ تو ویلا نیست... فرار کرده.. بابامو کشته و در رفته!

آلاله با تعجب گفت: یعنی چی که نیست؟ تو اونجا رفتی چی کار؟

_رفتم که حساب این دختره رو برسم ولی ... من فقط پیداش کنم... میکشمش!

— یعنی چی که نیست؟ خونه بود با اون حالش جایی نمیتونه بره!

— حالا که رفته! اخه یه قاتلو تنها ولش میکنن؟

— خبه تو هم! کی گفته تو بری اونجا! برگرد برو خونه من خوشم زنگ میزنم ببینم چه خبره!

— عمه خانوم...

— یاسمین الان وقت جنگ و دعواست؟ به جای این که به فکر پدرت باشی بری بشینی دعا کنی که زودتر خوب بشه راه افتادی دنبال نهال که چی؟ گفتم اون خودشم حالش خوب نیست زن باردار کجا میتونه بره؟ برگرد خونه تو کار بزرگترات دخالت نکن من خودم نهالو پیدا میکنم!

و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

حق با یاسمین بود هر چقدر شماره خانه و همراه نهال را میگرفت کسی جوابش را نمیداد.

از جایش بلند شد و همین طور که در راهرو قدم میزد برای بار پنجم شماره خانه را گرفت.

اگر واقعا نهال فرار کرده بود جواب بقیه را چه باید میداد؟

باز هم کسی جوابش را نداد.

همان طور کهئی پوست لبش را با دندان میکند گفت: پس این زن و مرد تو اون خونه چه غلطی میکنن. نهال هیچی یکی نیست جواب منو

با دیدن همسر سرایدار در راهرو حرفش نصفه نیمه ماند . به سمتش دوید او هم با دیدن آلاله به سمتش رفت و گفت.

_سلام خانوم!

آلاله با تعجب پرسید.

_تو اینجا چی کار میکنی؟

_والا خانوم چی بگم! نهال خانوم حالشون بد شده بود... نمیدونستم اومدن خونه من فقط رفتن شما رو دیدم. رفتم اتاقو تمیزکنم دیدم افتادن گوشه ی اتاق....

_حالش خوبه؟ بچش چیزی نشده؟

_نمیدونم خانوم بردنشون اورژانس!

آلاله نفس عمیقی کشید و گفت: خلیه خب... مرسی شما برین خونه من خودم حواسم هست...

_چشم خانوم! اردشیر خان چطورن؟ حاشون خوب شده؟

آلاله دست هایش را در هوا تکان داد.

_هنوز معلوم نیست ...

_ایشالا که خوب میشن .

_خیلی ممنون!

با اجازه ما دیگه میریم!

خیله خب... اگه برادر زاده هام اومدن تو خونه راهشون نده سر و صدا میکنن خونه رو میریزن به هم اگه از نهال پرسیدن بگو خانوم خودش جاشو میدونه نذار دخالت کنن چیزی بهشون نگو.

چشم خانوم!

آلاله سرش را تکان داد و نگاهی به اتاق اورژانس کرد. دخترک حقش بود بمیرد البته اگر بچه والا در شکمش نبود... با این حال نخواست برود تا وضعیتش را ببیند همین که دکتر بالای سرش بود کافی بود خودش هم از دور میتوانست حالش را بفهمد.

سرش را تکان داد و به سمت بخش مراقبت های ویژه برگشت.

ناراحت بود از این که نقشه هایش نقش بر آب شده بود. با کاری که نهال کرد غیر ممکن بود دیگه چیزی به نهال برسد که آلاله بتواند به وسیله ی آن حقی که برادرش از او خورده بود را پس بگیرد.

شماره ی والا را گرفت.

دیر یا زود او هم باید میفهمید زنش چه دسته گلی به اب داده.

یاسین تقه ای به در زد.

_مامان؟

مرضیه نفس عمیقی کشید تا کنترلش را حفظ کند. حالا وقت عصبی شدن نبود وقتی این داستان ختم به خیر میشد وقت کافی داشت تا یاسین را سر جایش بنشانند.

_بیا تو!

در باز شد و یاسین وارد اتاق شد.

مرضیه به در اشاره کرد و گفت: قفلش کن و بیا بگیر بشین.

کری که مادرش گفته بود را انجام داد.

مرضیه نیم نگاهی به او انداخت و گفت: حالا میخوای چی کار کنی؟

— پلیسا رفتن؟

— اره اتاقو باز رسی کردن و رفتن!

— اثر انگشت گرفتن؟

— میخواستی نگیرن؟ بابات ممکنه بمیره ...!

— اخم هایش در هم رفت.

— به چی دست زده بودی؟

— به میز پاکش کردم

مرضیه دستش را به کمرش زد.

_ شما منو میکشین... باباتونو کشتین منم میکشید بعد بیاین سر قبر هر دو تامون جشن بگیری!

_ مامان این چه حرفیه!

مرضیه غرید.

_ مگه همین کارو نمیخواستی بکنی؟ مگه باباتو نزدی که بمیره؟

یاسین سرش را پایین انداخت؟ پشینپمان بود؟ شک نداشت کاری که کرده درست بوده. مردی که پسرش را تمام عمر نادیده میگرفت مردی که دختر هایش را مثل غریبه ها میدانست ... کسی که بین فرزند تازه واردی که به خاطرش یک عمر یک خانواده را زجر داده بود و بقیه بچه هایش فرق میگذاشت ... کسی که حق پسرش را به خاطر یک عشق قدیمی توی حلق یک نفر دیگر میکرد ... باید هم میمرد! ولی اینها را نمیتوانست به مادرش بگوید فعلا باید او را آرام میکرد تا فکری برای مشکلی که درست شده بود بکند... تمام استرسش فقط ترس بیدار شدن دوباره ی اردشیر بود نه از پشیمانی!

_حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ از پشت زدیش؟ تورو دید؟

یاسین آب دهانش را قورت داد

_حرف زدم باهات!

مرضیه به رو تختی چنگ زد.

_خاک تو سر من با این بچه بزرگ کردنم!

_مامان...

_زهر مار و مامان! هی مامان مامان میکنه... چی کار کنم الان؟ حالا دروغ گفتم به پلیسا، حالا هیچی معلوم نیست... میدونی اگه اردشیربیدار بشه و همه چی یادش باشه بیچاره میشی؟ میفهمی اینو یا نه؟ پسره ی احمق با خودت چه فکری کردی که با میز زدی تو سر بابات؟

_گفتی بیام که بشینیم یه فکری بکنیم یا بیام که دعوام کنی؟ کاریه که شده! اون لحظه نمیدونم یهو چی شد فکر کردم کار درستی میکنم به خیال خودم میخواستم حساب نهالو برسم! حالا اگه میخواین سرم داد و بیداد کنین واسه کاری که گذشته و رفته من پاشم برم.

مرضیه به یاسین نگاه کرد. این پسر تا چه حد میتوانست پر رو باشد؟

سیمین که اتفاقی پشت در ایستاده بود و محو حرف های مرضیه و یاسین بود با شنیدن حرف یاسین که گفته بود بروم با ترس به سمت پله ها دوید... تقریباً از پله ها به سمت پایین پرواز کرد قلبش تند تند میزد هنوز چیزهایی که نشیده بود را باور نمیکرد.

پشت پله ها ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت.

دستی روی شانه اش نشست و او از جا پرید.

_ اینجا چی کار میکنی؟

سیمین لرزید.

به سمت صدا برگشت.

ساغر با تعجب گفت: چته؟ چرا رنگت پریده؟

سیمین نفسی که تمام مدت حبس کرده بود را یکباره بیرون داد و گفت: چته ترسیدم!

ساغر با خنده گفت: چته باز دسته گل به اب دادی؟ به خدا این دفعه بیرونت میکنن!

سیمین به اطراف نگاه کرد. کسی نبود دست ساغر را گرفت و گفت: بیا این طرف!

و او را بیشتر پشت پله ها کشاند.

ساغر با تعجب گفت: چی شده؟

سیمین انگشت اشاره اش را بلند کرد و پچ پچ کنان گفت: هیسس... اروم! میشنون!

ابروهای ساغر بالا رفت.

— چیو؟ کیا؟

سیمین دستش را روی گونه هایش گذاشت و گفت: نمیدونی اون بالا چی شنیدم... اگه بفهمه شاخ در میاری؟

— بگو دیگه نصفه جونم کردی.

سیمین هر چه پشت در شنیده بود را برای ساغر تعریف کرد و ساغر تمام مدت با دهانی باز به دهان سیمین که مدام تکان میخورد خیره شده بود. او هم شکه شده بود درست مثله سیمین.

حرفهایش که تمام شد گفت: خان رو پسرش زده فکر کن!

— تو مطمئنی؟

—اره بابا خودم شنیدم مرضیه خانوم اینقدرش عصبانی بود که خدا میدونست.

به چشم های ساغر خیره شد و گفت: حالا چی کار کنم به نظرت به کسی بگم؟ اگه بلایی سر خان بیاد نهال خانومو بی گناه حتما اعدامش میکنن!

ساغر مشتی به بازوی سیمین زد.

_مگه دیوونه شدی چیو بری بگی؟ میخوای بمیری؟

_یعنی چی؟ یه ادمو دارن بی گناه...

_ برو بابا مشکلات اونا به ما چه ربطی داره! فکر کردی حرفتو باور میکنن؟ مرضیه خانوم بفهمه سر به نیستت میکنه!

_ولی....

_ولی نداره، جریان بی بی طلا رو نشنیدی؟ از مرضیه ادم کشی بر میاد اونم که از پسرش . تو فکر جون خودت باش نه اون دختره...

_جریان بی بی طلا چیه؟

ساغر با دست به پیشانی اش کوبید... وای تو اون موقع ها اینجا نبودی!

اینبار ساغر بود که نگاهی به اطراف کرد.

_مامانم واسم تعریف کرده. بی بی طلا یه پیر زن بوده قبلا اینجا کار میکرده. وقتی مامان نهال خانوم خانوم خونه بوده! شنیدی که پشت سرش چیه میگن؟

_که رعیت بوده؟

_نه بابا تو چقد شو تی نشینیدی میگن قصد جون خانوم بزرگو کرده بوده؟ اصلا واسه همین انداختنش بیرون!

سیمین با تعجب گفت: دروغ میگی؟

_نه بابا دروغم کجا بود؟! من نمیدونم تو کجا سیر میکنی که تا حالا اینا رو نشنیدی. لبخندی زد و گفت: البته منم بیشترشو از مامانم شنیدم...

_خب حالا که چی؟ چه ربطی داره!

ساجر به دیوار تکیه داد.

_خبر نداری! ربط داره دیگه... میگن مامان نهال خانوم مرگ موش ریخته بوده تو غذای خانوم بزرگ ولی مامانم گفت غصه اینجوری نبوده... مرگ موش کار مرضیه بوده البته قصدش جون خانوم بزرگ نبود اون ریخته بوده توی ظرف آش اون زن تا خودشو مسموم کنه تا بمیره و جاشو بگیره ولی اون زن بیچاره از همه جا بی خبر ظرف اولی رو برده گذاشته جلوی خانوم بزرگ.. همه فکر کردن کار اون بوده! اون موقع بی بی طلا دیده بوده که کار کار مرضیست... رفته نصیحتش کنه بهش بگه که حقیقتو به همه بگه ولی اون چی؟ اول نقش بازی کرده که همه چیزو میگویم بعد شروع کرده به تهدید کردن بی بی! مامانم گفته بی بی خیلی ترسیده بوده که مرضیه بلایی سرش بیاره دیگه قصد میکنه خودش بره همه چیزو به همه بگه ... اینا رو خودش واسه مامانم تعریف کرده بوده حتی گفته بود اگه یهو بلایی سرش اومد مامان من بره و همه چیزو بگه . خلاصه که یه روز یهو دیدن بی بی غیبش زده فقط یه پیام داده بود به دربون که از اینجا میره. خدا میدونه چه بلایی به سرش آوردن اصلا خودش این پیغامو داده یا دربونم هم دست مرضیه شده و کشتنش! هنوز که هنوزه کسی نمیدونه اون بی بی کجا رفت و چی شد. مامان منم از ترسش لال شد.... حالا فکر کن بی بی پیر بوده عمرشو کرده بوده به هر حال اگه مرده هم خیلی کسی دلش نمیسوزه ولی تو به خودت رحم کن دختر نشناختی اینا رو هنوز....

تک تک سلول های بدن سیمین را ترس گرفته بود. ساغر آب دهانش را قورت داد و به سیمین که از دیوار پشت سرش هم سفید تر شده بود نگاه کرد و گفت: بگیر هیچی نشنیدی! اصلا دخالت نکن دیدی که پلیسا اومد پر و جو اگه خان بمیره ول کن ماجرا نیستن اگه ازت سوالی پرسیدن خودتو بزن به اون راه تو که واقعا هم ندیدی کی خانو بزنه ناکار کنه! منم میگیرم که اصلا ما با هم حرف نزدیم!

دستش را روی شانه سیمین گذاشت و گفت: حالا هم بیا بریم. به روی خودت نیاریا!

بعد بدون این که بخواهد سیمین را با هودش همراه کند به سمت سالن پشتی رفت.

سیمین به در تکیه داد. از جانش ترسیده بود....

صدای برخورد چیزی را با در کنار پله ها شنید یک نفر در نماز خانه بود....

اگر حرفهایشان را شنیده بود... حتما میمرد... او را میکشند مثله بی بی... سیمین تا سرحد مرگ ترسیده بود صورت مرضیه را با یک چاقوی تیز به دستش میدید که قصد حمله به او را داشت...

ناخودآگاه جیغ خفیفی کشید و از زیر پله ها فرار کرد.

خانوم بزرگ کنار در سرخورد. هنوز هم نمیتوانست چیز هایی که شنیده را باور کند. قلبش به درد آمده بود! چشم هایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت این همه سال نفهمیده بود، چطور نتوانسته بود واقعیت را بفهمد؟

بیچاره گلناز، بیچاره پسرش که این همه ساله اسیر دست این زن شده بود!

حالا فهمیدن همه حقیقتی که این همه سال نتوانسته بود ببیند به قیمت قربانی شدن پسرش تمام شده بود... پسر که سرنوشتش را هنوز حتی پزشک ها هم نمیدانستند.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد. هیچکس به اندازه ی خودش مقصر بینبود. او کسی بود که پای مرضیه را به این خانه باز کرده بود و به خاطر لجبازی با گلناز به مرضیه بال و پر داد تا جای او را بگیرد. او کسی بود که به مرضیه ای که ممکن بود باعث مرگ خودش بشود را با اغوش باز در این خانه پذیرفته بود. مرضیه ای که پسر قصد جان پدر خودش را کرده بود ... سرنوشت تک تک اعضای خانواده ی اردشیر را او با تصمیم غلطش خراب کرده بود....

چقدر اردشیر را به خاطر گلنازی که بیگناه بود سرزنش کرد و چقدر از نهالی که مثل مادرش بیگناه بود منتفر شده بوده

اشک هایش بند نمی آمد...

گلناز هیچوقت او را نمیبخشید... پسرش هم....

صبح شده بود . نهال دو شبانه روز بود که نخوابیده بود.

روی تخت غلطید. با هر تکانی که میخورد شکمش درد میگرفت. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: داری ازارم میدی! اگه میخوای بری برو ... واسه چی میخوای بمونی تو این دنیا؟ اینجوری فقط بدبخت میشی... برو.. ببین حتی خدا هم نمیخواد تو به دنیا بیای نمیدونم چه اصراری داری اون تو بمونی!

درب اتاق باز شد و نهال ناخواسته نگاهش سمت در کشیده شد. فکر میکرد همراه تخت کناری اش باشد اما با دیدن والا اخم هایش در هم رفت.

_نهال؟

والا به سمت تخت نهال رفت.

_خوبی؟چی شده؟

نهال رویش را از او برگرداند. مطمئن بود که والا آمده تا مرگ او و بچه اش را ببیند تا بتواند با همسر سابقش زندگی جدیدش را شروع کند...

پوزخند زد.

حتما والا خیلی ناامید شده بود!

والا دست نهال را گرفت.

_چه بلایی سر خودت آوردی؟ ببینم حرفای مامان راسته؟

نهال دستش را از دست والا بیرون کشید و گفت: ولم کن!

بغضش برای هزارمین بار شکست ... والا دوباره یادش آورده بود که چه بلایی سر پدرش آورده!

والا چانه نهال را گرفت و به سمت خودش چرخان.

_منو نگاه کن ببینم! راسته؟ تو دایی رو زدی؟

اشک های نهال بی محابا میریخت...

والا با ناراحتی گفت: گریه نکن... خوب میشه گریه نکن!

نهال غریبید.

— برو بیرون!

— نهال به خودت فشار نیار واسه بچه بده... بابات بیمارستانه هنوز چیزی نشده!

نهال صورتش را عقب کشید.

— واسه تو این بچه چه اهمیتی داره؟

والا وضعیت نهال را درک میکرد میدانست فشاری که از این اتفاق به او وارد شده خیلی شدید است.

دستش را گرفت و گفت: عزیزم....

خم شد و دست نهال را بوسید.

من پیشتم ببین! نترس یه لحظه هم تنهات نمیذارم! هیچ اتفاقی واسه دایی نمی افته
بهت قول میدم...

نهال سرش را زیر پتو کرد.

حتی نمیخواست چشمش به والا بیوفتد. چطور میتوانست اینقدر خوب نقش بازی کند؟

والا دستش را روی شانه ی نهال گذاشت.

نهالم!

نهال از جایش تکان نخورد

والا نفس عمیقی کشید و گفت: باشه! بیا دربارش حرف زنیم.. کی مرخص میشی؟

نهال غرید.

به تو چه؟! برو بیرون نمیخوام ببینمت. برو پیش نفس جونت!

چی داری میگی تو؟ مگه قرار نبود این قضیه حل بشه بینمون؟

حل؟ چطور میخواست حلش کند؟ با دیدار های پنهانی با زن سابقش؟!

نهال گریه کنان گفت: وقتی من مردم... وقتی اعدام کردن اونوقت برو باهش ازدواج کن و خوشبخت شو!

نهال ترسیده بود. این در تک تک کلماتش مشهود بود.

کی گفته میخوان تورو اعدام کنن؟ بابات بیمارستانه نمرده!

نهال به حق افتاد؛ احساس بدبختی میکرد. اردشیر در ذهنش پر رنگ تر شد اگر میمرد او قاتل پدرش میشد....

نهال ... عزیزم..

حرکت دست والا روی شانه اش برایش منجر کننده بود! چطور میتوانست یک شب با زن سابقش باشد و روز بعد رنگ عوض کند؟

نهال میان گریه به فکر خودش پوزخند زد. ... از اول هم برایش نقش بازی کرده بود فقط نهال کور بود و نمیدید!

نهال شانه اش را عقب داد.

— برو بیرون!

والا خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای خانوم بزرگ نه تنها او بلکه نهال هم از تعجب ساکت شد و گریه اش بند آمد.

— دخترم؟

نهال همان طور به خانوم بزرگ که با خونسردی به تختش نزدیک میشد خیره شد... ضربان قلبش شدت گرفته بود... فکر کرد نکند برای پدرش اتفاقی افتاده!

والا از جایش بلند شد و گفت: خانوم بزرگ...!

خانوم بزرگ به تخت رسیده بود والا همچنان با تعجب به او که بیش از حد خونسرد بود خیره بود.

خانوم بزرگ دست نهال را گرفت و گفت: کی اومدی بیمارستان؟ حالت خوبه؟

نهال کپ کرده بود! آرامش قبل از طوفان بود؟ شاید هم از شنیدن خبر بد مرگ ارشیر به سرش زده بود!

والا هم دست کمی از نهال نداشت با نگرانی گفت: خانوم بزرگ نهال الان حالش خوب نیست...

خانوم بزرگ به والا نگاه کرد.

_میشه مارو تنها بذاری؟

نهال با ترس به والا نگاه کرد. انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش خواسته بود برود عملا با نگاهش داشت التماس میکرد همینجا بماند!

_اِخه... بهتر نیست بذارین مرخص که شد مفصل حرف میزنین؟

خانوم بزرگ روی صندلی نشست و نهال خودش را به سختی بالا کشید از لرزش دست هایش کاملاً واضح بود که چقدر ترسیده.

خانوم بزرگ بدون این که به والا نگاه کند گفت: برو بیرون هر وقت کارم تموم شد بیا برگرد پیش زنت!

نگاه نهال دوباره روی والا ثابت شد.

خانوم بزرگ گفت: نترس دختر، تو بیمارستانیم نه میتونم بخورمت نه میتونم بکشمت!

نهال با شرمندگی نگاهش را از والا گرفت و سرش را پایین انداخت پس خانوم بزرگ برای همین کارها آمده بود.

خانوم بزرگ از گوشه ی چشم به والا نگاه کرد.

_مگه نگفتم برو!

والا سرش را تکان داد و گفت: چشم!

و از اتاق بیرون رفت... همین که از اتاق خارج شد مادرش و مرضیه را دید که پشت در ایستادند.

آلاله با نگرانی پرسید

_خانوم بزرگ اومد تو؟

والا سرش را به علامت مثبت تکان داد واقعا همه از این رفتار شکه شده بودند.

مرضیه گفت: خانوم بزرگ از صبح انگار حالش خوب نیست! نکنه به خاطر اردشیر خان شکه شده... بلایی سرش نیاد؟

آلاله با نگرانی گفت: بلایی سر دختره نیاره!؟

والا دست هایش را در جیبش کرد و با نگرانی گفت: نمیدونم والا منو بیرون کرد. کاش تخت کناری نهال پر بود میترسم تنها بمونم.

خانوم بزرگ نگاهی به در بسته انداخت دوباره صورتش را به سمت نهال چرخاند.

_حالت خوبه؟! اتفاقی واسه بچت نیوفتاده؟ راستی قدم به خیر باشه خبر نداده بودی حامله ای ما رسم داریم واسه ائیلین بچه شام میدیم!

نهال که از استرس حتی یک کلمه از حرفهای خانوم بزرگ را هم نشنیده بود بریده بریده گفت: به خدا... من نمیخواستم... فکر نمیکردم هل بدم می افته... زورم زیاد نیست... به خدا....

خانوم بزرگ به نهال نگاه کرد دختر بیچاره حتما از فکر این که بلایی سر پدرش آورده باشد صد بار مرده بود و زنده شده بود!

خانوم بزرگ دست نهال را گرفت و گفت: نگران نباش! استرش داشته باشی برای بچت بده!

نهال به گریه افتاده بود... نه تنها پدرش را تا چند قدمی مرگ فرستاده بود بلکه حالا مادر بزرگش هم داشت دیوانه میشد!

خانوم بزرگ با این که دلیل گریه نهال را نمیدانست ولی با دیدن اشک های او اشک های خودش هم سرازیر شد.

نهال به سمتش خم شد.

_تورو خدا... من غلط کردم... شما چتون شده؟

خانوم بزرگ اشک هایش را با گوشه ی روسری اش گرفت و همان طور خیره به نهال نگاه کرد.

_من بیدار شدم دختر... تازه چشمم باز شده!

نفس عمیقی کشید و گفت: منو ببخش دخترم منو ببخش.

خانوم بزرگ خم شد و نهال را در آغوش گرفت. نهال هنوز هم میترسید امکان نداشت خانوم بزرگ در حالت عادی باشد و بخواهد در این شرایط اینطور با او حرف بزند.

خانوم بزرگ نهال را در آغوشش فشرد.

_کار تو نبوده.

نهال با تعجب گفت: چی کار من نبوده؟

خانوم بزرگ لرزید نهال که تا همان لحظه بی حرکت مانده بود دستش را دور او حلقه کرد.

_خانوم بزرگ... حالتون خوبه؟

_تو باباتو نزدی! اینقدر خودتو اذیت نکن! یاسین با میز زده تو سر پسر من... تو نبودی!

_چی دارین میگین؟ من خودم بابا رو هل دادم!

خواست خودش را عقب بکشد ولی خانوم بزرگ مانع شد.

دستش را روی سر نهال کشید و گفت: خدا منو ببخشه... خدا از سر تقصیراتم بگذره که
مظلومیت تو و مادرت رو ندیدم و تهمت ناروا زدم!

خانوم بزرگ همه چیزهایی که شنیده بود را برای نهال تعریف کرد گریه میکرد و میان
حرف هایش مدام زمزمه میکرد و میخواست نهال او را ببخشد

و نهال ، نهالی که به خاطر فهمیدن همین واقعیت ها خودش را به هر دری زده بود حالا شکه بود..

حس میکرد روی هوا شناور شده حرف های خانوم بزرگ هم باور کردنی بود هم رویایی.

به مرضیه فکر کرد یک زن تا چه حد میتواند پست باشد؟

و یاسین کسی که برای حسادت قصد جان پدرش را کرده بود. شنیده بود شیرهای نر وقتی به بلوغ میرسند پدر هایشان را از گله بیرون میکنند. غریزه ی شیر ها هم به عقل یاسین میچربید. او پدر را بیرون نکرده بود گوشه نشینش نکرده بود یکسره قصد جانش را کرده بود تا عقده هایش را خالی کند. آدم ها گاهی از حیوان هم پست تر میشدند!

و خانوم بزرگ, کسی که بزرگترین حامی آن زن گرگ صفت بود! ندانسته چه بلاهایی به خاطر غرورش سر نهال و مادرش آورده بود.

این زن را میشد بخشید؟ به خاطر بستن چشم هایش به خاطر غرورش به خاطر اشتباهاتی که مادر نهال را بیمار کرد و پدرش را روی تخت بیمارستان انداخت؟ به خاطر همه عقده های نهال که فقط از بی پدری بود؟

دستش را روی شانه ی خانوم بزرگ حرکت داد... شاید یک روز میتوانست همه اینها را فراموش کند!

_ناراحت نباشید! ایشالا بابام زودتر خوب میشه...

خانوم بزرگ پیشانی نهال را بوسید.

_تو قلب بزرگی داری.

نهال لبخند تلخی زد. قلب بزرگش نمیتوانست گذشته را تغییر دهد ولی زمان حال را...

_حالا میخواین چی کار کنین؟

خانوم بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: مرضیه باید حساب پس بده! هم خودش هم پسرش. اگه بلایی سر اردشیر بیاد کاری میکنم تا عمر دارن از کردشون پشیمون بشن!

خانوم بزرگ از جایش بلند شد و گفت: تو این وضعیت باید مراعاتتو میکردم اما اگه اینا رو بهت نمیگفتم دیوونه میشدم!

نهال نفس عمیقی کشید با وجود سنگین بودن حرفهای خانوم بزرگ انگار راه تنفسش باز تر شده بود.

ته دلش کمی آرام گرفته بود... مادرش هیچوقت دست از پا خطا نکرده بود هیچوقت قصد جان کسی را نکرده بود... مادرش قاتل نبود ... درست مثل خودش!

_من میرم باید هر چه زودتر تا همه هستن این موضوع تموم بشه میخوام پسرم تو آرامش کامل به هوش بیاد! به والا میگم بیاد پیشت...

نهال چشم هایش را بست. تمام مشکلاتی که یک به یک حل میشدند یک طرف و این مرد نامرد زندگی اش یک طرف!

خانوم بزرگ از اتاق بیرون رفت.

همه منتظر به او چشم دوخته بودند اما او بدون این که به کسی نگاه کند خطاب به والا گفت: برو پیش زنت!

و به سمت بخش مراقبت های ویژه حرکت کرد.

آلاله و والا با تعجب به هم نگاه کردند.

مرضیه به دنبال خانوم بزرگ دوید حتما آب پاکی را روی دست نهال ریخته بود در صورت
به هوش نیامدن اردشیر نهال بیچاره میشد!

_خانوم بزرگ...

خانوم بزرگ با شنیدن صدای مرضیه عصایش را محکم به زمین کوبید. اگر میتوانست این
مار را همین جا سر می برید!

آلاله نگاهی به آنها انداخت و به والا گفت: تو برو پیش نهال فکر کنم کم کم مرخصش
میکنن من میرم پیش خانوم بزرگ!

والا سرش را تکان داد و آلاله به طرف آنها رفت!

هنوز وارد بخش نشده بودند که فرهنگ جلوی چشمشان سبز شد.

لحظه ای مکث کرد تا به خاطر دویدن نفسی تازه کند.

الاله با تعجب گفت: چی شده؟

فرهنگ دستش را بالا آورد و نفس عمیقی کشید و به صورت نگران آن سه نگاه کرد لبخند روی لبش پر رنگ تر شد

_مژدگونی بهم بدین! اردشیر خان به هوش اومدن!

آلاله نفسی که حبس کرده بود را بیرون داد.

خانوم بزرگ سرش را بالا گرفت و خدا را شکر کرد. گلناز حتما او را بخشیده بود که پسرش را برگردانده بود.

ولی رنگ مرضیه به وضوح پرید سرش را بلند کرد و یاسین را که حالش دست کمی از او نداشت را پشت سر فرهنگ دید

اردشیر دست هایش را در جیبش فرو کرد و نفس عمیقی کشید مرضیه از پله ها پایین رفت و با فاصله کنارش ایستاد.

—بریم؟

اردشیر نیم نگاهی به او انداخت و روحش انگار بعد از بیست و اندی سال آزاد شده بود راه تنفسش هم باز شده بود قلبش هم انگار از همیشه منظم تر میزد. تمام شک هایش تمام کابوس هایش تمام ناراحتی هایش درباره خیانتی که گلناز به خانواده اش کرده بود برطرف شده بود. هر چند برای گلناز دیر شده بود ولی حالا دیگر برای عشقی که به آن زن داشت عذاب وجدان نداشت .

به صورت رنگ پریده مرضیه نگاه کرد حتی ذره ای هم برایش دلسوزی نکرد او باید بیشتر از اینها زجر میکشید. همین که به او اجازه ی زنده ماندن داده بود باید کلاهش را بالا می انداخت. این زن، زنی که تمام زندگی اش را تباه کرده بود بالاخره میرفت... اگر اصرار نهال برای درست رفتار کردن با مرضیه نبود حتما او را سیاه و کبود از خانه بیرون میکرد نه اینقدر با عزت و احترام.

اردشیر چرخید و دوباره نگاهی به تابلوی پشت سرش انداخت "دفتر ازدواج و طلاق" هنوز هم باورش نمیشد... آزادی از دست این جادوگر چقدر حس خوبی داشت!

قدمی به سمت جلو برداشت و گفت: بریم!

چند دقیقه بعد هر دو در کلانتری بودند تا اردشیر برگه رضایتش را برای آزادی یاسین امضا کند.

اردشیر برگه ها را امضا کرد و آنها را روی میز گذاشت .

مرضیه با خیال راحت نفس عمیقی کشید و گفت: خدا ازت راضی باشه.

اردشیر سرد و بی روح جواب داد.

_قرارمون این بود. طلاق گرفتی پسرتو پس دادم.

سرگرد پشت میز برگه هارا مرتب کرد و گفت: انشالله که خیره...

اردشیر از جایش بلند شد و گفت: انشالله! کار دیگه ای هست که من باید انجام بدم؟

_نه خیر جناب ! من مدارک رو میفرستم همین امروز ازادشون میکنن...

اردشیر سرش را تکان داد و گفت: خیلی ممنون!

رو به مرضیه کرد و گفت: مینا و دخترش رو فرستادم خونه جدید. گفتم وسایلتونو جمع کنن شب که برگشتم نمیخوام دیگه ببینمتون!

و بدون این که منتظر جوابی از طرف مرضیه باشد از اتاق بیرون رفت.

_نهال دخترم؟

نهال نگاهش را از مردی که داشت ساکهای مرضیه را دم در جا به جا میکرد گرفت...

مادرش با خفت و خواری از این خانه بیرون رفته بود! او را بیرون انداخته بودند... کسی بود که وسایل مادرش را جا به جا کند؟ قطعاً نه! اما نهال اهل کینه نبود... همین که حقیقت رو شده بود همین که آرامش به قلبش برگشته بود همین که میدانست روح مادرش آرام گرفته برایش کافی بود... این چمدان هایی که هنوز هم با احترام برای مرضیه جا به جا میشد برایش درد نداشت... مرضیه تمام شده بود میرفت و حتی یادش هم در دل کسی نمی ماند درست برعکس مادرش که همیشه بود...

_جانم؟

خانوم بزرگ احمی کرد و گفت: بیا به چیزی بخور!

به خانوم بزرگ نگاه کرد. این روزها لبخند را روی لبهایش زیاد میدید. دیگر از آن زن مستبدي که روز اول در این خانه دیده بود خبری نبود فقط عشق میگرفت از این زن پیر که تک تک حرکاتش با شرمندگی بود فکر نمیکرد در عرض یک ماه بتواند او را ببخشد ولی بخشیده بود...مادر بزرگی مستبد و حسود و مغرورش را بخشیده بود همین بخشش خانوم بزرگ را تا آخر عمر شرمنده میگرد!

_گرسنه نیستم!

_یعنی چی دختر؟ روز به روز داری لاغر تر میشی به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش.

نهال نگاهی به شکمش انداخت این بچه کی قصد رشد کردن داشت!؟

نفس عمیقی کشید!

_ما خوبیم!

خانوم بزرگ سرش را با تاسف تکان داد و گفت: چرا با والا حرف نمیزنی؟ تا کی قراره تو بشینی اینجا غصه بخوری و اونو راه ندی؟ مشکلتون چیه؟

او حالا پدرش داشت... مادر بزرگش را داشت ولی چرا هنوز نمیتوانست مشکلش را به آنها بگوید؟ هنوز احساس تنهایی میکرد هنوز هم احساس بی پناهی میکرد! خودش و والا را نمیتوانست برای هیچکس بگوید باز هم باید حرفهایش را در دلش میریخت!

_ما با هم حرفی نداریم!

_یعنی چی حرفی ندارین؟ شما زن و شوهرین ناسلامتی بچش تو شمکته.

نهال خواست جوابش را بدهد که صدای زنگ موبایلش مانع شد.

شماره ی ناشناس روی صفحه ی موبایل روشن و خاموش میشد . ابروهایش را در هم کشید و گفت: با اجازه!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت .

_بله؟

صدای آشنایی در گوشش پیچید.

_سلام! نهال خانوم؟

صدا آشنا بود... خیلی هم آشنا بود ولی هر چقدر فکر میکرد صاحب صدا را به یاد نمی آورد.

_بله خودم هستم!

_من نفسم!

آلاله با کلافگی به هستی که عروسکش را بغل کرده بود و با ترس سیگار کشیده والا را تماشا میکرد نگاه کرد.

به سمت هستی رفت و دستش را گرفت.

— بیا بریم تو اتاقت!

سپس با غیض رو به والا کرد و گفت: بسه دیگه جلوی بچه خجالت نمیکشی؟

و به سمت پله ها رفت

والا نیم نگاهی به هستی که دنبال آلاله کشیده میشد و هنوز به پدرش خیره شده بود کرد. اصلا متوجه حضورش نشده بود! سیگار را در جاسیگاری روی میز خاموش کرد و با کلافگی دستش را در موهایش کشید.

چند دقیقه بعد آلاله دوباره بالای سرش بود.

— این مسخره بازیا چیه؟

— ولم کن مامان سرم درد میکنه! من اینجا قرص اعصاب ندارم؟

آلاله کنار والا نشست.

قرص اعصاب؟ ببینم میخوای دوباره مثله قبل بشی؟

والا سیگار دیگری از پاکت بیرون آورد.

میگی چی کار کنم؟ مته موش قایم شده تو خونه باباش دیدی که چند بار رفتم سراغش ... حرف نمیزنه خودشو قایم میکنه ازم... من نمیدونم تو اون یه روز لعنتی که اینجا بوده چی شده که این کارا رو میکنه

با حرص ادامه داد.

حرف نمیزنه باهام!

آلاله پاکت سیگار را از والا گرفت.

برو با اردشیر حرف بزن دیگه دستشومن بند نیست اینجوری که همیشه!

_فکر میکنی با خان دایی حرف نزدیم؟ میگه به اونا هم چیزی نگفته هر چی میگه چی شده من نمیدونم چی جوابشو بدم! بگم دخترش واسه این که فهمیده من به خاطر زن قبلیم گرفتمش ناراحته؟ خود نهال چیزی نگفته من چی بگم؟ منو دیوونه کرده دختره... روزگارمو سیاه کرده ... یه ماهه از خودش و بچمون بی خبرم... کشت منو ... حاضرم برم به پاش بیوفتم ولی خودشو قایم میکنه... چی کار کنم؟

_تقصیر خودت بود! اون موقع که این تصمیمی احمقانه رو میگرفتی باید فکر اینجاشم میکردی! اون زنه نفس بود و نبودش واسه ما دردسره... حالا که مرضیه و پسرش ار دور رفتن کنار یه خودی نشون بده برو با زنت آشتی کن!

والا نگاه تیزی به مادرش انداخت.

_تو فکر منو زندگی منی یا اون پولای؟

آلاله نگاهش را از او گرفت.

_معلومه که فکر تو ام ولی میگم تا...

بس کن مامان تا کی میخوای این بحث بالا کشیدن پولاً رو ادامه بدی؟ کدوم سهمتو دایی خورده؟

کدوم سهممو؟ تو که پسر می میگی کدوم سهممو؟ صد بار بهت نگفتم؟ من بچه بزرگ خونه بودم این من بودم که درس میخوندم و اون میرفت دنبال قلدری من مایه افتخار میشدم و اون پی اسب سواری و خوش گذرونی بود! من کمک پدرم میکردم و آقا میرفت دنبال عشق و عاشقی بعد چی شد؟ با مردن پدرم اون شد خان ... سهمش چند برابر من شد چون پسر بود... بزرگ شد چون پسر بود... جای بابامو گرفت چون پسر بود ولی کسی که زحمت کشیده بود من بودم! هر چی که اردشیر داره حق من بود...

مادر من توهر کاری کردی واسه خودت کردی! این قانونه سهم ارث مردا بیشتره اینو خودت میدونی!

تو غلط کردی با این قانون! بی جا کردن اونایی که این قانونو نوشتن... بینم اگه پسر دار بشین فرق میذاره بین دختر و پسر؟ بابای من نمیتونست ارث رو نصف نصف بده به ما؟

پدر خدا بیامرز شما یه دفعه ای مرد! بیچاره وصیت نامه ای نداشت...

همه اینا نقشه بوده... چطور یه خان میتونه بی وصیت نامه بمونه من میدونم وصیت نامه رو داداشم برداشته!

این را گفت و شروع به گریه کرد.

والا با کلافگی نفسش را بیرون داد. مشکلات خودش کم بود مادرش را هم باید آرام میکرد.

هر چند وقتی این بحث شروع میشد آلاله آرام شدنی نبود!

باید بری با خان دایی حرف بزنی! میخوای تا کی دشمنی کنی؟ تا کی این فکرای مسمومو میخوای با خودت داشته باشی مامان؟ برو بشین با خانوم بزرگ و خان دایی حرف بزن ... اگه کینه بمونه تو دلت آخر وعاقبتت میشه عاقبت مرضیه... حریص بودن چطوری از پا در آوردش؟ بعدشم مادر من ما که وضعمون خوبه چی کم داری تو؟ تو اشاره کن من صد برابر اون ارثو به پات میریزم!

بحث پول نیست! بحث حق منه که خورده شده!

تو چی میخواستی؟ میخواستی جای خان دایی بشینی؟ میدونی که نمیشد!

من از یه مرد چی کم داشتم؟ فقط چون بلد نیستم داد بزنم؟

این مردم هنوز به اون فرهنگ نرسیدن ماما... اره فقط چون نمیتونستی داد بزنی چون زورت بهشون نمیچربید باید کنار میکشیدی! ولی تو هنوز بانویی... خانومی... بزرگی... عزیز منی....

آلاله خندید والا مادرش را در آغوش گرفت و گفت: با خان دایی حرف بزن!

چی بگم؟ میخوای شر بشه؟

شر نمیشه... خان دایی داداشته... دوست داره ماما حرفاتو تو دلت نزن دق میکنی... باهش حرف بزن نهالم راضی کن برگرده... بگو هر کاری بخواد میکنم... اصلا میرم سر نفسو میارم براش تا ثابت کنم فقط اونو میخوام!

آلاله سرش را روی سینه ی پسر گذاشت و گفت: فدای تو پسر یکی یه دونم بشم... سیگار نکش... خودتو اذیت نکن!

والا اه کشید

یه خدا دارم از دوریش میمیرم!

_باشه... برش میگردونم تو م دیگه نامردی نکن در حقش دختر بیچاره میدونی چقدر زجر کشیده؟

_من عاشقشم... اگه کاری کردم از روی خیریت بوده. میخوام جبران کنم ولی میترسم بهم فرصت نده!

نهال از تاکسی پیاده شد.

نگاهی به رستوران دنج کنار جاده انداخت .

با نفس همینجا قرار گذاشته بود! چیزی نمانده بود تا با عامل اصلی مشکلاتش رو به رو شود.

به سمت رستوران قدم برداشت. هنوز وارد نشده بود که صدایی از پشت سرش شنید.

_نهال؟

یک لحظه قلبش از حرکت ایستاد. چشم هایش را بست.

نفس پشت سرش بود.

_خودتی؟

مجبور بود چشم هایش را باز کند . نفسش را یکباره بیرون داد و سعی کرد لبخند بزند.

_سلام!

همین که نگاهش کرد عسلی چشم های نفس را دید... لب هایش را روی هم فشرد تا کمترش را حفظ کند.

نفس دستش را جلو آورد.

_خودتی نه؟ خوشبختم

نهال هنوز به نفس خیره بود. این زن حتی از عکسش هم زیبا تر بود... بیشتر شبیه روس ها بود تا ایرانی ها حق میداد به والا که عاشق چنین زن زیبایی باشد او نفس هر دختری را هم بند می آورد.

دست مشت شده اش را به زحمت باز کرد و به سمت نفس گرفت. نفس با این که متوجه استرسش شده بود ولی اصلا به روی خودش هم نیاورد با صمیمیت دست نهال را فشرد و گفت: بریم!

نهال که تا آن لحظه مات بود گفت: چی؟

نفس لبخندی زد و گفت: بریم داخل حرف بزنیم!

نهال با دستپاچگی گفت: اهان... باشه بریم!

هر دو پشت میز نشستند. نهال هنوز هم مضطرب بود. نمیدانست اصلا نفس چرا میخواسته او را ببیند ولی نیاز داشت که حداقل یکبار هم شده او را ببیند میخواسته مطمئن شود کسی که به خاطرش این همه زجر کشیده ارزشش را داشته و حالا با دیدن او سخت بود که اعتراف کند به والا حق میدهد!

_حتما تعجب کردی از این که خواستم ببینمت؟

نهال بدون جواب به نفس نگاه کرد.

نفس ادامه داد.

_میدونم به خاطر من با والا مشکل داری!

نهال اخم کرد. والا حتما برایش درد و دل کرده بود... این مدت که از هم دور بودند لابد نفس هر روز دلداری اش میداد.

_زندگی خصوصی منو شوهرم به خودم مربوطه!

نفس با خنده سر تکان داد. انتظار این عکس العمل را داشت.

_من هم قصد دخالت ندارم البته عامل این مشکل منم برای همین خودمو موظف دونستم پیام و یه چیزایی رو روشن کنم.

نفس حرف نهال را قطع کرد..

_بذار من همه حرفامو بزنم تا این سو تفاهما برطرف شه بعد شما هر چیزی خواستی بگو و هر سوالی داشتی بپرس!

دست هایش را روی میز گذاشت. نهال خیره شد به حلقه ای که در دست نفس بود!

_باید از اولش شروع کنم! ممکنه ناراحتت کنه ولی باید همه چیزو بدونی... راستش منو والا تو شرایط خوبی با هم آشنا نشدیم وقتی من والا رو دیدم خیلی مشکل داشتم والا میتونست همه اونا رو برام حل کنه اون عاشق من بود و من از این عشق به نفع خودم سو استفاده کردم. من قبل از والا با پسر دیگه ای بودم ما عاشق هم بودیم قرار ازدواج گذاشته بودیم اما خانواده هامو موافقت نکردن و اونو فرستادن خارج از کشور. اون موقع من مونده بودم و خودم و یه عالمه عقده و نفرت از خونوادم. از طرفی به خاطر روابطی که با اون پسر داشتم ... منظورمو که میفهمی... دیگه مثل قبل نبودم! والا پیداش ش و من واسش نقشه کشیدم اون ساده بود صفر کیلومتر بود میشد راحت گولش زد ... من والا رو میخواستم که فقط باهاش ازدواج کنم که فردا کسب بهم انگ هرزگی نزنه... باید باهاش ازدواج میکردم که بتونم خودم واسه خودم تصمیم بگیرم باید باهاش ازدواج میکردم که بعد از طلاق دیگه برای ازدواج مجدد نیازی به اجازه خونوادم نداشته باشم من درگیر نقشه هام بودم و اصلا

به فکر احساسات والا نبودم یعنی برام مهم نبود... حتی حاملگی ناخواستم و به دنیا اومدن دخترم هم عشق قدیمیم رو از سرم باز نکرد...میدونستم اونم دوستم داره میدونستم حتی اگه طلاق بگیرم باز منو میخواد... اینو وقتی مطمئن شدم که برگشت ایران و خودش ازم خواست طلاقمو بگیرم گفت عقدم میکنه و منم بی چونو چرا اون زندگی رو گذاشتم و رفتم تا خوشبختی خودمو پیدا کنم غافل از این که زندگی والا رو ریز و رو کردم.

به کسی که میخواستم رسیدم اما والا راحت نمیذاشت... چند سال بود که مدام مزاحمم میشد نمیدونستم چطور باید از خودم دورش کنم... این اواخر شوهرم پیشنهاد داد با هم از ایران بریم! اگه پای دخترم وسط نبود بی معطلی میرفتم ویل دور موندن از اون هر چند الانم زیاد براش مادری نمیکنم سخته واسم!

همه چی خیلی بد بود تا این که تو اومدی تو زندگیش! نمیدونی من چند ماهه تو چه ارامشی زندگی میکنم!

دیگه نه از والا خبریه نه تلفناش نه مزاحمتش. راستش وقتی شنیدم دوباره ازدواج کرده شکه شدم دروغ چرا به مزاحمتاش عادت کرده بودم ... چون میدونستم قلب والا پاکه حسودیم شد به زنی که اومده تو زندگیش!

باور کن والا هیچی کم نداره تنها چیزی که منو نتونست کنارش نگه داره عشقی بود که به شوهر فعلیم دارم من هیچ احساسی به والا نداشتم برای همین هر کاری هم که میکرد برای من هیچ ارزشی نداشت.

فکر میکردم همه چی به خوبی و خوشی تموم شده حتی دیگه نمیتراسم باهش تماس بگیرم و درباره هستی باهش حرف بزنم چون از لحن صداش میفهمم که دیگه هیچ حسی به من نداره!

تا این که یه ماه پیش اومد پیش منو داستان ازدواجش رو گفت راستش شکه شدم از دستش ناراحت شدم اون حق نداشته با تو چنین کاری کنه ولی راحت فهمیدم فقط به خاطر علاقه ای که بهت داشته اومد و ازم کمک خواست تا پیام و برات توضیح بدم که بین منو و اون هیچی نیست! حتی اون حس یه طرفه والا به من هم دیگه وجود نداره اینو تو شاید متوجه نشی ولی منی که چندین سال با این عشق یه طرفه اون اذیت شدم راحت میفهمم!

من بدون توضیح والا رو ول کردم و رفتم اون چیزی که والا بعد از رفتن من تجربه کرد درد ندونستن بود نه عشق

وقتی براش همه چیزو گفتم وقتی عشقو موقع حرف زدن از تو تو چشمات دیدم فهمیدم دیگه از منو زندگیم بریده!

نهال نمیگم ببخشش ولی بدون والا حتی اگه تو گذشته اشتباهی کرده الان فقط یه نفر تو زندگیشه اونم فقط تویی...میدونم بارداری امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیری ول کردن بچت کار درستی نیست... بردنش با خودت هم دردسرای خودشو داره... از اون گذشته از دست دادن والا میتونه بزرگترین اشتباه زندگیت باشه فقط گفتم که بدونی

نهال با تعجب گفت: ولی...شماها... من شنیدم...

_نگو که سوتفاهم های زنونه کارتونو به اینجا کشونده!

نهال گوشه ی لبش را گزید.

_اون با تو قرار داشت و به من نگفت... چطوری حرفاتو باور کنم؟

نفس خندید.

_منم اگه جای اون بودم چیزی نمیگفتم تو این موقعیت حساس! در هر صورت عکس العملت همین میبود! من یه زنم درک میکنم چه حسی داری ولی بدون من عاشق

شوهرمم عاشق بچه ایم که ازش دارم و والا هم در حال حاضر فقط یه نفرو تو زندگیش
میخواد اونم تویی

—ولی...

نفس دستش را دراز کرد و روی دست نهال گذاشت.

—از دستش نده... والا مرد خوبیه!

—من نمیتونم! اون بهم دروغ گفت... گولم زد.

—من نگفتم کار اون درسته شاید با دروغ شروع کرد شاید همیشه زندگی هایی که با دروغ
شروع میشن عاقبتشون ناخوش باشه ولی اینبار فرق داره ذات والا طوری بود که دروغش
باعث شد عاقل بشه... چشماشو باز کرد باعث شد دوباره عاشق بشه!

هستی از جایش بلند شد و گفت: من حرفامو زدم... بازم میگم از دستش نده!

نگاهی به درب رستوران انداخت و گفت: ببین به خاطرت چه چطوری سریع خودشو
رسوند؟

نگاه نهال مسیر چشم های نفس را دنبال کرد والا را دید که داشت این طرف و آن طرف را نگاه میکرد.

همان لحظه با والا چشم تو چشم شد.

نهال از جایش بلند شد و والا به سمتشان آمد!

_نهال؟

نهال با تعجب به والا نگاه کرد اصلا انگار نفس را ندید... انگار اینجا نبود چشم های والا فقط نهال را دیده بود!

قبل از این که بتواند عکس العملی از خودش نشان دهد دست های والا او را در بر گرفته بود...

_نهال ! خدا رو شکر....

نفس چند قدم عقب رفت و با لبخند به نهالی که هنوزت در آغوش والا مات مانده بود نگاه کرد.

والا نهال را عقب کشید چند لحظه ای به چشم هایش خیره شد و گفت: خدایا شکر...

و دوباره نهال را در آغوش کشید.

نهال که تازه به خودش آمده بود سعی کرد والا را از خودش دور کند. حرف های نفس اگر خیالش را راحت کرده بود دلیل نمیشد که از والا دلخور نباشد اگر واقعا عاشقش بود چرا خودش اعتراف نمیکرد؟ چرا نفس را فرستاده بود.

_والا!

والا بی توجه به تقلای نهال برای عقب رفتن شانه هایش را محکم گرفت و پیشانی اش را بوسید.

نهال تازه متوجه بوی سیگار والا که با عطرش مخلوط شده بود شد.

_فدات بشه والا! دلم واست تنگ شده بود... کجا بودی؟

نهال با خجالت خودش را عقب کشید یادش نرفته بود نفس انجاست حواسش بود وسط
رستوران جلوی چندین چشم غریبه ایستاده ولی انگار والا واقعا نمیدید!

زشته والا! چی کار میکنی؟

والا لبخند زد...تصمیم نهال چه بود را خودش هم نمیدانست ولی والا خوشحال بود... این
خجالت نهال یعنی میتوانست امید داشته باشد!

نهال زیر چشمی به نفس نگاه کرد. قیافه اش اصلا مثل کسانی نبود که از دیدن رقیبشان
در آن وضعیت ناراحت باشند.

والا نگاهی به نفس کرد و گفت: تو اینجایی؟ اصلا متوجه نشدم.

نهال به والا نگاه کرد والا دستش را محکم گرفت و خطاب به نفس گفت: نمیدونم چطوری
ازت تشکر کنم... زورم بهش نمیرسید!

نفس خندید.

_خب خدا رو شکر!

والا دست نهال را فشرد.

نفس نگاهی به نهال کرد و گفت: خب فکر کنم حرفای ما تموم شد. امیدوارم مشکلاتتون حل بشه دیگه تنهاتون میذارم....

والا لبخند زد.

_ممنون خدافظا!

نفس از آنها دور شد نهال گفت: چرا خداحافظی کردی باهاش زشته....

خواست دنبال نفس برود ولی والا مانع شد. دستش را دور بازوی نهال نداخت و گفت: باید بره دیگه تو این موقعیت بمونه چی کار؟ اگه میشد میگفتم گور باباش ولی چون تورو از اون خونه کشید بیرون باید برم دستتم ببوسم!

نهال اخم کرد... دستش را ببوسد؟

از والا فاصله گرفت والا با تعجب گفت: نهال!

اخم های نهال در هم رفت.

والا انگشت اشاره اش را بین ابروهای نهال کشید.

—این وامونده ها رو تو هم نکش همین وسط درسته قورت میدما!

—چیزی عوض نشده که دور برداشتی!

والا لبند زد.

—عوضش میکنیم،عوضش میکنم!تو فرصت بده من همه دنیا رو به پات میریزم که شرایط بر طبق خواست تو عوض شه...

پایان

بهمن نود سه